رمان

آواز پرستوها

نویسنده: محمدعلی قجه

مهرماه 1398

شماره تماس : 09125804680

لیست فصل‌ها

فصل یک 6
فصل دو 8
فصل سه 17
فصل چهار 23
فصل پنج 32
فصل شش 45
فصل هفت 50
فصل هشت 55
فصل نه 63
فصل ده 68
فصل یازده 74
فصل دوازده 78
فصل سیزده 82
فصل چهارده 87
فصل پانزده 92
فصل شانزده 96
فصل هفده 103

فصل هجده 108
فصل نوزده 115
فصل بیست 120
فصل بیست‌ویک 124
فصل بیست‌ودو 129
فصل بیست‌وسه 135
فصل بیست‌وچهار 141
فصل بیست‌وپنج 148
فصل بیست‌وشش 151
فصل بیست‌وهفت 153
فصل بیست‌وهشت 161
فصل بیست‌ونه 168
فصل سی 171
فصل سی‌ویک 177
فصل سی‌ودو 183
فصل سی‌وسه 187
فصل سی‌وچهار 195
فصل سی‌وپنج 203

فصل سی‌وشش 206
فصل سی‌وهفت 210
فصل سی‌وهشت 215
فصل سی‌ونه 219
فصل چهل 223
فصل چهل‌ویک 231
فصل چهل‌ودو 237
فصل چهل‌وسه 245
فصل چهل‌وچهار 251
فصل چهل‌وپنج 259
فصل چهل‌وشش 264
فصل چهل‌وهفت 269
فصل چهل‌وهشت 272
فصل چهل‌ونه 277
فصل پنجاه 282
فصل پنجاه‌ویک 294
فصل پنجاه‌ودو 297

فصل پنجاه‌وسه 303
فصل پنجاه‌وچهار 310
فصل پنجاه‌وپنج 320
فصل پنجاه‌وشش 325
فصل پنجاه‌وهفت 331
فصل پنجاه‌وهشت 336
فصل پنجاه‌ونه 341
فصل شصت 346

فصل یک

دویدم سمت جایی که تصادف شده بود.

وقتی رسیدم به محل حادثه وحشت کردم، یه ماشین با نهایت سرعت به تیر برق خورده بود و ازش دود غلیظی بلند می‌شد.

دقت که کردم ... ماشین‌رو شناختم.

در اوج پریشونی با چشم‌های از حدقه در اومده توی ازدحام جمعیت، دنبال راننده‌اش گشتم. در کمال ناباوری دیدم که پریاست!

پریا که میون پاره‌های به هم تنیده ماشین غرق در خون بود. وقتی مردم جنازه‌اش رو که به‌سختی می‌شد شناختش بیرون کشیدن هنوز رنگ آبی لباسش از میون سرخی خونی که از گلوش فوران می‌کرد مشخص بود.

سرتاپام شروع کرد به لرزیدن و قبل از اینکه بتونم به آمبولانسی که با سروصدا نزدیک می‌شد برسم میون مردمی که دورش رو گرفته بودن گم شدم.

نفهمیدم چی شد و دوروبرم چی گذشت، فقط یادمه تموم مدت عین یه مجسمه، ناباورانه و بهت‌زده به اون جنازه که حالا دلم می‌خواست برم و با تموم قدرت بغلش کنم خیره شدم.

اون قدر شوکه شده بودم که نمی دونستم اونی که دارم می‌بینم خیاله یا واقعیت.

با سردرگمی کامل چند قدمی عقب رفتم و افتادم روی زمین. خیلی زود لباسهام با بارونی که هنوز داشت می‌بارید خیس آب شد.

به خودم که اومدم دیدم روی یه صندلی سرد و یخ‌زده توی پارک، یه ذره اونورتر از جایی که ماشین داغون شده بود نشستم و دارم از سرما مثل بید می‌لرزم. کیفم که حالا روی بازوم آویخته شده بود روی تنم سنگینی می‌کرد تا جایی که حس کردم نمی تونم تحملش کنم و زنجیر بلندش رو آروم از روی لباسم انداختم پایین. کیف سرید و افتاد میون برگ‌های زرد پاییزی.

برگ‌هایی که تنها و فراموش‌شده همه‌جا افتاده بودن و دیگه حتی رمقی برای خرد شدنم نداشتن.

کاپشن ام رو درآوردم. گیج‌وگنگ اطرافم رو که حالا خلوت و ساکت شده بود نگاه کردم و به‌سختی از جام پاشدم.

نفسم تنگ‌شده بود و یه بغض سنگین گلوم رو گرفته بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.

بی‌هدف رفتم گوشه خیابون و برای اولین ماشینی که دیدم دست تکون دادم، جلوم زد رو ترمز و سوارش شدم.

پرسید: کجا برم؟

با صدای لرزون جواب دادم: منو ازاینجا ببرین.

پیرمرد راننده بدون اینکه دیگه چیزی بپرسه راه افتاد. نمی دونم چه مدت گذشت. شاید نیم ساعت ... شایدم یه ساعت.

راننده با دلخوری همش توی آینه‌اش براندازم می‌کرد. بدون اینکه چیزی بپرسه. بالاخره کلافه شد، زد گوشه یه خیابون و پرسید: خانم تا کی بچرخم؟

من حتی نفهمیدم چی داره می گه.

اون شیطون رو لعنت کرد و ادامه داد: خانم لطف می‌کنی پیاده بشی. کرایه‌ام نمی خوام.

زیر لب زمزمه کرد: من دنبال دردسر نیستم.

اصلاً قادر به حرف زدن نبودم. سردرگم و مستأصل پیاده شدم و اون گوشه خیابون رهام کرد و رفت.

توی یه شب سرد و بارونی، کنار خیابون خلوت درحالی‌که نمی دونستم کجام و کجا می خوام برم به‌سوی تاریکی دوردست‌ها به راه افتادم. گریه می‌کردم، گریه‌ای که بین قطرات بارون توی صورت لاغر و رنگ‌پریده‌ام گم می‌شد.

یه لحظه دنبال کیفم گشتم و کاپشنی که دنبالم بود؛ اما یادم افتاد همه رو روی صندلی پارک رها کردم. سردم بود، اون قدر که بدنم سست و کرخت شده بود.

نمی دونم چقدر گوشه خیابون ها راه رفتم.

تا اینکه یه ماشین سفید اومد کنارم و بوق زد. دو تا پسر جوون توش بودن با سیگار توی لبشون.

یکی شون ازم پرسید: خوشگل خانم، کجا میری این وقت شب؟

بدجور حالم بد بود. بدون اینکه بتونم چیزی بگم رفتم سمت در ماشین شون و بی‌اختیار خودم رو انداختم روی صندلی عقب.

و اونها درحالی‌که محو تماشای من بودن راه افتادن.

یکی شون بهم گفت: نگران نباش، می‌بریمت یه جای خوب.

چشمهام رو روی‌هم گذاشتم و خیلی زود از هوش رفتم. نشنیدم چی گفتن و چی پرسیدن.

چون دیگه هیچی برام مهم نبود.

فصل دو

پریا در زد و آروم اومد توی اتاقم. اتاقی که مثل خودم کسل و خواب‌آلود بود.

بی‌حوصله بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست از خواب بلندشم. انگار که توی خواب یا وقتی خودم رو به خواب می‌زدم زمان تندتر جلو می‌رفت و ساعتی که روی دیوار بود دور از چشمهام باعجله می‌گذشت. انگار که لحظه‌ها با بسته شدن پلکهام جرات پیدا می‌کردن تا بی‌معطلی به آینده‌ای که همیشه ازش واهمه داشتم قدم بذارن. آینده‌ای که همین لحظه من بود، منی که میون حال و آینده گم‌شده بودم.

اومد کنار تختم و پرسید: خوابی؟

دوست نداشتم حرفی بزنم و هنوز خودم رو به خواب‌زده بودم.

صورتش رو آورد نزدیک. در گوشم زمزمه کرد: باهام قهری؟

بازم جواب ندادم، نه اینکه قهر باشم ولی انگار که زبونم نمی‌چرخید که حرف بزنم و باهاش درد دل کنم. واقعاً با کی می‌تونستم حرف دلم رو بزنم و سبک بشم؟ اما کم‌کم دلم براش سوخت. طفلی همیشه منت‌کشی می‌کرد و باهام مهربون بود.

دید نمی خوام حرف بزنم، ناراحت یه آه کشید و بلند شد. زیر لب گفت: باشه، می‌خواستم یه ذره درد دل کنم. ولی ظاهراً دوست نداری حرفهام رو بشنوی.

رفت دم در اتاق و ادامه داد: اونها رفتن.

برگشت، نگاهم کرد و یه لبخند تلخ زد. لبخندی که دلم رو پر از درد کرد. میون خواب‌وبیداری چشمهام پر از اشک شد و بغض دوید توی گلوم.

غلت زدم و بهش پشت کردم.

توی دلم غوغایی بود. پر از حسی که بهم نهیب می‌زد از جام بلندشم و بپرم توی بغلش و محکم توی آغوشم بگیرمش. مگه می‌شد دوری اون رو تحمل کرد؟ اونی که هرلحظه زندگی کنارم بود و مثل یه فرشته دوستم داشت.

باهمه این‌ها جلوی خودم رو گرفتم. دلم تند می‌تپید اما مقاومت کردم و از تخت جدا نشدم.

انگار که یه چیزی منو به اون رختخواب لعنتی میخکوب کرده بود. نمی دونم ... نفرت، بی‌حوصلگی و یا شایدم ... علاقه بیش‌ازحد. هر چی بود منو وادار کرد تا بی‌هیچ حرفی بهش پشت کنم.

بعدازاینکه رفت با همون بغضی که توی دلم گیر کرده بود برگشتم سمت در و اشکهام روی بالش چکید.

نمی دونم برای چی گریه‌ام گرفت.

با بی‌حوصلگی دست برم به کتاب فارسی و شروع کردم به ورق زدنش. فردا امتحان داشتم بدون اینکه چیزی ازش خووندە باشم.

یواش‌یواش ورق زدم و کلمات پیچیده‌اش رو زمزمه کردم اما توی اون حواس‌پرتی مگه می‌شد درس خووند؟

رفتم توی خیالات خودم. خیالاتی که همیشه همراهم بود، توی خواب، توی بیداری و حتی وسط یه امتحان مهم ... یاد مامانم، اونی که سال‌ها قبل مرده بود و بعد از رفتنش دیگه هیچ‌وقت خونه مون رنگ و بوی قدیم رو نداشت. مادر مهربونی که دلم بعدازاین همه‌سال هنوز هوای ناز و نوازشش رو داشت. عین یه بچه، یه بچه لوس که دوست داشت مامانش موهاش رو دست بکشه و براش قصه بگه. انگار که هنوز یه دختربچه بودم و دلم می‌خواست توی بغلش خودم رو قایم کنم. طوری که دیگه غصه‌ها باهام کاری نداشته باشن. طوری که دیگه هیچ‌چیز نتونه دلم رو بشکنه.

توی این فکرهای شیرین، کتاب رو ورق زدم و با خودم زمزمه‌اش کردم.

اما نه کلماتی که توش نوشته‌شده بود بلکه چیزی که توی ذهنم می‌لولید و هر موقع توی تختم می‌خوابیدم می اومد توی سرم. صدای مامان شهلا، بوی آغوشش و دست‌های گرمش که هیچی مثل اون رو نمی‌شد پیدا کرد.

از یادآوری این خاطرات چشمهام طوری پر از اشک شد که دیگه نتونستم کلمات درهم‌ریخته و سخت کتاب رو بخوونم.

بازم سعی کردم توی همون حالت که به رختخواب چسبیده بودم خط به خط نوشته‌ها رو دنبال کنم.

که یه دفعه خنده‌ام گرفت. نمی دونم از چی؟ حس کردم دیوونه شدم. به خودم نهیب زدم: رفتارت با خواهرت خیلی بد بود، دلش رو شکوندی.

با ناراحتی زمزمه کردم: من حتی برنگشتم تا ببینمش. چقدر خودخواهم.

ولی بعد با خودم گفتم: ولی شایدم ... حقش باشه.

خیلی زود از این قضاوت احمقانه خودم شرمنده شدم. پریا و این حرف‌ها؟ خواهر من و این کارها؟ اون اصلاً بلد نبود که هم‌چین کاری بکنه.

پس چی شد که کار به اینجا رسید؟ چی شد که من ازش متنفر شدم؟ چی شد که فکر کردم اون دورم زده؟

با کلافگی کتاب رو کنار انداختم و دوباره شروع کردم به یادآوری حرف‌ها و اتفاق‌های چند روز اخیر. اتفاقاتی که یه جورایی غیرممکن به نظر می‌رسیدن اما واقعاً رخداده بود.

طوری که حتی بابامم جا خورد.

فکرم پر از کشمکش بود و تا موقع شام با خودم توی تخت کلنجار رفتم و از جام تکون نخوردم. اصلاً انگار که نمی‌خواستم از اونجا بلندشم.

دلم شکسته بود، طوری که دردش رو توی قفسه سینه‌ام حس می‌کردم.

و حالا پریا خواهر مهربونم تبدیل به یه موجود منفور شده بود. یه جورایی دیگه نمی تونستم بپذیرم که مثل قبل دوسش داشته باشم، اما از طرفی هم سخت بود از کسی متنفر باشم که دلسوزترین موجود دنیامه.

توی همین خیالات بابام صدا زد.

موقع شام بود و من مثل یه دختر تنبل هنوز توی رختخواب لمیده بودم و نه درس خوونده بودم و نه بساط شام رو چیده بودم.

به‌ناچار از جام بلند شدم؛ اشکهام رو پاک کردم و به ساعت نگاه کردم.

نه و نیم شب بود و من هنوز نیم‌نگاهم به کتاب درسی‌ام نینداخته بودم.

رفتم و پشت میزم نشستم. توی آینه به خودم خیره شدم. توی این قاب درخشان گیج و سردرگم خودم رو جستجو کردم. یه دختر زیبا و جذاب اما خالی از امید، یه دختر جوون، پر از عشق و خاطرات شیرین اما خالی از شادی. بغض گلوم رو گرفت.

یه دفعه در اتاق باز شد و پریا اومد تو.

این بار دیگه توی رختخواب نبودم تا بتونم خودم رو به نشنیدن بزنم.

توی همون حالت خشکم زد. نمی دونستم بهش بخندم یا روم رو ازش برگردونم؟

اومد کنارم وایستاد. دید که محلش نمی ذارم و شروع به نوازش موهام کرد. با ناراحتی گفت: خواهری، من که تقصیری ندارم. چرا باهام قهری؟

چیزی نگفتم. بااینکه دلم می‌خواست بپرم توی بغلش اما غرورم اجازه نداد تا مهربونی ام رو نشونش بدم.

اون موهام رو نوازش می‌کرد و من بی‌اهمیت و سرد توی آینه به سمت دیگه ای خیره شده بودم. انگارنه‌انگار که این پریاست. انگارنه‌انگار که داره منت می کشه و التماسم می کنه.

و کم‌کم گریه‌اش گرفت.

من بازم با لجاجت سعی کردم به روی خودم نیارم و صورتم رو برگردوندم سمت دیوار.

گفت: تو رو خدا قهر نکن ... بهشون گفتم نه.

با دلخوری گفتم: برای چی بگی نه؟

- آخه من اصلاً نمی‌شناسمش.
- مگه میشه؟

که دیدم جلوم روی زمین نشست و با پریشونی پرسید: پرستو، چرا این‌جوری می‌کنی؟

- سعید منو می‌خواست ... ولی با دیدن تو یه دفعه نظرش برگشت.

ناراحت اعتراف کردم: تو از من قشنگ‌تری، همه این‌رو می دونن.

ماتش برد و گفت: این چه حرفیه؟

- آره، اشتباه میگم؟

از جاش بلند شد و درحالی‌که به‌شدت ناراحت بود گفت: خیلی بی‌انصافی.

به فکر فرورفتم. آره واقعاً بی‌انصاف بودم. من می دونستم که پریا توی این ماجرا بی‌تقصیره اما به خاطر حسادتی که توی وجودم بود نمی‌خواستم واقعیت رو بپذیرم.

با خودم فکر کردم اصلاً مهم نیست که دیگرون چی می گن. اگه کسی از کسی خوشش میاد خوب بذار بگیردش. چرا من باید ناراحت باشم. چیزی که زیاده پسره.

با این استدلال جواب دادم: خب، می دونی چیه؟ دیگه برام مهم نیست.

پریا که دلش بدجور از حرف‌های من شکسته بود بدون اینکه چیزی بگه آروم از اتاق رفت. با رفتنش دوباره غصه‌ام گرفت. اون راست می‌گفت، من بی‌انصاف بودم.

اون شب، علیرغم اصرار بابام نرفتم برای شام. حتی پریا و بابامم شام نخوردن و خیلی آشفته بودن.

قبل از این سفره ما همیشه پر بود از شادی و خنده. یه سفره که بهونه ای بود برای دور هم جمع شدن. جمع شدن یه بابا، یه مامان و دو تا دختر لوس و خوشگل شون.

شب رو تا صبح توی یه بلاتکلیفی و درگیری ذهنی سپری کردم. اونقدر کلافه بودم که چند تا قرص سردرد پشت سر هم خوردم ولی حتی نتونستم پلک رو هم بذارم.

برای همین سعی کردم دوباره یه سری به کتابم بزنم و چند صفحه‌اش رو بخوونم. ولی هر چی سعی کردم نتونستم.

کم‌کم سپیده‌دم صبح، خیلی زود از لب دیوار کهنه خونه مون سر زد.

از لابه‌لای پرده اتاقم که آروم و طناز توی باد ملایم سحرگاه می‌رقصید، آفتاب‌رو دیدم. یه آفتاب کمرنگ و هزار خاطره که منو به یاد لحظه‌لحظه بچگی‌ام می‌انداخت. همون موقع که با شیطنت توی رختخواب پنهون می‌شدم تا از مدرسه رفتن طفره برم اما مامانم که می اومد و ناز و نوازشم می‌کرد سرحال می اومدم و همه چی یادم می‌رفت. حتی برای اینکه یه لحظه بیشتر توی بغلش باشم دل از رختخواب می‌کندم. اون وقت بود که دستم رو می‌شد بلند نشدنم فقط یه بهونه ست. یه بهونه شیرین کودکی، یه حس لذت‌بخش که با هیچ واژه‌ای نمیشه بیانش کرد.

با اشتیاق غرق نگاه کردن به اون خورشید پرطراوت شدم. خورشیدی که هر روز به آسمون دنیامون می اومد اما ما نه می‌دیدیمش و نه درکش می‌کردیم.

توی اون حال پریشون سعی کردم حتی برای یه لحظه‌ام که شده زندگی رو حس کنم.

کم‌کم از این حس ناب اشک توی چشمهام حلقه زد و بازم دل‌تنگ مامانم شدم. بعدازاین همه‌سال هنوز نتونسته بودم به‌جای خالی‌اش توی خونه عادت کنم. هر سمتی می‌چرخیدم بوش رو و خاطره‌اش رو حس می‌کردم. انگار که همین‌الان کنارم بود و برام لالایی می خووند.

به خودم اومدم و به اطراف گوش دادم. خونه ساکت بود، نه از بابام خبری بود و نه از پریا. از خودم پرسیدم مگه میشه انتظار داشت که توی این حال و هوا اونهام سرحال باشن؟

با بی‌میلی از رختخوابی که حالا شده بود پناهگاه ذهن خسته‌ام بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم. یه لقمه کوچولو از سفره برداشتم و به‌زور خوردمش.

بعد بدون اینکه کسی رو صدا کنم لباس مدرسه‌ام رو پوشیدم و با چشم‌های اشک‌آلود و کیفی که روی دوشم سنگینی می‌کرد آروم آروم رفتم سمت در.

قبلش مکثی کردم و برگشتم. یه نگاه عمیق و پراحساس به خونه ای انداختم که پر از خاطره هامون بود.

راستی چی شد که ما این‌قدر از هم دور شدیم؟ بابام، من و پریا؟ ماهایی که همه حسرت زندگی مونو می‌خوردن. مایی که هیچ‌وقت بدون خداحافظی از در خونه بیرون نمی‌رفتیم. واقعاً چی به سرمون اومده بود؟

با غصه یه آه بلند کشیدم و در خونه رو باز کردم. در با ناله ضعیفی باز شد، یه ناله که انگار سال‌های سال توی دل فرسوده‌اش پنهون شده بود و حالا میون دیوارهایی که پر بود از دلسردی و تنهایی انعکاس پیدا می‌کرد. صدایی که غریبانه تا لابه‌لای پنجره‌های چوبی و ترک‌خورده خونه فرورفت و مثل رؤیای بچگی‌ام میون همه اونها گم شد. انگارنه‌انگار که اینجا همون خونه شاد بابا مرتضی ست و انگارنه‌انگار که این پنجره‌ها همون هایی بودن که من و پریا شیطون و بازیگوش از لابه‌لای شیشه هاشون باهم قایم‌موشک بازی می‌کردیم.

واقعاً زمان چه به تلخی گذشت و چه به‌سرعت همه‌چیز رو پشت سر گذاشت، همه خنده‌ها و همه دوست داشتن‌ها رو.

و ما هر چی جلوتر می‌رفتیم فاصله هامون بیشتر می‌شد و مهربونی هامون کمتر.

یواشی از قاب در بیرون رفتم و در رو با یه فشار کوچیک بستم تا صدا کسی رو بیدار نکنه.

کوچه باریک خونه مون خلوت بود و فقط چند تا گنجشک که انگار تازه از خواب بلند شده بودن با سروصدا روی تیر قدیمی برق این‌ور و اونور می‌رفتن. اونها با دیدنم جا خوردن. پریدن و رفتن چند متر دورتر روی دیوار همسایه.

یه لحظه با دیدن اون پرنده‌های کوچیک آرزو کردم که ای‌کاش می‌شد جای اونها باشم، بدون فکر و خیال، سبک‌بال و آزاد. اونهایی که نه عاشق می‌شدن و نه متنفر. اونهایی که غصه‌هاشون قد دل کوچیک شون ناچیز بود.

داشت دیر می‌شد. کیفم رو روی شونه ام محکم گرفتم و با قدم‌های بلند کوچه رو پشت سر گذاشتم. اونقدر سریع که حتی فرصت نکردم مثل هر روز دیوارها و درهای کهنه کوچه رو بشمرم و توی خاطراتم دنبالشون بگردم. جایی که لی‌لی بازی می‌کردیم یا کنج دیواری که دفترچه خاطرات مونو با عکس‌های برچسب دارش برای بچه‌های همسایه ورق می‌زدیم، یا وقتی‌که دم در خونه بی‌بی زهرا با عروسک هامون ادای مامان‌ها رو درمی‌آوردیم.

توی این خیالات رسیدم سر کوچه. جایی که به یه کوچه بزرگ‌تر منتهی می‌شد. یه کوچه طولانی و پر از دار و درخت. درخت‌هایی که دو سمتش تا اون بالاها رفته بودن و لابلاشون پر بود از پرنده‌های پرسروصدا.

اونجا درست وسط کوچه، باد صبحگاهی‌ای که بوی گل‌ها رو با خودش داشت از دور دورها اومد و آروم صورتم رو نوازش کرد.

با خودم گفتم واقعاً چه جایی قشنگ‌تر از این کوچه‌ها و درختهاش میشه پیدا کرد؟

نگاهم تا انتهای کوچه دور و دراز رو جستجو کرد. اون وقت صبح هیچ‌کس جز بچه‌مدرسه‌ای‌ها دیده نمی‌شدن. مغازه‌دار سحرخیز محل هم مثل هر روز داشت بساط خوراکی‌هاش رو مقابل ویترینش می‌چید. خوراکی‌هایی که یه روزگاری برامون رنگ‌ووارنگ و دل‌چسب بود.

آروم شروع کردم به رفتن، درحالی‌که غرق فکر و خیال بودم. توی فکر همه اون چیزهایی که باعث شده بود این اواخر، زندگی‌ام تلخ و آزاردهنده بشه.

جلوتر رفتم و با هر قدم سنگ‌ریزه‌های کف کوچه رو شمردم و زیر پاهام لگد کردم.

یه دفعه یکی زد پشتم و از جا پریدم.

سپیده بود، همکلاسیم. دختر شوخ‌وشنگی که هیچ‌وقت دست از خنده برنمی‌داشت و حالام با پروندن من کلی بهم خندید.

با بی‌حوصلگی گفتم: بی‌مزه، ترسوندیم.

- سلام، یعنی طوری پریدی که باید ازت فیلم می‌گرفتم.

ادام رو درآورد. اول شل راه رفت، اون وقت پرید و مثل من اخم کرد، برگشت و با لحن خنده‌داری حرفم رو تکرار کرد: بی‌مزه ترسوندیم.

خنده‌ام گرفت و گفتم: تو آدم نمی شی سپیده.

- آخه آدم بشم چیکار کنم؟ مگه تو که آدمی کجا رو گرفتی؟

آره حق با اون بود. آدم بودن چه فایده‌ای داشت؟ باید بی‌خیال باشی تا بتونی این دنیای تلخ‌رو تحمل‌کنی.

ازش پرسیدم: خب، چه خبر؟

- هیچی، درس که نخوندم و الانم می خوام برم تا یه صفر تاریخی دیگه بگیرم.
- عین من.
- تو همیشه همین رو میگی ولی بعد بالاترین نمره رو می‌گیری. خاک تو سرت!

زد تو سرم. دردم گرفت و با اعتراض گفتم: وحشی. نه پس عین تو همیشه بابام رو بکشونم مدرسه تا آبروم بره.

- اصلاً این‌طور نیست، ارزش سپیده خانم به همین چیزهاست.
- آره، راست میگی. تو همین‌جوری‌ام شیرینی.

جلوم وایستاد و گفت: چشمهات رو ببند، یه سورپرایز.

- چی هست؟
- چشمهات رو ببند دیگه.
- ببین حوصله ندارم.
- تو رو خدا، پرستو.

با غرولند گفتم: آخه دختر الان دیرمون میشه. چیه که این‌قدر مهمه؟

آخرش چشمم رو بستم و منتظرش موندم.

با یه عشوه خاص گفت: خب، حالا چشمهات رو بازکن عزیزم. یه نامه از مجنون به لیلی رسیده.

جا خوردم. یه نامه توی دستش بود. خواستم برش دارم اما سریع دستش رو کشید و گفت: آهای پر رو، ربطی به تو نداره.

- نامه کیه؟

- حدس بزن.
- نمی دونم دختر، اذیت نکن.
- خب از سمت علیرضا دیگه، توام چقدر دیر می‌گیری.
- خب من از کجا بدونم، مسخره لوس.

دلم طاقت نیاورد و با یه فضولی زنونه ازش پرسیدم: حالا بگو چی توش نوشته؟ راستی ببینم ... تو که گفتی باهاش قهر کردی.

- نه بابا، فکر کن سپیده جون با کسی قهر کنه.
- چی توش نوشته؟

نامه رو پشتش قایم کرد و یواشی عقب رفت.

خواهشش کردم: بگو دیگه.

اما شروع به فرار کرد. منم با سماجت دویدم دنبالش. یه شیطنت بود، عین بچگی هامون با همون حس دوست‌داشتنی.

دنبالش کردم و هر جا می‌رفت باهاش می‌دویدم تا اینکه گوشه دیوار یه خونه بزرگ ته کوچه گیرش انداختم و دستش رو گرفتم و گفتم: بده اش به من.

اون که راه فراری نداشت گفت: وای تو رو خدا. باشه نشونت میدم.

- یا الله دختر.

بالاخره رام شد و نامه رو گذاشت کف دستم.

یه نامه کوتاه با دست خط علیرضا پسر همسایه بود. پسری که مدتی توی نخ سپیده رفته بود. سپیده چشم و ابروی مشکی‌ای داشت و علاوه بر این بانمک و تودل‌برو هم بود. هر چی که من مغرور و آروم بودم اون شیطون و وروجک بود و حتماً به همین خاطر اون پسره ازش خوشش اومده بود.

سپیده پرید توی خیالاتم و گفت: آهای، بخون دیگه دختر.

- خب، اینجا نوشته که ...

و ماتم برد. نوشته بود که می خواد یه قرار جدی و نهایی با سپیده بذاره. یه قرار واقعی برای آینده شون، این یعنی چی؟

سپیده خنده‌اش خشکید و گفت: دوباره بگو.

- نوشته یه قرار برای آینده تون.

با یه لحن مسخره گفت: حتی فکرشم نکن.

- برای چی؟ پسر بدی نیست که. باباش پولداره و خودشم خوش‌تیپه. چیه؟ ناز می‌کنی؟
- نه به خدا.
- پس چی؟

به من‌من افتاد و با تردید جواب داد: آخه من آمادگی‌اش رو ندارم. تازه دارم دیپلم می‌گیرم و الان خیلی زوده.

انتظار هم‌چین چیزی رو از اون پسر نداشتم و بهش گفتم: سپیده بالاخره چی؟

- من هنوز کلی آرزو دارم، نمی خوام جوون مرگ بشم.
- واقعاً که.

با همون لحن مسخره همیشگی تو رؤیا رفت و گفت: فکرش رو بکن، من با دو تا بچه توی بغلم و یه هیکل چاق و گنده، وای خدا.

- نه. چرا این‌جوری فکر می‌کنی؟

سپیده یه قیافه جدی به خودش گرفت. قیافه‌ای که تا حالا ازش ندیده بودم و برام عجیب بود. با خودم گفتم حتی اونم می تونه این‌قدر جدی باشه؟

با چشم‌های درشتش بهم خیره شد و آروم گفت: ما تا حالا هیچ حرف جدی‌ای از آینده نزدیم. شاید فکر می کنه که من یه دختر احمق و سبک‌سرم.

پریدم وسط حرفش و گفتم: نه اصلاً، چرا این‌قدر بدبینی؟

- نمی دونم، حتماً هم‌چین فکری کرده که حالا می خواد تکلیف خودش رو بدونه. آخه ...

مکث کرد و رفت توی فکر.

پرسیدم: آخه چی؟

- پسرها یه جورایی با ما فرق دارن. اونها توی دوستی یا خوبن یا بد، یا ازت سوءاستفاده می کنن و یا واقعاً تو رو می خوان، ولی این خواستن برای دوستی نیست.

دوباره تردید کرد، یعنی علیرضا منظورش چی بود؟

با سادگی سؤال کردم: پس برای چی این‌رو نوشته؟

- چقدر خنگی تو. برای ازدواج دیگه.
- آهان، راست میگی. منم همین فکر رو می‌کنم سپیده. پس معلومه که توی سبک‌سر بدجور دلش رو بردی.

قلبش به تپش افتاد، باشرم سرش رو پایین انداخت و ملتمسانه گفت: تو رو خدا به کسی نگی ها، باشه؟

سرم رو تکون دادم تا خیالش راحت بشه.

برای اونم ابراز علاقه و عشق کار سختی بود. چه برسه به من که هیچ‌وقت دوست نداشتم احساسم رو نشون بدم.

با یه نگاه کنجکاو توی صورتش زل زدم و گفتم: سپیده، توام دوسش داری؟

لبش رو گاز گرفت و از جواب دادن امتناع کرد.

و فهمیدم که عشق چه آسون توی دل آدم‌ها رسوخ می کنه و تموم وجودشونو در برمی‌گیره. طوری که نه دیگه عقل راه به‌جایی می بره و نه منطق. اون موقع دیگه نه به حرف کسی گوش میدی و نه برات مهمه که دیگرون چی میگن. عین یه گناهکار که کار از کارش گذشته و فقط به یه چیز فکر می کنه: رسیدن به اوج این عشق.

صدای زنگ دبیرستان از دور دورها بلند شد. ما هر دو جا خوردیم و باهم فریاد زدیم: وای، مدرسه مون دیر شد.

باعجله دویدیم سمت مدرسه، مدرسه‌ای که روی دیوارهای بلندش بین در بزرگ آهنی‌اش دو تا پرچم سه رنگ به اهتزاز در اومده بود.

دو تا پرچم بزرگ ایران که با وزش باد آروم آروم توی هوا می‌رقصید.

فصل سه

اون روز سخنرانی مدیر مدرسه طولانی‌تر از همیشه شد.

موقع امتحان که رسید تک‌به‌تک از توی صف طولانی وسط حیاط به سمت سالن بزرگ مدرسه رفتیم. هر کی نشست سر یه صندلی. هممون با ترس و نگرونی برگه پاسخگویی آبی‌رنگی رو که کنار برگه سؤالات جلومون روی صندلی گذاشته بودن برداشتیم و با سردرگمی شروع به خووندن سؤال‌ها و پر کردن برگه کردیم.

با شروع امتحان به‌محض دور شدن مراقب جلسه بچه‌ها با شیطنت از هم سؤال‌های امتحان رو پرسیدن و صدای پچ‌پچ تقلب شون سالن رو پر کرد.

و با نزدیک شدن مراقب صداها دوباره فرونشست. انگارنه‌انگار که تا همین چند ثانیه قبل بینشون همهمه‌ای بود.

این صداها سال‌های سال توی گوش هممون پیچیده بود، درست وقتی توی سالن امتحانات می‌نشستی و می‌خواستی روی یه سؤال سخت تمرکز کنی این صداهای وسوسه‌انگیز ذهنت رو درگیر می‌کرد تا تو هم دست‌به‌کار بشی و سؤالت رو از بغل‌دستی‌ات بپرسی. صدایی که آشنا و خاطره‌انگیز بود، یه صدایی شبیه به این: سؤال دوم چی میشه؟ نه ... بخش دومش، پنبه؟ چی؟ ... نه بابا ... رشته کردن؟

این‌جوری بود که ضرب‌المثل‌ها توی یادمون می‌نشست، مثل همون اتفاقاتی که توی این مدت همه رشته‌ها رو پنبه کرده بود.

درست همین‌جا بود که می‌شد زندگی رو توی کلمات و جمله‌های تلخ و شیرین فارسی ترجمه کرد و فهمید. وقتی کلمات رو معنی می‌کردی یا حتی وقتی به شک می‌افتادی که آخرش غربت رو باید با ((قاف)) نوشت یا با ((غین)).

و می‌فهمیدی زندگی می تونه چقدر پیچیده و دشوار باشه اگه نتونی توی لحظه‌هاش شک و تردید رو کنار بذاری. اگه نتونی درست تصمیم بگیری.

توی اون امتحان به همه بچه‌های کلاس ثابت شد که حتی نباید درس فارسی رو شوخی گرفت و ازش بی‌اهمیت رد شد. همون درسی که کنار ریاضی، فیزیک، شیمی و یا هر درس دیگه نکات ارزشمندی از واقعیت‌های زندگی رو به تک‌تکمون یاد می‌داد.

توی این حین یه دفعه صدای همکلاسی‌ام شیما که از سختی سؤالات به مراقب جلسه اعتراض داشت بلند شد. دنبالش صدای اعتراض بقیه هم در اومد، سحر، درسا، فاطمه و خیلی‌های دیگه، حتی من. منی که این بار واقعاً برای امتحان آمادگی نداشتم و کنار اونها تلاش می‌کردم تا شاید بتونم با این اعتراض وقت بیشتری رو برای فکر کردن روی سؤال‌ها از اون مراقب خشک و جدی بگیرم.

خانم اصغری حاضر نبود تا اعتراض مونو بشنوه و خیلی زود صداش رو بلند کرد و با یه جواب همه رو ساکت کرد: هر کی اعتراض داره می تونه بره بیرون.

با این اتمام‌حجت محکم همه صداهای اعتراض خاموش شد و فهمیدیم که چاره‌ای جز فکر کردن بیشتر و جواب دادن به سؤالات نداریم، چه بخوایم و چه نخوایم.

توی این گیرودار حواسم به سپیده بود، اون دو تا صندلی جلوتر از من نشسته بود و با رنگ‌پریده مرتب سؤال‌ها رو می خووند و بدون اینکه بتونه چیزی زیادی بنویسه برگه آبی‌اش هنوز تا نیمه‌ام پر نشده بود.

باید اعتراف کنم که برای اولین بار منم مثل همه بچه‌ها توی جواب دادن به اون سؤال‌های بغرنج مستأصل شدم. یه جورایی ناچار شدم تا هر چی به ذهن خسته‌ام میرسه رو توی اون برگه بزرگ امتحانی بنویسم و هر چه زودتر خودم رو از این امتحان آزاردهنده نجات بدم.

یه کم بعد همکلاسی هام یکی‌یکی بلند شدن و با دلخوری برگه‌هاشونو تحویل خانم اصغری دادن، زنی حدوداً چهل‌ساله و یه کم چاق که معلم پرورشی مون بود و حالا شده بود مراقب جلسه امتحان فارسی. من هیچ‌وقت توی تموم این سال‌ها نفهمیدم که چرا خود معلم اون امتحان، مراقب جلسه همون امتحان نمی‌شد؟

تا لحظه آخر سعی کردم تا سؤالات رو به هر شکل ممکن جواب بدم.

تا اینکه صدای خانم اصغری من و چهار پنج نفر دیگه رو از جا پروند. وقت امتحان تموم شده بود و من هنوز حتی دو تا سؤال آخر رو نخوونده بودم.

چند دقیقه بعد اومد بالای سرمون. با التماس ماها یه ذره دیگه صبر کرد. وقت که تموم شد بدون معطلی برگه‌های جوابمونو از دستمون کشید. ما بهت‌زده به اون که همه برگه‌های درهم‌ریخته پاسخ‌ها رو توی پوشه گذاشته بود و سعی می‌کرد تا با دسته کردنشون توی کیفش جاشون بده خیره شدیم.

این امتحان مسلماً تلفات زیادی به‌جا می ذاشت.

بعدش وسایلمونو جمع کردیم و با چهره‌های درهم سالن امتحان رو ترک کردیم. پشت سرمون سرایدار مدرسه هم در رو قفل کرد و رفت.

ما موندیم و راهرو خلوت مدرسه و دخترهایی که دم در خروجی حیاط منتظر اومدن مون بودن.

من، سایه، رها و هستی درحالی‌که از هم درباره سؤالات می‌پرسیدیم آروم آروم راهروی طولانی رو طی کردیم و رسیدیم به‌جایی که همه بچه‌ها جمع شده بودن.

سپیده اول‌ازهمه پرید جلو و گفت: بابا بیاین دیگه، ما که همه زیر ده ایم. پس چرا این‌قدر مقاومت می‌کنین؟

سایه با لج گفت: اصلاً این‌طور نیست، ما تک نمی شیم.

سپیده به هستی و رها هم نگاهی انداخت و با خنده گفت: ولی از قیافه شما دو تا معلومه که می افتین.

اونهام با ناراحتی سر تکون دادن.

آخرشم رو به من کرد و گفت: خوشگله، فکر کنم این دفعه توام تک بشی.

با افسردگی جواب دادم: نمی دونم به خدا.

سحر گفت: فکر نکن، مطمئن باش. این خانم‌رئیسی خیلی عقده ایه.

از پشت سرمون ناظم مدرسه خانم ابراهیمی اومد و با صدای بلند گفت: چه خبره؟ چیه معرکه گرفتین؟ برید و اینجا جمع نشین.

فاطمه، درسا و سحر با اعتراض گفتن: خانم، امتحان خیلی سخت بود.

ما هم حرف اونها رو تائید کردیم. خانم‌رئیسی معلم فارسی مون بود. یه زن بداخلاق که هنوز بعد از چهل‌وپنج سال شوهر نکرده بود و من همیشه فکر می‌کردم که رفتار بدش با ماها به خاطر همینه.

خانم ناظم با خط کش بلندش اومد نزدیک و گفت: مشکل از معلمتون نیست. شماها تنبلین و درس نمی خونین.

به من و سایه اشاره کرد و گفت: از این دو تا یاد بگیرین.

سپیده با شیرین زبونی پرید وسط و جواب داد: آخه خانم ناظم، هر گلی یه بویی داره.

- تو اگه این زبون رو نداشتی چیکار می‌کردی؟
- نمی دونم والا.

دوباره تکرار کرد: برید، برید برای امتحان بعدیتون آماده بشید. از این جمع شدن و خاله‌زنک‌بازی‌ها چیزی گیرتون نمیاد.

اونوقت همه ما با سروصدا شروع کردیم به دویدن سمت خونه. حس کردیم که یه جورایی آزاد شدیم، حالا دیگه مهم نبود که امتحان رو خوب دادیم یا بد. حالا دیگه مرور کردن دوباره سؤال‌ها و چیزهایی که توی اون برگه‌های آبی نوشته بودیم هیچ کمکی بهمون نمی‌کرد.

با حرص برگه‌های سؤال‌ها رو پاره کردیم و ریختیم توی آسمون. من توی اون لحظه با خودم فکر کردم که ای‌کاش می‌شد همه غصه‌ها رو توی یه کاغذ نوشت، پاره کرد و زیر پاها ریخت.

کم‌کم دخترها چند تا چند تا خداحافظی کردن و هر کی رفت سمت خونه اش.

من، سپیده، سایه و سحر باهم موندیم. ما مسیرمون یکی بود و بیشتر باهم جور بودیم.

ما درحالی‌که قدم هامونو کنار هم برمی‌داشتیم رفتیم سراغ امتحان پس‌فردا، شیمی. چیزی که فقط باید حفظش می‌کردی و فرمول‌های عجیب‌وغریبش رو کنار هم می‌چیدی. بدون اینکه بتونی ازش کلمه‌ای بفهمی.

با این حرف‌ها نصف مسیرمون طی شد ولی هنوز به مغازه بزرگ سر کوچه نرسیده بودیم که یه دفعه اونور کوچه کنار درخت‌های بلند پرتقال و سیب، پسر جوونی رو دیدیم. کسی که انگار منتظر اومدن مون بود.

سپیده خشکش زد و یواشی گفت: وای خدا، اون اینجا چیکار می کنه؟

نگاه کنجکاو هر سه ما به اون سمت چرخید.

اون گوشه علیرضا به دیوار تکیه داده بود. با دیدن سپیده خودش رو جمع‌وجور کرد و مؤدبانه ایستاد. اون همون پسری بود که قرار گذاشته بود توی یه ملاقات جدی یه بار برای همیشه حرفش رو به معشوقه‌اش بزنه.

من با دقت رد نگاه سپیده رو دنبال کردم. دو تا نگاه روبروی هم یکی این‌ور کوچه و یکی اونور کوچه، دور از هم اما پر از احساس.

و تونستم این حس پاک و زیبارو میون اون دو تا ببینم.

سپیده که شرم‌زده شده بود سعی کرد تا بین ماها پنهان بشه. سحر و سایه به سپیده گفتن: اون می خواد تو رو ببینه، مگه نه؟

آروم جواب داد: آخه اینجا؟

گفتم: خب بچه‌ها. پس ما میریم و این دو تا کبوتر عاشق رو تنها می ذاریم.

سحر و سایه خیلی زود حرف منو گرفتن. با یه خداحافظی نصف و نیمه درحالی‌که علیرضا رو می‌پائیدن و باهم پچ‌پچ می‌کردن از ما جدا شدن و توی کوچه بعدی پیچیدن و ازنظر محو شدن.

حالا من بودم و سپیده و علیرضا که اون ور کوچه مسخ و از خود بیخود محو تماشای معشوق اش شده بود.

خواستم خداحافظی کنم و برم که سپیده با ترس گفت: وای نه پرستو، تو بمون.

دلم هوری ریخت. آخه چرا باید می موندم؟

بدون اینکه برگردم به سپیده گفتم: من برای چی؟

دوباره گفت: تو رو خدا، بمون.

طوری بهم نگاه کرد که دلم براش سوخت و مجبور شدم بمونم. رفتم کنارش و بهش چسبیدم، قلبش عین چی می‌زد.

گفتم: می‌بینم که ترسیدی.

- من؟
- آره.
- نه اصلاً.
- پس چرا قلبت می زنه؟

یه لبخند شیرین زد و جواب داد: آخه نگرانم.

- برو. من همین‌جا وایستادم.
- نه. توام با من بیا.
- آخه نمیشه که.
- بیا دیگه، باشه؟

با خجالت گفتم: باشه، ولی فقط همین یه بار.

- باشه، قربونت برم.

هر دو با قدم‌های آروم اما مردد به سمت علیرضا رفتیم.

اون با لباس‌های مرتبش گوشه دیوار زیر یه درخت بزرگ و پر از شکوفه وایستاده بود، اما بااینکه از ما دور بود تونستم اضطراب رو توی وجودش حس کنم. یه اضطراب عجیب یا شایدم، یه ترس دوست‌داشتنی.

همون چیزی که آدم‌رو وادار می کنه برای غوطه خوردن توی دریای عشق، توی همون دریای پرتلاطمی که انباشته از خطره تن به موج‌های خروشانش بدی و دل به این هراس زیباش بسپری. فقط برای اینکه به اون سوی افقش بری و به پرواز در بیای.

اون لحظه از خودم پرسیدم: آخه چرا باید زندگی رو با این عشق پردردسر عجین کرد؟ اصلاً چرا باید عاشق شد؟

توی این خیالات سپیده رو دیدم که تندتر از من رفت نزدیکش و درحالی‌که اطرافش رو می‌پائید آروم به اون اشاره کرد تا همراه ما بیاد و از کوچه مون دور بشه. اگه باباش یا برادرش می‌فهمیدن که اون توی خیابون با یه پسر غریبه راه میره کارش زار بود.

و این خیلی تلخ بود. اینکه بخوای خودت انتخاب کنی که چه جوری باشی ولی خونواده ات نذارن. شایدم علیرضا برای همین اومده بود. آخه چطوری می‌شد یه دختر رو تلفنی و از دور شناخت و دوسش داشت؟ مگه قرار نبود که یه عمر کنار هم زندگی کنن؟

اما خیلی زود هر سه مون با دیدن عابرهای زیادی که اطرافمون بودن به این نتیجه رسیدیم که بهتره این فکرهای قشنگ رو موکول کنیم به یه وقت دیگه.

حالا باید دنبال یه جای دنج و خلوت می‌گشتیم، جایی که بشه دو کلام حرف حساب زد. حرفی که بشه توش بوی عشق تازه‌ای رو حس کرد و ازش یه داستان شیرین نوشت.

ما دو تا بافاصله نه‌چندان زیاد از علیرضا جلوتر می‌رفتیم و اون دنبالمون.

یواش‌یواش رسیدیم به پارک سر خیابون. پارک زیبا و پر از درختی که حالا توی هوای بهاری حسابی دل‌انگیز و مسخ‌کننده شده بود.

رفتیم و گوشه خلوت پارک روی یه نیمکت که دور و برش کسی نبود نشستیم.

علیرضا هم بااحتیاط اطرافش رو پایید و با ترس‌ولرز اومد جلو. با یه صدای شرم‌زده به هر دومون سلام کرد. ما مؤدبانه جواب دادیم.

خواست یه چیزی بگه که زبونش نچرخید و من حس کردم که حتماً میون این دو نفر مزاحمم.

رو کردم به سپیده و یواشی گفتم: سپیده، راستش من یه ذره دیرم شده.

علیرضا خجالت‌زده شد و گفت: نه. بهتره باشین. اگه ما تنها باشیم خیلی صورت خوبی نداره.

سپیده هم حرفش رو تائید کرد. بازوم رو فشار داد و گفت: پرستو، تو رو خدا بمون، فقط چند دقیقه.

بااینکه راحت نبودم ولی ناچار شدم تا میون نگاه‌های عاشق اونها بمونم، فقط برای اینکه مشکلی متوجه شون نشه و کسی شک نکنه.

علیرضا یه قدم اومد جلوتر، دست کرد توی جیب شلوارش و با دقت و وسواس یه نامه رو که روش یه گل سرخ چسبونده بود گرفت سمت سپیده. یه نامه عاشقانه که شاید زیباترین هدیه عاشق به معشوقش بود. سپیده با دست‌های لرزون نامه رو که منتظر لمس پوست لطیف اون بود گرفت و با صدای دل‌نشینی به علیرضا گفت: مرسی علیرضا. عین همیشه رمانتیک و احساسی.

لبخند زد و گل روی نامه رو بو کرد. گفت: چه خوش‌بوئه.

علیرضا که انگار یه دنیا حرف توی دلش مونده بود و می‌خواست از سوز و گداز عشقش بگه با یه بغض کوچولو جواب داد: عین تو، خوش‌بو و دوست‌داشتنیه.

اشک هاش یواش‌یواش غلتید و اومد روی گونه هاش اما تندی پاکشون کرد تا مبادا ما این دریای مواج و پرتلاطم رو که از قلب پردردش فوران می‌کرد ببینیم و غرورش لکه‌دار بشه. چون‌که یه مرد نباید گریه می‌کرد، حتی موقع عاشقی.

این معنای عشق اون دو تا بود، ساده و زیبا، اشک‌آلود و پردرد اما سرخ عین همون گل رزی که انگار از رنگ و بوی پاک این حس خوشبوتر و جذاب‌تر شده بود.

به حال اون دو تا غبطه خوردم. به این عشق پاکی که میون قلب‌های عاشق شون پر می‌کشید و توی فضای اون پارک پخش می‌شد.

همون جا کنار نیمکت چوبی کهنه‌ای که شاید هزاران بار قبل از ماها میعادگاه پیوند دو تا عاشق شده بود.

کسی چه می دونست، شاید حالا و همین‌جا دوباره قرار بود یه پیوند جاودانه دیگه بسته بشه. پیوندی که تا آخر عمر بمونه و بره توی آلبوم خاطرات. آلبومی که یه روز نوه و نتیجه‌ها ورقش بزنن و به هم نشونش بدن، با انگشت‌های کوچیکشون. ماهایی رو که توی اون عکس‌ها هنوز جوون و پرطراوت مونده بودیم.

علیرضا حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، حرف‌هایی که توی دلش سنگینی می‌کرد. من توی نگاه پراشکش این فریاد بلند بی‌صدا رو شنیدم. فریادی پر از عشق که دل سپیده رو لرزوند.

باورم نشد که اون دختر شوخ‌وشنگی که اصلاً فکرش رو نمی‌کردم بتونه پسری رو عاشق خودش کنه حالا چه زیبا لباس عاشقی رو به تن کرده و دل به دریای پرخطر دلباختگی داده.

این ملاقات باهمه شیرینی‌اش خیلی زود به پایان رسید. فرصت زیادی نبود و ما باید برمی‌گشتیم خونه. صلاح نبود تا بیشتر از این توی یه جای خلوت با یه پسر غریبه دیده بشیم.

صحبت‌های اون دو تا توی همین چند کلمه خلاصه شد. با خودم گفتم واقعاً چطور میشه از عشق و عاشقی گفت؟ چطور میشه با واژه‌هایی که نمی تونستن به رنگ قلبمون باشن جمله‌ها رو ساخت و کنار هم چید؟

علیرضا با یه نگاه از سپیده خداحافظی کرد و درحالی‌که رد نگاهش به سپیده دوخته‌شده بود میون راه پرپیچ‌وخمی که بین درخت‌های پارک گم می‌شد رفت و تنهامون گذاشت.

سپیده که دیگه لبخند به لبش نمی اومد نامه رو باز کرد و خووند: ((قلمم بی‌تاب و پرالتهاب بر دل پردردم می‌نگارد که اگر تو نباشی نه دنیایی هست و نه جانی؛ که جان و دنیا و دل تویی. عزیز دلم سپیده جان، وعده دیدار ما فردا عصر درست زمان رفتن خورشید، کنار درخت سیبی که سال‌هاست رد گام‌های تو را تا انتهای کوچه خاطره‌ها دنبال می‌کند. همان‌جا که می‌شود لحظه‌ای بی‌خیال از دنیا بر شاخه‌های پربار درختش مثل کودکی تاب خورد و بازی کرد. می‌دانی کجا را می‌گویم و می‌دانی چه ساعتی را می‌گویم. پس تا فردا غروب روی ماهت را می‌بوسم تا در میعادگاه عاشقی به هنگام قربانی شدن آفتاب دل را به‌پای تو نثار کنم. دلی که مدت‌هاست برای مردن در راه عشق مهیا شده است)).

نامه کوتاه بود اما زیباترین جملات دنیا توی خطوطش کنار هم چیده شده بود. همه اون حرف‌های ناگفته‌ای که می‌شد با قلم تب‌دار روی کاغذ سفید دل نوشت.

سپیده اشکهاش دراومد و چکید روی نامه. نامه خوش‌بوی عاشقی که تونسته بود با چند جمله همه دنیای پاک دلش رو براش ترسیم کنه.

اون خودش رو توی بغلم انداخت و شروع به گریه کرد، طوری که شونه هاش میون بازوهام لرزید. من محکم توی آغوشم گرفتمش.

درد عشق درد عمیقی بود. یه درد طاقت‌فرسا اما شیرین، مثل زهری که به‌وقت تشنگی بنوشی.

علیرضا توی اون نامه زیباترین قرار ملاقات رو گذاشته بود: کنار درخت سیب درست وقت رفتن خورشید.

فصل چهار

بعد از اون دقایق ناب عاشقی توی پارک از سپیده جدا شدم و با یه حس عجیب برگشتم سمت خونه.

با قدم‌های آروم و شمرده کوچه خلوت رو طی کردم و با هر قدم توی خودم فرورفتم و با خودم حرف زدم. طوری که اگه کسی منو می‌دید می‌گفت که این دختر حتماً دیوونه ست، یه دیوونه پریشون که همه دنیا رو پشت سرش جاگذاشته و حالا داره ناامید دنبالش می گرده. دنیایی که برای هر کدوممون یه جور معنی می‌شد، برای یکی شیرین و برای یکی دیگه تلخ.

توی این فکرها کم‌کم رسیدم دم در خونه.

بعد از کمی مکث در رو باز کردم و وارد شدم. خونه ساکت و خالی بود، آروم و خواب‌آلود، بی‌هیچ صدا و هیاهویی.

این خونه همون خونه قدیمی شلوغی بود که یه روزی توی حیاطش دور حوض آب با پسرخاله‌هام و پسر عموم بازی می‌کردم و با جیغ و فریاد به هر سمتش می‌دویدم. همون موقع که پریا همش دنبالم بود تا مبادا کسی اذیتم کنه و هلم بده.

میون این خاطرات شیرین یه لحظه شبح کمرنگ مامانم رو درست کنار حوض خونه دیدم.

اون هنوز داشت سیب‌های سرخی رو که بابام برای تدارک مهمونی خریده بود می‌شست و با وسواس خشک شون می‌کرد تا توی یه سینی فلزی بزرگ بچینه. سینی‌ای که همیشه دوست داشتم یواشکی ازش میوه بردارم و تندی فرار کنم.

با دیدن این شبح خشکم زد. انگار که همین دیروز بود، آغوش گرمش و آوازی که برام می خوند، غذای خوشمزه و بی‌نظیری که لقمه می‌کرد و به دهنم می ذاشت. اون موقع نمی‌فهمیدم که خوشبختی چیه و چقدر نزدیکه. اونقدر غرق در کودکی و شیطنتش بودم که نه می‌دیدمش و نه درکش می‌کردم.

شاید حس بچگی نمی ذاشت و شایدم چون بهش عادت کرده بودم. وقتی چیزی رو داشته باشی هیچ‌وقت نمی تونی نبودش رو بفهمی و قدرش رو بدونی، باید از دستش بدی تا درکش کنی.

حالا من بودم و کلی خاطرات گه گذشت زمان آروم آروم از یادم می‌برد و ته کار می‌دیدم که کم‌کم هیچی برام نمونده جز فراموشی محض.

همون جوری که بابام بهش دچار شده بود. یه فراموشی ذره‌ذره و تلخ که بعد از نبود مامان شهلا سراغش اومده بود و هر روز بدتر و بدترش می‌کرد، طوری که حتی بعضی وقت‌ها اسم من و پریا رو اشتباه می‌گفت.

اون دیگه بعد از مامانم رغبتی به زندگی نداشت. انگار که دیگه نمی تونست درست نفس بکشه. گاهی وقت‌ها مثل یه مجسمه به حیاط خونه خیره می‌شد و تصاویری که از ذهنش تراوش می‌کرد رو به یاد خسته‌اش می‌آورد. شاید همون شبحی رو که من می‌دیدم و شایدم نزدیک‌تر از اون به خودش. درست پهلوبه‌پهلو و میون قلبش. قلبی که باور نداشت تنها شده و باید بقیه زندگی‌اش رو یه تنه تقلا کنه. پس اینکه فراموشش کنه شاید بهترین کاری بود که می تونست انجام بده، یه فراموشی برای زنده موندن و زجر نکشیدن.

از تفکراتی که منو از دنیای واقعی دور کرده بود جدا شدم و قدم گذاشتم توی حیاط. حیاطی که اون موقع وقتی بچه بودیم خیلی بزرگ‌تر به نظرمون می اومد و حالا تنها با چند قدم کوتاه می تونستم ازش رد بشم و پشت سرم بذارمش، به همین راحتی.

از نزدیک به حوض کوچیک حیاط نگاه کردم. حوضی که آبش دیگه زلال و پر از ماهی نبود. حالا دیگه حوض هم پیر شده بود و کاشی‌های رنگی‌اش از تب‌وتاب افتاده بودن. حتی می‌شد توی این حوض قدیمی چین‌وچروک گذر زمان رو دید.

دستم رو بردم توی آب کدرش و آروم به همش زدم، سرد بود.

آهی کشیدم، بلند شدم و رفتم داخل. یواشی دویدم توی اتاقم. پریا خونه نبود و حتماً رفته بود دانشگاه و در اتاق بابامم نیمه‌باز بود.

خواستم برم ببینم توی اتاقشه یا نه ولی چون خیلی خسته و خواب‌آلود بودم ترجیح دادم برم توی رختخواب و یه چرت کوچیک بزنم.

بعد از پوشیدن لباس‌های خونه رفتم و با یه کیف خاصی پریدم توی رختخواب نرم و دوست‌داشتنی‌ام. جایی که همیشه وقتی از چیزی دلخور بودم بهش پناه می‌آوردم، اما حالا فقط می‌خواستم بخوابم.

که بابام در اتاق رو زد.

از جام بلند شدم و آروم گفتم: بابا جون، بیاین داخل. من فکر کردم خوابیدین.

بابام اومد توی اتاق و با یه لبخند دل‌نشین گفت: نه دخترم، خواب نبودم. دیشب که شام نخوردی نگرانت شدم.

- نه بابا، چیزی نیست. فقط امتحان داشتم و باید می خوندم، همین.

جلوتر اومد و پرسید: می تونم دو دقیقه باهات صحبت کنم؟

خودم رو جمع‌وجور کردم. مؤدبانه جواب دادم: البته بابا، این چه حرفیه؟ بفرمایید.

آروم اومد کنار تختم نشست.

گفتم: من سراپا گوشم.

با تأسف گفت: راستش، خواستگاری دیشب ما رو شوکه کرد.

با ناراحتی سرم رو تکون دادم ولی حرفی نزدم.

ادامه داد: می دونم که کار اون اشتباه بود ولی یادت باشه قسمت آدم هر چی باشه همون میشه.

- راست می گین؟
- آره دخترم، مهم نیست.

مکثی کرد و گفت: خواهرت تقصیری نداره، ازش دلخور نشو. اون خیلی تو رو دوست داره و دیشب که شام نخوردی اونم از ناراحتی غذا نخورد.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.

بابام آروم موهام رو نوازش کرد و گفت: من فقط تو دنیا شما دو تا دختر رو دارم و آرزوم چیزی جز خوشبختی شماها نیست. می دونم که بعد از مردن مامانتون هیچ‌وقت نتونستم جای خالی‌اش رو براتون پرکنم ولی همیشه سعی‌ام رو کردم تا شماها خوشحال و راحت باشین.

بعد از گفتن این جملات دردناک از روی تخت بلند شد و آروم زمزمه کرد: برای شام منتظرتم.

با لبخند گفتم: چشم بابا جونم.

بابام رفت سمت در و خواست بره بیرون که دلم طاقت نیاورد و ازش پرسیدم: بابا ...

برگشت و جواب داد: جانم دخترم.

- آخرش خواستگاری دیشب به کجا رسید؟
- هیچی، پریا باید فکرهاش رو بکنه و بهشون جواب بده.

توی فکر فرورفتم. بابام فهمید که ناراحتم و گفت: یه جورایی غیرقابل‌پیش‌بینی بود و من باورم نشد به‌جای تو از پریا خواستگاری کردن. منم بهشون گفتم که باید پریا تصمیم بگیره که چه جوابی بده.

خواستم از بابام بپرسم که پریا چه نظری داره اما پشیمون شدم و ساکت موندم. بابام سری تکون داد و از اتاقم خارج شد و در رو بست.

دوباره دراز کشیدم توی رختخواب و رفتم توی فکر.

یعنی واقعاً این همون سعیدی بود که ادعا داشت عاشقمه؟ همونی که کلی وعده‌ووعید بهم داده بود و حالا با دیدن خواهرم نظرش عوض‌شده بود. یه عاشق دروغین که با یه نگاه دل به یکی دیگه داده بود و منو فراموش کرده بود.

بعد قیافه جاخورده پریا و بابام به یادم اومد. منم وقتی حرف‌های مهمون ها رو شنیدم انگار که یه سطل آب سرد ریخته بودن روی سرم.

برای همین دیشب ترجیح دادم هر چه زودتر اون مهمونی رو ترک کنم و به اتاقم پناه ببرم تا بیشتر از این مورد تمسخر سعید قرار نگیرم. تا اون بفهمه که اصلاً برام مهم نیست و می تونه سراغ هر کی دوست داره بره و عاشقش بشه. منم با حس دل‌تنگی‌ام کنار میام و زودی همه چی یادم میره. انگارنه‌انگار که هر شب ساعت‌ها باهاش حرف می‌زدم.

با خودم گفتم: ولی مگه میشه به همون راحتی‌ای که بهش دل باختم فراموشش کنم؟

یه دفعه یادم اومد که نامه‌های نفرت انگیزش با هزاران حرف دروغ هنوز لابه‌لای دفترچه خاطراتمه.

بلند شدم و رفتم سمت میز، کشو رو باز کردم و دفترچه رو برداشتم. دفترچه‌ای که حالا به‌مرورزمان کهنه‌شده بود، با برگه‌های پرشده از تموم خاطرات زندگی‌ام، از بچگی و شیطنت هام تا همین دو سه روز پیش که هنوز خبر نداشتم سعید قراره نامردی کنه و عاشق خواهرم بشه.

با تأمل برگه‌های دفترچه رو ورق زدم و لابه‌لای آخرین صفحاتش نامه‌های سعید رو پیدا کردم، نامه‌هایی که خواهرش از توی کلاس بغلی برام می‌آورد. حتی فکر کنم آمار خواهرمم اون بهش داده بود. نامه‌ها رو یکی‌یکی از میون ورق‌های دفترچه درآورم و کنار هم گذاشتم، یه مشت حرف دروغ و یه عالمه وعده‌های قشنگ، چیزی که حالا برام پوچ و توخالی بود.

دفترچه رو کنار گذاشتم و نامه‌هاش رو روی‌هم دسته کردم و خواستم با نفرت پاره شون کنم اما دستهام لرزید و دلم قرار نگرفت. قلبم به تپش افتاد و میون سینه تب‌دارم فریاد زد که دست نگه‌دارم.

و خیلی زود پشیمون شدم.

بغض توی گلوم پیچید و اشکم که دیگه طاقت نداشت توی چشم‌های خواب‌آلودم بمونه سرید روی گونه هام.

آخه چرا باید این‌جوری می‌شد؟ فقط برای اینکه هنوز دانشگاه نرفته بودم؟ یعنی نظر پدر و مادرش برای اون این‌قدر مهم بود؟

نامه‌ها رو باز کردم و یکی‌یکی خووندم شون، از ابتدایی که باهم آشنا شده بودیم تا آخرین نامه‌اش که دو هفته پیش بود. دوهفته‌ای که خیلی زود گذشت و همه شیرینی‌هاش به تلخی تبدیل شد.

اما عشقی که بینمون بود چی می‌شد؟ یعنی اون واقعاً اونقدر بی‌رحم بود که می تونست برای همیشه فراموشم کنه؟ این‌قدر راحت؟

تک‌تک شونو که هنوز بوی عطر سعید رو مدادن با گریه‌ای که انگار تمومی نداشت لای دفترچه خاطرات گذاشتم. دفترم دوباره زیر لباسهام قایم کردم.

حالا دیگه با این عشق نافرجام صلاح نبود تا نامه‌ها و خاطرات من با اون در دسترس کسی باشه، مخصوصاً پریا که ممکن بود ته دلش از سعید خوشش اومده باشه. آخه اون پسر جذاب و خوش‌تیپی بود و یه دانشگاه خوب درس خووندە بود.

با غصه و ناراحتی رفتم توی رختخواب. همون جایی که می‌شد توش راحت گریه کنی و خودت رو به خواب بزنی، وقتی‌که نخوای هیچ‌کس رو ببینی، حتی پدر و خواهرت رو.

با این حس سرخوردگی زیر لب سعید رو بارها و بارها لعنت کردم. اون باعث شده بود که از خواهرم، خواهری که سال‌های سال برام عزیزترین کس بود متنفر بشم. باعث شده بود که لحظه‌ها برام تلخ و بی‌معنی بشن.

حالا من بودم و یه عشق سوخته که یه جایی توی تاریکی خاطرات به حال خودش رهاشده بود و تقلا می‌کرد تا زنده بمونه و از نفس نیفته.

توی این فکر و خیالات، پلک هام سنگین شد و از خستگی خیلی زود خوابم برد. خوابی که می تونست منو یه چندساعتی از دنیای بی‌رحمی که توش گرفتارشده بودم رها کنه.

اون روز خواب عجیبی دیدم. یه خواب هولناک که بیشتر شبیه یه کابوس بود.

خواب دیدم که توی یه مجلس بزرگم، یه مهمونی پر از آدم‌های مختلف، پیر و جوون، زن و مرد. توی یه خونه مجلل و باشکوه. من میون اون همه آدم سردرگم و مضطرب دنبال پریا می‌گشتم. ولی نه از اون خبری بود و نه از بابام. من هرلحظه بیشتر می‌ترسیدم و احساس وحشت می‌کردم. آخه هر چی جستجو می‌کردم نمی تونستم کسی رو پیدا کنم که بشناسم.

تا اینکه تصمیم گرفتم از میون جمعیت انبوه و تودرتو که همشون به طرز آزاردهنده‌ای حرف می‌زدن و هیاهو می‌کردن برم طبقه بالا تا شاید بتونم یه آشنا رو پیدا کنم. با این تصور از پله‌های بزرگ و پیچ‌درپیچ عمارت بالا رفتم. پله‌هایی که طولانی بود و مدتی طول کشید تا بتونم به انتهاش برسم.

بالاخره رسیدم به طبقه بالا اما بعد یه دفعه همه صداها و زمزمه‌ها قطع شد. من با ترس به اطرافم نگاه کردم، هیچ صدایی نبود به‌جز یه صدای گریه ضعیف و کم جون که از انتهای راهرو شنیده می‌شد. انگار که یک نفر داشت توی یه اتاق گریه می‌کرد.

آروم رفتم به اون سمت. هر چی که طبقه پایین پر از نور و جمعیت بود اینجا تاریک بود و خلوت. هر چی جلوتر رفتم صدای گریه واضح‌تر شد. عاقبت رسیدم به یه اتاق که درش نیمه‌باز بود. با نگرونی در رو باز کردم و داخل شدم.

با ناباوری دیدم پریاست که با یه لباس بلند آبی‌رنگ و درخشان روی یه صندلی بزرگ نشسته و داره گریه می کنه. بدون اینکه سربلند کنه تا منو ببینه. رفتم نزدیک‌تر. اون هنوز داشت گریه می‌کرد بدون اینکه حرفی بزنه تا من بفهمم که چرا اینجاست و چرا داره گریه می کنه.

ولی بعد حس کردم که داره با صدای بلند بهم می خنده!

یه دفعه از خواب پریدم و دیدم دارم می‌لرزم. غروب شده بود و آخرین پرتوهای آفتاب توی آسمون رنگ می‌باخت و پشت دیوار خونه گم می‌شد.

زمزمه اذان که از دوردست شنیده می‌شد آرومم کرد. بااینکه می دونستم باید از رختخواب بیرون بیام ولی اصلاً دوست نداشتم از جام بلند بشم.

که یکی در اتاقم رو زد و گفت: پرستو، بیداری؟

پریا بود. اومده بود تا حالم رو بپرسه ولی توی صداش اثری از گریه عمیقی که توی خوابم دیده بودم نبود.

آروم در اتاق رو باز کرد و با همون صدای مهربونش پرسید: خوابیدی؟

یواشی جواب دادم: نه پریا، بیدارم. بیا تو.

اومد داخل، لبخند زد و گفت: راستش، دلم برات تنگ‌شده بود. آخه از دیشب تا حالا باهام حرف نزدی.

- فقط حوصله نداشتم. ببخشید.
- می دونم از من ناراحتی ولی به خدا...
- نه چرا از تو ناراحت باشم؟ این نامردی اون بود، گناه تو که نیست.

کنارم روی تخت نشست، دستم رو گرفت و گفت: نمی دونم چرا خونه مون این‌قدر سوت‌وکور شده، آدم دلش می گیره.

گفتم: آره، راست میگی.

با صدای بغض‌آلودی پرسید: یادت میاد؟

رد نگاهش رو میون پرده اتاق که از رنگ آفتاب سرخ‌شده بود دنبال کردم و دیوار قدیمی خونه مونو دیدم. وقتی بچه بودیم سعی می‌کردیم تا از کول هم بالابریم و روی لبه دیوار که یه عالمه بلند بود وایستیم. از اون بالا می‌شد خورشید رو که یواش‌یواش پشت کوه‌ها قایم می‌شد تماشا کنیم.

حالا اینجا همون خونه بود، با همون دیوار و همون خورشید؛ اما ما دیگه همون بچه‌های ساده‌دل نبودیم. حالا ما آدم‌های بزرگی شده بودیم، پر از کینه‌توزی و حسادت. حالا دیگه دیوار برامون بلند نبود چون‌که دنیا مثل دوران بچگی مون باارزش نبود.

پریا بدون اینکه چیزی بگه به حیاط خیره شده بود و منم مثل اون غرق خاطرات شیرین اون دوران شدم. دورانی که دیگه هیچ‌وقت نمی‌شد تجربه‌اش کرد. اون موقع که خواهرت رو از ته دل دوست داری و هیچ‌کس نمی تونه اون رو ازت جدا کنه. اون موقع که بابات برات یه تکیه‌گاهه، تکیه‌گاه بزرگی که همه دنیات رو بهش می سپری و بی نگرونی بچگی می‌کنی.

و کنار همه این‌ها مادری که اگه کنارت باشه دیگه هیچی از دنیا نمی خوای. مادری که یه لبخندش به همه آسمان‌ها می ارزه و آغوشش برات معنی زندگی رو زنده می کنه.

اون یواشی زمزمه کرد: هنوز بوی مامان رو توی خونه حس می‌کنم.

دلم سوخت و پرسیدم: واقعاً؟

لبخند تلخی زد. بلند شد و گفت: خواهری، امشب زودتر شام می‌خوریم. دور هم من و تو و بابا، مثل قدیم‌ها. فقط مامان بینمون نیست، اما انگار می‌کنیم که اونم هست. مگه نه؟

- آره، خواهری.

آروم رفت و در رو بست.

غلتی زدم و با بی‌میلی از رختخواب بلند شدم. باید درسم رو می خووندم. شاید می تونستم از همه چی فرار کنم اما از درسی که پس‌فرداش امتحان داشتم نمی‌شد. رفتم سراغ کتابهام که با بی‌نظمی روی میزم ریخته بود.

کتاب شیمی رو برداشتم، چراغ اتاق رو روشن کردم و شروع کردم به خووندن. خووندن فرمول‌هایی که هیچ معنی‌ای برای من و امثال من نداشت.

یه دفعه یاد خواب بدی افتادم که دیده بودم. خوابی که درست غروب آفتاب وقت اذان دیده بودم و می‌گفتن که این موقع هر خوابی ببینی تعبیر میشه، چه خوب و چه بد!

سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم و تا دو سه‌ساعتی که تا شام فرصت داشتم درسم رو بخوونم.

طولی نکشید که از دنیای افکارم وارد فرمول‌های پیچیده شیمی شدم. دنیایی که براش مهم نبود که ما آدم‌ها چطوری باید با مشکلاتمون کنار بیایم.

این‌جوری سه ساعت پی‌درپی میون ورق‌های کتاب غرق شدم و بخشی از درسم رو خووندم.

ساعت هشت و نیم شب یکی در اتاقم رو زد و صدام کرد.

پریا بود. شام آماده‌شده بود و فقط من مونده بودم تا به جمع خونواده اضافه بشم، توی سفره‌ای که پر بود از بوی خاطره‌ها، بوی شب‌های شادی و دور هم بودن. سفره‌ای که بعد از سال‌های سال هنوز پر بود و رنگارنگ، اما اون موقع کجا و حالا کجا.

کتاب رو کنار گذاشتم و دویدم سمت آشپزخونه. آشپزخونه ای که پرشده بود از بوی غذای لذیذ پریا. اون یه جورایی منو یاد مامانم می‌انداخت.

من و اون سفره رو روی میز چوبی ناهارخوری آشپزخونه پهن کردیم. یکی‌یکی ظرف‌ها رو با وسواس چیدیم و بعد از اون غذا رو آوردیم. بابا رو صدا زدیم و خودمون منتظر نشستیم تا اونم بیاد و به جمع ما اضافه بشه. اون شب بعد از مدت‌ها می‌خواستیم باهم شام بخوریم و این اتفاق مهمی بود، هر سه کنار هم عین قدیم‌ها، عین دورانی که مامانم زنده بود.

یه چنددقیقه‌ای طول کشید تا بابام بیاد به آشپزخونه. این اواخر بیماری‌اش حادتر شده بود و گاهی حتی راه رفتن یادش می‌رفت؛ اما خوشبختانه هنوز روحیه‌اش رو نباخته بود و تقلا می‌کرد تا با مریضی‌ای که سعی داشت از پا درش بیاره مبارزه کنه. بیماری‌ای که تا حالا نتونسته بود از تب‌وتاب بیندازدش.

بابام آروم و با یه لبخند سر میز پیش ما نشست. با میل بویی کشید و گفت: به‌به دخترهام چه تدارکی دیدن، امشب چه شب مبارکیه.

من و پریا جواب دادیم: آره بابا، خیلی مبارکه. آخه...

- می دونم دخترها، درسته که دارم فراموشی می‌گیرم ولی هنوز یادم نرفته که امشب تولد مادرتونه.

پریا آروم اشکش جاری شد و منم بغض گلوم رو گرفت.

اگه مامان شهلا زنده بود الان پنجاه‌ویک‌ساله بود.

بابام که چشمهاش هنوز از گریه پنهونی توی اتاق قرمز بود عکس آخری مامانم رو روبروی صندلی اون روی میز گذاشت و با صدای بلند گفت: امشب تولدته عزیزم و ما دور هم جمع شدیم تا این مناسبت مبارک رو جشن بگیریم.

با ناراحتی ادامه داد: ما حالمون خوبه اما نه اونقدر که بشه گفت خوشحالیم. هر سه ما بدون تو دیگه نمی تونیم حال خوبی داشته باشیم.

من با صدای لرزونی گفتم: مامان جونم، ده سالیه که از پیشمون رفتی ولی ما هنوز منتظر برگشتن ات هستیم. هیچ‌کس باورش نشده که مرده باشی. من و پریام هنوز نتونستیم خونه رو مثل قبل گرم و صمیمی نگه‌داریم، بابا هر روز غصه می خوره و دنبالت می گرده.

با این حرف پریا گریه‌اش گرفت و با حسرت عکس مامان شهلا رو که هنوز داشت می‌خندید لمس کرد و صداش زد.

بابام که دید ما چقدر ناراحتیم با لحن مهربونی خندید و گفت: دخترها، امشب تولد مامان تونه. چرا گریه می‌کنین؟ اون اومده تا براش جشن بگیریم. پس نباید غصه بخورین، حالا که اومده باید خوشحال باشین.

رو کرد به‌عکس مامان و از اونم پرسید: مگه نه؟

پریا خودش رو جمع‌وجور کرد. منم بغضم رو فروخوردم و با خنده جواب دادم: آره. یادمون رفته بود.

پریا گفت: امشب قورمه‌سبزی درست کردم، هرچند که هیچ‌وقت مثل دست‌پخت مامان نمیشه ولی سعی‌ام رو کردم تا مثل اون بپزم. دیگه اگه مثل غذای مامان نیست ببخشید.

بااشتها ظرفم رو جلو گرفتم و گفتم: ته تا قاری‌ها اول.

پریا برام برنج و خورشت کشید، بعد بابام و آخرسر نوبت مامان شهلا بود که مثل همیشه آخر از همه غذا رو توی ظرفش می‌ریخت و با لذت به ما نگاه می‌کرد تا بخوریم.

برای مامانم توی ظرفش غذا کشید و گفت: ببخشید مامان جونم، بازم تو آخر از همه شدی.

بابام اشک توی چشمش جمع شد و با یه لبخند سرش رو تکون داد و گفت: مادرتون یه فرشته بود، یه همسر مهربون و فداکار. توی تموم لحظه‌لحظه‌های زندگی‌ام.

هر سه مشغول خوردن غذای خوشمزه شدیم. اون شب غذا خوشبوتر و خوش‌طعم‌تر از همیشه شده بود، این بار مامان شهلا هم کنار پریا وایستاده بود و بهش کمک کرده بود.

و اونوقت ما بابا رو حسابی غافلگیر کردیم.

بعد از غذا سر همون میز کیکی رو که پریا پخته بود با شمع پنجاه‌ویک‌سالگی مامان آوردیم و گذاشتیم جلوش. اون از شدت خوشحالی با صدای بلند خندید و برای این جشن زیبا دست زد و هورا کشید.

هر سه مون کنار عکس مامان جمع شدیم و عین قدیم‌ها با دوربین پرخاطره‌ای که تموم عکس‌های آلبوم مونو باهاش گرفته بودیم از خودمون، از کیک و از شمع‌های رنگی تولد مادرم یه عالمه عکس گرفتیم، با کلی ژست و قیافه‌های مختلف. عکس‌هایی که قشنگ و دوست‌داشتنی بودن اما توی همشون جای مامان شهلا خالی بود.

بابام به نمایندگی از طرف مامان شمع‌ها رو فوت کرد و ما همه با سرخوشی بی وصفی دست زدیم و تولد مامان رو تبریک گفتیم و جیغ و فریاد کشیدیم.

انگارنه‌انگار که اون مرده بود و اونجا فقط یه عکس کاغذی کنارمون بود. من باور داشتم که اون شب روح مامانم خوشحال و شاد اومد کنارمون، با ما خندید، با ما غذا خورد و با ما شمع‌ها رو فوت کرد. حتی آرزو کرد ... آرزوی خوشبختی ماها رو.

اون شب ما یه جشن تولد واقعی برای مامانم گرفتیم. جشنی که صاحبش توی عکس زیباش بی‌وقفه می‌خندید. اون خوشحال بود از اینکه هنوز به یادشیم و روز تولدش رو از یاد نبردیم. از اینکه هنوز بابا مرتضی از پا نیفتاده و با یاد و خاطره اون بیماری‌اش رو به‌زانو درآورده و از اینکه پریا تونسته بود توی دانشگاه فوق‌لیسانس قبول بشه و به آرزوش برسه.

کیک تولد مامانم خوشمزه‌ترین کیکی بود که تا حالا خورده بودیم.

بعد از پایان این جشن خاطره‌انگیز بابام عکس مامان رو برداشت، بوسید و برگردوندش توی جیب پیراهنش. جایی که به قلبش نزدیک بود. قلبی که هنوز به عشق اون تقلا می‌کرد.

بابام همون طور آروم و پر غصه اما با لبخندی روی لبش پیشونی هر دومونو بوسید، ازمون بابت این جشن زیبا تشکر کرد و یواش‌یواش با قدم‌هایی که سست و نامنظم بود آشپزخونه رو ترک کرد و به اتاقش رفت.

من و پریام شروع به مرتب کردن آشپزخونه و شستن ظرف‌ها کردیم.

من ازش بابت شام و کیک تولد مامان تشکر کردم. اون تونسته بود بابام رو کلی بخندونه و خوشحال کنه.

یه دفعه میون این حس زیبای دو خواهر زنگ تلفن به صدا در اومد. من مشغول شستن ظرف‌ها بودم برای همین پریا رفت سراغ تلفن تا جواب بده.

متوجه شدم یه آشناست و پریا داره با تردید و دودلی باهاش صحبت می کنه. ظاهراً یه مهمون ناخوونده درست زمانی که نباید تماس می‌گرفت از راه رسیده بود و خلوت مهربون دو خواهر رو به هم زده بود.

کنجکاو شدم و با همون دست‌هایی که کف‌آلود بود رفتم لب در آشپزخونه و یواشی گوش دادم. پریا داشت با بی‌میلی صحبت می‌کرد: راستش ... من هنوز تصمیمی نگرفتم.

مکثی کرد و ادامه داد: خب، باید به من یه ذره فرصت بدین.

مکالمه میون اون و شخصی که تماس گرفته بود دنباله‌دار شد: نه ولی باید بیشتر فکر کنم ... آخه پرستو چی؟ واقعاً چرا این کار رو کردین؟ اون دلش شکسته و من نمی تونم این‌جوری و همین‌الان جواب بدم... بهتون گفتم که ... باید بهم فرصت بدین و ضمناً باید بابامم راضی باشه ... نه اون هنوز رضایت قطعی شو اعلام نکرده ... چی؟ تماس بگیرین؟ خب راستش ... نمی دونم.

پریا دچار تردید شد، از یه سمت من بودم و دلخوری‌ای که اون نمی‌خواست شدیدتر بشه و از سمت دیگه مردی که ادعا می‌کرد عاشقشه. اون توی یه بلاتکلیفی افتاده بود و نمی دونست که باید به سعید آره بگه یا نه. اصلاً نمی دونست که باید با اون صحبت کنه یا نه. کسی که برای تغییر نظرش حتماً دلیل قانع‌کننده‌ای برای پریا آورده بود. چیزی که من هنوز نمی دونستم.

چند دقیقه بعد پریا فکری کرد و پای تلفن به اون جواب داد: باشه.

صداش رو آروم تر کرد و بااحتیاط ادامه داد: فقط تلفنی ... نه بیشتر، الانم باید برم. پس فعلاً خداحافظ.

دلم هوری ریخت. سعید پریا رو متقاعد کرده بود تا بازم باهاش تماس تلفنی داشته باشه و این یعنی ادامه رابطه اون دو تا.

سعیدی که تا یه هفته پیش منو دوست داشت و خواهری که تا چند دقیقه پیش برام مثل فرشته بود.

به‌راحتی دوباره اون نفرت و حسادت اومد سراغم اما سعی کردم به روی خودم نیارم و قبل از اینکه پریا گوشی رو بذاره دویدم سمت ظرف‌شویی. خودم رو زدم به بی‌خبری و با سروصدا مشغول شستن مابقی ظرف‌ها شدم.

پریا که فکر می‌کرد مکالمه‌اش رو نشنیدم برگشت پیشم. اومد کنارم وایستاد تا کمکم کنه.

ازش پرسیدم: کی بود؟

- راستش...

ادامه نداد و منم حرفش رو کامل کردم: اشتباه گرفته بود؟

- آره، نمی دونم چی می‌گفت.

لبخند زدم و گفتم: پریا، من باید درسم رو بخونم. می تونی بقیه‌اش رو خودت بشوری؟

- آره ... آره، بده من. اصلاً یادم نبود درس داری. مرسی تا همین‌جام کمک کردی.

با دلخوری دستم رو شستم و اون رو با عذاب وجدانی که توی دلش بود به حال خودش رها کردم.

عصبانی بودم ... خیلی زیاد.

شاید اون لحظه از پریا انتظار داشتم تا راستش رو بهم بگه. بگه که سعید چه بی‌شرمانه اومده سراغش و حالا عاشقش شده. سعیدی که تا همین چند روز پیش منو می‌خواست الان تغییر عقیده داده و یه دفعه دلداده اون شده.

اما اون چیزی نگفت و این منو بیشتر نسبت بهش دل‌زده کرد.

تندی رفتم توی اتاق و کتاب شیمی رو برداشتم. پریدم توی رختخواب و شروع کردم به خوندن.

فصل پنج

شب تا صبح نخوابیدم و فقط درس خووندم. سعی کردم ذهنم رو از دنیایی که توش گرفتارشده بودم نجات بدم. شاید این درس خووندن، این غرق شدن توی فرمول‌ها و محاسبات می تونست تنها راه فرار از تلخی‌های زندگی باشه، اگرچه نتونی بفهمی شون و درکشون کنی.

نزدیک صبح اونقدر خسته بودم که همونجا توی رختخواب، کتاب روی قفسه سینه‌ام افتاد و از هوش رفتم.

میون این خواب‌وبیداری مرتب از خودم می‌پرسیدم چرا پریا بهم نگفت و چرا ازم پنهونش کرد؟ حتماً سعید به همون راحتی‌ای که منو کنار گذاشته بود یه روزی و یه جایی پریا رو هم کنار می ذاشت و می‌رفت سراغ یکی دیگه. یکی که خوشگل‌تر و با کمالات تر باشه. بهونه ای که برای خیلی مردها کافی بود تا به زنشون خیانت کنن.

اونقدر خسته بودم که نفهمیدم پریا کی اومده بالای سرم و برام سینی صبحانه آورده و کنار تختم گذاشته. یه لیوان شیر با ساندویچ کره و عسل. چیزی که همیشه اول صبح برام خوشحال‌کننده بود. یه لقمه پر از عسل با شیر گرمی که هرچقدر می‌خواستم توش شکر می‌ریختم و همه رو یه نفس سر می‌کشیدم. طوری که مامان شهلا با ترس می‌گفت: بچه، آروم تر بخور. یه موقع نفست می گیره‌ها.

حالام مثل اون موقع دست بردم به لیوان شیر و با ولع تمومش رو سر کشیدم تا شاید این بار نفسم ببره و راحت بشم، اما نشد و این دفعه‌ام زنده موندم.

شیر گرم سرحالم آورد. آروم بلند شدم و به صفحه کتاب شیمی‌ام نگاه انداختم. نصف بیشترش رو خووندہ بودم و این خوشحالم کرد.

سرم رو چرخوندم و به پنجره اتاق خیره شدم. هنوز پرده اتاق با نور خورشید به زردی می‌زد و حتی از همونجا می‌شد سرمای دل‌انگیزی رو که سعی داشت از لابه‌لای درز پنجره بیاد توی اتاق حس کرد. سرمایی که آدم‌رو سر شوق می‌آورد تا بری بیرون، بی‌خیال از همه‌چیز و همه‌کس عین یه بچه کوچیک بپری توی حوض آب و با آب سردش بازی کنی. انگارنه‌انگار که بزرگ شدی.

همون جور سبک‌بال و آزاد، بدون هیچ غصه‌ای. همون موقع که همه صدات می‌زدن تا بیای و صبحونه ات رو بخوری.

اما حالا دیگه کسی نبود تا صدام کنه. حالا دیگه بزرگ‌شده بودم و نه بابام رمقی داشت تا ناز منو بکشه و نه پریا وقتی براش مونده بود تا پیش تنها خواهرش بمونه و باهاش درد دل کنه.

شایدم اگه هر کدوم مون لب باز می‌کردیم حرف‌های ناخوشایند به میون می اومد و اوضاع بدتر می‌شد. پس شاید حق با پریا بود که یه چیزهایی رو ازم پنهون می‌کرد. شاید حق داشت که برخلاف من رفتار کنه.

منی که شاید هیچ‌وقت نخواستم که حرف‌های سعید رو تا ته گوش بدم. منی که همیشه ازش می‌ترسیدم.

و همین باعث شد کنارم بذاره و سراغ کس دیگه ای بره که مهربون و هم زبونش باشه. پریا همونی بود که حاضر می‌شد به حرف‌های اون گوش بده و درد دلش رو بشنوه. درد دلی که هر بار با مطرح کردنش منو کلافه می‌کرد.

من هیچ موقع نذاشتم سعید بگه برای چی اصرار داره تا خواستگاری رو به تأخیر بندازه و اون هر بار که می‌خواست دلایلش رو بهم بگه با دل خوری باهاش قهر می‌کردم و تصور می‌کردم اون یه دروغگوئه، اما حالا با اومدنش به خواستگاری پریا فهمیدم که دروغ‌گو نیست و فقط می خواد تا حرفهاش شنیده بشه، حرف‌هایی که شاید برای همه قانع‌کننده بودن.

حتم داشتم که اون دلیل این تصمیم عجیبش رو به پریا گفته بود. همون موقع که یواشکی باهاش حرف زد، زمانی که من پشت در آشپزخونه گوش وایستاده بودم.

ساندویچی که پر بود از کره عسل برداشتم و با میل مزه‌اش کردم، شیرین بود و خاطره‌انگیز.

برای یه لحظه کوتاه تموم تلخی‌های دنیا از یادم رفت و جاش یه حس خوب بهم دست داد. اینجا توی رختخواب گرم کنار پنجره‌ای که سحرخیز و بی‌تاب رنگ زرد و زندگی‌بخش آفتاب‌رو به صورتم می تابوند از خودم پرسیدم: چرا باید همه چی رو سخت بگیرم و این‌قدر حساس باشم؟ چرا مثل سپیده بی‌خیال نباشم؟

حس کردم که دلم براش تنگ‌شده، یه دوست قدیمی که شاید از خواهرم بهم نزدیک‌تر شده بود. یکی که همه رازهاش رو با من در میون می ذاشت و خیالش راحت بود که هرکجای دنیا باشه گوش شنوایی رو داره تا صداش رو بشنوه و درکش کنه. برای همین از جام بلند شدم تا برم بهش زنگ بزنم.

آروم در اتاق رو باز کردم.

خونه خالی بود. پریا رفته بود دانشگاه و بابام مثل همیشه صبح زود رفته بود قدم بزنه تا شاید بتونه با مرضی که مثل خوره به جونش افتاده بود کنار بیاد و باهاش رفیق بشه.

من و پریا می دونستیم که دیر یا زود مغزش دچار مشکل میشه و هم چی رو فراموش می کنه. چیزی که هر موقع بهش فکر می‌کردم باورش برام دشوار بود. اینکه یه روزی بابام دیگه دخترهاش رو نشناسه و دیگه حتی نتونه راه بره.

رفتم سراغ تلفن و شماره خونه سپیده رو گرفتم. حتی صبر نکردم تا یه نیم ساعتی بگذره و اونها از خواب بلند بشن.

تلفن چند بار بوق خورد تا اون جایی که فکر کردم بهتره قطع کنم ولی بعد خود سپیده گوشی رو برداشت درحالی‌که کاملاً خواب‌آلود بود.

یواشی گفتم: وای سپیده، تو رو خدا ببخشید. خواب بودی؟

- وای آره، خوب شد زنگ زدی. باید بلندشم و درس بخونم.

پرسید: توام دیشب خوابت نبرد؟

- راستش ...
- می دونم. امتحان شیمی اونقدر چندش آوره که آدمرو بی‌خواب می کنه.

یه خنده بامزه کرد و ادامه داد: حالا چقدرش رو خوندی؟

- تا نصف رسیدم.
- خوش به حالت، من هنوز صفحه بیستم.
- وای خاک‌به‌سرم. فردا امتحان داریم و تو تازه اول کتابی؟

- آره مگه چیه؟ همه رو تا فردا می خونم.

کنجکاو پرسید: حتماً این موقع صبح زنگ نزدی سؤال شیمی بپرسی. مگه نه؟

مکثی کردم و گفتم: نمی دونم چرا ... ولی دلم گرفته. خواستم دو کلام باهات حرف بزنم.

گفت: قربونت برم که این‌قدر دوست خوبی هستی. خوب حالا من بیام اونجا یا تو میای؟

- خب ...
- البته خونه شما راحت‌تریم نه؟
- آره تو بیا. باهم درس بخونیم بهتره.
- باشه عسلم. یه ربع دیگه اونجام ... راستی صبحونه بهم چی میدی؟
- هر چی بخوای عزیزم.
- هر چی؟
- خب، تو چی دوست داری؟

با ناز جواب داد: نیمرو با کره، با نون سنگک تازه، با فلفل فراوون.

- وای حالا این‌ها رو از کجا برات بیارم؟
- خب بالاخره دارم میام پیشت دیگه. باید ازم پذیرایی کنی.
- چشم. تو حالا بیا.
- قربونت، همین‌الان میام. خداحافظ.

تندی گوشی رو قطع کرد و رفتم تا دست و صورتم رو یه آبی بزنم.

طبق عادت شروع کردم به حرف زدن با خودم، توی آشپزخونه ... به بابا و مامان سلام کردم و رفتم سر میز نشستم و با غرولند بهشون گفتم: وای، دوباره نون و پنیر؟ حالا نمیشه یه نیمرویی چیزی خورد؟

بابا و مامان خیالی بهم جواب دادن: نه عادت کن تا همین رو بخوری و شکر خدا رو بگی.

لقمه گرفتم و با بی‌میلی آروم آروم خوردم.

خوشمزه بود، انگار حالا که اونها کنارم نبودن مزه‌ها رو بهتر درک می‌کردم. اون موقع بودنشون اونقدر شیرین بود که هیچ‌چیزی نمی تونست جاش رو بگیره و حالا با این تلخ‌کامی طبیعی بود که یه لقمه کوچیک نون و پنیر می تونست حسابی خوشمزه و هوس آور باشه. با این حس خوب چند تا لقمه دیگه درست کردم و توی سکوت محض خونه، خونه ای که هر گوشه‌اش باهام حرف می‌زد سعی کردم چند تا از فرمول‌های شیمی رو به خاطر بیارم و توی ذهنم مرورشون کنم.

برای سپیده‌ام یه نیمرو عالی درست کردم با کلی فلفل روش.

یه دفعه صدای زنگ تلفن منو از جا پروند. تا چند ثانیه گیج و مبهوت خیال کردم که اشتباه می‌شنوم اما واقعاً تلفن بود.

با خودم گفتم این وقت صبح کی می تونست باشه؟ دلم هوری ریخت، نکنه برای بابا اتفاقی افتاده بود؟

از پشت میز پریدم توی راهرو و رفتم سمت تلفن. مکثی کردم، قلبم تند می‌زد طوری که حس کردم الان سکته می‌کنم. تردید برم داشت. اگه اتفاق بدی برای کسی افتاده بود چیکار باید می‌کردم؟

بعد چند ثانیه به خودم مسلط شدم و آروم گوشی تلفن رو برداشتم. نفسم رو حبس کردم و با صدای لرزونی گفتم: الو ... بله؟

هیچ‌کس جواب نداد.

دوباره گفتم: الو؟

بازم کسی حرف نزد. فکر کردم که شاید مزاحم باشه و با عصبانیت پرسیدم: شما؟

این بارم کسی جوابم رو نداد.

ولی تونستم صدای نفس‌های کسی رو که هول‌شده بود پشت خط بشنوم. یکی که صدای نفس هاش خیلی برام آشنا بود.

یه لحظه انگار که تموم دنیا روی سرم خراب شد. فهمیدم کی پشت خطه. کسی که انتظار نداشت این وقت صبح گوشی رو بردارم. کسی که هنوز نتونسته بود بین دوراهی تردید برانگیز عشق یه راه رو انتخاب کنه.

بااینکه صدام می‌لرزید به خودم جرات دادم و گفتم: سعید تویی مگه نه؟

و اون بازم حرف نزد.

گفتم: حداقل یه چیزی بگو.

ولی بازم سکوت آزاردهنده‌ای بود که از اونور با صدای نفس‌نفس‌های تند اون آمیخته شد و توی گوشم که هنوز حریص شنیدن صداش بود پیچید.

تپش قلبم به نهایت خودش رسید و دستم شروع کرد به لرزیدن. با صدای پریشونی گفتم: چرا باهام این کار رو کردی؟

دیدم یه بغض سنگین توی نفسهاش افتاد. اون حالا عذاب وجدان پیداکرده بود، اگرچه دیگه راه برگشتی نداشت.

اینجا پایان راه عاشقی من و اون بود، اینجا پایان همه چی بود.

می دونستم که اون جوابی نمیده اما بازم ازش پرسیدم: چرا سعید؟ اگه منو نمی‌خواستی از همون اول بهم می‌گفتی، من که وادارت نکرده بودم.

بااینکه خیلی سعی کردم جلوی اون گریه نکنم ولی بغضم ترکید و گریه‌ام گرفت. با حرص گوشی تلفن رو کوبیدم سرجاش و قطع کردم.

حالا دیگه دعوای من و اون بی‌معنی شده بود، حالا دیگه اون عاشق یکی دیگه بود و براش مهم نبود که چی به سرم میاد.

همون جور که اشک می‌ریختم و قفسه سینه‌ام می‌سوخت رفتم توی اتاق و پریدم تو رختخواب.

با تموم نفرتی که توی وجودم بود رفتم سراغ کشو میز و دفتر خاطرات رو از لای لباسهام برداشتم. بی‌معطلی تموم نامه‌های سعید رو درآوردم و بدون هیچ تردیدی همه رو دسته‌دسته پاره کردم و با عصبانیت پرتشون کردم گوشه اتاق.

کاغذها توی آسمون پریدن و سرگردون و به‌هم‌ریخته پخش شدن کف اتاق و همه‌جارو گرفتن.

با خودم زمزمه کردم: اون حتی جرات حرف زدن نداره اونوقت چطوری می خواد مرد زندگی من باشه؟

و میون اون گریه تلخ یه دفعه خنده‌ام گرفت. مثل دیوونه ها شروع کردم به خندیدن. خندیدن به تموم چیزهایی که باعث می‌شد غصه‌دار بشم. خندیدن به همه بدی‌ها و نامردی‌ها، حتی خندیدن به مرگ مامانم و مریضی بابام.

واقعاً وقتی نشه کاری کرد چرا باید غصه خورد و گریه کرد؟ وقتی نتونی سرنوشتی رو که برات رقم خورده تغییر بدی چرا باید ناراحت باشی و اندوهش رو بخوری؟ به درک هر چی می خواد بذار بشه.

بعدش ژست آدم‌های بی‌تفاوت رو درآورم. اشک هام رو پاک کردم و زیر لب گفتم: اصلاً اون قدر مهم نیست که بهش فکر کنم.

با این حرف یه ذره آروم شدم و دوباره رفتم سراغ کتابم. سعی کردم همه چی رو فراموش کنم و درسم رو بخوونم.

چند دقیقه بعد زنگ در خونه رو زدن.

کتاب رو کنار گذاشتم و دویدم تا برم در خونه رو بازکنم. رفتم توی حیاط و پرسیدم: کیه؟

یه صدای نازک و مهربون جواب داد: منم پرستو.

در رو برای سپیده باز کردم و اون بی‌مقدمه پرید توی بغلم. دستهاش رو دورم حلقه زد و گفت: وای پرستو، دلم برات تنگ‌شده بود. آخه دو روزه همدیگه رو ندیدیم.

من که داشتم از فشار دستهاش له می‌شدم با یه خنده جواب دادم: چقدر تو لوسی دختر. خفه‌ام کردی آخه.

هر دو رفتیم توی خونه و اون دوید سمت اتاقم. یه دفعه یادم افتاد نامه‌های پاره شده رو یادم رفته بردارم!

ولی قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم اون رفته بود توی اتاق. به‌محض اینکه رفت داخل با تعجب دم در خشکش زد و ازم پرسید: واااا ... پرستو؟

- بله؟

اون که رنگش پریده بود کتاب رو گرفت جلوی صورتش و گفت: این‌ها چیه؟ اتفاقی افتاده؟

- اتفاق؟ نه بابا.
- دختر تو رو خدا، دزد زده به خونه تون؟
- دزد؟
- چرا همه چی به‌هم‌ریخته؟
- نه. فقط داشتم اتاقم رو تمیز می‌کردم.
- آخه الان؟ روز امتحان؟
- تو چیکار داری؟

خم شد تا پاره‌های به‌هم‌ریخته نامه‌ها رو از زمین برداره که مانعش شدم و با عصبانیت گفتم: نه. تو برو بشین، خودم جمعشون می‌کنم.

سپیده که از تندی من دلخور شده بود گفت: چشم، باشه.

رفت و یواشی نشست روی تختم و همون جور مات و مبهوت خیره شد به من که داشتم کاغذ پاره‌ها رو که دیوونه وار همه‌جای اتاق ریخته بود جمع می‌کردم. تموم خنده و سرخوشی‌اش تبدیل شد به یه ناراحتی عمیق و صورت باریکش در هم رفت. حتی توی چشمهاش اشک جمع شد.

به روی خودم نیاوردم و همه کاغذهای به‌هم‌ریخته رو جمع کردم و یکی‌یکی ریختم شون توی سطل.

ولی دلم طاقت نیاورد. آروم رفتم کنارش روی تخت نشستم و سعی کردم از دلش در بیارم: خب، از کجا شروع کنیم؟

اون که تا حالا این‌قدر منو عصبی ندیده بود با ناراحتی سرش رو پایین انداخت.

چسبیدم بهش. زدم به بازوش و با خنده گفتم: لوس نشو دیگه.

روش رو ازم برگردوند. واسه همین موهاش رو ناز کردم و گفتم: سپیده جونم، خب ... ببخشید.

بعدش دوباره یه لبخند مهربون بهم زد. کتابش رو باز کرد و ورق زد، اما نتونست تحمل کنه و پرسید: پرستو، نمیگی چی شده؟

- هیچی به خدا.
- من می‌ترسم، این وقت صبح اتاقت به‌هم‌ریخته.

خیره شد به چشمهام و گفت: گریه کردی؟

نگاهم رو ازش دزدیدم. سعی کردم همه چی رو پنهون کنم اما مگه می‌شد؟ بالاخره چی؟ اون نزدیک‌ترین دوستم بود و دیر یا زود می‌فهمید.

با کنجکاوی توی چشمهام زل زد و گفت: یه چیزی شده، من می دونم.

چیزی نگفتم و ناراحت ادامه داد: باشه، اگه من غریبه‌ام خب بهم نگو. عیبی نداره.

- آخه چی رو بهت بگم؟

روش رو کرد سمت پنجره و گفت: من همه رازهام رو بهت میگم و تو رو بهترین دوستم می دونم و هر کاری بخوای برات می‌کنم. به خدا راست میگم اما تو خیلی چیزها رو ازم مخفی می‌کنی. مگه من دوستت نیستم؟

احساس شرم کردم و گفتم: نه سپیده، والا این‌طوری که فکر می‌کنی نیست. آخه نمی خوام ناراحتت کنم.

بعدش دستهاش رو گرفتم و فشار دادم. دل به دریا زدم تا رازم رو بهش بگم: راستش ...

منتظرم شد تا حرف بزنم.

سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم: من بهت دروغ گفتم.

- چی رو؟
- ماجرای خواستگاری رو.
- یعنی چی؟
- سعید اومد خواستگاری. طبق همون قراری که داشتیم توی همون شب و توی همون ساعت، ولی ...

اشک توی چشمهام جمع شد و صدام لرزید: خواستگاری من نیومد.

سپیده رنگش پرید و با ترس پرسید: چی داری میگی؟

- اون اومد خواستگاری پریا.
- وای ... وای.

لب‌های لرزونش از بهت‌زدگی خشک شد.

خودم رو انداختم توی بغلش و گفتم: اون فریبم داد و دلم رو شکست.

سپیده‌ام اشکش در اومد و همون طور که پشتم رو نوازش می‌کرد با ناراحتی گفت: چقدر بد، پس واسه همینه که این دو سه روز همش توی خودتی و تغییر کردی. اون خیلی نامرده.

ما چند دقیقه هر دومون ناراحت و پریشون توی آغوش هم بودیم و پا به‌پای هم اشک ریختیم.

من یه عالمه خجالت کشیدم، یکی اینکه بهش دروغ گفته بودم و دیگه اینکه سعید چقدر راحت کنارم گذاشته بود. آخه این برای یه دختر خیلی دردناک بود. حالا اون عاشق خواهرم شده بود و قرار بود تا یه عمر باهاش زندگی کنه و هر بار چشمهاش توی چشم من بیفته. منم می‌بایست هر دفعه که می‌دیدمش خودم رو به بی‌خیالی می‌زدم و ادای آدم‌های بی‌تفاوت رو درمی‌آوردم.

ولی مگه می‌شد؟ منی که هنوز دوسش داشتم و تا آخر عمر نمی تونستم فراموشش کنم. هرچند که اون خیلی راحت کنارم گذاشت و رهام کرد.

شاید به خاطر اینکه مثل پریا دانشگاه نمی‌رفتم، درهرحال اهمیتی نداشت چون منم حالا باید مثل اون بی‌تفاوت و نامرد می‌شدم.

سپیده توی اون حال سعی کرد دلداریم بده. بهم گفت: عزیزم، ناراحت نباش. بالاخره یه جایی، یه موقعی عشق واقعی میاد سراغت و اونوقت قبل از اینکه بفهمی چی شده به خودت میای و می‌بینی کنارت مرد زندگی‌ات نشسته. مردی که همه چی رو برات معنی می کنه و بعد از اون دیگه به هیچ‌کس فکر نمی‌کنی.

حرف‌های قشنگش بهم آرامش داد. اشکهام رو پاک کردم و گفتم: خب، ولش کن دیگه ... راستی تو چیکار کردی؟

- من؟
- آره، سر قرارت با علیرضا.

دیدم یه لبخند شیرین روی لبهاش نقش‌بست. انگار که منتظر بود تا همین سؤال رو ازش بپرسم.

اونم اشکهاش رو پاک کرد و گفت: هیچی دیگه، دیروز دم غروب به‌بهونه درس خووندن با بچه‌ها توی کتابخونه محل از خونه زدم بیرون. می دونستم که اون کجا و کی میاد سر قرارش.

سپیده به پنجره خیره شد. از لابه‌لای پرده‌های حریری اتاق تموم خاطرات رنگی بچگی‌اش رو ورق زد و با یه حس کودکی ادامه داد: یادت میاد؟ اون زمون‌ها که بچه بودیم و با پسرهای همسایه کنار بابا و مامان هامون می‌رفتیم پیک‌نیک، توی یه باغ بزرگ سیب چند تا کوچه اونورتر سیزده‌بدر دور هم جمع می‌شدیم؟

منم با یه خوشحالی وصف‌ناپذیر رد نگاهش رو تا اونور دیوارهای حیاط دنبال کردم و گفتم: آره، مگه میشه اون دوران رو یادم بره؟ یادش به خیر.

- یادته باباهامون به شاخه درخت طناب می‌بستن و ماها رو روش تاب می‌دادن؟
- آره، چقدرم بالا می‌رفتیم. انگار که اون بالا آسمون رو می‌شد لمس کرد.
- نامه علیرضا تموم خاطرات مونو توش داشت و نیاز نبود تا زمان و مکانی بهم بگه، منم دم غروب رفتم توی همون باغ. باغی که الان دیگه مثل قبلش نیست. انگار که می خوان همه اون باغ رو خراب کنن و آپارتمان بسازن. خلاصه ... اولش یه ذره ترسیدم، وسط یه باغ متروک تک‌وتنها بودم.
- خب بعدش؟
- که دیدم چند دقیقه بعد از لابه‌لای درخت‌ها علیرضا اومد پیشم و سلام کرد. بعد یه سیب سرخ و درشت رو داد بهم.

سپیده مکث کرد و آهی کشید. بعدش با یه لحن دل‌نشین ادامه داد: انگار که اون طفلی کلی توی اون باغ گشته بود تا بتونه یه سیب سالم و تازه پیدا کنه.

- واقعاً نترسیدی؟
- چرا، ولی باید بهش اعتماد می‌کردم. چاره‌ای نداشتم.
- خب؟
- من سیب رو گرفتم و بوش کردم. بهم گفت این همون عشقیه که باوجود تموم سردی دنیا هنوز تازه و سرخ مونده. بعدش با یه شرم مردونه ازم پرسید باهام ازدواج می‌کنی؟

از جا پریدم و با خوشحالی گفتم: وای چه خوب، خب تو چی گفتی؟

- گفتم باید برم دانشگاه و حالا خیلی زوده. اونم گفت تا هر موقع لازم باشه منتظرم می مونه.
- چه پسر خوبی.
- آره، ولی یه چیزی.
- چی؟
- همه میگن عشق‌های دوران دبیرستان الکیه و هیچ‌وقت به سرانجام نمی رسه. درسته پرستو؟
- نه بابا. اگه دو نفر واقعاً همدیگه رو بخوان چرا نرسه؟
- منم همین فکر رو می‌کنم. عشق هر موقع واقعی باشه تهش خوبه.
- آره عزیزم.
- خلاصه منم ازش فرصت خواستم تا فکر کنم.
- حالا نظرت چیه؟
- راستش ...

شرم‌زده شد و سرش رو پایین انداخت ولی توی چشمهاش که یه دنیا زیبایی بود حس عاشقانه و پاک موج می‌زد.

گفتم: به نظر پسر خوبی میاد، مگه نه؟

با تکون دادن سر تائید کرد.

بعدازاینکه هر دو حکایت عاشقی هامونو برای همدیگه تعریف کردیم رفتیم سراغ درسمون. کتاب رو باهم ورق زدیم، از هم پرسیدیم و باهم روی کاغذها نوشتیم و خط‌خطی کردیم. ولی این بار اون با روحیه خوب و من با اعصاب به‌هم‌ریخته.

یه ساعت بعد بابام برگشت خونه و با دیدن ما که باهم درس می خووندیم خیلی خوشحال شد و سپیده‌ام با دیدن اون کلی ذوق کرد. گفت: بابات چقدر مهربونه، اون هنوز عین قدیم‌ها محترم و دوست‌داشتنیه.

باافتخار گفتم: آره سپیده، واقعاً.

به درس خووندن ادامه دادیم و با اصرار من قرار شد سپیده اون شب تا عصرش پیشم بمونه.

چند ساعت بعد که تقریباً نصف کتاب رو تموم کرده بودیم پریا از دانشگاه اومد.

وقتی فهمید سپیده اومده خونه مون با خوشحالی کلی تحویلش گرفت ولی من که حوصله‌اش رو نداشتم با یه سلام ساده جوابش رو دادم و زیاد باهاش گرم نگرفتم. ته دل با خودم گفتم چقدر خوب می‌شد اگه سعیدی توی زندگی ما نیومده بود و بینمون اختلاف ایجاد نمی‌کرد.

موقعی که پریا می‌خواست از اتاقم بره یه دفعه از دهنم پرید: پریا، صبح سعید زنگ‌زده بود.

با این حرفم پریا و سپیده هر دو جا خوردن.

سپیده با خجالت خودش رو به اون راه زد و سرش رو توی کتاب کرد تا وانمود کنه چیزی نشنیده. پریا که رنگش پریده بود با شرمندگی گفت: خواهری، فکرهام رو کردم. جوابم بهش منفیه.

دلم هوری ریخت، پریا چه جوری به این تصمیم رسیده بود؟

سپیده حس کرد بین ما مزاحمه و یواشی گفت: پرستو، فکر کنم باید برم یه زنگ به خونه مون بزنم، آخه نگران میشن. می تونم برم؟

گفتم: برو عزیزم.

اون تندی از اتاقم رفت و در رو پشت سرش بست. من موندم و پریا.

پرسیدم: چرا این‌قدر زود پشیمون شدی؟

روش نمی‌شد نگاهم کنه. روش رو کرد سمت پنجره و با لحن غمگینی گفت: سر این ماجرا تو ازم متنفر شدی.

- نه خواهری. متنفر نشدم.
- چرا، این‌رو توی نگاهت حس می‌کنم. من نمی تونم تو رو از دست بدم. مهم نیست که اون پسره چی فکر می کنه، مهم تو و بابا هستین.
- داری اشتباه می‌کنی. اون پسر خوبیه ولی نه برای من.

اومد کنارم روی تخت نشست و گفت: اون دیشب بهم زنگ زد، نخواستم بهت بگم چون ازم قول گرفت نگم.

گفتم: خب، حالا چی می‌گفت؟

- قسم خورد که تحت‌فشار پدر و مادرش و درست لحظه آخر اومدنش مجبور به این کار شده. گفت که همه خونواده اش زن‌های تحصیل‌کرده گرفتن و برای همین اونم مجبوره که زن فوق‌لیسانس داشته باشه. اینم گفت که تو هیچ‌وقت نخواستی حرفش رو باور کنی. راست میگه؟

هیچی نگفتم و ساکت موندم.

پریا ادامه داد: نمی خوام رابطه من و سعید منجر به دشمنی ما دو تا بشه. به خدا راست میگم. این‌قدر ازم دوری نکن.

در اتاق زده شد و سپیده آروم گفت: می تونم بیام تو؟

بلند گفتم: آره سپیده، بیا تو.

پریا لبخند زد و گفت: نیم ساعت دیگه ناهار رو آماده می‌کنم با سپیده بیاین بخورین.

سپیده اومد داخل و با معذرت‌خواهی کنارم نشست.

پرسیدم: زنگ زدی؟

- آره مرسی.

پریا بهش گفت: سپیده جون، شامم پیشمون بمون. خودم می رسونمت خونه تون.

- نه مزاحم نمیشم.

اصرار کردم: بمون دیگه، تو رو خدا.

با شوق گفت: باشه، آخ جون. چه خوب.

پریا خوشحال شد و از اتاق رفت.

بعد از رفتنش سپیده با ناراحتی گفت: پرستو، نباید این حرف‌ها رو جلوی من به خواهرت بزنی.

- از دهنم پرید، ببخشید.

آبرویی بالا انداخت. کتابش رو برداشت و پرسید: خب، کدوم صفحه بودیم؟

دوباره همه چی رو گذاشتیم کنار و رفتیم سراغ درسمون. امتحان نهایی فردا شوخی‌بردار نبود.

اون روز سپیده ناهار و شام پیشمون موند و با حرف‌های شیرینش سر میز غذا کلی بابا و پریا رو سر شوق آورد و خندوند. با خاطره‌هاش و داستان‌هاش. با تعریف کردن از پدر و مادرش و اینکه چقدر شیطون بود و اذیتشون می‌کرد. حالام که اونها شیطنت اون رو می دونستن و هرلحظه مراقبش بودن تا بلایی سرش نیاد.

شب موقع شام بابام که انگار دوست داشت ماجرای زندگی‌اش رو برای یکی غیر از ما دو تا تعریف کنه ازمون اجازه گرفت و بعدش لحظه‌لحظه‌های شیرین عاشقی‌اش رو بی‌هیچ کم و کاستی عین یه قصه رؤیایی و دوست‌داشتنی توصیف کرد.

حس کردم که اون شب بابام رو خیلی بیشتر از همیشه دوست دارم. بابایی که حتی حاضر نبود باوجود بیماری‌اش و تنهایی‌ای که آزارش می‌داد به سراغ زن دیگه ای بره و لحظاتش رو با اون تقسیم کنه. واقعاً هیچ‌کس نمی تونست جای مامان شهلا رو براش بگیره.

بابام اون شب درس بزرگی به هر سه ما داد: وفاداری، عشق و گذشت.

همون چیزهایی که باعث شده بود سالیان سال کنار مامانم زندگی کنه و همیشه حس ناب عاشقی شون تازه و جوون بمونه. همون چیزی که توی دنیای ما جوون ها حالا دیگه کمرنگ و بی‌معنی شده بود. شاید ما خودمون مقصر بودیم، شایدم روزگار. شایدم این وسط هیچ‌کس مقصر نبود. چون وقتی نتونی راهی رو ادامه بدی ناچاری ازش برگردی و از نو شروع کنی.

انگار که ماها توی این دوران تلخ هر چی بیشتر تقلا می‌کردیم بیشتر شکست می‌خوردیم.

بابام اون شب از همه‌جا برامون تعریف کرد، اگرچه هر از گاهی حرفش یادش می‌رفت و ما بهش یادآوری می‌کردیم که کجا بود و چی داشت می‌گفت.

اون برامون از لحظه بی‌مانند عاشق شدنش گفت، از نامه‌های کهنه‌ای که توی پستوی خونه برای مامانم قایم کرده بود. حتی از لحظه‌ای که اولین بار مامان شهلا خبر بچه‌دار شدنش رو به اون داد. وقتی‌که نمی دونستن بچه دختره یا پسر و اینکه اسمش رو چی باید بذارن. چون مامانم می‌گفت که این بچه مقدسه و عین یه فرشته ست بابام اسم پریا رو براش انتخاب کرد.

واقعاً چی قشنگ‌تر از اینکه اسمت رو دو تا عاشق برات بذارن و تو بدونی که معنای عشق اونهایی و دلیل زندگی شونی. زندگی‌ای که هر روز رنگ تازه‌تری می‌گرفت.

اما بابام نتونست از لحظه تلخ مرگ مادرم بگه. هر وقت می‌خواست برامون تعریف کنه چشمهاش پر از اشک می‌شد و از حرف زدن باز می موند. این غم براش اونقدر سنگین بود که نمی تونست باورش کنه. واقعاً مگه میشه چیزی رو که باورش نداری تعریف کنی؟

اون شب دور هم خیلی به هممون خوش گذشت و سپیده هم کلی از بودن کنار ما لذت برد.

کتاب رو که خووندیم، پریا و من سپیده رو تا خونه شون رسوندیم و من کلی ازش تشکر کردم. از اینکه کنارمون بود و گذاشت که بعد از مدت‌ها دوباره بخندیم و یه مهمون عزیز داشته باشیم. مهمون جوونی که جذاب و دوست‌داشتنی بود. یه دوست خوب، اون قدر خوب که مثل خواهرم بود.

خیلی زود آخر شب رسید. بابام زودی رفت و خوابید و پریام بعد از مرتب کردن ظرف‌ها و آشپزخونه رفت تا بخوابه و فردا صبح زود بره دانشگاه.

من آخرین نفری بودم که با کلی خیال‌های خوب و بد رفتم توی رختخواب و خوابیدم. فردا صبح دوباره یه امتحان دیگه داشتم، یه امتحان سخت که باید از پسش برمی اومدم. چون‌که حالا دیگه مصمم شده بودم تا به یه دانشگاه خوب برم.

فردای اون روز با زنگ بلند ساعت از خواب پریدم و تندی کارهام رو انجام دادم تا برم مدرسه.

حتی صبح زود بابا و پریام باهام بلند شدن و منو تا دم در بدرقه کردن.

من با قدم‌هایی که توی هر کدومشون یه فرمول حفظشده شیمی یادآوری می‌شد سر کوچه با سپیده همراه شدم و رفتیم سمت مدرسه. توی راه از هم سؤالات عجیب‌وغریبی که بیشتر احتمالش رو می‌دادیم تا توی امتحان بیاد پرسیدیم.

و با اضطراب رسیدیم به مدرسه. مدرسه‌ای که آخرین ایستگاه خاطراتمون بود. مدرسه‌ای که سال‌ها ما رو کنار هم جمع کرده بود و یه جورایی خونه دوممون می‌شد. با خونواده بزرگی که همکلاسی هامون بودن و معلم‌هایی که مثل مادر هامون بودن.

من و سپیده رفتیم تو و با بقیه بچه‌ها کلی خوش‌وبش کردیم. همه از هم سؤال‌های مختلف پرسیدیم و همدیگه رو سنجیدیم.

که یه دفعه بین جمعیت بچه‌های کتاب به دست سیما رو دیدم، خواهر سعید. همونی که پریا رو برای اون پیشنهاد کرده بود و میون ما رو به هم زده بود.

اون عین سعید لاغر و قدبلند بود ولی نه اونقدر که بگی خیلی بلنده، مثل برادرش به بوری می‌زد با موهای قهوه‌ای روشن و چهره‌ای که توی نگاه اول شاید خیلی به دلت نمی‌چسبید؛ اما یه چند باری که قبلاً باهاش برخورد داشتم فهمیدم که زبون چرب و نرمی داره.

داشت بلندبلند می‌خندید و کلی سرحال بود. من آروم از میون بچه‌ها نگاش کردم. اون داشت با دوستهاش حرف می‌زد که دیدم بهم پوزخندی زد و دهن‌کجی کرد.

نمی دونم چطور شد که یه دفعه از میون دوستهاش اومد سمتم. با خودم فکر کردم که شاید می خواد باهام حرف بزنه و دلداریم بده. ولی دیدم چهره‌اش منقلب و عصبیه.

برگشتم و دیدم سپیده ست که داره با نگرونی میگه: پرستو تو رو خدا. الان امتحان داریم، برات بد میشه.

به سپیده گفتم: به خدا چیزی بهش نگفتم، نمی دونم چیکارم داره.

سیما نزدیک‌تر اومد تا حدی که سپیده به وحشت افتاد. گفت: پرستو، ولش کن.

اون اومد روبروم وایستاد و بهم زل زد. گفت: چیه منو می‌پایی؟

- من؟
- آره تو.

سعی کردم آرومش کنم و گفتم: می‌خواستم بهت سلام کنم. هر چی باشه قراره فامیل بشیم.

با تمسخر گفت: اگه داداشم کسی رو بگیره اون تو نیستی.

دلم از این حرفش بدجور شکست، بغضم گرفت و با ناراحتی ازش پرسیدم: سیما، چرا ازم متنفری؟ مگه من چیکار کردم؟ مگه غیر از اینه که برادرت ولم نمی‌کرد؟

- خوشگل خانم، سعی نکن با دل‌فریبی کسی رو گول بزنی.
- آخه چرا باید این کار رو بکنم؟
- چون داداشم فهمید و به‌موقع ولت کرد.

سپیده دوباره وساطت کرد و به اون گفت: سیما، بسه دیگه.

منم کشید عقب و گفت: توام دهنت رو ببند دیگه.

با اعتراض گفتم: ولی اون داره متلک میگه.

سیما ادامه داد: حقته که ولت کرد. چون رو مخی!

- سیما. آخه چرا این‌جوری می‌کنی؟
- به داداشم دروغ میگی که دوست‌پسر داری؟

جا خوردم و یاد اون شب افتادم. راست می‌گفت.

- حالا که دورت زد حالت جا اومد؟

نمی دونستم چی باید بگم فقط وایستادم و با چشم‌های اشک‌آلود نگاش کردم.

اون که حرصش رو خالی کرده بود با یه خنده آزاردهنده برگشت و رفت بین جمعیت.

بغض گلوم رو گرفته بود و نتونستم تحمل‌کنم. اشکم در اومد و زدم به سیم آخر. خواستم برم و بزنم توی گوشش.

سپیده با ترس گفت: پرستو، کجا داری میری؟

قلبم تند می‌زد. قدمهام رو بلندتر کردم تا زودتر بهش برسم.

فصل شش

صدای جیغ سپیده توی گوشم پیچید: پرستو، به خاطر من.

سر جام میخکوب شدم. خیلی خاطرش برام عزیز بود طوری که نتونستم روش رو زمین بندازم. برای همین وایستادم، چند تا نفس عمیق کشیدم و آروم برگشتم. داشت مثل بید می‌لرزید. با پشیمونی بهش خیره شدم و به خودم اومدم. داشتم چیکار می‌کردم؟ اونم درست موقع امتحان نهایی میون این جمعیت؟

برگشتم و بی‌اختیار گرفتمش توی آغوشم. اون که بدجور ترسیده بود به گریه افتاد و همه مات و مبهوت به ما دو تا خیره شدن. آرومش کردم و با مهربونی گفتم: به خاطر تو چیزی نمیگم.

گریه‌اش به خنده تبدیل شد و یواشی اشک‌های منم پاک کرد. حالا ما دو تا می دونستیم که بهترین دوست‌های هم توی این دنیاییم. بهترین دوست‌هایی که برای هم گریه می کنن و برای همدیگه نگران میشن.

زنگ مدرسه به صدا در اومد. همه باعجله دویدن توی صفشون تا آماده بشن برای رفتن سر جلسه امتحان. ما هم رفتیم و توی صف وایستادیم. من آخرین نگاه اشک‌آلودم رو از میون تموم بچه‌ها به سیما انداختم. اون هنوز داشت می‌خندید، همون طوری که اون شب توی خونه مون موقع خواستگاری سعید از پریا می‌خندید.

کسی چه می دونست، شاید مقصر اصلی این اشتباه بزرگ اون بود. اونی که به من حسادت زیادی داشت و همیشه سعی می‌کرد بین من و سعید رو به هم بزنه.

دیدم سپیده بازوم رو گرفته و صدام می کنه: حواست کجاست پرستو؟ صفمون رفت بیا دیگه.

منم دنبال اون دویدم و هر دو رفتیم سر جلسه، توی همون سالن بزرگ مدرسه که حالا پرشده بود از دانش‌آموزهای چهارم دبیرستان، چهارتا کلاس تجربی که هر کدوم بیست‌وپنج نفری می‌شدن. وقتی میون این جمعیت می‌نشستی یه جورایی اضطرابت کم می‌شد، به‌خصوص وقتی دور و برت همکلاسی هات بودن و می‌دیدی که چه جوری با خنده و شوخی باهم آخرین موضوعات درس رو ردوبدل می کنن.

این بار مراقب اول جلسه ناظم مون بود. بدون شک وقتی اون بالای سرمون بود دیگه از تقلب و شیطنت خبری نبود و اگه کسی دست از پا خطا می‌کرد بدون معطلی از جلسه اخراج می‌شد.

بعد از سلام و احوالپرسی ناظم، برگه امتحانات توسط مراقب دوم بین همه توزیع شد و برگه آبی‌ام مثل همیشه کنار برگه سؤالات گذاشته شد. برگ‌های که باید از بالا تا پایین پر می‌شد، طوری که وقتی تحویلش می‌دادیم انگشت هامون از نوشتن‌های پیاپی با خودکاری که بی‌وقفه روی خط‌های کاغذ حرکت می‌کرد درد گرفته بود.

واقعاً سخت بود که بخوای همه اون چیزهایی که توی سرته روی کاغذ بیاری.

اولین کاری که بچه‌ها بعد از توزیع سؤالات کردن نگاه انداختن به محتوای برگه بود و این بار خوشبختانه امتحان سخت نبود.

تا اون حد که حتی صدای خنده چند تا از بچه‌ها بلند شد، اینکه می‌گفتن: چه آسون.

فکر کنم این بار خدا باهام یار بود. من خودکار رو میون انگشتهام فشار دادم و شروع کردم به نوشتن جواب‌ها، تند و تند. اول اونهایی که کوتاه‌تر بودن. آخر کارم اونهایی که طولانی‌تر بودن و نیاز به فکر کردن بیشتری داشتن.

امتحان به همون سرعتی که برگه‌های سرنوشت‌ساز آبی‌رنگ پر شدن به تهش رسید و سپری شد، خیلی راحت‌تر از امتحان فارسی. حتی خیلی از بچه‌ها زودتر از وقت امتحان برگه‌هاشونو تحویل دادن و رفتن. من وایستادم تا سپیده‌ام همه سؤالات رو جواب بده و بعد همراه اون بلند شدم و برگه‌ام رو تحویل ناظم دادم.

خانم ابراهیمی که داشت برگه‌ها رو مرتب می‌کرد با مهربونی بهم گفت: دخترم، چطور بود؟

جواب دادم: خوب بود خانم، سؤالاتش آسون بود.

- خدا رو شکر. امسال می خوام یکی از نمونه‌های مدرسه بشی، حواست باشه ها.
- چشم خانم.

سپیده مثل همیشه وسط پرید و با لوس‌بازی گفت: خانم، پس من چی؟

- آخه تو چی میگی دیگه؟
- منم همه رو جواب دادم به خدا.
- امتحان آسون بود وگرنه شاهکار نکردی.
- خانم؟ نگین این‌جوری. از منم تعریف کنین دیگه.
- برو لوس نشو.

سپیده رو کشیدم کنار و از ناظم خداحافظی کردیم. این بارم دم در مدرسه همه منتظرمون بودن، همه خوشحال بودیم چون این دفعه امتحان ساده بود و یه جورایی هممون شانس آورده بودیم.

من هر چی توی حیاط مدرسه میون کلاس چهارمی‌ها نگاه کردم سیما رو ندیدم. انگار که زود امتحانش رو داده بود و رفته بود.

بعدش مدرسه رو ترک کردیم و دسته‌دسته از هم جدا شدیم و هر کی رفت به راه خودش.

دوباره من موندم و سپیده. اون که صبح بدجور ترسیده بود آروم دستم رو گرفت و گفت: پرستو، می دونی اگه صبح یه ذره خوددار نبودی چه اتفاق وحشتناکی می‌افتاد؟

سرم رو به علامت تائید تکون دادم و گفتم: خیلی عصبی بودم، شاید اگه نبودی می‌رفتم و می‌زدم تو صورتش.

خودش رو لوس کرد و پرسید: اگه یه روز ازم عصبانی بشی منم می‌زنی؟

- آخه چرا باید بزنمت؟
- امروز دعوایی شده بودی.

با دلخوری گفتم: اون شروع کرد نه من.

اومد جلوم وایستاد، اخمهاش رو عین من درهم کرد، یه وری دست‌به‌کمر زد و با تمسخر گفت: قیافت عین بابام شده.

از ادای مسخره‌اش خنده‌ام گرفت و بی‌اختیار قهقهه زدم. اونم با من خندید، از ته دل، خوشحال و بی‌خیال.

دوباره ته دلم به حالش غبطه خوردم. اون همیشه و همه‌جا شاد و سرحال بود. شاید اگه اون جای من بود همه چی رو خیلی زود فراموش می‌کرد و سعید رو به حال خودش می ذاشت اما من نمی تونستم، شایدم نمی‌خواستم ... نمی دونم.

بعدازاینکه از شر اون امتحان راحت شدیم رفتیم سراغ امتحان بعدی، زیست‌شناسی. درسی که فقط باید حفظش می‌کردی و همه‌اش رو می‌نوشتی روی برگه امتحان. این بار سه روز فرصت داشتیم.

کم‌کم رسیدیم سر کوچه مون، کوچه‌ای که حالا پرشده بود از درخت‌های میوه، درخت‌هایی که توی هوای دل‌انگیز خردادماه شکوفه‌هاشون ذره‌ذره جاش رو به میوه‌های شیرین و آبدار تابستون می‌داد. میوه‌هایی که انگار از بهشت اومده بودن. مثل همون سیب سرخی که برای سپیده و علیرضا یادآور عشق آدم‌ها بود، یا مثل هلوهای درشت و نارنجی‌رنگی که دلت می‌خواست دستهات رو تا اونجا که کش میاد بالا ببری و از سرشاخه‌های درختش بچینی، حتی همونجا پای درخت مزه‌اش کنی. مزه‌ای که هیچ‌وقت نمی‌شد توصیفش کرد. این‌ها تموم اون چیزهایی بود که می‌شد توی دنیا حتی یه لحظه کوچیک بهشون دل‌خوش کرد. چیدن یه میوه درشت و خوش‌رنگ از شاخه درختی که کنار دیوار قدیمی یه باغ بود.

با این اشتیاق همراه سپیده رفتم زیر درخت پر از شکوفه هلو. درختی که شاخه هاش از لب دیوار خونه همسایه آویزون بود. این وسوسه مون می‌کرد تا دست دراز کنیم و گل زردرنگی رو که قرار بود به یه هلو درشت تبدیل بشه از لب شاخه بچینیم و با وسواس توی جیب مانتومون بذاریم تا حسابی خوش‌بومون کنه. بوی دل‌انگیز اون شکوفه‌ها بی‌مانند بود. بویی که نمی‌شد باور کرد توی دنیای ما و میون این خاک مرده بشه پیداش کرد.

هر دومون شکوفه‌ها رو توی لباسمون قایم کردیم و دم کوچه رسیدیم به خونه سپیده.

گفت: پرستو، می خوام این گل رو بدم به علیرضا.

گفتم: آره، فکر خوبیه. منم می‌دمش به بابام.

با حسرت گفت: بابات خیلی مرد مهربونیه. خوش به حالت.

من با یه لبخند بهش جواب دادم اما جرات نکردم واقعیت دردناکی رو که خونواده مون رو غصه‌دار کرده بود به اون بگم. باید این راز رو توی دلم نگه می‌داشتم و به هیچ‌کس نمی‌گفتم. بهتر بود همه بابام رو همون جور که حالا هست ببینن نه اونجور که قراره بشه.

از سپیده خداحافظی کردم و درحالی‌که با ناراحتی قدمهام رو می‌شمردم رسیدم به خونه مون.

لحظه‌به‌لحظه صدای دل‌نشین سپیده اومد توی ذهنم: بابات خیلی مهربونه.

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل. خونه بازم خالی و ساکت بود. پریا رفته بود دانشگاه و بابام توی اتاقش دراز کشیده بود. نمی دونم خواب بود یا نه ولی هر چی بود متوجه برگشتنم نشد. منم برای اینکه آرامشش رو به هم نزنم یواش و بی‌صدا رفتم توی اتاق و در رو کیپ کردم.

بااحتیاط شکوفه خوش‌بوی رو از جیبم درآوردم و گذاشتمش لای یه دستمال‌کاغذی تا خشک نشه. باید می‌دادمش به بابام. بابای مهربونم که خیلی‌ها آرزوی داشتن یه بابایی مثل اون رو داشتن.

رفتم توی رختخواب تا یه چرتی بزنم چون حالا دیگه راحت شده بودم و می تونستم تا عصر اون روز یه استراحت حسابی بکنم.

کم‌کم غروب از راه رسید.

پریا یه بار اومد صدام کرد تا برم نهار بخورم اما اونقدر خسته بودم که ترجیح دادم بخوابم و تا شب توی اون رختخواب گرم‌ونرم خواب‌های خوب دیدم.

اون شب شام رو دوباره دور هم خوردیم، من، پریا و بابام. حالا دیگه می دونستیم که باید دور هم باشیم وگرنه غذا خوردن به‌تنهایی هیچ لطفی نداره و این باهم بودن‌هاست که طعم غذاهامونو به یاد موندنی می کنه.

شب‌ها دیگه گرم شده بود و ما حتی گهگاه پنجره اتاق رو نیمه‌شب باز می ذاشتیم.

اون شب پریا پیشنهاد جالبی داد که بریم و پشت بوم بخوابیم. پشت بوم خونه ما بزرگ بود و با دیوارهای کوتاهی از پشت بوم همسایه جدا می‌شد.

خوابیدن توی پشت بوم حس خوبی داشت و هر از گاهی هوسش به سر آدم می اومد که شب رو زیر آسمون پرستاره بخوابی.

چیزی که وقتی مامان بود عادت همیشگی مون شده بود. توی شب‌های تابستون و موقعی که هوا گرم می‌شد این کار لذت‌بخش‌ترین راه برای خوابیدن بود. وقتی‌که خنکای شب توی رختخواب می‌خزید دراز کشیدن میون اون تشک و لحافی که لابلاش هنوز یه ریزه گرم بود حس بی‌نظیری بهم می‌داد. این پیشنهاد پریا هر دو ما رو خوشحال کرد و آخر شب هممون رختخواب هامونو روی دوشمون گذاشتیم و بردیم پشت بوم خونه و روی ملحفه‌ای که کف پشت بوم پهن کرده بودیم انداختیم تا حسابی خنک بشه.

یه ساعت بعد چایی مونو خوردیم و چون بابام خسته بود من و پریام باهاش راه افتادیم و رفتیم پشت بوم تا کم‌کم بخوابیم. خوابی که بعد از ده سال توی پشت بوم تجربه واقعاً لذت‌بخشی بود. این حس و حال هر سه ما رو یاد موقعی انداخت که مامانم زنده بود.

پریا و من که کنار هم خوابیده بودیم به آسمونی که پر از ستاره‌های ریزودرشت بود خیره شدیم. حس عجیبی بود. انگار که توی آسمون بودی و می تونستی تک‌تک اون ستاره‌های درخشان رو با نوک انگشتهات لمس کنی، درست میون خوشه‌های چشمک‌زن ستاره‌ها و مهتابی که بهت لبخند می‌زد. حتی کنار ماهی که هیچ‌وقت سیاهی دنیای ما آدم‌ها روی صورتش ننشست و همیشه عین روز اول تمیز و پاک بود.

همون جور که زیر لحاف بودم آروم به پریا گفتم: خیلی وقت بود که ماه‌رو این‌جوری ندیده بودم.

با حسرت گفت: آره، دلم خیلی واسه آسمون تنگ‌شده بود. کاش زودتر از این‌ها می اومدیم پشت بوم.

- آره، چقدر ستاره تو آسمون هست.
- من هر چی سعی کردم بشمرم شون نتونستم.
- آره نمیشه، خیلی زیادن.

پریا یاد گذشته‌ها افتاد و گفت: یادته مامان ماه‌رو نشونمون می‌داد تا حواسمون پرت بشه و زود خوابمون ببره؟

- آره، ما رو روی پاهاش تکون می‌داد و ما فکر می‌کردیم ماهه که داره تکون می خوره و کلی ذوق می‌کردیم.
- یادش به خیر، کاش همیشه بچه می موندیم و مامان از پیشمون نمی‌رفت.

دلم لرزید و بغض گلوم رو گرفت.

با صدای بلند از بابام که اونورتر از ما خوابیده بود پرسیدم: بابایی ...

بابام که توی چرت بود از خواب پرید و جواب داد: جانم دخترم.

- بابا...

دچار تردید شدم، یعنی واقعاً درست بود که این سؤال رو ازش بپرسم؟ اما بالاخره چی؟ تا کی باید از ما پنهونش می‌کرد؟

ادامه دادم: مامان چه جوری مرد؟

دیدم پریا ناراحت شد و با گله گفت: پرستو، این چه سوالیه؟

با دلخوری زمزمه کرد: آخه الان؟ اینجا؟

بابام سکوت کرد و هیچی نگفت.

صدام از بغض می‌لرزید و گفتم: بابا جونم، می گین چه جوری؟

بابام پتو رو تا نزدیک سرش بالا کشید.

پریا بهم نهیب زد: پرستو، درست نیست.

پشتم رو کردم به اونها و زمزمه کردم: آخه تا کی نباید بدونیم چه بلایی سرش اومده؟

پریا خم شد روی من و موهام رو نوازش کرد. گفت: خواهری تو رو خدا، الان نه.

بابام پتو رو پایین کشید و با صدای لرزونش گفت: نه پریا، بذار بگم. تا کی باید مخفی‌اش کنم؟ من به‌زودی می‌میرم پس بهتره واقعیت رو بگم.

پریا پرید وسط حرفش و گفت: بابا، این چه حرفیه. کی گفته شما می میرین؟

اون ادامه داد: بذارین بگم، چیزی رو که تا حالا پنهونش کردم.

من که قلبم تند می‌زد نشستم و منتظر شدم تا بابام ماجرا رو بهمون بگه. پریام با من نشست و به بابام که توی تاریکی میون پتوی بلندش مخفی‌شده بود خیره شد. این لحظه برای هر دومون هراس‌آور بود.

بعد از ده سال بابام می‌خواست راز مرگ مامان شهلا رو بهمون بگه. چیزی که تا حالا از همه پنهونش کرده بود. یه ماجرای تلخ و مرموز که همین‌جا و همین حالا قرار بود از زبون اون برملا بشه.

فصل هفت

((اون سال‌ها سال‌های جنگ بود و شما دو تا هنوز خیلی کوچیک بودین. یه جنگ ترسناک و نابرابر. هر بار موقع بمب بارون شهر، فکر می‌کردیم که دیگه این بار نوبت ماست که بمب بیاد روی سرمون و زیر آوار خونه مدفون بشیم. هر بار با شنیدن صدای آژیر قرمز حمله هوایی عراقی‌ها تنمون می‌لرزید و به وحشت می‌افتادیم.

شرایط سختی بود طوری که اگه یه قدم توی شهر می‌زدی می تونستی چهره جنگ رو همه‌جا ببینی. حتی چند بار خودم شاهد بودم که چه جوری خونه های یه محله خراب‌شده بودن و همه داشتن تقلا می‌کردن تا مرده‌ها رو از زیر آوار در بیارن. یه روز یه پدر رو دیدم که جنازه بچه سه سالش توی دستش بود و شوکه شده داشت روبروش رو نگاه می‌کرد، نه‌حرفی می‌زد و نه گریه می‌کرد. فقط ساکت و بی‌صدا به جلوش خیره مونده بود و بچه‌اش رو محکم توی آغوشش گرفته بود. چهره‌اش پر از خاک و خون بود و یه ذره بعد جنازه زنشم از زیر آوار بیرون کشیدن. این صحنه‌های دردناک برای هر کی که یه ذره انسانیت توش مونده بود زجرآور و غیرقابل‌باور بود. به خاطر شغلم مجبور بودم تا کنار زخمی‌ها و مردمی که دسته‌دسته به بیمارستان می‌آوردن باشم و اکثر مواقع مادرتون کنار شما می موند و توی اون شرایط سخت و ترسناک پناهتون می‌شد. وقتی‌که من کنار مردم و گروه امداد بودم اون با شجاعت کنارتون می موند و جای خالی منو پر می‌کرد تا شما نگران چیزی نباشین اما من هر بار که برمی‌گشتم خونه نمی دونستم که باید شماها رو ببینم یا خونه ای که ویرون شده و پر از جنازه ست. شب‌ها نمی تونستیم راحت بخوابیم، گاهی وقت‌ها نصف شب حمله هوایی بود و گاهی وقت‌ها صبح زود. طوری که باید توی سفره هامون موشک و بمب می‌دیدیم و جای رختخواب توی آوار دیوارها و آجرها می‌خوابیدیم. این زخمی‌ها و کشته‌ها توی شهرهای جنوب ایران صد برابر بیشتر بود، چون اونجا دیگه عملاً به دست عراقی‌ها افتاده بود و میدون جنگ همونجا شده بود. من هر بار که فیلم‌های اونها رو پخش می‌کردن دلم می‌سوخت و از اینکه کنارشون نبودم عذاب وجدان داشتم. آخرشم این‌جوری شد که راه افتادم و رفتم جنوب تا بتونم کنار اون مردم داغ‌دیده باشم. کسایی که همه‌چیزشونو ازدست‌داده بودن، بچه‌هاشون، خونه هاشون و خاک کشورشون. اونجا نفس‌مون دود و خاک بود و غذامون خون و آتیش، اما کنار اونها بودن خودش یه جورایی شهامت بود. من به‌عنوان یه دکتر نمی تونستم نسبت به مملکتم بی‌تفاوت باشم و خب اگه جنگیدن بلد نبودم می تونستم پشت جبهه زخمی‌ها رو مداوا کنم و به اونهایی که نیاز به کمک داشتن تا اون جایی که می تونستم کمکی بکنم. نمی دونم شماها یادتون هست یا نه؟ من حدود سه سالی از مادرتون و شماها دور بودم. جنگ اونقدر بی‌رحم و ترسناک بود که من با چند تا دکتر دیگه هر روز صبح زود تا نیمه‌شب فقط زخمی‌ها رو پانسمان می‌کردیم، با حداقل لوازم پزشکی جراحی شون می‌کردیم و اونهایی که دیگه کاری از دستمون براشون بر نمی اومد می‌فرستادیم پیش خونواده هاشون و به شهر که اگه می تونستن مداواشون کنن. هر روز از اول تا آخر سربازهای روبه‌مرگی رو بستری می‌کردیم که خیلی‌هاشون حتی دوازده سالم نداشتن. پسربچه‌هایی که پوست نازنین شون از آفتاب جنوب سوخته بود و زخم بدن هاشون عفونت کرده بود و ما هر چی سعی می‌کردیم نمی تونستیم به همه اونها برسیم و مداواشون کنیم))

بابام لحظه‌ای مکث کرد و با اندوه ادامه داد: ((یه شب یه پسرک جنوبی رو آوردن پیشم. اسمش غفار بود و فقط یازده سال داشت. از انفجار مین یکی از پاهاش قطع‌شده بود و اونقدر ازش خون رفته بود که تموم پارچه‌ای رو که دور پاهاش بسته بودن قرمزرنگ شده بود. من هر چی سعی کردم تا با وسایلی که داشتم جلوی خونریزی‌اش رو بگیرم نتونستم و آخرش مستأصل و درمونده نشستم بالای سرش تا آخرین حرف‌های شیرینش رو بشنوم. حرف‌هایی که با اون لهجه جنوبی‌اش بامزه و دوست‌داشتنی بود. اون به‌سختی صحبت می‌کرد و صداش از ضعف می‌لرزید اما تونست برام یه شعر قشنگ رو با آواز دل‌انگیزی بخونه و دلم رو پر از غصه و درد کنه. زمزمه‌ای که هنوز بعد این همه‌سال طنین ساده و کودکانه‌اش توی گوشمه. اون شب غفار کوچولو درحالی‌که دست‌های زخمی و لرزونش رو دور شونه هام گره‌زده بود توی آغوشم آخرین نفسهاش رو کشید و بی‌صدا و غریبانه مرد. یه بچه کوچیک که حقش مردن نبود. اون

باید درس می خوند، بزرگ می‌شد و دانشگاه می‌رفت، حتی عروسی می‌کرد و بچه‌دار می‌شد. اون می تونست همه آرزوهای پدر و مادرش رو برآورده کنه ولی خیلی زود مرد، درحالی‌که حتی پدر و مادرش کنارش نبودن تا برای آخرین بار ببینن و نوازشش کنن.))

بابام صداش لرزید اما با خودش فکر کرد که باید این داستان تلخ‌رو تا آخرش تعریف کنه و حالا خیلی زوده که به گریه بیفته.

برای همین بغضش رو فروخورد. به خودش مسلط شد و ادامه داد: ((اون شب فهمیدم که این دنیا چقدر پست و بی‌ارزشه و چقدر راحت یه انسان می میره بدون اینکه این دنیای بی‌رحم حتی خم به ابرو بیاره. همون شب غفار رو با چند تا سرباز پیر و جوون دیگه که همه شون فوت کرده بودن با اولین ماشینی که داشت می‌رفت پشت جبهه فرستادن پیش خونواده هاشون تا جنازه خونین و ازهم‌پاشیده شونو تحویل بگیرن. اونها چند تا از هزاران مرده‌ای بودن که ماشین‌ها مرتب به پشت جبهه می‌بردن. این حاصل جنگ بود، مرگ جوون هامون، مرگ آرزوها و نابودی رؤیاها. خیلی‌هاشون مفقود شدن و دیگه نه از ازشون خبری شد و نه کسی تونست جنازه‌هاشونو پیدا کنه. خیلی‌هاشون هم روی مین‌ها و میون خمپاره‌ها طوری تیکه تیکه شدن که هیچ‌کس نتونست شناسایی شون کنه. اون دوران تلخ‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام رقم خورد. تا اینکه بعد از اون همه مدت قرار شد تا برگردم تهران و یه مدتی پیش شماها باشم. بالاخره بعد از چند روز تونستم با یه ماشین کهنه و خاک‌آلود که همه‌جاش با اثرات ترکش‌ها سوراخ‌سوراخ شده بود برگردم پشت جبهه. راننده‌اش یه جوون بیست‌ساله بود، یه پسر لرستانی به اسم رشید که با شجاعت و مهارت از میون انفجارها و مین‌ها با بسم‌الله گفتن و ویراژ دادن رد می‌شد. بالاخره بعد از کلی دردسر با ماشین‌هایی که می‌رفتن به شهر برگشتم عقب و اومدم تهران. جایی که از بمب‌های اون وحشی‌ها بدجوری داغون شده بود و من نمی دونستم که شماها هنوز زنده‌این یا نه. اون موقع فصل زمستون بود و وقتی رسیدم، تهران پر از برف و سرما بود. برفی که حالا با خون مردم بی‌گناه قرمز شده بود و هنوزم آمبولانس‌ها مرتب توی شهر زخمی‌ها رو می‌بردن بیمارستان و درمونگاه. حوالی غروب بود که خسته و خواب‌آلود از یه سفر طولانی برگشتم خونه. به همین کوچه، میون همین آدم‌ها که هنوز بمب عراقی‌ها روی سرشون نیفتاده بود. من از اینکه کوچه مون هنوز سرپا بود خوشحال شدم و با یه هیجان بی وصف دویدم سمت خونه. وقتی رسیدم دم در از شدت دویدن نفسم داشت بند می اومد. مشتاق بودم تا شماها رو ببینم برای همین با شدت به در کوبیدم و چند بار زنگ زدم. بعدش صدای مادرتونو شنیدم. صدایی که مثل همون اول‌ها که دیدمش و عاشقش شدم مهربون و دوست‌داشتنی بود. اونم صدام رو که شنید با هیجان دوید سمت در. بعد میون قاب در هیکل لاغر و تکیده‌اش رو دیدم. بدجوری از غصه و تنهایی لاغر شده بود. درست همون جور که من لاغر شده بودم. محکم توی آغوشم گرفتمش و تموم صورتش رو غرق بوسه کردم. بدجور دلم براش تنگ‌شده بود. سه سال زمان کمی نبود. حالا وقت اون بود که با تموم وجود عشق کهنه‌ای رو که گوشه دلم زندانی‌شده بود آزاد کنم تا با قلب مهربون اون پرواز کنه و به اوج زیبایی‌ها برسه. نمی دونم چقدر طول کشید تا من و مادرتون از آغوش هم جدا شدیم. بعد شماها دویدین توی حیاط و جیغ‌کشان به جمع ما اضافه شدین و من هر دوتونو محکم توی بغلم گرفتم و بوسیدم. توی اون لحظه هیچی بهتر از این نبود که دوباره ما کنار هم جمع شده بودیم. چند روز گذشت و من دیگه دوست نداشتم که برگردم جبهه و یا حتی بیمارستان. چون دیگه حاضر نبودم از زن و بچه‌هام دور بشم اما یه شب دوباره آژیر خطر حمله هوایی بلند شد. اون شب حمله شدیدتر بود و هواپیماها که ظاهراً توی اون تاریکی هدف هاشونو گم‌کرده بودن میون بارش برف و هوای گرفته‌ای که توش هیچی دیده نمی‌شد شروع کردن به ریختن بمب‌ها روی سر مردم. انگار که دیگه براشون مهم نبود که هدفشون مردم باشن یا نیروگاه و پادگان. از انفجار بمب‌ها که چند تا کوچه اونورتر از ما بود تموم خونه لرزید. این بار انفجار خیلی به ما نزدیک بود طوری که وقتی رفتم توی حیاط تونستم نور شعله‌هایی که به آسمون زبونه کشیده بودن از بالای دیوارها ببینم.

و نمی دونم چرا دوباره دلم قرار نگرفت که بمونم و بازم شماها رو تنها گذاشتم و رفتم برای کمک به اونهایی که خونه شون ویرون شده بود. مادرتونم بااینکه مدت‌ها پیشش نبودم کوچک‌ترین اعتراضی نکرد و گذاشت تا من برم. شاید این بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام بود، نمی دونم))

بابام مکث کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ((من رفتم درحالی‌که کیف پزشکیم رو با خودم می‌بردم تا شاید بتونم همون جا کمکی به زخمی‌ها بکنم. وقتی رسیدم به اون جایی که بمب‌ها سر مردم ریخته بود از اون شدت تخریب و نابودی خونه ها وحشت‌زده شدم. چهارتا پنج خونه بزرگ کنار هم متلاشی‌شده بود و آتیش همه‌جارو پرکرده بود. طوری که از حرارت شعله‌ها دیگه هوای سرد زمستون رو حس نمی‌کردم. دود و خاکستر همه‌جا بود و صدای شیون و زاری زن‌ها و بچه‌ها اون دور و بر شنیده می‌شد. سعی کردم به خودم مسلط بشم و زودی رفتم نزدیک خرابه‌ها. به مردمی که اونجا جمع شده بودن گفتم که دکترم و اونهام زخمی‌ها رو بهم نشون دادن. شروع کردم به پانسمان زخم هاشون. بعدش آمبولانس اومد و بعضی‌ها رو که وضعشون وخیم‌تر بود کمک کردیم و گذاشتیم توی ماشین تا سریع‌تر ببرنشون بیمارستان. نیم ساعت بعد که کارها رو یه سر و سامونی گرفت کم‌کم آماده شدم تا برگردم پیش شماها. یه دفعه دیدم یکی داره می زنه به پشتم. برگشتم و دیدم یه زن که از پهلوش بدجوری خونریزی داره بچه‌اش رو گرفته توی بغلش. اون که انگار تازه از زیر آوار خودش رو نجات داده بود سروصورتش پر از خون بود. اون سست و بی‌رمق قبل از اینکه بتونم نگهش دارم جلوی پام افتاد رو زمین و بچه‌اش هم که زخمی شده بود توی بغلش به گریه افتاد. دلم خیلی براشون سوخت و نتونستم رهاشون کنم. برای همین یکی از آمبولانس‌هایی که تازه اومده بود رو نگه داشتم و به کمک دو نفر اون مادر و بچه رو گذاشتیم رو برانکارد و خودمم با اونها رفتم پشت آمبولانس تا مراقب شون باشم و بتونم اون دو تا رو زنده برسونم به بیمارستان، به نزدیک‌ترین بیمارستانی که می‌شد رفت. آمبولانس با شتاب و عجله از میون جمعیت راهش رو باز کرد و از بین ماشین‌های توی خیابون آژیرکشون رفت تا یه ربع بعد رسید به بیمارستان. من اونها رو با کمک بقیه تا دم در اتاق عمل بردم و تحویل دکتر بخش دادم. خیالم راحت شد که اون مادر و بچه‌اش زنده می مونن و من به وظیفه انسانیم عمل کردم. بعدش از بیمارستان زدم بیرون، اون بیرون دم در بیمارستان پر بود از مردمی که زخمی هاشونو تازه آورده بودن. ورودی اونقدر شلوغ بود که به‌سختی می‌شد از بین جمعیت رد شد، یه دفعه، در کمال ناباوری میون اون مردم آشفته و پریشون مادرتونو دیدم. اون با چهره رنگ‌پریده‌اش میون اونها گم‌شده بود و داشت می‌رفت داخل بیمارستان. شماها هیچ کدوم همراهش نبودین، فهمیدم که چون نگران من شده تا اینجا اومده دنبالم)).

حرف بابام رو پریا که صداش می‌لرزید ادامه داد: آخر شب بود که مامان به خاله زنگ زد تا بیاد پیش ما بمونه. خودشم که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید از خونه زد بیرون. اون می دونست که چند تا کوچه اونورتر رو بمب زدن و باید اونجا بیاد دنبال بابا.

بابام ادامه‌اش داد: ((هر چی سعی کردم صداش بزنم و هر چی دست تکون دادم تا منو ببینه متوجهم نشد و با جمعیت رفت توی بیمارستان. دم در ورودی بخش اورژانس خشکم زده بود که با صدای چند تا پرستار که بهم می‌گفتن از سر راه برم کنار به خودم اومدم و مجبور شدم از اونجا فاصله بگیرم. جلوی بیمارستان هنوز ازدحام بود، تصمیم گرفتم به‌جای سر راه وایستادن برم یه گوشه اونور خیابون منتظر بمونم تا اوضاع یه ذره آروم تر بشه و اونوقت برم و مادرتونو پیدا کنم.

یه دفعه بالای سرم صدای غرش چند تا هواپیمای عراقی رو شنیدم. ظرف چند ثانیه جلوی چشمهام پر شد از انفجار و دود و آتیش. موج انفجار اونقدر قوی بود که منو چند متر عقب پرت کرد و افتادم گوشه دیوار و همونجا درحالی‌که صدای فروریختن یه ساختمون رو می‌شنیدم از شدت گیجی بی‌هوش شدم. نمی دونم چند ساعت از هوش‌رفته بودم. وقتی چشمهام رو باز کردم دیدم توی یه بیمارستان دیگه ام نه اون جایی که بودم. چنددقیقه‌ای هیچی یادم نبود تا اینکه کم‌کم همه چی یادم اومد و بی‌اختیار از جام پریدم و سراغ مادرتونو گرفتم ولی پرستار که خبر از چیزی نداشت بهم گفت که منو جلوی بیمارستانی که بهش بمب زدن پیدا کردن. من شوکه شدم. طوری که دیگه نه قدرت حرف زدن داشتم و نه قدرت فکر کردن. فقط ازش پرسیدم کدوم بیمارستان؟ اونم اسم بیمارستان رو بهم گفت. همون جایی که من اون مادر و بچه رو تحویل دکتر داده بودم و تازه فهمیدم که اون مادر و بچه و همه زخمی‌ها و مردم بی‌گناه و حتی مادرتون توی اون بیمارستان زیر آوار ساختمون زنده‌به‌گور شدن. این‌جوری بود که فهمیدم چی به سرم اومده. مادرتون به خاطر اشتباه من، به خاطر اینکه حاضر نشده بودم کنارتون بمونم زیر آوار مونده بود. سعی کردم به اون پرستار بگم که چه اتفاقی افتاده و خواستم از تخت بیمارستان بلندشم اما اون نذاشت. منم به‌محض اینکه رفت با همون لباس پاره و سرمی که سوزنش هنوز توی دستم بود دویدم بیرون و با یه تاکسی خودم رو رسوندم به اون بیمارستان. وقتی رسیدم باورم نشد که اینجا

همون جائیه که چند ساعت پیش بودم. حالا دیگه از بیمارستان چیزی نمونده بود و مردم داشتن پاره‌سنگ‌ها و آجرهاش رو کنار می‌زدن تا جنازه‌ها رو در بیارن. من تا صبح با اونها کمک کردم تا شاید بتونم مادرتونو از زیر آواری که روی سرش ریخته بود نجات بدم اما هر چی تلاش کردیم آدم زنده‌ای از زیر اون همه تیرآهن و آجر بیرون نیومد. هر چی که بود بدن‌های متلاشی‌شده بود و بس. آخه مگه می‌شد زیر اون همه آوار زنده بمونی؟ ما چند روز گشتیم و همه چی رو زیر و رو کردیم، بدون وقفه. ولی دیگه نتونستیم کسی رو زنده پیدا کنیم. منم نتونستم جنازه مادرتونو از زیر آوار در بیارم)).

بابام از شدت غصه صداش قطع شد و دیگه نتونست ادامه بده.

پریا با گریه ادامه‌اش داد: اون شب تلخ هر چی صبر کردم بابا و مامان برنگشتن و تو که کلی گریه کرده بودی توی بغلم خوابت برد. خاله‌ام از نگرونی تا صبح نخوابید. بابا چند روز بعد برگشت خونه اما مامان همراهش نبود. اون بهت‌زده و گیج بود و هر چی ازش پرسیدیم هیچی نگفت، فقط اومد گوشه حیاط و از شدت خستگی روی کف زمین از هوش رفت. من و خاله بردیمش توی خونه و اون رو که سر و دستهاش خون‌آلود بود پرستاری کردیم تا بعد از دو روز به هوش اومد. وقتی هم به هوش اومد و ماها رو دید فقط یه کلمه گفت: مامانتون مرد!

نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم، پتو رو گرفتم جلوی صورتم و اشکم در اومد.

این رازی بود که بابام سال‌های سال جرات گفتن اش رو نداشت. یه مرگ تلخ که برای اون بدترین واقعه زندگی‌اش بود. اون حتی حاضر نشده بود که دیگه پیش هیچ دکتری بره. توی تموم این سال‌ها با ضربه خطرناکی که به مغزش واردشده بود بدون اینکه چیزی بگه روزها و شب‌ها رو سرکرده بود تا شاید بمیره و از پشیمونی ای که آزارش می‌داد راحت بشه.

اما اون مقصر نبود. شاید اگه هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می‌کرد. اون تلاش کرده بود تا جون یه مادر و بچه‌اش رو نجات بده. مادرم درست توی اون لحظه رفت توی همون بیمارستانی که قرار بود بمب بریزن روش، چه تصادف عجیب و دردناکی.

اون شب هر سه ما نیمه‌شب با چشم‌های قرمز و اشک‌آلود درحالی‌که تموم لحظه‌های وحشتناک جنگ رو توی سرمون مرور می‌کردیم خوابیدیم.

صبح زود که از خواب بلند شدم دیدم نه پریا هست و نه بابام. یه لحظه با خودم گفتم: ای‌کاش همه این‌ها خواب بود و الان پا می‌شدم و می‌دیدم مامانم زنده ست و داره صدام می کنه.

ساده‌لوحانه دوروبرم رو نگاه کردم تا شاید ببینمش اما مگه دنیا به عقب برمی‌گشت؟ مگه می‌شد که آرزوهای ناممکن ما برآورده بشه؟ اونم زنده شدن یه آدم؟

با بی‌حوصلگی رختخوابم رو جمع کردم و رفتم پایین.

ساعت نه صبح بود و باید شروع می‌کردم به درس خووندن اما قبل از اون باید یه کار ناتموم رو انجام می‌دادم.

یواشی رفتم دم اتاق بابام. اون مثل همیشه روی تختش نشسته بود و زل زده بود به حیاط. رفتم توی اتاقم و بااحتیاط دستمال تاشده‌ای رو که توی کشوی میزم قایم کرده بودم برداشتم و رفتم دم در اتاقش. دستمال رو باز کردم و غنچه زردرنگ هلو رو آروم گذاشتم لای در. از کنج در بهش خیره شدم و با خودم گفتم: این گل زیبا باید نثار تو بشه، بابای خوبم.

بعدش از خجالت دویدم و رفتم توی اتاق و در رو بستم.

بااینکه غنچه گل دیگه توی اتاقم نبود اما بوی دل‌انگیزش رو حس کردم و با اشتیاق چند تا نفس عمیق کشیدم.

حتی احساس کردم این بوی گل نیست، بوی مامان شهلاست، یه بوی خاطره‌انگیز. بویی که هیچ‌وقت از اون خونه و از میون ما نمی‌رفت.

بویی به همون تازگی و طراوت غنچه زرد هلو که همه‌جا رو معطر کرده بود.

فصل هشت

اون روز سپیده خونه مون زنگ زد و ازم خواهش کرد که برم پیشش تا باهم درس بخوونیم.

حالا دیگه یه جورایی برای هر دومون کنار هم بودن و باهم درس خووندن یه عادت شده بود و همه این کنار هم بودن‌ها یه دلیل داشت. یا دلیل ساده، درد دل کردن و بازگو کردن همه اون چیزهایی که اسم ماها رو می ذاشت انسان... از عشق گفتن، از تنهایی گفتن و از غصه‌ها گفتن.

همه اون چیزی که اگه نمی‌گفتی دلت پر می‌شد از ناگفتنی‌های تلخ و خیلی زود دل بیچاره‌ات از درد می‌ترکید.

اون موقع بود که فهمیدم زن بودن چقدر سخته. وقتی احساساتت وجودت رو پر کنن و تو حتی نتونی به کسی بگی شون. چون اگه لب بازکنی همه میگن تو یه زنی و نباید این حرف‌ها رو به زبون بیاری. این واقعاً سخت و دردناک بود.

از بابام اجازه گرفتم و با کتاب و دفترم زودی آماده شدم و رفتم خونه سپیده. خونه اونها به بزرگی خونه ما نبود ولی پر بود از آدم. پدر و مادرش، برادر و مادربزرگش.

پدر سپیده یه نظامی بازنشسته بود و برای همین خیلی نمی‌شد انتظار داشت که آدم مهربونی باشه ولی این وسط مادر و مادربزرگش خیلی اون رو دوست داشتن و هر وقت باباش یا برادرش می‌خواستن دعواش کنن پشت سپیده در می اومدن و هواش رو داشتن.

واسه همین بود که به حالش غبطه می‌خوردم. اون یه مادر و مادربزرگ داشت که به دنیا می‌ارزیدن.

حدود ساعت یازده بود که من رفتم خونه سپیده و اون وقت روز جز مادر و مادربزرگش کسی خونه شون نبود. ما رفتیم توی اتاق سپیده و با خوشحالی از هم پرسیدیم: چه خبر؟

اول من تعریف کردم که دیشب توی پشت بوم خونه خوابیدیم و بابام برامون از خاطراتش گفت اما بهش نگفتم که چه ماجرای تلخی توی زندگیمون اتفاق افتاده و اینکه این اتفاق باعث شده بابام حالا این‌جوری مریض و درهم‌شکسته بشه. بهش هیچی نگفتم و ریختم توی دلم. چون اگه لب باز می‌کردم همه بهم می‌گفتن تو یه زنی و نباید این‌ها رو بگی.

اما بهش گفتم که با چه عشق و علاقه‌ای غنچه خوشبوی هلو رو بردم و گذاشتم کنار در اتاق بابام. اون حتماً تا الان فهمیده بود که دختر لوسش اون گل خوش‌رنگ رو براش گذاشته لای در. چون روش نشده تا جلوی باباش وایسته و بگه که چقدر دوسش داره. آخه برای زن‌ها حتی اظهار علاقه کردنم زشته و همه می گن که حتی دوست داشتن‌هات رو هم باید توی دلت پنهون کنی و به زبون نیاری.

من اون موقع از اینکه تونسته بودم لااقل به یکی بگم که چقدر بابام رو دوست دارم دلم سبک شد.

بعد از من نوبت سپیده شد. اونم از خجالت انگشتهاش رو میون هم گره‌زده بود و سعی داشت تا یه جورایی بهم خیلی چیزها رو اعتراف کنه. اینکه حالا دیگه واقعاً عاشق شده و نمی تونه انکارش کنه. اینکه اگه کسی بفهمه که اون با علیرضا یواشکی قرار می ذاره و بهش غنچه گل هدیه میده چه اتفاقی ممکنه بیفته.

اون بهم زل زد و باشهامت گفت: می دونی پرستو؟ فکر نمی‌کردم که این‌قدر راحت عاشقش بشم.

بعدش ازم خواهش کرد: به هیچ‌کس نگو باشه؟

- خیالت راحت باشه، چرا باید رازت رو به کسی بگم؟

صداش رو پایین آورد و ادامه داد: اون می ترسه به خونه مون زنگ بزنه، آخه بابام اجازه نمیده گوشی تلفن رو بردارم و با کسی صحبت کنم، مگه اینکه مطمئن بشه اونور خط یه دختره. علیرضام که خواهر نداره و برای همین راهی نیست که بشه صحبت کنیم. منم بعضی وقت‌ها خیلی دلم هواش رو می کنه.

با شرم دخترونه‌ای گفت: می دونم نباید این حرف‌ها رو بزنم ولی دلم بدجوری به تب‌وتاب افتاده. نمی دونم شاید یه حس زودگذر دبیرستانی باشه و هیچ‌وقت به نتیجه‌ای نرسه. پرستو؟

- جونم.
- میشه که یه حس زودگذر باشه و علیرضام زودی فراموشم کنه؟ همون جوری که ...
- که چی؟

حرفش رو برید و گفت: هیچی.

اما فهمیدم که منظورش چیه، منظورش سعید بود.

اون می‌ترسید، از اینکه علیرضام مثل سعید کنارش بذاره و بره سراغ یکی دیگه و آخرش اون بمونه با یه عشق دردناک و حسی که هرلحظه آزارش میده.

دست‌های لرزونش رو نوازش کردم و گفتم: نه سپیده. همه پسرها که بد نیستن، اما می دونی؟

- چی پرستو؟
- به علیرضا این حست رو ابراز نکن. تو که هنوز نمی دونی اون چه جور آدمیه.

سپیده سرش رو انداخت پایین و گفت: آخه چه جوری؟ من اونقدر ساده‌ام که خیلی راحت حسم رو همه می فهمن.

- خب نباید این‌طوری باشه. این درست نیست، مردم چی میگن؟
- می دونم، همون حرف‌های همیشگی. میگن یه دختر نباید این‌جوری خودش رو بی‌ارزش کنه، اما عشق که این حرف‌ها سرش نمیشه.
- چی بگم عزیز دلم.
- پرستو، تو خودت می تونی انکار کنی که سعید رو دوست نداری؟

سعی کردم تا نگاهم رو ازش بدزدم تا نتونه حس واقعی‌ای که توی دلم بود بفهمه.

سپیده حکایتش رو ادامه داد: از همون روز که غنچه گل رو چیدیدم دل تو دلم نبود و با ترس‌ولرز اومدم و قایمش کردم توی کشوی میزم تا مبادا کسی ببینه و فکری بکنه. تا اینکه دیروز عصر به‌بهونه درس خوندن و رفتن به خونه سحر اینا زدم بیرون و با کلی دلهره دویدم سمت باجه تلفن سر کوچه تا زنگ بزنم. بار اول مامانش برداشت و قطع کردم ولی بار دوم اون فهمید که منم و این بار خودش برداشت. بهش گفتم که بیاد سر کوچه بعدی. اونم که خیلی ذوق‌زده شده بود زودی اومد سر قرار. با همون قیافه خجالت‌زده و آرومش. منم عین اون خجالت می‌کشیدم. ما خیلی حرف نزدیم و فقط اون چند کلمه از حال و احوالم پرسید و منم که تردید داشتم چه جوری باید هدیه رو بهش بدم همش تعلل کردم. ولی آخرش دل به دریا زدم و دستمالی رو که گل توش بود دادم بهش، ولی قبل از اینکه اون بازش کنه و ببینه از خجالت زودی خداحافظی کردم و برگشتم. آخه روم نمی‌شد که بهش بگم چقدر عاشقش شدم و این گل واسه همینه.

سپیده حرفش رو قطع کرد و گفت: ولی می دونی چی شد پرستو؟

با نگرونی پرسیدم: چی شد دختر؟

- وقتی پیچیدم توی کوچه مون یه دفعه امیر برادرم جلوم سبز شد! با عصبانیت ازم پرسید چرا نفس‌نفس می‌زنی؟ چرا رنگت پریده؟ منم اون موقع فقط تونستم بگم چیزی نشده ... ولی پرستو، من خیلی می‌ترسم.
- از چی؟
- از اینکه اون دنبالم اومده باشه. الانم نمی دونم از چیزی خبر داره یا نه.

با دلهره ادامه داد: اگه فهمیده باشه به بابام میگه.

گفتم: وای چه بد. چیکار باید کرد؟

- نمی دونم.
- می خوای به برادرت بگم که من و تو باهم بودیم و خیالش راحت بشه؟
- نمی دونم. آخه اگه من و علیرضا رو باهم دیده باشه چی؟
- ببینم، اصلاً مگه خودش با دختری دوست نیست؟

سپیده ساکت شد.

ادامه دادم: خب اگه به بابات چیزی گفت تو هم مال اون رو بگو.

این بار رنگش پرید و قیافه‌اش برگشت.

پرسیدم: چی شده؟

من‌من‌کنان گفت: آخه ...

- آخه چی؟ چرا این‌قدر واهمه داری؟
- آخه نمیشه.
- چرا نمیشه؟

دیدم قلبش تند می زنه.

صورتش رو برگردوند سمت در و با ترس گفت: گفتم نمیشه دیگه.

از تعللش عصبانی شدم. دوباره پرسیدم: بهت میگم واسه چی نمیشه به بابات بگی؟

ترسیده بود. آروم گفت: پرستو، تو رو خدا.

این بار خواهش کردم و دوباره منتظر جواب موندم.

سپیده ناراحت و دلخور از کنارم بلند شد و رفت سمت پنجره اتاقش و گفت: اون ... تو رو دوست داره پرستو!

یه لحظه گیج شدم و نفهمیدم سپیده چی گفت. پرسیدم: چی؟

تکرار کرد: امیر توی نخ توئه.

با خنده گفتم: این یعنی چی دختر؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت: خیلی وقته عاشقت شده.

- الان داری بهم میگی؟
- آخه...

عصبانی شدم و پرسیدم: آخه چی؟ خیلی وقته اونوقت تو الان داری میگی؟

- به خدا فکر نمی‌کردم مهم باشه. بعدشم امیر بهم گفته بود که به کسی چیزی نگم. من چیکار باید می‌کردم؟
- یعنی تو هیچی نگفتی واسه اینکه ازش می‌ترسیدی؟

جواب داد: آره، برای همین تا حالا بهت نگفتم.

- چند وقته می دونی؟
- دو ماهی میشه.

با لحن سرزنش‌آمیزی گفتم: واقعاً برات متأسفم. توام مثل بقیه‌ای. مثل همه دروغ میگی و پنهون کاری می‌کنی. عین سعید، عین پریا، عین همه آدم‌های دیگه.

اون که مستأصل شده بود کنارم روی تخت نشست و گفت: نه پرستو، به خدا من اگه چیزی نگفتم به خاطر خودت بود. امیر بچه شریه و نمیشه باهاش شوخی کرد. بعدشم تو سعید رو می‌خواستی مگه نه؟

ساکت و بهت‌زده نگاش کردم. دستم رو گرفت و با عجزولابه ادامه داد: پرستو جونم، نمی‌خواستم اتفاقی بین شماها بیفته. به خدا چند بار به امیر گفتم که دست از سر سعید برداره ولی گوش نداد.

- وای خدا، چه اتفاق‌هایی افتاده و من نمی دونم.
- یه بار سعید رو دو تا کوچه اونورتر گیر آورده بود و کلی تهدیدش کرده بود. وقتی موضوع رو فهمیدم که دیگه دیر شده بود. پرستو، امیر اصلاً به حرف من گوش نمیده و کار خودش رو می کنه. من چیکار می تونستم بکنم؟

با حرص جواب دادم: می تونستی همه این‌ها رو بهم بگی.

- تو اون رو نمی‌شناسی. اون برات دردسر درست می‌کرد تا الانم اگه سراغت نیومده به خاطر این بود که من ازش خواستم و بهش التماس کردم دست از سرت برداره، اما اون حالی‌اش نمیشه و هنوزم ول کن نیست.
- مگه زوریه؟
- نه. خب واسه همین نمی خوام سراغت بیاد.

بدجور از سپیده دلخور شده بودم. از جام بلند شدم، دفتر و کتابم رو جمع کردم و با بی‌میلی گفتم: می خوام برم.

سپیده دستم رو گرفت و ملتمسانه گفت: پرستو تو رو خدا، قهر نکن.

بدون توجه دستش رو پس زدم و راه افتادم که برم. اون دوباره اومد جلوم و گفت: چاره‌ای نداشتم. به امیر قول داده بودم.

گفتم: می ذاری برم؟

آروم رفت کنار و من بدون اینکه چیزی بگم از اتاقش زدم بیرون. اومد دنبالم که یه دفعه توی راهرو خونه شون درست سر راهم برادرش رو دیدم. امیر با دیدنم خشکش زد و همونجا وایستاد. اونی که دنبالش بود حالا جلوی راهش سر درآورده بود.

سپیده از ترسش رفت توی اتاق و من بدون اینکه اهمیتی به امیر بدم رفتم دم در. با یه نگاه پر از خشم بهش خیره شدم. دلم می‌خواست سرش داد بزنم و فحشش بدم ولی جلوی خودم رو گفتم و با صدای بلند از همه اهالی خونه خداحافظی کردم.

دیدم مادر سپیده با ناراحتی از آشپزخونه اومد بیرون. امیر رو کنار زد و دنبالم دوید. گفت: پرستو جان، کجا میری؟ ناهار درست کردم.

با شرمندگی گفتم: نه دیگه، بابام تنهاست باید برم، ممنون.

باعجله کفش‌هام رو پوشیدم و یه بار دیگه خداحافظی کردم. تندی دویدم سمت در و از خونه شون اومدم بیرون. درحالی‌که باورم نمی‌شد این اتفاق افتاده باشه و سپیده بهترین دوستم اون رو ازم مخفی کرده باشه.

رفتم توی فکر؛ یعنی بهونه سعید برای عقب کشیدن همین بود؟ حتماً اون از امیر ترسیده بود، یه عاشق ترسو که با تهدید ساده یه جوونک جا زده بود و پشیمون شده بود.

با بی‌حوصلگی رسیدم خونه. سر ظهر بود و پریا تازه از دانشگاه اومده بود. با دیدنم که حسابی کلافه بودم جا خورد. من فقط یه سلام بهش کردم و رفتم توی اتاق و در رو بستم. عصبانی بودم، اونقدر که نمی دونستم توی این جریانات کی رو مقصر بدونم؟ سعید، سیما، سپیده و یا حتی پریا، ولی حس کردم یه جورایی همه مقصرن. اینکه سعید رو ازم دور کنن و نذارن ما دو تا به هم برسیم.

توی این خیالات و درحالی‌که کتاب زیست‌شناسی رو تند و تند ورق می‌زدم یکی در اتاقم رو زد. پریا بود. نگران شده بود. دلش طاقت نیاورد و یواشی در رو باز کرد و پرسید: پرستو، خوبی؟

هیچی نگفتم، حتی سر بلند نکردم تا نگاهش کنم.

توی اون حس نفرت، نفرت از همه چه جوری می‌خواستم درد دلم رو بهش بگم؟ اونی که حالا همه چی براش حی و حاضر بود. دانشگاه می‌رفت و حالا خواستگارم براش اومده بود.

اومد داخل و در اتاق رو بست و گفت: خواهری، چی شده؟ مگه پیش سپیده نرفته بودی؟

کنارم روی تخت نشست و ادامه داد: یه چند وقته خیلی توی خودتی.

دستهام رو گرفت و با لبخند گفت: راستی، چه هدیه خوبی به بابا دادی. می دونی چقدر خوشحال شد وقتی فهمید؟

یه لحظه همه چی رو فراموش کردم. کلی ذوق‌زده شدم و پرسیدم: راست میگی؟

- آره خواهری، تو خیلی مهربونی. می دونستی؟

آروم خندیدم. به قضاوت هام، به نفرت‌هام و به همه اون چیزهایی که داشت ذهن و قلبم رو سیاه می‌کرد.

واقعاً چطور می تونستم از پریا متنفر باشم؟ اونی که از وقتی دنیا رو درک کردم کنار خودم دیدمش تا همین حالا. اونی که حتی طاقت دیدن ناراحتی منو نداشت.

پریا پرسید: با سپیده بحثت شده؟

- نه چیزی نیست. یه بحث کوچیکه.
- پرستو، سپیده بهترین دوستیه که من دیدم. از دستش نده خواهری.
- آخه یه موضوع مهم رو ازم مخفی کرده و من تازه فهمیدمش.
- می دونی؟ هر آدمی یه رازی داره که اگه به کسی بگه همه چی خراب بشه. کسی چه می دونه؟
- نه این درست نیست مخصوصاً اگه مجبور بشی دروغم بگی.

فهمید منظورم اونه. باشرم سرش رو پایین انداخت و گفت: بعضی وقت‌ها چاره‌ای نداری.

- کدوم وقت‌ها؟

با چشم‌های بغض‌آلودش بهم خیره شد و ادامه داد: وقتی بدونی که اگه راستش رو بگی تنها میشی. وقتی بترسی اونی که سال‌های سال نفست به نفسش بسته ست ازت متنفر بشه.

- اما من ترجیح میدم واقعیت رو بگم تا اینکه بترسم و پنهونش کنم.

حس کردم که تا چه حد ژرفی از درک آدم‌های اطرافم عاجزم. از حرفی که زدم پشیمون شدم و با شرمندگی گفتم: ببخشید، منظوری نداشتم.

پریا می‌ترسید. از تنها شدن، تنها شدنی که یه مدتی بود میون ما راه پیداکرده بود.

پرسید: راستی ناهار خوردی؟

- نه.
- پس آماده شو ناهار رو گرم‌کنم تا باهم بخوریم.

بلند شد تا بره. موقعی که داشت می‌رفت گفت: خیلی سخته که نتونی آینده تلخی رو که برات رقم خورده باور کنی. اینکه بدونی چی در انتظارته و راه دیگه ای نداشته باشی.

حرفش خیلی برام عجیب بود و تا چند دقیقه رفتم توی فکر. کدوم آینده؟ کدوم سرنوشت؟

نیم ساعت بعد رفتم برای ناهار و من و پریا و بابام کنار هم ناهار خوردیم. برخلاف همیشه این دفعه توی سکوت. این بار هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم و هممون رازهای تلخ توی دلمونو گفته بودیم.

فقط بابام موقعی که از سر میز بلند شد آروم بغلم کرد، پیشونی ام رو بوسید و گفت: هدیه‌ات باارزش‌ترین هدیه‌ای بود که تا حالا گرفتم، ممنونم دخترم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و لبخند زدم. بازم روم نشد تا بهش نگاه کنم و بگم: بابا جونم، خیلی دوستت دارم.

اون روز هم به‌سرعت گذشت. در تنهایی و با طنین صداهایی که توی سرم می‌پیچید و با هر بار ورق زدن کتاب درسی میون اون صدا گم می‌شد. صدای التماس‌های سپیده، صدای پر بغض پریا و صدای مهربون بابام، حتی صدای سلام و احوالپرسی امیر برادر سپیده که با نگاه پر از سؤالش بهم زل زده بود. پسری که با جسارت و اشتیاق سعی داشت به قلبم راه باز کنه، یه پسر جوون و خوشگل که بدجور دلش گیر من شده بود.

به خودم اومدم و دیدم که دیروقته و من هنوز به نصف کتابم هم نرسیدم. برای همین سعی کردم تموم اون فکرهای مختلف رو از سرم بیرون کنم و روی درسم متمرکز بشم.

و تا نیمه‌های شب درس خووندم تا اونجا که از خستگی همون طور که کتاب روی صورتم افتاده بود خوابم برد.

فردا صبحش بدون اینکه جایی برم یا به چیزی فکر کنم فقط کتابم رو خووندم و مرتب صفحات پر از عکسش رو ورق زدم و حفظ شون کردم.

اون روز دو بار تلفن خونه زنگ خورد. یه بارش سپیده بود که به پریا گفتم بهش بگه درس دارم و نمی تونم باهاش حرف بزنم.

بار دومش که حوالی عصر بود سعید زنگ زد. بعد از چهار روز، علیرغم مخالفت پریا.

منم گوشهام رو تیز کردم و سعی کردم تا از لای در اتاق حرف‌های اون و پریا رو بشنوم. اون اصرار داشت تا برای گرفتن جواب دوباره بیاد خونه مون. پریا بازم مخالفت کرد اما واقعاً تا کی می تونست جلوی سماجت سعید دووم بیاره؟ اونم پریایی که قادر نبود به کسی نه بگه.

کم‌کم باورم شد که باید سعید رو فراموش کنم و بپذیرم که دیگه هم‌چین کسی توی دل و ذهنم جایی نداره. کسی چه می دونست شاید یکی بهتر از اون و خونواده دارتر می اومد سراغم، پس چرا باید نگران می‌بودم؟

اواخر اون شب بارون گرفت. یه بارون ملایم و بهاری، بارونی که قطره هاش آروم آروم به پنجره اتاقم می‌خورد و منو صدا می‌زد تا از میون ورق‌های بی‌شمار کتاب سرم رو بلند کنم و بهش نگاه بندازم. بارونی که به زیبایی پنجره رو خیس کرده بود و خنکای لذت‌بخشی رو به هوای شب امتحان داده بود. این بارون همون بارونی بود که سال‌های سال خاطرات رو پشت سر گذاشته بود و با خودش همه غصه‌ها، سیاهی‌ها و دل‌تنگی‌ها رو شسته بود. بارونی که قطره‌قطره روی شیشه به پایین می‌سرید و وسوسه‌ام می‌کرد تا برم توی حیاط وایستم. با قطراتش خیس آب بشم و دیگه نگران هیچی نباشم.

وقتی بارون میاد همه چی پاک میشه، دیگه نه دشمنی‌ای می مونه و نه دروغی.

دقایق آخر شب توی این خیالات دوست‌داشتنی صفحات کتابم رو یه مرور کردم و گرفتم خوابیدم تا فردا صبح سر موقع برای امتحانم بیدار بشم. اون شب بابام مثل همیشه برام دعا کرد تا امتحانم رو خوب بدم. اون هر شب قبل از روز امتحان برام دعا می خووند. دعایی که همیشه برآورده می‌شد.

صبح خیلی زود از راه رسید. درحالی‌که هنوز بارون می‌بارید.

باعجله آماده شدم و درحالی‌که هنوز بابام و پریا خواب بودن کتابم رو گذاشتم زیر بغلم و همون طور که توی فکر و خیال بودم از در خونه زدم بیرون.

بارون خیلی شدید نبود و من به سر کوچه رسیدم، تازه یادم افتاد چترم رو که گذاشته بودم دم در حیاط یادم رفته با خودم بیارم.

خواستم برگردم و برش دارم اما با بی‌حوصلگی به خودم گفتم: مهم نیست، الان میرسم به مدرسه.

و به قدم زدن میون خیابون خیس و پر از آب ادامه دادم. آروم آروم و با تأمل، درحالی‌که قطره‌های بارون تند و تند روی مقنعه و صورتم می‌چکیدن و هرلحظه خیس‌ترم می‌کردن.

یه دفعه دیدم یه چتر بزرگ روی سرم اومد. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. سپیده بود.

با خجالت سلام کرد و انگشت‌های باریکش رو توی دستم گره زد. خودش رو زیر چتر قایم کرد و ملتمسانه گفت: پرستو جونم ببخشید، تو رو خدا باهام قهر نکن.

دلم نمی اومد باهاش قهر بمونم. زودی دلم نرم شد و جواب دادم: آخه من که قهر نکردم. فقط یه کوچولو ناراحت شدم، اصلاً ولش کن مهم نیست که.

- باشه چشم.

با خوشحالی بغلم کرد و ادامه داد: دیگه چیزی رو ازت قایم نمی‌کنم، قول میدم.

هر دومون زیر چتر با قدم‌های تند رفتیم سمت مدرسه. چتری که از اون روز به بعد برای هردوی ما خاطره ساز شد، چون بهونه کوچیکی شد برای آشتی کردن.

و راستی چقدر خوب بود اگه هممون دنبال یه بهونه کوچیک برای آشتی کردن هامون بودیم.

خیلی زود رسیدیم به مدرسه، یه ربع زودتر از زمان امتحان. یادمه اون روز تا ساعت‌ها بارون بارید. انگار که آسمون خیلی دلش پر بود، از روزگار ما، روزگاری که برای آبی زلالی که بالای سرمون بود مثل یه دفتر خاطرات به‌سرعت ورق می‌خورد. یه دفتر پر از اتفاق‌های تلخ و شیرین.

فصل نه

روزهای امتحان باهمه سختی‌هاش به‌سرعت تموم شدن. من امیدوار بودم که با نتیجه خوبی میرم سراغ یه غول بزرگ که اسمش کنکور بود. بین امتحانات تا کنکور فرصت زیادی نبود و همه اونهایی که می‌خواستن قبول بشن باید شب و روز کتاب‌های درسی رو می خوندن و به تست زدن فکر می‌کردن.

حالا که یادم میاد با خودم میگم درسته که اون درس خوندن ها سخت و آزاردهنده بود ولی می تونم بگم بهترین روزهای زندگی‌ام بود. لحظاتی که همه رو کنار سپیده دوست وفادارم سپری کردم. شاید اگه اون کنکور و امتحانات نبودن ما هیچوقت به رازهای بزرگ و مخفی همدیگه پی نمی‌بردیم.

تا اینکه یه شب گرم تابستون، درست موقعی که من و سپیده مشغول مرور مطالب و چونه زدن سر جواب تست‌ها بودیم صدای زنگ تلفن ما رو از جا پروند. من بلند شدم تا برم و جواب بدم که دیدم پریا زودتر و باعجله از میون تاریکی راهرو دوید سمت تلفن.

صدای آروم پریا که سعی داشت حرفهاش رو مخفی کنه بهم فهموند که دوباره سعید زنگ‌زده. این بارم من از لای در با کنجکاوی گوش تیز کردم تا حرف‌های اونها رو بشنوم. به سپیده هم اشاره کردم ساکت باشه تا بتونم از لابه‌لای جواب‌های پریا بفهمم که چی بینشون می گذره.

و این دفعه حرف‌های عجیبی رو از پریا شنیدم: بهم قول بده وگرنه جوابم نه ست.

اون دوباره اصرار کرد تا از سعید قولی رو بگیره. من بهت‌زده و نگرون به فکر فرورفتم. پریا سعی داشت چه قولی از سعید بگیره؟ از خودم پرسیدم چی این‌قدر براش مهمه؟

اونقدر از این مکالمه مرموز نگران شدم که خواستم برم و گوشی رو ازش بگیرم و سر سعید فریاد بزنم. بهش بگم سر چی داری عشق منو معامله می‌کنی؟ به چه اجازه‌ای؟

اما ترجیح دادم مثل همیشه، مثل خیلی وقت‌های دیگه که انبوهی از غصه‌ها رو توی دلم می‌ریختم دم نزنم. توی اتاقم بمونم و در رو به روی همه این قضاوت‌ها و تصورات ببندم. لحظه آخری که داشتم در رو کیپ می‌کردم صدای زمزمه بغض‌آلود پریا رو شنیدم که به سعید می‌گفت: باشه، قبوله.

این تلخ‌ترین جوابی بود که ازش شنیدم. انتظار هر چی رو داشتم جز این. اون به سعید، به مردی که عشق زندگی من شده بود جواب مثبت داده بود، این یعنی پایان همه آرزوها و رؤیاهای من.

اون گفته بود که جوابش منفیه. همین منو برای داشتن دوباره سعید امیدوار کرده بود ولی توی اون شب تلخ یه دفعه همه چی خراب شد.

نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و به‌محض اینکه در اتاق رو بستم با ناراحتی خودم رو انداختم توی بغل سپیده. به شونه هاش پناه آوردم و شروع کردم به گریه کردن. اون شوکه شده بود و نمی دونست چه اتفاقی افتاده که این‌جور منقلب شدم.

هر چی با نگرونی ازم پرسیده چی شده هیچی نگفتم و سعی کردم این موضوع رو ازش مخفی کنم، اما اون خیلی زود فهمید و دیگه ازم سؤالی نکرد. به جاش منو توی آغوشش گرفت و سعی کرد تا با نوازش آرومم کنه.

ولی مگه می‌شد دلی رو که شکسته و زخم‌خورده آروم کرد؟ مگه می‌شد همه چی رو فراموش کرد و بی‌خیال شد؟

حالم بد بود و خواستم تا سپیده پیشم بمونه. اونم همون وقت شب به خونه شون زنگ زد تا از خونواده اش اجازه بگیره اما پدرش اجازه‌اش رو نداد و نیم ساعت بعد اومد دنبالش و اون رو با خودش برد.

و دوباره تنها شدم. به پریا که اومده بود تا ازم بپرسه چرا سپیده رو وادار کردم تا بمونه جوابی ندادم و خودم رو زدم به خواب.

پریا حدس زد که من دوباره گوش وایستادم و بدون اینکه چیزی بگه یا حتی سعی کنه توضیحی بده از پیشم رفت.

اون شب تا صبح نخوابیدم. برام باورکردنی نبود که پریا به سعید جواب مثبت داده باشه و بابت این بله گفتن ازش قولی گرفته باشه. ازدواجی که بی‌شک یه معامله بود.

فرداش بدون اینکه دلم بخواد بیدار بشم تا ساعت ده توی رختخواب غلت زدم و فکر و خیال کردم تا اینکه زنگ در خونه رو زدن. پریا خونه نبود و من با بی‌حوصلگی رفتم تا ببینم کیه.

در رو که باز کردم دیدم بابام پشت در خونه وایستاده و توی کوچه میون قاب در گیج‌وگنگ نگاهم می کنه. چیزی رو که دیدم باورم نشد. با وحشت شروع کردم به جیغ زدن. سر بابام زخمی شده بود و داشت از میون موهای به‌هم‌ریخته و آشفته‌اش خون می اومد.

با ترس دویدم سمتش و گفتم: بابا جونم چی شده؟

اون نتونست تعادلش رو حفظ کنه و میون دست‌های لرزونم افتاد کف کوچه. من که دست‌وپام رو گم‌کرده بودم جیغ زنون همسایه‌ها رو صدا کردم تا بیان کمکم. خیلی زود همه زن‌ها و جوون های کوچه از خونه هاشون در اومدن و دورمون جمع شدن.

من پریشون و وحشت‌زده بابام رو توی بغلم گرفتم و سر خونی‌اش رو روی بازوم نگه داشتم. فریاد زدم: زنگ بزنین آمبولانس، تو رو خدا.

آمبولانس چند دقیقه بعد آژیرکشون از خیابون اومد و پیچید توی کوچه مون.

اون لحظه اونقدر ترسیده بودم که حواسم به هیچی نبود، حتی وقتی‌که چشمم توی نگاه بهت‌زده امیر افتاد. اون میون جمعیت پرهیاهو وایستاده بود و داشت منو که پریشون و منقلب بابام رو روی برانکارد همراهی می‌کردم نگاه می‌کرد. یه ذره اونورتر از من و بابام وایستاده بود و گل‌هایی رو که توی دستهاش بود پرپر می‌کرد و به زمین می‌ریخت.

نمی دونم شاید از ترس و شایدم از حس عشقی که مدت‌ها توی دلش چنگ انداخته بود و ولش نمی‌کرد. عشقی که شاید من هیچ‌وقت درکش نکرده بودم. چون فقط سعید جلوی چشمهام بود، نه اون که حالا توی این لحظه حساس کنارم وایستاده بود.

وقتی آمبولانس راه افتاد فهمیدم تنها کسی که با من و بابام همراه شده و داره با راننده به بیمارستان میاد امیره.

ولی من بازم توی اون حال پریشون مهربونی اش رو درک نکردم، حتی نخواستم که درک کنم. چون برام ممکن نبود تا مثل سعید خودم رو فریب بدم و برم سراغ یکی دیگه یا اینکه مثل پریا زیر حرفم بزنم و تغییر عقیده بدم. من پرستو بودم، کسی که باید به عشقش پایبند می موند و به همه ثابت می‌کرد یه عاشق واقعیه.

توی خیالات صدای پرستاری که همراه من پشت آمبولانس بود منو به خودم آورد: باباته؟

- بله.
- چیزی نیست، دختر. نگران نباش.

- آخه چی شده؟
- ظاهراً زمین‌خورده و سرش زخمی شده. فقط باید بررسی بشه که سرش ضربه نخورده باشه.
- وای خدا.

دوباره گریه‌ام گرفت اما پرستار سعی کرد آرومم کنه و توی گوشم یواشی گفت: عزیزم، این‌جوری بابات روحیه شو می بازه، گریه نکن.

خودم رو جمع‌وجور کردم و دست‌های لرزون و سردم رو میون پاهام گرفتم تا از اضطرابی که همه وجودم رو پرکرده بود کم کنم.

پرستار نوازشم کرد و گفت: نترس، خوب میشه.

یه دفعه بابام به هوش اومد و زیر لب کلماتی رو زمزمه کرد. پرستار با مهربونی گفت: آقا، سعی کنین آروم باشین. الان می‌رسیم بیمارستان.

یه ربع بعد، یه ربعی که قدر سال‌ها آزارم داد رسیدیم بیمارستان. همون بیمارستانی که توی بمبارون عراقی‌ها فروریخت و مامانم زیر آوارش موند و مرد. حالا بابام اومده بود به همونجا، همون بیمارستان که از نوساخته شده بود، همونجا که شاید روح مامانم هنوز سرگردون و دل نگرون ماها، توش قدم می‌زد.

بابام این عاشقی که هیچ‌وقت نتونسته بود بدون معشوقش آروم بگیره توی اون لحظه بهونه ای پیداکرده بود تا به میعادگاه بیاد، اگرچه سرش خون‌آلود و چهره‌اش رنگ‌پریده بود ولی همه این‌ها در برابر دل زخم‌خورده‌اش که سال‌های سال دور از مامان شهلا درد کهنه‌ای رو تحمل می‌کرد هیچ بود.

صدای آمبولانس قطع شد و ماشین وایستاد. در عقب باز شد و چند تا پرستار اومدن و برانکارد رو بلند کردن. اونها بابام رو بردن توی بخش اورژانس. من و امیرم دویدیم دنبالشون.

اونها توی راهروی طولانی بیمارستان تا بخش ویژه رفتن و انتهای مسیر، من و امیر موندیم پشت در بزرگ شیشه‌ای که روش علامت ورودممنوع بود، علامتی که هر دل نگرونی رو از بیمارش جدا می‌کرد و توی یه انتظار طاقت‌فرسا می ذاشت. تا زمانی که دوباره دکتر یا پرستاری از پشت اون در کدر بیرون می اومد و خبر خوب یا بد رو بهش می‌داد.

بعد من موندم و امیر. اون که هنوز گل‌های له‌شده رو توی دستهاش گرفته بود با شرمندگی اومد نزدیک و گفت: این گل‌ها رو گرفته بودم ...

با ناراحتی و کلافگی حرفش رو بریدم و گفتم: الان وقت این حرف‌ها نیست.

امیر که می دونست من هیچ‌وقت دوستش نداشتم گل‌های پرپرشده رو گذاشت روی صندلی انتظار راهرو و گفت: میرم تا به خواهرتون و به سپیده خبر بدم تا بیان پیشتون.

اون راهروی بلند و دلگیر رو تا آخر طی کرد و سایه‌اش میون دیوارهای سفید بیمارستان گم شد، درحالی‌که توی هر قدم مرتب برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد.

حالم اصلاً خوب نبود. رفتم و نشستم روی صندلی کنار دیوار، درست کنار گل‌هایی که اون برام گذاشته بود. گل‌هایی که هنوز چند تا از گلبرگ‌های خوش‌رنگش باقی مونده بود. توی فکر و خیال اونها رو برداشتم و تک‌به‌تک پرپر کردم و ریختم زیر پاهام.

به خودم اومدم و دیدم که یه دمپایی به پاهامه و یه چادر سفید روی سرم ... و از شدت تشنگی دارم می‌میرم.

بلند شدم تا برم و یه ذره آب بخورم اما با خودم فکر کردم اگه توی همین لحظه پرستار بیاد و من نباشم چی میشه؟ اونوقت اونها فکر می کنن که بابام کسی رو نداره. واسه همین دلم قرار نگرفت و دوباره نشستم روی صندلی و با حرص گلبرگ‌های پرپرشده گل‌ها رو با پاهام زدم زیر صندلی. سرم رو برگردوندم و با استرس به در کدر شیشه‌ای اتاق اورژانس خیره شدم.

صدای قدم‌های تندی از ته راهرو حواسم رو پرت کرد. یه نفر داشت می اومد پیشم. یه لحظه خیالم برد که شاید این سعیده.

اما دیدم امیره که یه بطری آب‌معدنی دستشه و داره میاد. نزدیکم که رسید آروم تر قدم برداشت و مؤدبانه بطری رو گرفت سمت من و گفت: بفرمایید.

با دلخوری بطری رو ازش گرفتم و از شدت تشنگی همه رو یه نفس سر کشیدم.

امیر به دستهام که هنوز می‌لرزید خیره شد و با لحن نرمی گفت: نگران نباشین، حتماً خوب میشه.

اومد و یه متری من روی صندلی نشست و ادامه داد: به دانشگاه پریا خانم خبر دادم، الانه که برسه. سپیده و بابامم دارن میان.

هیچی نگفتم و فقط به در اتاق اورژانس خیره موندم.

پرسید: چیزی می‌خورین براتون بگیرم؟

و باز سکوت کردم.

از جاش بلند شد و آروم گفت: میرم یه چیزی بگیرم تا بخورین، رنگتون خیلی پریده.

قبل از اینکه چیزی بگم با قدم‌های بلندش راهرو رو تا آخر رفت و پیچید پشت دیوار. من درحالی‌که گلبرگ‌های له‌شده رو با دمپایی هام زیر صندلی این‌ور و اونور می‌کردم با خودم فکر کردم که الان اینجا باید سعید کنارم می‌بود، باید اون آب برام می‌گرفت و کنارم روی صندلی می‌نشست.

دوباره دیدم دو تا سایه دیگه، یکی بلندقد و اون یکی باریک و کشیده دارن از ته راهرو میان سمت من. این بار دیگه سعی نکردم تا حدس بزنم کیه. سپیده و باباش اومده بودن.

سپیده که توی چشمهاش اشک جمع شده بود دوید سمتم و بغلم کرد. با صدای لرزونی گفت: وای پرستو، چی شده؟ بمیرم الهی.

- صبح در رو برای بابام باز کردم و دیدم سرش خونی شده. مردم و زنده شدم. الانم توی اورژانسه.

بابای سپیده که رسید بلند شدم و بهش سلام کردم.

اون با نگرانی حال و احوالم رو پرسید و گفت: چی شده دخترم؟ من خونه نبودم وگرنه زودتر می اومدم.

سپیده کنارم روی صندلی نشست و چسبید بهم.

یه کم بعد از ته راهرو امیر باعجله رسید. با دیدن باباش جا خورد و خوراکی‌ای رو که خریده بود تا بهم بده قایم کرد پشتش و به باباش سلام کرد. اومد و سمت دیگه من بافاصله نشست. خوراکی رو بااحتیاط طوری که باباش نبینه گذاشت روی صندلی نزدیکم و اشاره کرد تا برش دارم اما من به روی خودم نیاوردم و روم رو کردم اونور. نمی‌خواستم حرف و سخنی درست بشه.

با ترس شروع کردم به تعریف کردن ماجرا برای بابای سپیده. بهش گفتم هنوزم معلوم نیست که چرا سر بابام این‌جوری زخمی شده.

ده دقیقه بعد آخر از همه پریا بود که دوون دوون از راه رسید. اونقدر دویده بود که نمی تونست درست نفس بکشه و رنگش عین گچ سفید شده بود. وقتی رسید به ما فقط تونست از میون نفس‌بریده‌اش بپرسه: چی شده پرستو؟

با دلخوری گفتم: چرا این‌قدر دیر کردی؟ تو آخرین نفری هستی که اومد.

سعی کرد توضیح بده ولی نفس کم آورد و با حال پریشون زانو زد روی زمین.

سپیده رفت سمتش و گفت: پریا خانم، حالت خوبه؟

پریا با عجز جواب داد: به خدا تموم راه رو دویدم، نفسم بالا نمیاد.

بابای سپیده به امیر گفت: برو یه آب براش بیار.

بعد اومد بالای سر پریا و دلسوزانه گفت: دخترم، آروم باش. رنگ به روت نمونده.

پریا با التماس ازم پرسید: چی شده پرستو، تو رو خدا بگو.

دلم سوخت و لحن صدام رو عوض کردم: نمی دونم به خدا. صبح که رفته بود بیرون خورده زمین و سرش خونی شده.

گفت: وای خدا، خاک تو سرم.

سپیده کنار پریا روی زمین زانو زد و شروع کرد به ماساژ دادن شونه هاش تا آروم بشه، رو به من کرد و گفت: پرستو، بیا دیگه.

دستپاچه شدم. رفتم کنارشون و پریا رو که قلبش تند می‌زد و تموم بدنش می‌لرزید با سپیده بلند کردم و گذاشتمش روی صندلی.

پریا سعی کرد تا حرف بزنه اما سپیده آرومش کرد و گفت: یه ذره وایستین تا نفستون جا بیاد.

من چسبیدم بهش و اون سرش رو گذاشت روی شونه ام و میون گریه و تنگی نفس بابام رو صدا زد، اما اون پشت درهای بسته‌ای بود که از پس اون نه می‌شد چیزی دید و نه می‌شد چیزی شنید. انگار که اونجا، پشت اون در شیشه‌ای ترسناک دنیای دیگه ای بود، عین برزخ ... میون مرگ و زندگی.

پریا که گریه امون حرف زدن بهش نمی‌داد تنها تونست بگه: همش تقصیر منه.

من دوباره بهت‌زده شدم، این بارم از حرف عجیب پریا.

پرسیدم: پریا، دوباره چی رو داری مخفی می‌کنی؟

گفت: بهم فرصت بده. به خدا همه چی رو می گم.

فصل ده

دو ساعت بعد دکتر از اتاق اورژانس بیرون اومد، به ماها نگاهی انداخت و پرسید: خانواده آقای کمالی؟

من و پریا از جا پریدیم.

اومد سمت ما و ادامه داد: پدرتونه؟

جواب دادیم: بله.

پریا با نگرانی پرسید: حالش چطوره دکتر؟

- فعلاً خوبه ولی ...
- ولی چی؟

دکتر مکثی کرد و گفت: شما با من بیا توی دفترم، باید یه مسئله‌ای رو بهتون بگم.

دلم هوری ریخت پایین؛ یعنی دکتر چی می‌خواست بگه؟

پریا که دل توی دلش نبود با ترس گفت: چشم دکتر. دفترتون کجاست؟

- انتهای راهرو سمت راست. دفتر مشاوره پزشکی دکتر سماواتی. بپرسید بهتون میگن.

دکتر رفت و با هر صدای گامش قلبم لرزید.

پریا مرتب با خودش زمزمه می‌کرد: وای خدا ... وای خدا.

منم بهت‌زده سایه کمرنگ دکتر رو که میون رنگ زرد چراغ‌های راهرو می‌لرزید دنبال می‌کردم.

سپیده با ترس اومد کنارم و گفت: پرستو، این بده؟

- نمی دونم.

مکث کرد و گفت: خدا کنه چیزی نباشه.

- امیدوارم.

بابای سپیده‌ام اومد کنارمون و گفت: دخترها، چیزی نیست. شجاع باشین.

پریا ازش پرسید: یعنی دکتر چی می خواد بگه؟

- نگران نباش دخترم، شاید نیاز به یه داروی خاص یا یه آزمایش خاص داره.
- بمیرم الهی.
- شجاع باش و برو. توکل کن به خدا.

پریا منو نگاه کرد و گفت: پرستو، تو بمون.

- نه. منم می خوام بیام.
- تو رو خدا، بذار من برم. هر چی دکتر گفت بهت میگم.
- مطمئنی؟
- آره به خدا راست میگم.
- من تا تو بیای از نگرونی می‌میرم.

بغلم کرد و گفت: امیدوارم چیزی نباشه.

بابای سپیده‌ام بهم گفت: بذار خواهرت بره.

پریا با قدم‌های مردد و لرزون راه افتاد و رفت.

امیر که هنوز اونجا وایستاده بود از باباش پرسید: اون خوب میشه مگه نه؟

- آره پسر، حتماً.

سپیده که دید حالم اصلاً خوب نیست منو کشوند کنار صندلی و گفت: پرستو، بیا بشین.

بی‌اختیار همراهش رفتم و روی صندلی نشستم اما چشمم به انتهای راهرو بود تا پریا زودتر بیاد. اون با مهربونی شروع به نوازش موهای پریشونم کرد که از میون چادر بیرون ریخته بود.

اونورتر امیر به دیوار تکیه داده بود و هنوز با بطری آب‌معدنی‌ای که برای پریا گرفته بود بازی می‌کرد. اون تموم مدت حواسش به من بود، با گریه من اخم می‌کرد و با نگرونی من رنگش می‌پرید. من اصلاً حواسم بهش نبود. شاید اگه وقت دیگه ای بود و یه جای دیگه همه چی فرق می‌کرد. شاید اگه قبل از سعید سر راهم قرار می‌گرفت حالا سرنوشت جور دیگه ای بود.

یه آن، تنها چند ثانیه چشمهام توی چشم‌های کنجکاو اون دوخته شد. چشم‌هایی که با دیدن من برق می‌زد و یه حس خاص و ناب توش دیده می‌شد. من سریع نگاهم رو ازش دزدیدم.

توی یه انتظار طاقت‌فرسا، انتظاری که هرلحظه‌اش شکنجه‌ام داد، با سکوت کنار سپیده و خونواده اش دقایق رو شمردم تا پریا برگرده و بگه که همه چی روبه راهه تا بگه که هیچ اتفاقی نیفتاده و می تونیم برگردیم خونه.

نیم ساعتی گذشت و پریا که حالا دیگه رمقی براش نمونده بود از ته راهرو پیداش شد. من که اصلاً طاقت انتظار رو نداشتم از جام پریدم و دویدم تا ته راهرو. اون با یه نگاه پر از درد، نگاهی که توش خیلی حرف‌ها بود بهم خیره شده.

با نگرونی ازش پرسیدم: چی شد؟

آهی کشید و آروم گفت: چیزی نیست، فقط ...

- فقط چی؟

هنوز نفس‌نفس می‌زد. ازم کمک خواست تا ببرمش یه جا بشینه. بردمش و روی صندلی انتظار نشوندمش.

پدر سپیده، امیر و خود سپیده هم اومدن پیش ما و پرسیدن: دکتر چی گفت؟

امیر آب‌معدنی رو به پریا داد و گفت: بخورین تا حالتون جا بیاد.

همه منتظر حرف زدن پریا شدیم اما اون چیزی نگفت و فقط سرش رو تکیه داد به دیوار. بابای سپیده که حدس زد شاید ما بخوایم حرف خصوصی‌ای بزنیم به امیر و سپیده گفت: بچه‌ها، ما باید بریم.

سپیده هر چی خواهش کرد تا باباش بذاره بمونه اجازه نداد. اونها راه افتادن تا برن. موقعی که داشتن می‌رفتن بابای سپیده بهمون گفت: اگه چیزی خواستین حتماً زنگ بزنین، ما زود میام باشه؟

جواب دادم: چشم، ممنون که اومدین.

پریام براش بلند شد و با کلی خجالت گفت: تو رو خدا ببخشید که به دردسر افتادین.

اونم لبخند زد و خداحافظی کرد.

من موندم و پریا، کنار هم توی راهرو خلوت بیمارستان. دیدم پریا چند تا برگه آزمایش و نسخه دکتر رو درآورد و داد بهم. با ناراحتی گفت: دکتر میگه اون دچار یه ضایعه بزرگ مغزی شده. نه حالا بلکه سال‌ها قبل، اینم که حالا زمین‌خورده می تونه دلیلش همون باشه. گفت هر چی بگذره بدتر میشه و حتی شاید دیگه نتونه بعدازاین راه بره.

- پریا، یعنی این‌قدر زود؟

پریا بغضش گرفته بود. سری تکون داد و گفت: آره، زودتر از اونی که فکرش رو بکنیم.

- خب ... دیگه چی گفت؟
- گفت که باید هر چه زودتر عمل بشه.

پریا برگه‌های آزمایشی رو که از ماه‌ها قبل توی کیفش بود بهم نشون داد و گفت: این‌ها همون آزمایش‌هایی هستن که بابا با اصرار من انجامشون داد.

ازش گرفتم و همه رو ورق زدم. پرسیدم: مگه توی این‌ها چیه؟

- همه نشون میده که یه مشکلی توی مغزش هست.
- ولی بابا که گفت چیزی‌اش نیست.
- بعد از اون روز با دکترش تماس گرفتم، حتی رفتم مطبش. اون کلی مواخذه‌ام کرد و گفت که اگه می خواین باباتون از این بدتر نشه و توی فراموشی کامل نمیره باید هر چه زودتر ببرینش پیش یه متخصص، یه دکتر که جراح مغز باشه.
- خب آدرسش کجاست؟ چرا نمی‌بریمش؟

پریا با چشم‌های دردآلود بهم زل زد و گفت: اون دکتر خارج از ایرانه و تنها کسیه که می تونه بابا رو جراحی کنه.

از وحشت نفسم گرفت. خارج از ایران؟ اینکه خیلی زمان می بره.

ادامه داد: حتی از چند تا دکتر دیگه ام پرسیدم و همه تائید کردن که این جراحی توی ایران امکان‌پذیر نیست.

- این دکتره کجاست؟
- اون توی آلمان و آمریکا جراحی می کنه.

مستأصل و درمونده شدم، یعنی باید منتظر می موندیم تا بابامون خیلی زود جلوی چشم مون زجر بکشه و بمیره؟

پرسید: می دونستی که سعید می خواد بره آلمان؟

- خب که چی؟
- برای همین قراری باهاش گذاشتم. بابام با ما میاد آلمان تا معالجه بشه و در ازاش من زنش میشم.

هیچی نگفتم فقط ناباورانه بهش خیره شدم.

اون که اشک می‌ریخت با شرمندگی گفت: منو ببخش که آرزوهات رو خراب کردم ولی چاره‌ای نداشتم. به خاطر بابا مجبور شدم.

- پریا، تو چیکار کردی؟
- بابا فرصت زیادی نداره، برای همین باید زودتر به سعید جواب بله می‌دادم.

گرفتمش توی آغوشم و محکم فشارش دادم. از اینکه این‌همه در موردش قضاوت بد کردم شرمنده شدم.

پریا همون طور که توی بغلم می‌لرزید گفت: دیشب که سعید زنگ زد ازش قول گرفتم، بعدش رفتم پیش بابا و اصرار کردم که برای مداوای خودش با ما بیاد، اما اون قبول نکرد. برای همین امروز صبح از ناراحتی این بلا رو سر خودش آورد. من مقصرم که این‌جور شده، نباید دیشب بهش می‌گفتم. اگه چیزیش بشه هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم.

ازم خواهش کرد: پرستو، اگه الان رفتیم پیش بابا تو راضی‌اش می‌کنی تا با ما بیاد و خودش رو معالجه کنه؟ تو رو خدا.

قبول کردم تا بابا رو متقاعد کنم.

توی همین گیر و دار پرستار از اتاق اورژانس اومد بیرون، یه نگاهی به من و پریا انداخت و با لحن دلسوزانه‌ای گفت: دخترها، باباتون به هوش اومده. می تونید برید داخل و ببینیدش.

هردوی ما با خوشحالی از جامون بلند شدیم و دنبالش رفتیم.

اون ما رو برد به اتاقی که بابام بستری‌شده بود، با سر باندپیچی‌شده و یه سرم که به دستش وصل بود. بابام با دیدن ما لبخند زد و آغوشش رو برای هردومون باز کرد. ما عین کسایی که سال‌ها ندیده بودیمش توی بغلش رفتیم و با تموم وجود گرمای عشق پدرانش رو میون بندبند وجودمون حس کردیم. بابامون زنده بود و این به همه دنیا می‌ارزید.

یه لحظه اشک شادی توی چشم هامون موج زد. قطره‌های اشک بی‌تاب و عجول از گونه من، پریا و بابام سریدن و به میون لحاف سفیدی که بدن رنجور بابام رو پوشونده بود چکیدن.

حال من و پریا با دیدن بابام بهتر شد، هرچند که هنوز مشکل اصلی باقی مونده بود.

پریا بهم اشاره کرد و یواشکی گفت: به بابا میگی؟

رفتم کنار بابام نشستم و درحالی‌که دستش رو نوازش می‌کردم گفتم: بابا، می دونی که من تا حالا هیچ‌وقت بهت نگفتم.

بابام با صدای بی‌رمقی پرسید: چی رو؟

صدام رو صاف کردم و ادامه دادم: که ... چقدر دوستت دارم؟

لبخند زد و گفت: می دونم دخترم، منم دوست دارم عزیزم.

- بابا، اینم می دونی که تموم دل‌خوشی من و پریا توی دنیا تویی؟

پریام اومد جلو و با مهربونی تائید کرد: بابا جونم، بدون تو می خوام دنیا نباشه.

ادامه دادم: تو باید خوب بشی، به خاطر ما.

- دیگه دیر شده دخترم.
- نه بابا، پریا با یه دکتر صحبت کرده و قراره بری آلمان و اون جا مداوا بشی. اون تموم مدت مراقبت می مونه.

پریا سری تکون داد و لبخند زد.

- فقط خوب بشو بابا. من و پریا بدون تو از غصه می‌میریم.

دستش رو توی دستهام فشار دادم و ازش خواهش کردم: قول بده بابا که خوب میشی.

پریام صورتش رو نوازش کرد و گفت: التماست می‌کنم بابا، تو باید زنده بمونی.

گریه غم‌انگیز پریا و خواهش من دل بابام رو بدجور سوزوند. درحالی‌که دست ماها رو فشار می‌داد بالاخره راضی شد تا با پریا و سعید بره و مداوا بشه. این خیلی هردومونو خوشحال کرد.

چند دقیقه بعد پرستار اومد داخل و گفت: دخترها، وقت ملاقات تموم شده. برای همراهم باید یه نفر پیش بیمار بمونه.

پریا گفت: خب تو برو پرستو. من می مونم.

- نه دلم می مونه.
- آخه تو کنکور داری و امروز اصلاً چیزی نخوندی، برو و نگران نباش. من مراقبش هستم.

قرار شد تا پریا پیش بابام بمونه و من برم خونه.

حوالی عصر بود. از بیمارستان یه راست رفتم خونه. وقتی کلید انداختم روی در و وارد حیاط شدم یه دفعه دلم گرفت. توی خونه هیچ‌کس نبود و همه‌جا سوت‌وکور بود. اونقدر ساکت که انگار سال‌هاست کسی توی این خونه زندگی نمی کنه. رفتم داخل و از شدت خستگی بدون اینکه چیزی بخورم دویدم توی اتاق. افتادم روی تخت و یه جورایی بی‌هوش شدم.

چند ساعت بعد یه دفعه با صدای زنگ در از خواب پریدم. تا چند ثانیه گیج بودم و نمی دونستم چه اتفاقی افتاده تا اینکه کم‌کم همه چی یادم اومد.

در دوباره زنگ خورد. از جام بلند شدم و خودم رو جمع‌وجور کردم تا برم ببینم کیه. یادم اومد که تنهام و باید خیلی احتیاط کنم. برای همین رفتم توی حیاط و بلند پرسیدم: کیه؟

اما جوابی نیومد. دوباره پرسیدم ... و بازم سکوت جوابم بود.

نگران شدم و با خودم فکر کردم شاید از بیمارستان باشه، شاید اتفاقی افتاده باشه. برای همین ترس رو کنار گذاشتم و دویدم سمت در.

در که باز شد پشت در میون تاریکی غروب، سایه یه مرد رو دیدم. اون مرد ناشناس از وسط کوچه نزدیک‌تر اومد و آروم گفت: سلام.

یکه خوردم. سعید بود، مثل همیشه با یه کت‌وشلوار مرتب و یه دسته‌گل توی دستش.

جواب سلامش رو دادم و پرسیدم: بله؟

- از پریا شنیدم حال بابات بده. اومدم ببینم مرخص شده یا نه.

با ناراحتی جواب دادم: هنوز نه.

- الان حالش چطوره؟
- بد نیست.
- پریا خونه ست؟
- نه.

اون به‌صورت رنگ‌پریده‌ام نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟

- باید خوب باشم؟
- البته که نه. کمکی ازم برمیاد؟
- نه ممنون.
- مطمئنی؟

به علامت تائید سرم رو تکون دادم.

ادامه داد: پس‌فردا توی بیمارستان می‌بینمت.

برگشت تا بره. تردید داشت، دوباره اومد دم در و با شرمندگی گفت: بابت همه چی متأسفم.

لبخند تلخی زدم. اون متأسف بود اما مگه می‌شد تموم این اشتباهات رو با یه اظهار تأسف کمرنگ کرد؟

سعید دوباره سعی کرد تا حرف دیگه ای بزنه ولی انگار کلمات به زبونش نیومد. با ناراحتی سری تکون داد و آروم آروم میون تاریکی کوچه محو شد. درحالی‌که هنوز بوی عطری که زده بود، عطری که من عاشقش بودم توی فضا پیچیده بود.

تا چنددقیقه‌ای پشت در نیمه‌باز به رفتنش خیره موندم. این همون سعید بود که مدت‌ها باهاش حرف زدم و لحظه‌به‌لحظه به یادش نفس کشیدم. حالا من و اون عین دو تا غریبه شده بودیم و انگار که بینمون فرسنگ‌ها فاصله بود. حالا دیگه نه اون می تونست منو عاشق خودش کنه و نه من می تونستم براش جذاب باشم.

همون طور که اشک توی چشمهام موج می‌زد یواشی در خونه رو بستم و همونجا لب پاگرد در روی زمین نشستم و توی تاریکی چنبره زدم.

با ولع آخرین رایحه ضعیف عطری رو که داشت هوش از سرم می‌برد استشمام کردم. اشکهام بی‌کس و تنها از گونه رنگ‌پریده‌ام جاری شدن و قطره‌قطره چکیدن روی کاشی‌های کهنه حیاط.

و توی اون تاریکی مثل من فراموش‌شدن و از بین رفتن، آروم آروم و تلخ.

فصل یازده

به خاطر بابام، فقط برای سلامتی اون پریا و سعید یه هفته بعد از مرخص شدن بابام از بیمارستان و به سرعتی که هیچ‌کس باورش نمی‌شد باهم نامزد کردن.

نامزدی زودتر از موعد اتفاق افتاد، حتی قبل از امتحان کنکورم. درست همون شبی که صبحش کارنامه سال آخرم رو گرفتم و با معدل خوب قبول خرداد شدم. این خوشحالی من دیری نپائید و شبش سعید و پدر و مادرش اومدن.

همه چی توی یه چشم به هم زدن تموم شد و حلقه زردرنگ و درخشانی که وسطش یه برلیان درشت بود توی انگشت پریا جا خوش کرد و اون نشون شد. برای سعید، برای پسر دردونه ای که می‌خواست بعد از عروسی‌اش بار سفر ببنده و با خواهرم و بابام بره آلمان. حرف‌ها زده شد و قرارها گذاشته شد. پدر سعید پیشنهاد کرد که یه مراسم خودمونی برای سه روز دیگه توی خونه ما برگزار بشه، یه مراسم نامزدی که بعد از اجازه بابام تصویب شد.

سه شب بعد توی خونه مون جشن کوچیکی با حضور مهمون های هر دو طرف گرفته شد. بااینکه بابام حالش هنوز خوب نشده بود اما تموم مدت توی جشن موند و کنار همه شاد بود و لبخند زد.

من هرلحظه و هر دقیقه، میون شلوغی و ساز و آوازها نگرون بابام بودم، همون جور که پریا مرتب از کنار سعید پا می‌شد و می‌رفت پیش بابام و حالش رو می‌پرسید. اگر هم چیزی می‌خواست به دستش می‌داد. بابام هنوز روبه‌راه نشده بود و هر از گاهی دست‌وپاهاش از ضعف می‌لرزید ولی واقعیت این بود که این وصلت مهم باید زودتر سر می‌گرفت، نه من و پریا و نه خونواده سعید هیچ کدوم حاضر نبودیم عقب بیفته. به‌خصوص خونواده سعید که پسرشون رو توی یه قدمی خوشبختی می‌دیدن. خوشبختی‌ای که اون شب میون رقص و شادی مهمون ها موج می‌زد. سعید سرحال به نظر می‌رسید و پریام سعی داشت تا با لبخندهای پیاپی وانمود کنه که خوشحاله.

شاید اگه هرکس دیگه ای جای اون بود این حس رو از ته دل لمس می‌کرد، اما اون یه جورایی به خاطر بابام حاضر به این ازدواج شده بود.

خواهر سعید، دخترخاله هاش و پسر عموهاش وسط پذیرایی می‌رقصیدن و شادی می‌کردن و یه گوشه دیگه ام پسرها و دخترهای همسایه و دخترداییی هام بودن که هورا می‌کشیدن و جیغ می‌زدن.

بابامم کنار پدر سعید نشسته بود و با شوخ‌طبعی اون هر از گاهی به خنده می‌افتاد. درحالی‌که تموم مدت نگاهش به من و پریا بود.

اون می دونست که توی دل مشوش ما چی می گذره و حالا می‌دید که چاره‌ای براش نمونده و باید تسلیم سرنوشت بشه.

درسته که من توی راه عاشقیم شکست‌خورده بودم ولی از اینکه می‌دیدم بابام از طریق پریا و سعید می تونه معالجه بشه ته دلم خوشحال بودم، حتی پذیرفتم که این بهترین راهیه که پریا در پیش‌گرفته.

توی مراسم سپیده و برادرش امیرم خیلی به ما کمک کردن، با اینکه فقط دوست بودن و همسایه اما حس کردم خیلی میشه روشون حساب کرد. امیر تموم مدت میوه و شیرینی‌ها رو برد و آورد. سپیده هم کنار ما از مهمون ها پذیرایی کرد و لحظه‌به‌لحظه پیشم بود. این خیلی برام قوت قلب شد، برای منی که کلی نگرانی و فکر و خیال آزارم می‌داد.

با خودم فکر کردم که چقدر خوب بود اگه منم یه برادر داشتم، یکی که پشتم بود و می تونست توی تنهایی‌ها و نگرانی‌ها سنگ صبورم باشه و دلداریم بده.

و بازم به حال سپیده حسرت خوردم. اون یه برادر داشت که باوجود همه حرف‌هایی که در موردش می‌زدن پسر خوبی به نظر می اومد.

یا لااقل این‌جوری وانمود می‌کرد که آدم خوبیه. انگار که سعی داشت با خوب بودنش باهام حرف بزنه. اونی که یه پسر پردردسر و زورگو بود حالا تغییر رفتار می‌داد و اونجور که من می‌دیدمش خلق‌وخوی خوبی پیداکرده بود.

با خودم گفتم که شاید امیر همون عاشق واقعی‌ای بود که باید برمی‌گشتم و بهش نگاه می‌انداختم، شاید این همون عشق کم سویی بود که یه گوشه از دلم سوسو می‌زد تا یه روز توی ناامیدی به خودم بیام و به دنیای تازه‌اش برم. دنیایی که شاید به رنگارنگی دنیای آرزوهام نبود ولی کی می دونست، شاید می‌شد با یه ذره محبت و توجه رنگش کرد تا خوش‌رنگ و دل‌چسب بشه.

و واقعاً کی سرنوشت رو می دونست؟ کی می دونست که نیمه گمشده عاشقی‌اش کجاست و چی توی کتاب زندگی‌اش مقدر شده؟

یه لحظه به خودم اومدم؛ یعنی باید توی آسمون عشقم دنبال ستاره دیگه ای می‌گشتم؟

مراسم نامزدی به همه رنگارنگی و شور و شوقی که داشت تا نیمه‌شب ادامه پیدا کرد، ولی توی تموم مدت جشن نه من رقصیدم و نه سپیده.

توی اون ساعات سعید که کنار پریا نشسته بود باوجود ترسی که هنوز از امیر ته دلش بود گهگاه زیرچشمی منو نگاه می‌کرد. نگاهی که هر بار با دیدگان من تلاقی می‌کرد و دلم رو می لرزوند. منم هر بار نگاه ازش برمی‌داشتم و به خودم می قبولوندم که دیگه اون متعلق به من نیست، اون دیگه نمی تونه عاشقم باشه چون حالا شوهر خواهرمه.

اون شب اگرچه برای من تلخ بود ولی یه جورایی تکلیف من و سعید رو یکسره کرد. هر دو فهمیدیم که بازی عاشقانه ما یه دوستی ساده و زودگذر بیشتر نبوده، یه حس سطحی و غیرواقعی. از همون عشق و عاشقی‌هایی که زود میاد و زودم از دل میره. تند و آتشین اما سست و ناپایدار.

سعید خیلی خوش‌تیپ شده بود، با یه کراوات کرم‌رنگ و کت‌وشلوار قهوه‌ای و گرون قیمت که خیلی بهش می اومد. پریام که آرایش ملایمی داشت خوشگل شده بود. کم‌کم با دیدن اونها کنار هم به این نتیجه رسیدم که چقدر به هم میان.

کنار سعید امیر رو دیدم، با یه لباس عادی و قدکوتاه‌تر اما توی چشم‌های سعید دیگه اون برق تند عشق رو نمی‌دیدم و در ازاش امیر هرلحظه بهم نگاه می‌کرد و با هر نگاهش قلبم به تپش می‌افتاد. تپشی که نمی دونم از شرم بود یا از عشق. شکی نبود که امیر در برابر سعید حرفی برای گفتن نداشت اما مهربونی خاصی داشت که توی سعید هیچ‌وقت ندیده بودم. اون حس عجیبی بهم می‌داد.

آخر شب وقتی مراسم تموم شد و همه مهمون ها رفتن، امیر و سپیده با پدر و مادرشون کمکمون کردن تا خونه رو مرتب کنیم. آخرین نفری هم که از در خونه ما بیرون می‌رفت تا جعبه‌های خالی میوه رو ببره امیر بود.

اون لحظه رفتن از من که تا دم در همراهش اومده بودم با خجالت خداحافظی کرد: شب‌به‌خیر.

من این بار نتونستم جوابش رو ندم. گفتم: شب توام به خیر.

یه لبخند ریز زد. داشت می‌رفت که لب در بهش گفتم: ممنون که اومدی و کمکمون کردی.

ابرویی بالا انداخت و جواب داد: نه بابا، وظیفه بود.

لبخند زدم، لبخندی که اون رو افسون کرد. طوری که جعبه‌ها یکی‌یکی از دستش فتادن و نزدیک بود زمین بخوره.

خودش رو با شرمندگی جمع‌وجور کرد. بامزه سرش رو خاروند و به علامت خداحافظی دست تکون داد. پشت سرش در رو بستم و دست گذاشتم روی سینه‌ام. قلبم داشت تند و تند می‌زد، مثل همون روزهایی که سعید بهم می‌خندید، یا مثل همون روزهایی که باهاش اولین قرار ملاقاتم رو گذاشتم. فهمیدم قلبم داره کار دستم میده.

سعید دنبال دنیای عاشقی خودش رفته بود و حالا نوبت من بود تا رهاش کنم و برم سراغ مردی که بتونه جاش رو بگیره و منو توی عشق تازه‌ای غرق کنه. عشقی که نه کهنه بشه و نه فراموش بشه.

توی همین فکرها با صدای پریا که اومده بود دنبالم از جا پریدم. اون با لباس صورتی‌رنگ نامزدی‌اش خیلی خوشگل‌تر از قبل شده بود. باد ملایم نیمه‌شب تابستون سرد بود و اون خودش رو جمع کرد. ازم پرسید: می تونم بیام بشینم؟

لبخند زدم و دستم رو دراز کردم تا بیاد کنارم بشینه. با شوق دستم رو گرفت و لب در پهلوم نشست.

نیمه‌شب ساکتی بود. با صدای ضعیف جیرجیرک‌ها که میون درخت‌های همسایه لالایی می خووندن.

پریا به پنجره تاریک اتاق بابام نگاه انداخت و گفت: طفلی بابا، خیلی دلم براش می سوزه.

ادامه داد: خواهری، منو ببخش که همه چی رو به هم‌ریختم.

گفتم: مهم نیست، حتماً تقدیر نبوده، باید تسلیم سرنوشت شد، هرچند تلخ و باورنکردنی باشه.

با غصه منو توی آغوشش گرفت. یواش‌یواش شونه هاش شروع به لرزیدن کرد.

با تعجب ازش پرسیدم: خواهری؟ داری گریه می‌کنی؟

با صدای لرزونی جواب داد: چه جوری ترکت کنم عزیزم؟ آخه این‌جوری که دلم می ترکه.

- حالا کی می رین؟
- فکر کنم سه هفته دیگه، بعد از عروسی. سعید خیلی عجله داره حتی بیشتر از ما.
- خب، دیگه اینجا کاری نداره. حالا یه زن خوشگل و تحصیل‌کرده‌ام داره و باهاش میره خارج. دیگه چی می خواد؟ چرا باید بمونه؟
- اما بعد از درمان بابا من حتماً با بابا میام. حتی اگه سعید نخواد، من نمی تونم ترکتون کنم.
- اون از اولش هم می‌خواست بره.

یه لحظه ترسید. گفت: یعنی اون دیگه نمی ذاره که شماها رو ببینم؟

- نمی دونم.
- نه. اون خودش خونواده داره و حتماً منو درک می کنه.
- اما ظاهراً پدر و مادرشم دارن باهاش میرن، برای همیشه.

دست‌های پریا رو گرفتم و سعی کردم دلداری‌اش بدم. ادامه دادم: ناراحت نباش، اول و آخرش همه باید برن سر زندگی شون. هیچ خواهر و برادری تا ابد کنار هم نموندن.

اون بغضش گرفت. سرش رو گذاشت روی شونه ام و محکم توی بغلش فشارم داد. اون شب فهمیدم که خواهر بودن چقدر سخته. باید غصه‌هات رو بریزی توی دلت و دم نزنی. باید فداکاری کنی و مهربون باشی. کاری که من توی اون نیمه‌شب سرد یاد گرفتم و درکش کردم.

حالا دیگه از پریا متنفر نبودم. اون خواهرم بود، خواهر دوست‌داشتنی‌ای که فقط دو سه‌هفته‌ای کنارم بود. بعدش از پیشم می‌رفت و ازم فرسنگ‌ها دور می‌شد.

همونی که سال‌های سال باهاش همبازی بودم، وقتی گریه می‌کردم نوازشم می‌کرد و پا به‌پای من اشک می‌ریخت. همونی که تا همین لحظه و همین‌جا کنارم بود و هر وقت غصه‌اش می‌گرفت می اومد و سرش رو روی شونه هام می ذاشت. با یه عالمه حرف‌های ناگفتنی، اونی که مثل اسمش مهربون و زیبا بود.

فصل دوازده

روزهای درس خووندن کنکور رسید. روزهایی که هرلحظه‌اش می تونست سرنوشت‌ساز باشه، برای من که باید می‌رفتم دانشگاه.

برنامه زیری کردم تا هر هفته یه درس رو بخوونم، مرور کنم و برم سراغ یه درس دیگه. کارم شد هر ساعت خووندن و تمرین کردن.

این بهونه خوبی بود تا بتونم کمتر به اتفاقاتی که پیش روم ترسیم می‌کردم فکر کنم، چیزهایی که هم خوب بودن و هم بد.

و ای‌کاش می‌شد همه نگرونی ها رو به فراموشی سپرد و فقط خوشحالی‌ها و حس‌های زیبای زندگی رو توی ذهن نگه داشت.

ما که نمی دونستیم و نمی تونستیم درک کنیم، شاید دلیل اینکه بابام بارها و بارها برای معالجه خودش مقاومت کرده بود همین بود. اون می‌خواست همه تلخی‌های زندگی‌اش رو یه جا فراموش کنه حتی اگه به قیمت از دست دادن حافظه‌اش باشه. اونی که یه عاشق واقعی بود.

توی این فشار شدید درسی، بعضی روزهام سپیده می اومد پیشم و با هم کتاب‌ها رو می خووندیم و از هم سؤال می‌پرسیدیم. این‌جوری یه ذره از استرسمون کم می‌شد. سپیده خیلی توی درس قوی نبود و من بیشتر سعی می‌کردم تا کنار خووندنم بهش کمک کنم تا بتونه هم پای من جلو بیاد.

توی اون مدت جرات نکردم تا در مورد امیر ازش سؤالی بپرسم، اونم که حتم داشت من از امیر خوشم نمیاد اصلاً حرفی در این مورد نمی‌زد، ولی خبر نداشت که توی دلم چی می گذره. خبر نداشت که امیر همون پسر شر و پردردسر محله حالا فکر و خیالم شده. فکر و خیالی که بعد از نامزد شدن پریا بیشتر توی ذهنم می اومد. خنده هاش، خجالت کشیدن هاش و حتی دست‌پاچه شدن هاش.

اون مرد ایده آل من نبود اما می تونست با دوست داشتن عمیق نظرم رو جلب کنه و قلبم رو به دست بیاره. کاری که اون حالا با نهایت تلاشش انجام می‌داد و هر بار با یه بهونه سعی می‌کرد تا جلوم ظاهر بشه و خودش رو نشون بده، حتی سعی می‌کرد وقتی توی کوچه رفت‌وآمد می کنه لباس‌های بهتری بپوشه و خوش‌تیپ‌تر باشه.

یه روز نزدیک‌های غروب به خودم جرات دادم و تصمیم عجیبی گرفتم. اون لحظه خیلی ترسیدم، از اینکه اگه به سپیده بگم عکس‌العملش چیه؟ و از اینکه این کار اصلاً درسته یا نه؟

می دونستم که با این کار وارد دنیای عشق یکی دیگه میشم و این ورود راه برگشتی نداره. اگه عاشق یکی بشی و یکی رو عاشق خودت کنی دیگه نمی تونی از این راه پرپیچ‌وخم برگردی. باید تا تهش بری و این تا ته راه رفتن خیلی دل می خواد، خیلی وفاداری می خواد.

و بالاخره دل به دریا زدم تا موضوع خودم و امیر رو بهش بگم. برای اینکه بهونه ای برای شروع حرف داشته باشم رفتم و دو تا لیوان آب‌پرتقال آوردم و در اتاق رو کامل بستم. آب‌میوه رو بهش تعارف کردم و نشستم کنارش. گفتم: سپیده؟

اون یه لبخند شیرین زد و جواب داد: بله؟ عزیزم.

با ولع از شربت خنک نوشید و بهم فرصتی داد تا دنبال کلمات بگردم: راستش ...

لحن من جوری بود که کنجکاوش کرد. بهم خیره شد و پرسید: سؤالت درسی نیست، درسته؟

- آره، درسی نیست.
- خب، بگو ببینم چیه؟

از ترس و تردید زبونم بند اومد. خواستم حرفم رو پس بگیرم که اصرار کرد و گفت: چیزی شده؟

خودش رو چسبوند بهم و ادامه داد: باورم نمی شه که تو حرفی رو نتونی بزنی.

زل زد توی چشمهام: پرستو ...

دست‌های لرزونم رو توی دستهاش گرفت. گفت: توی چشمهات چیز تازه‌ای می‌بینم، یه حس عجیب. شاید اشتباه می‌کنم، شایدم نه.

سعی کردم تا نگاهم رو ازش برگردونم اما ازم خواهش کرد: پرستو، بهم بگو.

فقط تونستم یه کلمه رو به زبون بیارم: امیر.

با بهت‌زدگی بهم خیره شد. چون از چیزی که شنیده بود تردید داشت بااحتیاط ازم پرسید: برادرم؟ امیر؟

- آره، سپیده.

خنده آرومی کرد. فقط همین، بدون اینکه چیزی بگه. توی اون لحظه شادی عمیقی رو توی چشم‌های سیاهش دیدم. شادی‌ای که تا حالا ندیده بودم.

جاخورده بود. دستم رو گرفت و گفت: می دونی؟ امیر خیلی عوض‌شده. رفتارش، حرکاتش. حتی لباس پوشیدنش.

سپیده می دونست گفتن خیلی حرفها درست نیست ولی اون قلب ساده و بی‌آلایشی داشت. اعتراف کرد: یه چند وقتیه که امیر همش تا نصف شب بیدار می مونه. یه بارم یواشی رفتم دم اتاقش و دیدم داره با خودش زمزمه می کنه و یه نامه می نویسه. نامه‌ای که نانوشته پاره‌اش کرد. فهمیدم که اون نوشته‌ها واسه توئه. تو دلش رو بردی پرستو، عاشقش کردی.

مستأصل پرسیدم: حالا چی کار باید بکنم؟

- بذار عشقش رو ابراز کنه، اگه ...
- اگه چی؟

با تردید گفت: البته اگه توام دوسش داری.

- نمی دونم، سپیده.
- شاید قبل از این پسر بدی بوده اما مدتیه که تغییر کرده، حتی با منم مهربون شده. فکر می‌کنم داره سعی می کنه خودش رو اصلاح کنه.
- می تونی در موردش بیشتر برام بگی؟

این‌جوری شد که سپیده رابط این حس عاشقی شد. میون من و برادرش امیر.

امیر بیست‌وچهارساله بود و متولد اردیبهشت. فوق‌دیپلم برق، یه چند وقتی بود دنبال کار می‌گشت. البته قبلاً حدود سه سال توی یه شرکت کار کرده بود و یه ذره پول‌وپله توی دست و بالش داشت.

بعد این سؤال برام پیش اومد: اگه من دانشگاه می‌رفتم اون چیکار باید می‌کرد؟ و چون این سؤال خودخواهانه‌ای بود هیچ‌وقت از سپیده نپرسیدمش، هیچ‌وقت.

اون بعد از فهمیدن این راز منو بغل کرد و گفت: یعنی میشه تا ابد کنار هم باشیم؟

از شرم لبخند زدم و گفتم: ای پر رو.

توی همین خیال‌ها هر دومون به بیرون و به رنگ سرخ خورشیدی که میون پرده باریک اتاق گیر افتاده بود خیره شدیم. سعی کردیم تا توی این رنگ گرم و زندگی‌بخش دنبال عشقی که توی دلمون آتیش به راه انداخته بود بگردیم، عشقی که کم‌کم جوونه می‌زد و ما رو توی دنیای خودش فرومی‌برد.

از اون روز به بعد دوستی ما یه جورایی صمیمی‌تر شد. اون بهم قول داد تا به این زودی‌ها به امیر چیزی نگه. حالا منم مثل سپیده یکی رو داشتم که برام جون می‌داد و واسه خاطر من حاضر بود هر کاری بکنه. این اتفاق تازه منو به خودش مشغول کرد. هر روز سپیده می اومد پیش من و از حس و حال امیر برام می‌گفت، یا از عشق و عاشقی‌اش با علیرضا.

کنار این حرف‌ها توی جیبش نامه‌هایی بود که علیرضا براش نوشته بود، یا خط‌خطی‌هایی که توی کاغذ مچاله شده از توی سطل اتاق امیر کش رفته بود. توی همه اون نوشته‌ها امیر با دست خط ساده‌ای سعی کرده بود تا با کلمات حس تند عاشقی‌اش رو ابراز کنه و هر بار با ناامیدی تموم اون چه رو که نوشته بود خط‌زده بود یا پاره کرده بود.

اون پسر رمانتیکی به نظر نمی‌رسید و براش سخت بود تا بتونه با واژه‌ها حرف‌های دلش رو بزنه و تپش تند قلبش رو بهم بفهمونه. قلبی که حالا دنیا رو رنگین‌تر می‌دید و آرزوش بود تا من گوشه چشمی بهش نشون بدم.

اما قلب من باید صبر می‌کرد، باید باوقار می موند و تحمل می‌کرد. تا ببینه که این عاشق دل‌سوخته چه جوری و کجا می خواد با گل دسته وفاداری به سراغش بیاد. توی یه باغ پر از گل یا جایی میون همین دیوارها، توی یه بهشت یا توی همین دنیا وسط آدم‌هایی که هزارتا حرف بی‌ربط می‌زدن، اما مهم نبود که همه چی میگن. باید می ذاشتی دنیا تو رو انتخاب کنه و برات اونی رو که می خواد سر راهت بذاره.

و شاید این همونی باشه که باید کنارش باشی و باهاش بمونی تا دنیات بشه اون آدم، با هزارتا خاطره شیرین و هزارتا آرزوی تازه.

روزها گذشت و به‌سرعت فرصت کوتاه کنار هم بودن به آخر رسید. بعد از گذشت سه هفته بنا به قراری که گذاشته‌شده بود پریا و سعید توی یه تالار بزرگ و مجلل جشن عروسی گرفتن. اون شب رو هیچ‌وقت یادم نرفت. شبی پر از نور و زیبایی، پر از لباس‌های رنگارنگ و پر از نوارها و نقل‌های رنگی‌ای که روی سر عروس و داماد می‌پاشیدن. تالار اونقدر پر از جمعیت شده بود که نمی‌شد کسی رو اون وسط پیدا کرد.

شب پرخاطره‌ای بود، برای سعید و حتی برای پریا. سعید توی کت‌وشلوار یه دست سفید و پریا با لباس عروسی‌ای که انگار از بهشت براش آورده بودن. خوشگل و مهربون، با قطرات اشکی که هر از گاهی از گوشه چشم‌های کشیده‌اش روی صورتش جاری می‌شد.

مادر شوهرشم مرتب قربون صدقه‌اش می‌رفت و می‌گفت: خانومی، آرایشت خراب میشه. گریه نکن.

من توی دلم به اونها می‌خندیدم. اونهایی که براشون هیچی مهم نبود، حتی معنی تنها بودن رو نمی‌فهمیدن. اونهایی که می‌خواستن همه چی رو، همه خاطره‌هاشون رو بذارن و برن.

حالام اومده بودن تا تنها خواهرم رو و همه مهربونی هاش رو با خودشون ببرن و منو میون بی‌رحمی دنیا به حال خودم رها کنن.

اون شبم اولش نه من و نه سپیده از کنار هم جم نخوردیم ولی سپیده یه ذره بعد بلند شد و با همون سرخوشی همیشگی‌اش شروع کرد به رقصیدن، حتی منم مجبور کرد تا بلندشم و کنار اون و همه زن‌ها و دخترهای توی سالن شاد باشم و برقصم.

منم قبول کردم و سعی کردم توی عروسی خواهرم خوشحال باشم. ما ساعت‌ها با هم میون جمعیت، حتی کنار پریا و سعید و خواهرش رقصیدیم. انگارنه‌انگار که اتفاقی افتاده، انگارنه‌انگار که یه روزی چشم‌های من و سعید میون هم گره می‌خورد و شور و شوق عاشقی خیس شون می‌کرد.

آره، راستی انگارنه‌انگار.

فصل سیزده

پرده آخر این نمایش عاشقی بعد از یه جشن رنگارنگ، وداع توی خونه پدری بود.

نیمه‌شب میون کوچه‌ها پریا و سعید با تموم جمعیتی که از تالار تا دم خونه ما اومده بودن وارد حیاط خونه شدن. خونه ای که حالا خیلی از آدم‌های غریبه رو به خودش می‌دید، بعد از مدت‌ها سکوت و تنهایی. جمعیتی که اومده بودن تا آخرین قدم‌های دل‌انگیز عروس رو توی خونه پدری‌اش با غصه‌ای که توی چشم‌هاشون موج می‌زد بدرقه کنن.

این بار پریا برگشته بود، با لباس سفید عروس و با اندوهی عمیق. حالا اومده بود تا با ما وداع کنه. چون مسافر بود، مسافر یه سرزمین دیگه، خیلی دورتر از ما.

فرصت برای کنار هم بودن اندک بود، برای در آغوش گرفتن. پریا حریصانه منو توی بغلش گرفت و آروم آروم اشک ریخت. بعد از من نوبت بابا شد. بابام پدرانه اون رو میون بازوانش فشرد و آروم کلماتی رو توی گوشش زمزمه کرد.

شاید خداحافظی، شاید دعا و شاید شرح دل‌تنگی‌ای که برای یه پدر تنها توی یه جمله خلاصه می‌شد: خدا به همرات.

کسی نمی دونست توی اون لحظه چی توی قلب پردردم گذشت. پریا باید می‌رفت، زودتر از اونچه که انتظارش بره و چند روز بعدم بابام از پیشم می‌رفت. اونوقت بود که من می موندم و این خونه، من می موندم و تموم خاطرات. خاطراتی که توی حوض آب بدون ماهی و لابه‌لای پنجره‌های چوبی اتاق‌ها کم‌کم فراموش می‌شد و مثل همه آدم‌ها کهنه می‌شد. پیر می‌شد و از بین می‌رفت.

با این خداحافظی تلخ، سپیده‌ام همراه ما اشک ریخت.

دایی و خاله‌امم پریا رو یکی‌یکی بغل کردن و بوسیدن. خاله‌ام با خوشحالی گفت: عزیزم، مبارکت باشه.

با مهربونی دست منو گرفت و ادامه داد: من مراقب خواهرت هستم، نگران نباش.

سمت دیگه مادر سعید و خواهرشم گریه شون گرفت. این وداع برای اونهام بود، تنها با چند روز فاصله.

نمی دونم اسم این بخش از زندگی رو چی باید گذاشت؟ وقتی ساعت‌ها شادی می‌کنی و می‌رقصی و تهش به بغضی می‌رسی که قلبت رو به درد می آره، لحظه‌ای برای بودن دو تا آدم کنار هم احساس شعف می‌کنی و لحظه بعد از رفتن شون غصه‌دار میشی.

سعید پریا رو سوار ماشینش کرد. با بدرقه جمعیت اونها آروم و خرامان کوچه باریک رو تا انتها طی کردن و دنبالشون مهمون ها هم راه افتادن و رفتن. دقایقی بعد کوچه خلوت و خالی شد. اونقدر ساکت و تاریک که اصلاً نمی‌شد باور کرد تا چند دقیقه پیش همه‌جا پر بود از آدم و شور و هیاهو.

نوبت به خداحافظی خاله و شوهرخاله‌ام و پدر و مادر سپیده شد.

آخر کار سپیده و امیر بودن که توی سیاهی کوچه دنبال باباشون رفتن. درحالی‌که امیر تا لحظه آخر به من که گونه هام از اشک خیس بود نگاه می‌کرد. نگاهی که پر بود از عشق و اندوه، نگاهی که پر بود از فریاد برای موندن. موندن برای یه لحظه بیشتر بودن کنار من.

همه رفتن و من موندم و بابام. ما توی کوچه تک‌وتنها وایستاده بودیم. دیروقت بود و باید می‌رفتیم خونه.

سعی کردم دست بابام رو بگیرم تا راحت‌تر بتونه میون تاریکی‌ای که کوچه رو پرکرده بود تا دم در خونه بره. اون حالا دیگه به‌سختی می تونست تعادل خودش رو حفظ کنه.

و این خیلی دردناک بود. اون داشت جلوی چشمهام از بین می‌رفت و مثل یه بچه کوچیک حتی راه رفتنش رو فراموش می‌کرد.

غصه‌ام وقتی بیشتر شد که دیدم بابام گیج و سردرگم داره دنبال در خونه می‌گرده و سعی داره برخلاف مسیری که می‌بردمش بره.

با مهربونی راه رو نشونش دادم. درحالی‌که بغض گلوم رو گرفته بود گفتم: بابایی، نور خونه رو می‌بینی؟

جواب داد: آره.

- خیلی قشنگه، درست مثل موقعی که بچه بودم و تو راه رو نشونم می‌دادی. یادت میاد؟

سرش رو تکون داد و با خنده دردناکی گفت: آره، آره دخترم. مگه میشه یادم بره.

- بریم بابا. من هنوز همون دختر کوچولوام، توی بغلت.
- آره، همون پرستو.
- همون پرستو که موقع بهار آواز می خونه.
- چی می خونه؟

با صدای لرزون گفتم: من که یادم نمیاد، ولی تو حتماً یادته مگه نه؟

- آره، یادمه.

بابام رو آروم بردم سمت در خونه. جایی که نور چراغ از لای در میون تاریکی کوچه قدم گذاشته بود و منو یاد بچگی هام می‌انداخت. انگار که همین دیروز بود که اون منو کمک می‌کرد تا برسم به در خونه تا نیفتم و زمین نخورم. حالا من بودم که دستهاش رو گرفته بودم تا زمین نخوره و راه رو گم نکنه.

هر دو رفتیم داخل و در بسته شد، به روی همه دقایق. به روی همه هلهله‌ها و شادی‌ها. پشت ما کوچه توی خواب‌سنگینی فرو رفت و همه چی رو از یاد برد.

اون شب خونه دل‌تنگ بود، دل‌تنگ پریایی که حالا میون ما نبود. تا صبح نه من خوابیدم، نه بابام و نه خونه مون.

فرداش ما هر دو خواب‌آلود و بی‌حوصله نشستیم سر سفره و صبحانه مونو خوردیم ولی دیگه پریا نبود تا مرتب برامون چایی بیاره و ازمون پذیرایی کنه. دیگه پریا نبود تا با نگرونی ازم بپرسه درسهات به کجا رسید و به بابام بگه قرصهات رو خوردی؟ هر چی گذشت بیشتر فهمیدیم جاش بین ما چه خالیه.

اون روز باورم شد که چقدر بهش وابسته‌ام، به بودنش، به مهربونی هاش و به دلداری هاش. حس کردم یه بار دیگه مامانم رو از دست دادم. حس کردم یه بار دیگه دلم از ترس و بی‌پناهی پرشده.

از حالا به بعد باید روی پای خودم می‌ایستادم، بدون کمک هیچ‌کس. درس خووندن تنها راهی بود که می تونست نجاتم بده.

برای همین بلند شدم، قرص‌های بابام رو بهش دادم و بردمش توی اتاق. بعد از اون رفتم به اتاقم سراغ کتاب‌ها و مشغول خووندن شدم.

تا آخر شب فقط درس خووندم و به تست‌ها و نمونه سؤالات نگاه انداختم. اونقدر درهم‌شکسته و مستأصل بودم که ترجیح دادم تنها باشم و به سپیده زنگ نزنم. توی این تنهایی به خیلی چیزها می تونستم فکر کنم، به درس هام، به آینده‌ام و به آرزوهام. آرزوهایی که شاید هر کدوم یه عالمه زمان می‌خواست و عمر کسی مثل من جوابگوش نبود.

چند روز در سکوت و خلوت، میون من و بابام توی خونه خواب‌زده‌ای که با بی‌حوصلگی لحظه‌ها رو می‌شمرد گذشت.

یه شب سعید و پریا اومدن خونه مون. پریا با دیدن ماها خیلی خوشحال شد و مرتب من و بابام رو توی بغل گرفت و بوسید. سعیدم با من یه سلام و احوالپرسی ساده کرد و با بابامم فقط ده‌دقیقه‌ای صحبت کرد. درحالی‌که تموم مدتی که من مقابلش رفت‌وآمد می‌کردم نیم‌نگاهی به من داشت. نگاهی که نه پریا متوجهش بود و نه بابام.

این وادارم کرد تا گوشه‌ای بشینم و نگاهم رو ازش بدزدم. اون هنوز با چشم‌هایی جسور بهم خیره می‌شد و سعی می‌کرد تا با نگاه رازآلودش ازم سؤالاتی رو بپرسه، سؤالات ناگفته‌ای که هیچ‌وقت میون من و اون پرسیده نشد، همه اون چیزهایی که ذهنم رو می‌آزرد و عذابم می‌داد.

اونها به من و بابام گفتن که برای فردا غروب پرواز دارن و باید حوالی ساعت شیش توی فرودگاه باشیم. این عجله برام باورکردنی نبود. فردا عصر پریا و بابا هر دو از پیشم می‌رفتن. روزها، ماه‌ها و شایدم سال‌ها.

موقعی که اونها داشتن دم در خداحافظی می‌کردن سعید برام دست دراز کرد و گفت: میام دنبالتون.

منم بدون اینکه باهاش دست بدم گفتم: خودم بابا رو میارم، ممنون.

و در رو به روشون بستم. سعی کردم با بی‌تفاوتی و حتی بدون اینکه به سعید و رفتارهاش فکر کنم برم سراغ درسم.

اون شب آخرین شام رو کنار بابام سر میز آشپزخونه خوردم. بابام که خیلی ناراحت بود درحالی‌که شماره‌حساب هاش رو برام هجی می‌کرد گفت: دخترم، نمی دونم چقدر پول توی این حساب‌ها هست ولی فکر کنم اونقدر باشه که نیازت به کسی نیفته.

با غصه دستش رو نوازش کردم و گفتم: مهم نیست، فقط می خوام زودتر خوب بشی و برگردی پیشم. صحیح و سالم.

رفت توی فکر و آه بلندی کشید. نمی دونستم که با رفتن بابام وضعش بهتر میشه یا نه؟ هنوز هیچ کدوم نمی دونستیم، تنها امیدوارم بودیم. درهرحال باید همه سعی مونو می‌کردیم حتی اگه راه به‌جایی نبریم.

اون شب تموم وسایل موردنیاز بابام رو توی چمدون بزرگش مرتب کردم و با وسواس چیدم تا فردا غروب دیگه نگرانی‌ای نداشته باشم.

لباسش رو، قرصش رو، کتاب‌هاش رو و حتی عکس مامان شهلا که توی قاب طلایی‌رنگ، سال‌های سال روی طاقچه اتاقش بود.

آخر شب سپیده زنگ زد و بهش گفتم که فردا عصر باید با بابام برم فرودگاه.

غصه‌دار و ناراحت ازم پرسید: یعنی از حالا به بعد تنهای تنهایی؟

درحالی‌که هزارتا سؤال توی سرم بود جواب دادم: آره، تنهای تنها.

با خودم زمزمه کردم: باید دنبال کار بگردم.

شب خیلی زود با حس دل‌تنگی ما به صبح رسید. صبح تلخی که آرزو کردم هیچ‌وقت به غروب نرسه.

اون روز خونه ساکت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، نه بابام رغبتی به حرف زدن داشت و نه من. هر دومون کنار هم توی حیاط درست لب حوض آب نشستیم و لحظه‌لحظه‌های زندگی‌ام رو کنار هم چیدیم و از نو به خاطر آوردیم، قایم‌موشک بازی با پریا، بابا و مامان، توپ‌بازی گوشه حیاط و حتی وقتی‌که روی شونه بابام سوار می‌شدم و از اون بالا به لبه دیوار خونه دست می‌زدم.

همه اون لحظه‌ها آروم و با تأمل از ذهنمون گذشت و توی نگاه من و بابام ردوبدل شد. بدون اینکه حرفی زده بشه زیباترین قصه‌ها از پنجره دیدگان مون بیرون پرید و توی هوای خونه پیچید و هر دومونو غرق دل‌تنگی کرد. تا اون حد که یه لحظه بی‌اختیار توی بغل بابام پریدم و چند بار کلمه‌ای رو که سال‌ها نتونسته بودم بهش بگم تکرار کردم: بابا جونم دوستت دارم، اندازه یه دنیا. به‌اندازه تموم آسمون‌ها.

حوالی ظهر بود که زنگ در خونه رو زدن و خاله و شوهرخاله‌ام از راه رسیدن. اونها اومده بودن تا کنارمون باشن و احساس تنهایی نکنیم. بعد از مدت‌ها ما کنار هم ناهار خوردیم و سعی کردیم تا بخندیم و وانمود کنیم که چیزی نشده و همه چی روبه راهه.

شوهرخاله‌ام مثل همیشه جوک‌های بامزه گفت و ما هم با لبخند بهش فهموندیم که هنوز دوست داریم چیزهای بیشتری ازش بشنویم که هنوز دوست داریم بخندیم و شاد باشیم.

خاله‌امم کلی ازمون پذیرایی کرد. بعد از ناهار همه کنار هم لب‌تخت چوبی توی حیاط نشستیم و اون شروع کرد به تعریف کردن خاطراتش. خاطراتی که شنیدنش برامون خالی از لطف نبود. اینکه چه آسون با شوهرخاله‌ام آشنا شد و بعد از عروسی اومدن تهرون. شوهرخاله‌ام رفت توی یه کارخونه مشغول به کار شد، جایی که خیلی از خونه شون دور بود و اون هر شب دیروقت می‌رسید خونه.

من و بابام با علاقه به این حکایت گوش دادیم و یه جورایی همه چی رو فراموش کردیم، لااقل برای یه نیم ساعتی.

بعد از اون نوبت شوهرخاله‌ام شد که از سختی‌هاش توی اون کارخونه قدیمی بگه، کاری که مزدش از پنج هزار تومن بیشتر نمی‌شد اما با همه این‌ها زندگی شون پر از خوشی و شادی بود.

یه کم بعد دوباره زنگ در خونه رو زدن. این بار پدر و مادر سپیده و چند تا از همسایه‌ها اومده بودن به دیدنمون.

ما تنهایی مونو با آدم‌های مهربونی که دورمون جمع شده بودن فراموش کردیم. خیلی‌ها اومده بودن، حتی من تونستم امیر رو هم ببینم. اون بااحتیاط بیرون خونه مون وایستاده بود و از لای در یواشکی منو می‌پائید.

تا اینکه عصر از راه رسید. شوهرخاله‌ام علیرغم مخالفتم ما رو سوار ماشینش کرد و همراه خاله‌ام راه افتادیم به سمت فرودگاه. توی راه تموم مدت دستم توی دست بابام گره‌خورده بود و چشمم پر از اشک به خیابون هایی که به‌سرعت پشت سرمون می‌پیچیدن خیره مونده بود.

نیم ساعت بعد رسیدیم به فرودگاه، جایی که پر بود از مسافرهای ایرانی و خارجی.

اون جا میون جمعیت، پریا و سعید رو دیدم که اونور گیت بازرسی منتظرمون بودن. من، خاله‌ام و شوهرخاله‌ام بابام رو همراهی کردیم تا بره پیش اونها.

یه لحظه بدجور دلم خالی شد و از غصه بغضم گرفت. بابام با اون چمدون بزرگ مثل این بود که داره همه چی اش رو می بره تا فراموش بشه.

پریا و من دقایقی توی آغوش هم گریه کردیم. اون قول داد که مراقب بابا باشه و سعیدم که کنارش وایستاده بود تائید کرد.

آخر از همه بابام منو محکم توی آغوشش فشرد و آروم توی گوشم زمزمه کرد: بابایی همیشه به یادته، دخترکم.

این‌رو گفت و رفت. اونها میون نگاه‌های پرحسرت من، خاله‌ام و شوهرخاله‌ام با چمدون هاشون به انتهای سالن رفتن. درحالی‌که نگاهم تا لحظه آخر بین جمعیت دنبالشون می‌کرد.

و به‌زودی توی همهمه‌ای که روبرومون بود گم‌شدن و من دیگه ندیدمشون. از خونواده سعیدم خیلی آدم اومده بود و دورمون ازدحام شده بود.

من غرق در خیالات تلخ دقایقی رو همون جا پشت گیت وایستادم و خشکم زد. دستی که روی شونه ام اومد منو به خودم آورد. خاله‌ام بود، آروم گفت: غصه نخور عزیزم، من کنارتم.

دستش رو نوازش کردم و لبخند تلخی زدم. حس کردم با رفتن بابا و پریا قلبم دوپاره شد و یه نیمه‌اش با اونها و قدم‌های سنگین و مرددشون ازم دور و دورتر شد.

ده‌دقیقه‌ای طول کشید تا هواپیما شون پرواز کنه. من اون لحظه کنار در شیشه‌ای بزرگی که به باند فرودگاه منتهی می‌شد، ثانیه به ثانیه دور شدن و اوج گرفتن هواپیما رو توی یه غروب دلگیر تماشا کردم.

تا اون جا که هواپیما با چراغ‌های چشمک‌زن به سایه‌ای تبدیل شد و میون آسمون سرخ‌رنگ لابه‌لای ابرها از نظرم محو شد.

چنددقیقه‌ای گذشت. من همون طور بهت‌زده به خط افق که کم‌کم رنگ می‌باخت خیره مونده بودم تا اونجا که حتی نفهمیدم خاله‌ام کنارم وایستاده و داره مثل من اشک می ریزه.

فصل چهارده

از فرودگاه که رسیدیم خونه حدود ساعت هفت و نیم بود.

به‌محض ورود به خونه، خونه ای که حالا تاریک و خالی‌شده بود دلم گرفت. خاله‌ام همونجا دم در نوازشم کرد و گفت: عزیز دلم دل‌تنگی نکن، یه ذره تحمل‌کنی زود می گذره و بابات خوب و سلامت برمی گرده.

بهش لبخند زدم. شاید حق با اون بود، خیلی زود، صحیح و سالم.

هر سه مون رفتیم داخل و خاله‌ام رفت توی آشپزخونه تا ترتیب شام رو بده. خواستم بهش کمک کنم ولی نذاشت و گفت: تو برو خاله، برو درسهات رو بخون. چند هفته دیگه کنکور داری.

قبول کردم و رفتم توی اتاقم. در رو بستم و کتابم رو برداشتم تا شروع کنم به درس خووندن اما هنوز بازش نکرده بودم که زنگ در خونه رو زدن. از جا پریدم و دویدم سمت در. سپیده اومده بود به دیدنم.

خیالش که راحت شد اومد داخل و گفت: پرستو جونم دلم شور می‌زد، چند بار اومدم نبودی.

بغلش کردم و گفتم: آره عزیزم. راه شلوغ بود.

- خوبی؟
- آره، تو چطوری؟
- این روزها به خاطر تو غصه‌دارم. حتماً خیلی برات سخته که دور از پریا و بابات باشی، مگه نه؟

من که منتظر همین حرف بودم بغضم گرفت و جواب دادم: آره سپیده، خیلی سخته. خونه بدون اونها سوت‌وکوره.

منو توی آغوشش فشرد و با ناراحتی گفت: الهی بمیرم برات.

بردمش داخل و اون بعد از سلام و احوالپرسی با خاله و شوهرخاله‌ام یه راست اومد توی اتاقم. هر دو کنار هم روی تخت نشستیم و کتابامونو باز کردیم تا درس بخوونیم.

اما قبلش سپیده گفت: پرستو، من هنوز چیزی به امیر نگفتم. اون خیلی دل‌تنگی می کنه، باورم نمیشه این همون امیره. عشق اون رو بی‌تاب و حساس کرده.

به چشمهام خیره شد و ازم پرسید: تو دوسش داری؟

نمی دونستم چی باید جواب بدم. با تردید گفتم: آخه هنوز خیلی زوده، ما تازه داریم کنکور می دیم.

اونم لبخند زد و ساکت شد اما دیدم یه چیزی توی دستهاش مچاله شد.

سعی کرد پنهونش کنه که گفتم: اون چیه توی دستت؟

- هیچی.
- پس چرا قایمش کردی؟

من‌من‌کنان گفت: آخه، می دونی؟

- چی رو؟

آروم کاغذ تاشده رو صاف کرد و گرفتش سمت من. گفت: ببخشید که امیر دست خطش بده.

کاغذ رو که چند بار تاشده بود ازش گرفتم و آروم بازش کردم. یه نامه بود.

با دست خطی که چنگی به دل نمی‌زد. حتی می‌شد اضطراب رو توی هر خطش دید و حس کرد.

زیر لب شروع به خووندنش کردم: ((پرستو خانم سلام. ببخشید که من نامه نوشتن رو خوب بلد نیستم. چند وقتیه که موضوعی ذهنم رو مشغول کرده ولی نمی دونم گفتنش درسته یا نه و حالا با این نامه می خوام ازتون بپرسمش. سه‌هفته‌ای میشه که سرکار میرم و حقوقم بد نیست. قصد دارم یه ماشین بخرم و اگه لازم باشه عصرها هم با ماشین کار کنم. من ترسی از کار و تلاش ندارم و برای رفاه همسرم هر کاری لازم باشه انجام میدم. باید اعتراف کنم که حالا دیگه اون امیر سابق نیستم. چون حالا به آینده امیدوارم، به‌روزهای خوش و به ساعاتی پر از عشق و محبت اما این بدون شما برام میسر نیست. حرف آخر، آیا حاضرین با من ازدواج کنین؟ این یه سواله و بستگی به میل شما داره. اگه لازم باشه سال‌های سال بدون هیچ نگرانی‌ای صبر می‌کنم فقط اگه بدونم که حاضرین کنارم باشین. اگه ممکنه جواب تونو برام توی همین نامه بنویسین، فقط بله یا خیر. دوستدار همیشگی شما ... امیر)).

نامه ساده بود. بدون کلمات پیچیده و ادبی، حتی بدون جذابیت یه نامه عاشقانه.

با خووندنش متأثر شدم و از سپیده پرسیدم: حالا چطور می تونم جواب بدم؟

- خب فقط آره یا نه. اون صبر می کنه، باور کن.
- اما شاید براش موردهای بهتری هم باشه.

لبخند زد و اعتراف کرد: ولی فقط تو رو می خواد نه هیچ‌کس دیگه رو. اون خیلی سعی کرد تا این نامه رو بنویسه و جرات کنه تا برسونه به تو. بهش حق‌بده، همون جور که علیرضا عاشق من شده و دیگه براش چیزی مهم نیست. ما که پسر نیستیم تا حس اونها رو بفهمیم، شاید اگه ما هم بودیم همین کار رو می‌کردیم.

مستأصل به سپیده خیره شدم.

اون موهام رو نوازش کرد و گفت: اگه نمی خوای الان جواب بدی یه مدتی در موردش فکر کن. اجباری نیست اگر هم جوابت نه ست.

آهی کشید و ادامه داد: تو بهترین دوست منی و هر چی تصمیم بگیری بهت حق میدم. به خدا راست میگم.

گفتم: ممنونم که درکم می‌کنی.

سپیده با اشتیاق بغلم کرد و گفت: آرزومه که تو عروسمون بشی.

اخم کردم و گفتم: خوبه، لوس نشو دیگه. بریم سر درسمون.

خودش رو جمع‌وجور کرد و با هم رفتیم سراغ درس. درسی که می تونست آینده هر دومونو تغییر بده. پس نباید شوخی می گرفتیمش.

تا آخر شب بدون وقفه درس خووندیم فقط برای شام یه ربع وقت گذاشتیم و دوباره رفتیم توی اتاق.

کارمون که تموم شد برای استراحت فکری ترجیح دادم که سراغ یه تفریح خوب بریم. نمی دونم چطور شد که یه دفعه هوس کردم عکس‌های خونوادگی مونو بیارم و به سپیده نشونش بدم. خیلی دوست داشتم توی این مرور لحظه‌ها کنارم باشه و با این حس دوست‌داشتنی شریکش کنم. آلبوم بزرگ عکس‌هامونو که با جلد سفیدش هنوز زیبا و خاطره‌انگیز بود از کمد قدیمی بابام درآوردم و بردم توی اتاق. مدت‌ها بود که ندیده بودمش تا همین اواخر که عکس‌های جالب تولد مامان شهلا رو توش چیدیم.

دوست داشتم همه عکس‌های ما رو ببینه. واسه همین رفتم اول آلبوم. عکس‌های اول سیاه‌وسفید بود، پر از صورت‌های خندون. یه لحظه حس کردیم که انگار کنار اون آدم‌ها وایستادیم و داریم باهاشون توی عکس لبخند می‌زنیم.

بیشتر عکس‌ها دست جمعی بود. مامان، بابا، عموم، بابابزرگ و مامان‌بزرگم کنار هم. همه شون هم جوون و با موهای مشکی. جلوتر عکس‌های تکی مامان و بابام بود که تو هر کدوم کلی تیپ زده بودن و ژست گرفته بودن.

و توی همه اونها منظره‌های پشت سرشون بکر و ناب بود. باغچه‌های پر از درخت یا رودخونه.

سپیده با شوق یکی‌یکی اون عکس‌ها رو نگاه می‌کرد و با یه حس لطیف تک‌تک شونو با انگشتهاش لمس می‌کرد. انگار که می‌خواست با اونها حرف بزنه و ازشون بپرسه که دنیاشون چه رنگیه؟

مرتب از من سؤالات مختلفی می‌کرد: این کیه؟ اونجا کجاست؟ اون اسبه مال کیه؟ این گردن بند نشونه چیه؟

تا اینکه رسیدیم به یه عکس بزرگ که همه توش بودن و پشت سرشون یه جنگل پر از درخت بود.

سپیده به اون عکس که رسید با حیرت گفت: چقدر آدم توی این عکسن. همه چقدر خوشحالن، مگه نه؟

- آره، می‌بینی؟ اون یکی که کنار بابام وایستاده عمومه که سال‌ها قبل مرد. اون یکی هم همین شوهرخاله مه.
- اون زنه کیه؟
- کدوم؟
- ایناهاش ... اینجا.

اون به یه زن با لباس محلی اشاره کرد.

نمی‌شناختمش و گفتم: نمی دونم سپیده، من اون موقع خیلی بچه بودم. می‌بینی؟ اون که مامانم دستش رو گرفته پریاست و اونم که توی بغلشه منم. درست یادم نیست، انگار که یه جای سرسبز و پر از درخت بود، عین شمال. اون زنه به من نون محلی داد و کلی ناز و نوازشم کرد. لهجه جالبی داشت، طوری که هیچ‌وقت یادم نمی‌ره.

- چه جای قشنگیه، کاش می‌شد بریم به اون زمون ها، مگه نه؟
- آره، کاش می‌شد.

دیدم سپیده رفت توی فکر. اون تک‌تک آدم‌ها رو با کنجکاوی نگاه کرد و زیر لب ازم پرسید: اونها الان زنده ان؟

- نمی دونم ولی فکر کنم اکثراً مرده باشن. این مال خیلی سال قبله.

بعد که ورق زدم و رفتم سراغ بقیه عکس‌ها با غصه آهی کشید و گفت: چه عکس‌های قشنگی، انگار که یه دنیا حرف توشونه. با یه عالمه عشق و محبت که توی صورت همه دیده میشه.

- آره، بااینکه سیاه‌وسفیدن ولی از همه عکس‌های الان بهترن.

آلبوم ورق خورد و رسیدیم به عکس‌های جدیدتر. بابا و مامانم همراه من و پریا.

توی اون عکس‌های رنگی بابا و مامانم هنوز جوون بودن و ما بزرگ‌تر شده بودیم، با لباس‌هایی که به نظر بلند و گشاد می اومد.

عکس‌ها یکی‌یکی مرور شدن و با هر تأمل روی اونها حس کردم که زمان به عقب برگشته. حس کردم دوباره یه بچه‌ام و دستم رو توی دست مامان و بابام گره زدم. حتی تونستم نرمی عروسکی که توی دستم آویزون بود یا بوی غنچه‌های درخت سیبی که پشت سرم بود رو حس کنم.

احساس عجیبیه وقتی به عکس‌های قدیمی توی آلبوم نگاه می‌اندازی. عکس‌های پر از رنگ و خاطره. قلبت به تپش می افته و روحت پر می گیره تا بره به اون زمان‌ها، به اون موقعی که برات حالا بود و حالا شده گذشته‌ات. انگار که با دقت توی این عکس‌ها می تونی به گذشته‌ها بری و با همه اونهایی که حالا مردن بخندی، کنارشون وایستی و صدای نفس‌ها شونو بشنوی.

و بالاخره رسیدیم به عکس‌های آخر. عکس‌هایی که اون شب من و پریا کنار بابام به مناسبت تولد مامان شهلا از خودمون گرفتیم، با یه کیک خوش‌رنگ و شمع‌های پرنور که منتظر آرزو کردن مامانم بودن، مادری که حالا برامون توی یه قاب کهنه با یه لبخند همیشگی معنی پیدا می‌کرد.

سپیده اون عکس‌های بی‌نظیر رو دید و گفت: چه کیک قشنگی، چه جشنی گرفتین. بابات چقدر خوشحاله.

- آره، اون شب بابام از جشنی که برای مامانم گرفتیم خیلی خوشحال شد. هیچ‌وقت این‌قدر خوشحال ندیده بودمش. اون شب بی‌نظیر بود.
- چه عالی، عین یه تولد واقعیه.
- می دونی؟

مکثی کردم و گفتم: شاید باورت نشه ولی اون شب بوی مامانم توی خونه پرشده بود. حتی وقتی خواستیم شمع تولدش رو فوت کنیم اونم با ما فوتشون کرد. حس کردم اون شب کنارمون بود، لحظه‌به‌لحظه‌اش.

سپیده غصه‌اش گرفت و یه دفعه اشک توی چشمهاش جمع شد. اشکهاش آروم از گونه هاش پایین سرید.

دیدم گریه‌اش گرفته، با ناراحتی بغلش کردم و گفتم: وای سپیده، گریه می‌کنی؟

سرش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای لرزونی جواب داد: وقتی گریه می‌کنم سبک میشم.

- ببخشید که ناراحتت کردم، فقط می‌خواستم عکس هامونو ببینی.
- نه. این قشنگ‌ترین عکس‌هایی بود که دیده بودم. خوب کردی نشونم دادی.
- گریه نکن، دختر.

اشکهاش رو پاک کرد و گفت: باشه، گریه نمی‌کنم. نمی دونم چرا یه دفعه دلم گرفت.

توی بغلم فشارش دادم و گفتم: تو چقدر پراحساسی، عزیز دلم.

- مرسی، پرستو جونم.
- خوش به حالت که مادر داری و پدرتم حالش خوبه.
- آره، خدا رو شکر.

یه دفعه زنگ تلفن ما رو پروند.

دویدم تا تلفن رو جواب بدم ولی خالهام زودتر رفت. گوشی را برداشت و صداش پر از خوشحالی شد.

بلند صدام کرد و گفت: پریاست، اونها رسیدن و حالشون خوبه. بیا عزیزم باهاش صحبت کن.

تندی رفتم و گوشی رو ازش گرفتم. صداش ضعیف بود. من با ولع گوشی رو چسبوندم به خودم تا بهتر حرفهاش رو بشنوم.

اون حالم رو پرسید و گفت که فعلاً رفتن هتل تا خونه شون برای اقامت آماده بشه. بعد گوشی رو داد به بابام.

بابام شمرده حرف می‌زد و سعی داشت بهم بقبولونه که هنوز حالش خوبه، گفت که چهار روز دیگه برای جراحی توی بیمارستان بستری میشه.

تأملی کرد و ادامه داد: از خالهات و شوهرخالهات و از همه اونهایی که اومدن به دیدنم تشکر کن. نمی دونم کار من به کجا میرسه فقط یادت باشه که بابا خیلی دوست داره.

صداش پر شد از یه بغض سنگین، بغضی که نذاشت حرفش رو تموم کنه.

پریا گوشی رو ازش گرفت و کلی ناز و نوازشش کرد. بهم گفت: خواهری نگران نباش، من و سعید مراقبش هستیم.

با ناراحتی گفتم: پریا، بازم زنگ بزن. باشه؟

- باشه عزیزم.
- اون خوب میشه مگه نه؟

پریا مکث کرد و با لحنی که پر از تردید بود جواب داد: البته پرستو ... باید خوب بشه.

دلم هوری ریخت، حتی پریام به خوب شدن کامل بابا امیدوار نبود.

بعد با یه عالمه اندوه و غصه خداحافظی کردیم. رفتم توی اتاق و نشستم کنار سپیده. آخر شب بود و سپیده باید می‌رفت خونه شون.

ازش خواهش کردم تا بمونه ولی گفت: پرستو جونم، من از خدامه ولی بابام رو که می‌شناسی.

کتاب‌هاش رو جمع کرد و آماده شد تا بره. یه ربع بعد امیر اومد دنبالش.

خواستم باهاش برم ولی از جاش بلند شد و گفت: خودم میرم. ممنون ... بابت همه چی.

بهش لبخند زدم.

لحظه آخر که داشت می‌رفت گفت: پرستو، بعضی وقت‌ها یه آدم عشقی رو بهت هدیه میده که همه دنیام نمی تونن بدن، می دونی؟ خوشبختی همون دوست‌داشتنیه که ما نمی‌بینیم. من به این اعتقاددارم.

رفت و از حرفی که زد توی فکر فرورفتم. صدای امیر از توی حیاط حواسم رو پرت کرد. ازش پرسید: چی شد؟ آره یا نه؟

گفت: عجله نکن.

و دوتایی توی سکوت و اندوه رفتن. من با اون حال پریشون از خودم پرسیدم: یعنی این همون خوشبختی‌ای بود که من ندیدم؟

فصل پانزده

تا زمان امتحان کنکور قرار شد خاله‌ام پیشم بمونه، هرچند که راضی نبودم تا به خاطر من و شرایطم به‌زحمت بیفته اما این بهونه ای شده بود تا بتونیم کنار هم باشیم.

حالا دیگه خاله‌ام باورش شده بود که مامان شهلا واقعاً مرده و زمان رو نمیشه به عقب برگردوند. حالا دیگه هممون باورمون شده بود که دنیا اصلاً مثل بازی هامون نیست و خیلی فرق داره.

من یه جورایی از بودن کنار اونها احساس خوبی داشتم. خاله شهرزاد عین مامانم بود، همون جور با صورت کشیده ولی یه کمی چاق‌تر، مهربون و دلسوز با نوازش‌هایی که منو یاد مامانم می‌انداخت. حتی وقتی آوازی رو زیر لب زمزمه می‌کرد و چشمم رو می‌بستم خیال می‌کردم که مامانمه.

اون توی هر فرصتی می اومد پیشم می‌نشست و برام از زمانی که کوچیک و شیطون بودم می‌گفت. موقعی که با پسرخاله هام مرتب توی هر اتاق و کنجی سرک می‌کشیدیم و با هم‌بازی می‌کردیم. چه اون جا و چه تو خونه خاله‌ام.

بعد از پریا برام می‌گفت که چقدر همه‌جا هوام رو داشت و هر وقت گریه‌ام می‌گرفت سریع می‌دوید و برام دستمال می‌آورد تا اشکهام رو پاک کنه.

حتی از یه غروب بارونی گفت، غروبی که ما برای بازی به کوچه رفته بودیم که یه دفعه بارون شدیدی گرفته بود. پریا برای اینکه من خیس نشم لباسش رو درآورده بود و کشیده بود روی سر من و خودش خیس آب‌شده بود. یه شبم که مریض بودم و تب شدید داشتم تا صبحش نخوابیده بود و مرتب اومده بود پیش بابا و مامان و خاله‌ام. بعد که خوب شده بودم آروم اومده بود بالای سرم، پیشونی ام رو بوسیده بود و گریه کرده بود.

اون تموم لحظه‌ها رو با دقت برام تعریف کرد. طوری که حس کردم برگشتم به اون زمون ها و پریا هنوز کنارمه، دستم رو گرفته و توی بغلش فشارم میده.

چه حس عجیبیه وقتی دل‌تنگ کسی میشی، کسی که این همه‌سال کنارت بوده و تو بودنش رو ندیدی.

بعد از اون حکایت‌ها، خاله‌ام دستم رو گرفت و گفت: خاله، قدر آدم‌های دور و برت رو بدون که یه روزی میرن و خیلی دیر میشه.

شوهرخاله‌ام که از راه رسید، پرید وسط حرفمون و گفت: چی دوتایی یواشکی به هم می گین؟

خاله‌امم با شوخی جواب داد: حرف‌های زنونه ست، دخالت نکن.

- اوه، پس نمیشه گوش داد.
- برو اکبر، لوس نشو.

اکبر آقا شکلکی درآورد و گفت: میرم نون بگیرم. چیزی نمی خوای؟

- نه ممنون.
- فعلاً خداحافظ، خانم‌ها.

در خونه صدایی کرد و پشت سر اکبر آقا بسته شد.

خاله‌ام تأملی کرد و گفت: اون بهترین مردیه که دیدم، همیشه خوشحاله.

- آره خاله جون، چقدر خوبه.
- توی لحظاتی که دلم پر از غصه میشه اون با مهربونی و شوخ‌وشنگی‌اش به فریادم می رسه و از ناراحتی درم میاره. شوهر خوب داشتن یه نعمت بزرگه.
- خاله جون، تو خودتم خوبی. واقعاً کی با اون همه مشکلات زندگی کنار یه مرد می مونه و باهاش پابه‌پا جلو میره؟
- آره خب، ما هم‌نفس بودیم. هرلحظه و هر ثانیه.

آهی کشید و ادامه داد: اکبر آقا خیلی تلاش کرد تا بتونه زندگی مونو آبرومند کنه. سال‌های سال توی کارخونه کار کرد و حتی شبهام می‌رفت یه جا نگهبانی می‌داد تا مخارج من و بچه‌ها در بیاد. طوری که وقتی می‌رسید خونه ما خواب بودیم و صبح فرداش هم قبل از اینکه ماها از خواب بلندشیم رفته بود. اون با عشق زندگی کرد و برای همین هیچ‌وقت از سختی‌ها ترسی نداشت. منم سعی کردم تا اونجا که میشه این زندگی رو پر از محبت نگه‌دارم. حتی به پسرهام یاد دادم که همیشه این‌جوری باشن، مهربون و فداکار.

یاد پسرخاله هام افتادم و پرسیدم: راستی خاله، محسن و مجید هنوز جنوب کار می کنن؟

- آره، فقط هرچند ماه یه بار میان و یه سری بهمون می زنن. دیگه اونجا جا افتادن و کار و بارشون گرفته.

لبخند زدم و گفتم: توی جشن عروسی دیدمشون، دم تالار. چقدر مرد شده بودن.

- درسته، بزرگ و باوقار شدن.

با تکون دادن سر حرفش رو تائید کردم و به یاد گذشته‌ها توی فکر رفتم.

همون موقع در خونه باز شد و اکبر آقا اومد تو، با نون تازه و یه عالمه سبزی برای ناهار.

خاله‌ام ازش تشکر کرد. از پیشم بلند شد و گفت: خیلی حرف زدم خاله، برو به درسهات برس. ببخشید دیگه پیر شدم و پرحرف.

- نه خاله جونم، خیلی دوست داشتم بشنوم.
- برو عزیز دلم، منم برم سراغ ناهارمون.

بوسیدمش و دویدم توی اتاق تا درسم رو ادامه بدم.

فقط سه هفته تا کنکور فرصت بود، سه هفته سرنوشت‌ساز. زمانی که به‌سرعت و بدون اینکه منتظرم بمونه می‌گذشت.

دو روز بعد نوبت عمل جراحی بابام شد. دل توی دلم نبود. صبح با دل‌شوره از خواب بلند شدم و به ساعت نگاه کردم.

از خودم پرسیدم: یعنی الان بابام داره آماده میشه بره اتاق عمل؟

رفتم توی آشپزخونه و خاله‌ام رو دیدم که داره پای میز غذاخوری چرت می زنه. آروم بهش سلام کردم.

اون با دیدنم لبخندی زد و گفت: صبحت به خیر عزیزم.

صورت رنگ‌پریده‌ام اون رو نگران کرد و پرسید: چیزی شده؟

- خاله جون، نمی دونم چرا دلم شور می زنه. امروز عمل بابامه، خیلی نگرانم.
- نترس دختر، خدا بزرگه.

اون روز هر صفحه کتابم رو که خووندم منتظر زنگ تلفن شدم. توی یه انتظار طاقت‌فرسا مرتب ساعت رو نگاه کردم و لحظه‌ها رو شمردم. زمان به‌کندی گذشت، آروم و زجرآور.

موقع ناهار با بی‌اشتهایی چند تا قاشق غذا خوردم و از خاله و شوهرخاله‌ام عذرخواهی کردم و رفتم توی اتاق.

اصلاً میل به غذا خوردن نداشتم و فقط رفتم به آشپزخونه تا کنار اونها باشم و ناراحت نشن.

حدود ساعت یک تلفن زنگ خورد. از اتاقم پریدم بیرون و بی‌معطلی گوشی رو برداشتم. انتظار داشتم پریا باشه اما سپیده بود.

با نگرونی ازم پرسید: سلام. خوبی پرستو جونم؟ چرا نفس‌نفس می‌زنی؟

- سلام، خوبی. هیچی ... منتظر یه تماسم.
- تماس کی؟
- پریا. امروز بابام عمل داره و اون باید بهم زنگ بزنه.
- راست میگی؟
- ولی هنوز خبری ازش نیست.

اون که بی‌تابی منو دید آروم گفت: فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم. دو سه روزیه خبری ازت نیست.

- والا چی بگم؟ همش نگرانم. ببخشید تو رو خدا.
- می دونم، حق‌داری.
- فقط دوست دارم پریا زنگ بزنه و بگه که همه چی روبه راهه.
- آره، چقدر خوب میشه.

حرفش رو کوتاه کرد و گفت: باشه، پس بعداً دوباره زنگ می‌زنم.

- باشه سپیده جونم. مرسی.
- منو بی‌خبر نذار، ایشا الله که چیزی نیست.

با ناراحتی ازش خداحافظی کردم و رفتم توی اتاق.

اونقدر اضطراب داشتم که نتونستم حتی یه صفحه‌ام بخوونم و همش با دلواپسی عقربه‌های ساعت رو نگاه کردم. ساعتی که قصد نداشت بگذره و منو از این ترس و دلهره راحت کنه.

حوالی عصر، توی یه غروب دل‌تنگ و ساکت تلفن زنگ خورد و من دوباره از جا پریدم و دویدم توی راهرو. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. با ترس گوشی رو برداشتم.

صدا از راه دور بود. پریا چند بار الو کرد و جواب دادم: پریا، سلام خوبی؟

- سلام عزیز دلم، خوبم. تو چطوری؟
- خوبم. بابا چطوره؟

پریا یه لحظه مکث کرد.

دلم هوری ریخت و پرسیدم: بابا خوبه؟

اون این بار گفت: خوبه، عملش فعلاً تموم شده. دکترش بهمون گفت که نهایت تلاشش رو می کنه تا مداوا بشه.

- پس الان خوبه؟

گفت: پرستو، دکتر گفت که ضایعه مغزش طولانی مدته و باید بازم تحت مراقبت باشه.

- این یعنی چی؟
- یعنی باید حداقل چند ماهی روش آزمایش بشه.
- الان چطوره؟

اون که بغضش گرفته بود جواب داد: هنوز به هوش نیومده، باید دو ساعت پیش به هوش می اومد.

قلبم تیر کشید و حس کردم بدنم یخ زد. خاله‌ام که حال پریشونم رو دید تندی اومد بغلم کرد و گوشی تلفن رو ازم گرفت. با پریا سلام و احوالپرسی کرد و جزئیات رو ازش پرسید.

حالم بد شد. سست و بی‌حال همونجا جلوی پاهای خاله‌ام و شوهرخاله‌ام روی زمین زانو زدم و چشمهام رو بستم. خاله‌ام که وضع منو دید دستپاچه از پریا خداحافظی کرد و فوری به دادم رسید.

بلندم کرد و با نوازش موهام گفت: چیزی نیست ... چیزی نیست. بریم تو اتاق.

منو برد توی اتاق. شوهرخاله‌امم دوید و یه لیوان آب‌قند برام آورد. با اینکه میل نداشتم به‌اجبار ریخت توی حلقم.

خاله‌ام شونه هام رو ماساژ داد و حالم بهتر شد. رنگم برگشت و چند تا نفس عمیق کشیدم.

گفتم: بابام هنوز بی‌هوشه، اگه دیگه به هوش نیاد چی؟

- نه عزیزم. تحمل داشته باش.
- پریا چی بهتون گفت؟
- هیچی، فقط ...
- فقط چی خاله؟ تو رو خدا بهم بگو.

آرومم کرد و گفت: تو باید قوی باشی دختر. این‌جوری بی‌تابی نکن.

- خاله. پریا چی گفت؟

توی چشمهام زل زد و گفت: دکترش میگه نمیشه کامل امیدوار بود. چون مغزش سال‌هاست که آسیب‌دیده اما بازم سعی شونو می کنن.

با ناراحتی از خودم پرسیدم: یعنی معجزه‌ای در کار نیست؟

فصل شانزده

دکترها گفته بودن که اون ضعف بدنی داره و برای همین به هوش نیومده.

اما حتی پریام نمی دونست که چرا این اتفاق افتاده و چرا حال بابام علیرغم وجود دکترهای خوب امیدوارکننده نیست.

شاید اگه مامانم بود اون می تونست به ادامه زندگی‌اش راغب‌تر باشه.

اون روز پریا دوباره بهم زنگ زد و از پشت تلفن با بابام که توی بی‌هوشی بود حرف زدم. ازش خواستم که کنارمون باشه و ناامید نشه. نمی دونم که توی اون لحظه‌های تلخ صدام رو می‌شنید یا نه؟ نمی دونم التماس‌های پریا رو که توی گوشش نجوا می‌کرد حس می‌کرد یا نه؟

ساعت‌های طولانی توی ترس و وحشتی عمیق هر بار منتظر بودم تا تلفن زنگ بخوره و پریا بهم بگه که اون به هوش اومده.

حتی خودم رو برای شنیدن خبر مرگ بابام آماده کرده بودم، نه شب تونستم بخوابم و نه روزش آرامش داشتم. اونقدر گریه کردم که دیگه چشمهام درست باز نمی‌شد.

تا اینکه بالاخره دو روز طول کشید تا بابام به هوش اومد. ظاهراً اون صدای ما رو شنیده بود و از خلسه‌ای که توش گرفتارشده بود به دنیا برگشته بود.

توی این مدت کوتاه اما زجرآور اونقدر لاغر شدم که وقتی سپیده منو دید وحشت کرد و ازم پرسید: پرستو، چرا این شکلی شدی؟ چندروزه غذا نخوردی؟

فکر کردم و جواب دادم: یادم نیست کی بود.

سه روزی می‌شد که هیچی نخورده بودم و هر چی خاله‌ام بهم اصرار می‌کرد تا یه چیزی بخورم لب به غذا نزدم چون بدون بابام نمی‌خواستم زنده باشم.

وقتی بعدازظهرش پریا زنگ زد و گفت که بابا به هوش اومده اونقدر خوشحال شدم که چنددقیقه‌ای بدون اینکه بتونم حرف بزنم فقط یه ریز گریه کردم.

چند ساعت بعدش هم با بابام حرف بزنم. اون هنوز سرحال نیومده بود ولی می تونست چندکلمه‌ای حرف بزنه. بابام از حال همه پرسید و من درحالی‌که که حسابی اشک می‌ریختم گفتم که باید خوب بشه و صحیح و سالم دوباره بیاد پیشم.

پریا جلوی بابام وانمود کرد که همه چی خوبه و می تونه خیلی زود برگرده ایران، اما می دونستم واقعیت چیز دیگه ایه، حتی دکترهای اونجا هم مطمئن نبودن که اون مداوا میشه یا نه.

اونها به سعید که حالا مترجم ما شده بود گفته بودن که تنها راه اینه که یه جراحی دیگه انجام بدن.

بعدش پریا دوباره بهم زنگ زد و این بار واقعیت رو گفت. اینم گفت که حاضره برای خوب شدن بابا هر کاری بکنه. فقط به خاطر اینکه بابا کنارمون باشه.

روزها به‌سرعت سپری شدن. دو هفته آخر تا کنکور، سپیده اکثر اوقات پیشم بود تا احساس تنهایی نکنم و به کمک اون بتونم بیشتر روی امتحانم متمرکز بشم. توی روزهای آخر دیگه فرصتی برای درس خوندن نبود و ما باید فقط مطالب رو مرور می‌کردیم.

برام سخت بود که توی اون شرایط، دور از خونواده ام بتونم برای امتحانی به این مهمی آماده بشم. هر چی به‌روزهای آخر می‌رسیدیم استرس مون بیشتر می‌شد و خواب و خوراکمون کمتر. حتی دیگه من از سپیده‌ام لاغرتر شده بودم و اون هر از گاهی شوخی‌اش می‌گرفت و با خط کش طول و عرض بدنم رو اندازه می‌زد و می‌گفت: خوبه، دیگه وقته شوهر کردنته.

منم از شوخی بامزه‌اش خنده‌ام می‌گرفت.

حالا دیگه باورم شده بودم که معجزه‌ای در کار نیست. باورم شده بود که دنیا برای یه دختر به سن من چقدر می تونه تلخ و دردناک باشه.

روزها گذشت و بالاخره شب کنکور رسید. شاید بتونم بگم پراسترس‌ترین شب زندگی‌ام همون شب بود. حتی سپیده هم که بدجور ترسیده بود اون شب تا نزدیک‌های شام پیشم موند.

ما برای آخرین بار کتابامونو ورق زدیم و سعی کردیم کنار هم اضطرابی رو که توی وجودمون بود کم کنیم. چون اون جوری راحت‌تر می‌شد اون لحظات رو پشت سر گذاشت.

سپیده با نگرونی بهم گفت: پرستو برای فردا خیلی می‌ترسم، اگه قبول نشم بابام پوستم رو می کنه.

دل‌شوره گفتم: شاید اگه توی یه شرایط دیگه بودم کمتر استرس داشتم ولی الان فرق می کنه. خیلی نگرانم.

- اگه قبول بشم یه نذر می‌کنم.
- چه نذری؟
- پای هزارتا قبر گل می ذارم.

با لبخند گفتم: تو چقدر خوبی، بهت حسودیم میشه.

بغلم کرد و گفت: برای بابات هر شب دارم دعا می‌کنم تا زودتر خوب بشه و برگرده پیشت.

من که اشک توی چشمهام موج می‌زد محکم توی آغوشم فشارش دادم و گفتم: خدا حتماً آرزوت رو برآورده می کنه، سپیده جونم.

اون شب اگرچه پر از استرس بودیم اما کنار هم با یه حس خوب مهربونی فراموشش کردیم. نزدیک شام که شد سپیده وسایلش رو جمع کرد و موقع رفتن بهم گفت: صبح زود بابام میاد دنبالت تا با هم بریم.

خوشحال شدم و گفتم: حتماً. چه ساعتی آماده‌باشم؟

- ساعت پنج و نیم.
- پس می‌بینمت.
- تا فردا خداحافظ.

با یه لبخند از پیشم رفت. از این تنها شدن ترسیدم، انگار که این چند روز مثل سال‌ها برام گذشته بود، طولانی و طاقت‌فرسا.

آخر شب قبل از خواب پریا زنگ زد و برام کلی دعا کرد: برات آرزوی موفقیت می‌کنم، نگران نباش و این‌رو بدون بااینکه من و بابا کنارت نیستیم اما لحظه‌به‌لحظه به یادتیم، عزیز دلم.

اون شب فقط یه ساعت تونستم بخوابم.

صبح زودتر از رختخواب در اومدم و آماده شدم تا اگه سپیده اومد باهاش برم. خاله و شوهرخاله‌امم بیدار بودن و علیرغم اصرارم گفتن که باهام میان.

خاله‌ام گفت: عزیز دلم، یه امتحان به این مهمی داری و من و اکبر بگیریم بخوابیم؟ ما این‌جوری دلمون می مونه. باهات میایم. تو با خیال راحت امتحانت رو بده، ما منتظرت می مونیم و بعدش با هم برمی‌گردیم.

خوشحال شدم و با خودم گفتم چه خوب که اونها میان.

بااینکه اشتها به صبحانه نداشتم ولی خاله‌ام با اصرار چند تا لقمه درست کرد و با زور به خوردم داد. منم فقط قورتشون دادم و از اضطراب هیچی نفهمیدم.

نیم ساعت بعد سپیده و باباش اومدن دنبالم و راه افتادیم. خاله و شوهرخاله‌امم پشت سرمون اومدن.

توی ماشین سپیده خنده‌ای کرد و گفت: پرستو، چه معروف شدیم.

- چطور؟
- یه عالمه اسکورت داریم، نمی‌بینی؟

از این شوخی کلی خنده‌ام گرفت. راست می‌گفت، وقتی برگشتم و خاله‌ام اینا رو دیدم که دنبال ماشین ما می اومدن به حرفش پی بردم.

نیمه‌راه از هم جدا شدیم، چون محل امتحانمون متفاوت بود. قبل از خداحافظی همدیگه رو توی آغوش گرفتیم و برای هم آرزوی موفقیت کردیم.

بعد نشستم توی ماشین شوهرخاله‌ام و یه راست رفتیم به حوزه امتحانی.

توی ماشین کیف‌دستی کوچیکی رو که همراهم بود بررسی کردم. یه خودکار، دو تا مداد، یه تراش و پاک‌کن همه اون چیزی بود که توی کیفم گذاشت بودم. اون گوشه‌اش هم یه کاغذ تاشده دعا با دست خط مامانم بودم که حالا می تونست بهترین همراهم باشه.

ده دقیقه بعد رسیدیم به محل امتحان. جلوی در دانشگاه اونقدر شلوغ بود که به‌سختی می‌شد تشخیص داد که درب ورودی بازه یا نه. از هردوشون خداحافظی کردم و رفتم بین جمعیت.

بار آخر که برگشتم دیدم خاله و شوهرخاله‌ام هنوز دارن برام دست تکون میدن. منم بهشون لبخند زدم با اینکه دلم حسابی آشوب بود. نمی دونم به خاطر ضعف بدنی‌ای بود که این چند روز بهش دچار شده بودم یا به خاطر استرس، ولی تموم بدنم شروع کرده بود به لرزیدن.

از بین همه پدر و مادرها و دخترهایی که اومده بودن اونجا گذشتم و رفتم سمت در ورودی دانشگاه. اون در بزرگ رو که دیدم با خودم فکر کردم یعنی میشه منم بیام اینجا؟ عین همه دخترهای زرنگ و درس خوون؟

نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌های مصمم رفتم داخل. توی دانشگاه دخترهای بیشتری وایستاده بودن و خیلی‌ها آشنا بودن و با هم دوبه‌دو حرف می‌زدن. اولش هر چی اطرافم رو نگاه کردم هیچ کدوم از همکلاسی هام رو ندیدم.

ولی یه دفعه اونور محوطه بزرگ درخت‌کاری شده، گوشه نرده‌ها سحر رو دیدم. اون با من توی یه کلاس بود و همسایه بودیم. با دیدنش قوت قلب گرفتم و از دور صداش کردم. با دیدنم خوشحال شد و اومد پیشم.

با دیدن صورت لاغرم تعجب کرد و گفت: رژیم داری؟

خندیدم و گفتم: نه بابا.

بعدش حال بابا و پریا رو پرسید. گفتم: رفتن خارج.

- جدی؟ کجا؟
- آلمان.
- چه خوب، تو هم میری؟
- نه بابا، ما رو کی راه میده.
- به‌سلامتی، راستی پریا مگه دانشگاه نمی‌رفت؟
- چرا، شوهر کرد و چون باید زود می‌رفت یه ترم مرخصی تحصیلی گرفته.

سحر دست گذاشت روی شونه ام و گفت: من جای تو بودم باهاشون می‌رفتم.

- اما برمی گردن.
- کی؟
- شاید چند ماه دیگه.

موضوع رو عوض کردم و پرسیدم: خوب خوندی؟

- نمی دونم والا، هر چی می خونی بازم هست. تو چی؟
- راست می گی، تمومی نداره.

با اطمینان گفت: تو که دیگه قبولی.

دلم لرزید و زمزمه کردم: امیدوارم.

سحر دست‌های لرزونم رو که دید گفت: تو چرا می‌لرزی پرستو؟

بهش لبخند زدم، چی می تونستم بگم؟

ده دقیقه بعد توی بلندگوی دانشگاه اعلام شد که بریم به سالن امتحان. همه دخترها از پله‌های عریض ورودی رفتن تو. جلومون یه سالن بزرگ بود که همه صندلی‌ها رو توش چیده بودن. همه دنبال شماره صندلی شون گشتن.

سحر جلوتر از من بود و ده‌نفری شمرد و روی صندلی‌اش نشست.

من شماره‌ام رو با کارتم چک کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم و با خووندن دعایی که هنوز توی مشتم بود سعی کردم آرامش پیدا کنم. بعد نشستم روی صندلی.

دقایق با تپش تند قلبم هم‌زمان و همراه جلو رفت. مراقب‌ها اومدن و یکی‌یکی دفترچه‌های سؤالات رو بین ماها پخش کردن.

با دستور شروع، صدای ورق خوردن دفترچه‌ها بلند شد. یه سکوت عمیق و ترسناک همه سالن رو پر کرد. من به صندلی‌های اطرافم نگاه کردم، همه غرق خوندن سؤالات و پر کردن برگه پاسخ‌نامه بودن.

یه دفعه حس کردم سرگیجه شدیدی دارم. کم‌کم چشمهام هم تار شد. تپش قلبم بالا رفت اونقدر که قفسه سینه‌ام شروع کرد به سوختن. مداد از میون انگشت‌های سستم لغزید و به زمین افتاد. صدای افتادن مداد توی اون سکوت چندتایی رو متوجه من کرد. داشتم به‌شدت نفس‌نفس می‌زدم.

یکی از دخترها بلند به مراقب جلوی سالن گفت: آقا، این خانم حالش خوب نیست.

مرد میون سالی که اون ته وایستاده بود با قدم‌های بلند اومد سمتم. سحرم فهمید و سرش رو برگردوند.

مرد قدبلند اومد نزدیکم و پرسید: خانم خوبین؟

بدجور سرگیجه داشتم. سعی کردم مدادم رو از زمین بردارم اما دست‌وپاهام از اختیارم خارج‌شده بود. اون مداد رو برداشت و آروم گذاشت کنار دستم. صدا زد تا یکی آب‌قند بیاره. یه کم بعد یه مرد جوون لیوان آب‌قند برام آورد.

با خجالت ازش گرفتم و از شدت تشنگی هم رو تا ته سر کشیدم. کم‌کم حالم جا اومد، خودم رو جمع‌وجور کردم و مدادم رو توی دستم فشار دادم.

مراقب دوباره ازم پرسید: بهترین؟

یه دفعه حس کردم پشت سر اون مرد یه شبح سفید و پرنور وایستاده. دقت کردم و دیدم یه سایه کمرنگ و مبهم از مامانم پشت مرد داره بهم لبخند می زنه.

مرد گفت: خانم، اگه کاری داشتین صدام کنین.

به خودم اومدم و با دستپاچگی جواب دادم: بله چشم آقا، ممنون.

بعدازاینکه مطمئن شد رنگ و روم بهتر شده آروم آروم ازم دور شد و دوباره سکوت هم جا رو پر کرد.

من که چند دقیقه باارزش رو ازدست‌داده بودم سعی کردم تا زود برم سراغ سؤال‌ها و شروع کنم به پر کردن برگه‌ام.

طوری توی اون سؤال‌های سخت و پیچیده غرق شدم که نفهمیدم چطوری زمان گذشت و بلندگو اعلام کرد که فرصتی نمونده.

بعد از اون دفترچه‌های دوم زیر صندلی هامون چیده شد.

یه ساعت و نیم گذشت. من جواب سؤالات رو تند تند تیک می‌زدم که بلندگو گفت زمان به آخر رسیده و باید برگه‌ها تحویل بشه.

اونقدر مشغول خوندن سؤال‌ها و جواب دادن بودم که اصلاً متوجه گذشت سه ساعت پرتنش و اضطراب نشدم. آخر کار مراقب‌ها اومدن و برگه‌ها رو جمع‌کردن و همه چی تموم شد.

همه مثل آدم‌هایی که از یه دنیای دیگه اومدن گیج و مبهوت دور و بر رو نگاه کردن و نفس راحتی کشیدن. امتحان بزرگ کنکور به پایان رسیده بود، با همه ترس‌ها و استرس‌هاش، خوب یا بد.

به‌محض اینکه برگه‌ها جمع شدن و اجازه بلند شدن داده شد سحر با نگرونی اومد پیشم و دستم رو گرفت. پرسید: حالت خوبه؟

هنوز ضعف داشتم ولی گفتم: آره، سحر جون.

- وای، خیلی ترسیدم.
- چیزی نیست، خوب شدم.
- آخه چرا رنگت این‌قدر پریده؟
- چی بگم؟

دستهام رو فشار داد و پرسید: اتفاقی افتاده؟

- نه مهم نیست.
- باشه، بیا بریم.

منو برد سمت در خروجی سالن. هوای بیرون آفتابی و گرم بود. چند تا نفس عمیق کشیدم و حالم بهتر شد.

کیک و شیری که سر جلسه پخش کرده بودن بهم داد و گفت: بیا بخور.

- نه اشتها ندارم.
- رنگت خیلی پریده، بخور تا حالت جا بیاد دختر.

با اصرارش همه رو خوردم.

ما با هم تا در خروجی دانشگاه رفتیم. اون بیرون پر بود از پدر و مادرهایی که منتظر دخترهاشون بودن.

سحر با دیدن باباش دست تکون داد و بهم گفت: پرستو من میرم، مراقب خودت باش.

پرسید: وسیله داری؟

- آره عزیزم، ممنون.

شونه ام رو گرفت و با مهربونی گفت: خیلی چیزها توی زندگی مطابق میل ما نیست ولی باید قبولشون کنی. چون راه دیگه ای نداری، سخت نگیر تا برات آسون تر بگذره.

دستش رو نوازش کردم و لبخند زدم. توی دلم به خودم بالیدم که چه دوست‌های خوبی دارم. با هم روبوسی کردیم و اون دوید پیش باباش و کم‌کم میون اون جمعیت پرهیاهو محو شد. همه دخترهای دوروبرم توی بغل پدر و مادرهاشون پریدن و با ناز و نوازش اونها سوار ماشین شدن و رفتن، یکی بعد از دیگری.

و خیلی زود جلوی در دانشگاه خلوت شد. من با حسرت همونجا وایستادم و به حال همه شون غبطه خوردم.

تا اینکه صدای خاله‌ام از دور منو به خودم آورد. خاله‌ام و اکبر آقا اومدن پیشم و منو بردن تا سوار ماشین بشم.

خاله‌ام با دیدن صورت رنگ‌پریده‌ام بدجور ترسید و گفت: وای خدا مرگم بده، چرا این‌جوری شدی؟

پرسیدم: چه جوری شدم؟

شوهرخاله‌ام گفت: عین گچ سفید شدی، مگه حالت بده؟

- نه خوبم. فقط یه ذره خسته‌ام.

اونها سوارم کردن و راه افتادیم سمت خونه. من که واقعاً خسته و درمونده شده بودم همونجا توی ماشین چشمهام رو روی‌هم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد.

فصل هفده

به‌محض رسیدن رفتم توی رختخواب و از شدت ضعف و خستگی تا غروبش خوابیدم. اونقدر توی خواب عمیق بودم که حتی نفهمیدم پریا زنگ‌زده و حالم رو پرسیده.

شب موقع شام با بی‌میلی سر میز نشستم و با اصرار خاله‌ام سعی کردم تا غذا بخورم. نمی دونم چرا اونقدر بی‌اشتها شده بودم، حتی خاله‌ام شک برش داشت و وقتی دست به پیشونی ام زد تازه فهمید که تب‌دارم. اونها با نگرونی منو بردن دکتر و برام کلی قرص و دوا گرفتن، بدون اینکه بفهمیم برای چی اون طوری شدم. تا خوب شدن کامل که سه روزی طول کشید خاله و شوهرخاله‌ام پیشم موندن و ازم پرستاری کردن.

پریام که زنگ زد بهش نگفتن حالم بده. منم پای تلفن طوری وانمود کردم که خوبم تا نگران نشن. از پریا حال بابام رو پرسیدم و اون گفت که یه عمل دیگه داره و بعد میشه براش تصمیم‌گیری کرد.

توی این مدت خاله‌ام روز و شب مراقبم بود و مرتب می‌گفت: مواظب خودت باش، تو امانتی دختر. اگه چیزیت بشه من جواب بابات رو چی بدم؟

از محبت اون شرمنده شده بودم. هر بار که این‌رو می‌گفت بغلش می‌کردم و می‌بوسیدمش. هر بارم که توی آغوشش می‌رفتم بوی مامانم رو حس می‌کردم.

روز سوم سپیده اومد دیدنم. با خاله‌ام احوالپرسی کرد و دوید توی اتاقم. منو که دید توی رختخوابم و کلی قرص کنارمه حسابی ناراحت شد و گفت: وای خبر نداشتم. کی مریض شدی؟

- از همون روز کنکور.
- چقدر ضعیف شدی پرستو جونم.
- چیزیم نیست.

اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت.

با غصه گفتم: تنهایی خیلی آزارم میده.

- از بابات چه خبر؟
- هیچی، تازه بعد این‌همه تلاش معلوم نیست که حال بابام خوب بشه یا نه.
- مگه اونجا دکترهاش خوب نیستن؟
- چرا، ولی حتی اونهام نتونستن معجزه کنن.

سپیده با اندوه نگاهم کرد و سعی کرد دلداریم بده: شایدم خوب بشه، تو از کجا می دونی؟

قرصم رو برداشتم و با یه لیوان آب قورت دادم.

اون سعی کرد موضوع رو عوض کنه و با لبخند ازم پرسید: راستی نازنازی، کنکورت چی شد؟

رفتم توی فکر و گفتم: نمی دونم، اول امتحان حالم بد شد.

- وای خاک‌به‌سرم، راست میگی؟
- آره، ولی بعدش شروع کردم به نوشتن.
- می دونم که قبولی.
- تو هم خیلی خوندی. مطمئنم قبول میشی.
- چقدر خوب میشه اگه قبول بشم.

و یه دفعه یاد اون روز تلخ افتادم، روزهای قبل از کنکور. روزی که نامه امیر رو بدون جواب گذاشتم و دلش رو شکستم. حالا دیگه بهونه کنکور نبود تا ازش فرصت بخوام.

به لای در اتاق نگاه کردم و یواشکی به سپیده گفتم: بابت اون روز متأسفم.

- کدوم روز؟ بابت چی؟

اخم کرد تا یادش بیاد و رفت تو فکر. یادش که اومد خنده‌ای کرد و گفت: عیبی نداره، چیزی که نشده.

- دل امیر رو شکستم مگه نه؟

یه آه بلند کشید و درحالی‌که با ناخن‌های بلندش بازی می‌کرد گفت: راستش، از اون روز تا حالا خیلی تو هم رفته، اصلاً با کسی حرف نمی زنه. بیشتر وقت‌ها بعدازاینکه از سرکارش میاد میره توی اتاق و ساعت‌ها اون تو می مونه. تازگی یه ماشین خریده و بعضی روزها باهاش میره بیرون کار می کنه.

توی چشم‌های پراشکم زل زد و اعتراف کرد: دلم خیلی براش می سوزه.

با ناراحتی گفتم: من هنوز نتونستم با خودم کنار بیام.

دستش رو با انگشت‌های لرزونم گرفتم و ادامه دادم: باید بهم فرصت بدین تا شرایط بابام بهتر بشه.

برق شادی توی چشم‌های جذابش موج زد. گفت: باشه، بهش میگم. اون تا هر موقع که بگی صبر می کنه.

خاله‌ام که در زد و اومد توی اتاق حرفمون نصفه موند. هر دو ساکت شدیم و موضوع رو فراموش کردیم. خاله‌ام با یه شربت خوشمزه ازمون پذیرایی کرد و کلی از سپیده خوشش اومد. وقتی‌که رفت این بار نوبت من شد تا از حال و روز علیرضا بپرسم. حالا نوبت اون بود تا از راز و رمز عاشقش برام بگه.

گفت که علیرضا با درس خووندنم مشکلی نداره. حتی گفت که امیر فهمیده اون سپیده رو می خواد.

و برام از روزی که با امیر تلفنی حرف زد گفت: اون روز امیر مثل همیشه سرکار بود و بابام رفته بود خرید که یه دفعه علیرضا زنگ زد خونه مون. گوشی رو برداشتم و شروع کردم به حرف زدن باهاش، اما هنوز یه ربعی نگذشته بود که امیر اومد خونه. ظاهراً مدارکش رو برای شرکت نیاز داشت و برای همین برگشته بود. با دیدنش غافلگیر شدم. اونم اومد و گوشی رو ازم گرفت و پای تلفن بنا گذاشت به بد و بیراه گفتن، اما علیرضا فقط یه کلمه بهش گفت و اون رو آروم کرد. بعدش حتی یه تلنگرم بهم نزد. می دونی علیرضا بهش چی گفته بود؟

- نه چی گفته بود؟
- گفته بود تو هم حتماً مثل من یه عاشقی، من اون رو از ته دل دوست دارم. همین حرفش امیر رو متقاعد کرد. می دونی؟ آخه خودشم یه عاشق بود و می تونست درکش کنه.

- چه جالب.
- و یه چیز دیگه.
- چی؟
- دو هفته بعد علیرضا قراره بیاد خواستگاریم.
- راست میگی؟

با خجالت سری تکون داد و گفت: ولی بابام مخالفه و نمی دونم چی میشه.

- چرا مخالفه؟
- میگه الان زوده.
- بالاخره که چی؟ چه الان چه ده سال دیگه.
- نمی دونم والا چرا این‌قدر سخت می گیره.
- باباست دیگه، نگرانته.

یه لبخند زد و دیگه چیزی نگفت.

شرایط سختی بود، اونها از یه عشق زودگذر به یه تصمیم بزرگ رسیده بودن. با اینکه سن زیادی نداشتن ولی تصمیم شون جدی بود. دلیل مخالفت باباشم همین سن کمشون بود. با خودم فکر کردم مگه میشه یه پدر بدخواه دخترش باشه؟

از سپیده پرسیدم: علیرضا کجا کار می کنه؟

- خب اون وضع باباش خوبه و پیش اون کار آزاد داره.
- هر چی قسمت باشه.

سپیده‌ام تائید کرد و گفت: آره، راست میگی.

- اگه قرار باشه بهم برسین می‌رسین وگرنه ...

با ناراحتی جمله‌ام رو کامل کرد: آره نمی‌رسیم، هیچ‌وقت.

نیم ساعت بعد سپیده رفت و من توی تردید و دودلی تنها شدم.

هنوز نمی دونستم حرف حساب دلم چیه، دلی که بعدازاین همه مدت بازم دل‌تنگ یه عشق بی‌نتیجه بود.

چند روز بعد که حالم خوب شد با اصرار من خاله و شوهرخاله‌ام از پیشم رفتن. چون دیگه حاضر نبودم به خاطر من از زندگی شون بیفتن. خاله‌ام هر چی گفت که تنهایی می‌ترسی قبول نکردم.

و برای اولین بار بعد از رفتن شون، توی اون خونه حس غریبی بهم دست داد. خونه ای که یه روزی پر از آدم بود حالا خالی و ساکت شده بود.

به‌زودی غروب شد. من که هنوز به این تنهایی عادت نکرده بودم همه چراغ‌های خونه رو روشن کردم، تلویزیون رو بلند کردم و رفتم توی آشپزخونه. تا بلکه با درست کردن یه غذا سر خودم رو گرم‌کنم و وانمود کنم که نمی‌ترسم.

ولی هر ساعت ترسم از تنهایی بیشتر و بیشتر شد. طوری که همش گوشم به تلفن بود تا زنگ بخوره و منو از ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود نجات بده.

شب سعی کردم غذایی رو که درست کرده بودم مرتب پای میز بچینم و خودم رو مشغول کنم حتی سعی کردم چند قاشق ازش بخورم.

با همه این‌ها بازم احساس ترس ولم نکرد. ساعت دیواری که زنگ خورد از جام پریدم.

حتی دنبالش یه صدایی توی حیاط اومد. خودم رو جمع‌وجور کردم و رفتم کنار پنجره و به لب دیوار خیره شدم. توی سایه‌روشن حیاط، بالای دیوار یه گربه سیاه‌رو دیدم، یه گربه بزرگ که بی‌صدا و مرموز با چشم‌های درخشانش مثل یه شبح ترسناک بهم زل زده بود. انگار که می دونست من توی خونه تنهای تنهام. خیالات به سرم زد که این گربه سیاه حتماً اومده منو نفرین کنه. نفرینی که شاید مدت‌ها بود توی زندگی‌ام افتاده بود و آزارم می‌داد.

با این فکرها از اون گربه بدم اومد و با ادا و اشاره سعی کردم فراری‌اش بدم. اونم که دید اینجا چیزی عایدش نمیشه زودی پا به فرار گذاشت و از دیوار خونه مون پرید توی حیاط همسایه.

اون شب فهمیدم که چقدر نسبت به همه چی حتی یه گربه سیاه بی‌آزار که روی دیوار لمیده حساس شدم.

حتی شب تا صبح چشم رو هم نذاشتم و همش توی خیالات دلهره‌آور تو رختخواب غلت زدم. تموم مدت در اتاقم رو پائیدم با این ترس که الان یه دزد میاد تو و خفه‌ام می کنه یا همون گربه سیاه میاد داخل و نفرینم می کنه. خیالاتی که هیچ‌وقت با بودن بابا و پریا به سرم نزد حتی توی تاریکی نصف شب. باورم شد که در نبودشون چقدر بی‌پناهم.

اون شب ترسناک‌ترین شب زندگی‌ام بود.

تا اینکه نزدیک‌های روشنایی صبح از شدت خستگی پلکهام روی‌هم افتاد و بی‌هوش شدم.

نزدیک‌های ظهر با صدای زنگ تلفن که بی‌تاب و مدام توی سرم می‌پیچید از خواب پریدم. اولش فکر کردم خیالاتی شدم اما وقتی صدای تلفن ادامه‌دار شد مطمئن شدم که توهم نیست. از جام پریدم و رفتم سمت تلفن و باعجله گوشی رو برداشتم.

یه مرد بود، با صدایی که دلم رو لرزوند. سعید پشت خط بود اما این بار با یه لحن مهربون.

دچار تردید شدم و در جواب سلام و احوالپرسی‌اش آروم گفتم: سلام. ممنونم، شما خوبی؟ پریا و بابا خوبن؟

- آره، نگران نباش. دیشب به خاطر آزمایش‌ها تا دیروقت بیدار بودن و الان خوابیدن.
- اونجا ساعت چنده؟
- هشت صبح. راستش، خیلی دلمون برات تنگ‌شده.

با تردید پرسیدم: واقعاً؟

دنبال یه واژه مناسب می‌گشت و با تعلل جواب داد: آدم‌ها وقتی از هم دور میشن تازه می فهمن که چقدر بهم وابسته ان.

چیزی نگفتم و درحالی‌که قلبم به تپش افتاده بود فقط سکوت کردم.

اون اضطرابم رو حس کرد و پرسید: چرا چیزی نمیگی؟

بغض توی گلوم پیچید و گفتم: چی باید بگم؟

- من که هنوز نتونستم فراموش کنم.
- از چی حرف می‌زنی؟

سعید مکث کرد و جواب داد: از عشقی که نابودش کردم.

خشکم زد؛ یعنی واقعاً این سعید بود که داشت این حرف‌ها رو می‌زد؟

گفتم: چرا الان داری این‌رو میگی؟

- تو که نمی دونی چه اتفاقاتی افتاد.
- سعید تو رو خدا، حالم اصلاً خوب نیست.

اون بدون اینکه به التماسم توجه کنه ادامه داد: تو باید همه چی رو بدونی.

پریدم وسط حرفش و با گریه گفتم: به خاطر پریا تمومش کن، دیگه دیر شده.

گوشی تلفن رو محکم کوبیدم سر جاش و قطع کردم. درحالی‌که از ته دل گریه می‌کردم و نفسم تنگ‌شده بود.

آروم رفتم توی اتاق. قرصم رو برداشتم و خوردم تا لرزش بدنم کمتر بشه.

دیگه نمی تونستم تحمل‌کنم، مریضی بابام، استرس قبول شدن توی کنکور و حالام ندامت یه عاشق پشیمون که توی این حال زارم دوباره می‌خواست فریبم بده. شاید اگه سعید یه ماه پیش این حرف‌ها رو می‌زد باورش می‌کردم اما حالا چه جوری می تونستم قبول کنم که راست میگه؟ اونم باوجود پریا که این‌همه دوسش داشت.

همون جور که اشک می‌ریختم زمزمه کردم: کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدمت.

صدای تلفن دوباره بلند شد ... یه بار ... دو بار ... بی‌وقفه و آزاردهنده. چندثانیه‌ای ادامه پیدا کرد اما برش نداشتم. مهم نبود کی پشت خطه، فقط نمی‌خواستم دوباره صدای سعید رو بشنوم.

کم‌کم به خودم اومدم و سعی کردم فراموش کنم که چی شنیدم. رفتم توی آشپزخونه تا چیزی برای خوردن پیدا کنم، کاری که چند روزی می‌شد از خاطرم رفته بود. یه دفعه جلوی آینه کوچیک ظرفشویی صورت خودم رو دیدم. صورت باریک و لاغری که پر از اشک بود. اشک‌هایی که از نور آفتاب توی آینه می‌درخشیدن.

همون اشک‌هایی بودن که یه روزی از خوشحالی عشق چکیدن و حالا از یه درد تلخ و عمیق ... که بازم اسمش عشق بود.

فصل هجده

فردای اون روز برای اینکه از فکر و خیال و تنهایی‌ای که آزارم می‌داد رها بشم تصمیم گرفتم دنبال کار بگردم. بهترین جا برای گشتن، روزنامه‌های صبح بود. گیشه روزنامه‌فروشی خیلی از خونه مون دور نبود. صبح زود زدم بیرون و روزنامه خریدم تا شاید بتونم توش کار پیدا کنم. کاری که مناسب سنم باشه و البته زن بودنم.

اون دوران کمتر پیدا می‌شد که دختری با سن و سال من سرکار بره. اگر هم دنبال کار می‌گشت برای همه این سؤال پیش می اومد که چرا می خواد پول در بیاره؟ اصلاً چه معنی داره که یه دختر هیجده ساله سرکار بره؟ اما برام مهم نبود که همسایه‌ها چی میگن و حرف مردم چیه. فقط می‌خواستم اون طور که باید زندگی کنم و از بند این خرافات و قضاوت‌ها آزاد باشم.

کنار اومدن با این موضوع برای مردم سخت بود. اینکه یه دختر جوون باشی و کنار مردها کارکنی و پول در بیاری، اما من همیشه معتقد بودم که زن‌ها می تونن تأثیر بزرگی توی دنیا بذارن و حتی روی پای خودشون وایستن.

ایده من سپیده رو هم تشویق کرد تا علیرغم میل باباش همراهیم کنه. وقتی‌که پای تلفن تصمیم ام رو بهش گفتم کلی ذوق کرد و همون روز اومد پیشم تا با هم توی روزنامه دنبال کار بگردیم.

بعد هر دومون با کلی انرژی و اشتیاق شروع به ورق زدن صفحات آگهی روزنامه کردیم.

آگهی‌های رنگارنگی که همه جور آدمی می‌خواستن. مهندس، دکتر، آبدارچی، فروشنده و یا منشی تلفنی.

سپیده نصف روزنامه رو ازم گرفت و شروع کرد به نگاه کردن آگهی هاش. با مداد موردها رو یکی‌یکی علامت زد و بابت هر موضوع ازم پرسید: این خوبه؟

- نه بابا، برای این باید مدرک داشته باشی.
- این چطور؟
- نه اینم مناسب نیست. باید زمین بشوری دختر!
- وای نه.

و رفت سراغ بعدی.

برام جالب بود که اون و خیلی دخترهای دیگه هم‌سنم چقدر دوست داشتن که مثل من روی پای خودشون وایستن. نسل جدیدی که دیگه با اون عقیده‌های قدیمی‌ای که زن رو فقط برای کار خونه می‌دیدن مخالفت بود. چیزی که حق هر زنی بود، کار کردن، توی جامعه بودن و دوشادوش مردها پیشرفت کردن.

خلاصه هر روز کارمون شده بود چرخیدن توی نوشته‌های ریز آگهی‌ها، نوشته‌های توی هم و گیج‌کننده‌ای که مثل روزگار ما مستأصل و بلاتکلیف بود. هر بار که اون آگهی‌ها رو می خووندم از خودم می‌پرسیدم یعنی واقعاً این‌قدر کار هست؟

ولی وقتی شروع به تلفن زدن به شماره‌ها شون می‌کردیم یا جوابشون نه بود یا می‌گفتن همین‌الان استخدام کردیم.

آخر کارم فقط چند مورد باقی موند که ازشون آدرس گرفتیم و دوتایی راه افتادیم و رفتیم توی خیابون‌ها، از این تاکسی به اون تاکسی و از این شرکت به اون شرکت.

هر بارم فرم استخدام پر کردیم و بهمون گفتن: باهاتون تماس می‌گیریم، حتی خیلی جاهام وقتی سن ما رو پرسیدن همون اول بدون اینکه فرمی بهمون بدن جوابشون نه بود.

این موضوع خیلی عصبانی‌ام کرد. وقتی دیدم من و سپیده رو دست‌کم می گیرن و می پرسن: فقط هیجده سالتونه؟

کم‌کم فهمیدیم که کار پیدا کردن خیلی‌ام راحت نیست و باید براش کلی وقت بذاری و جستجو کنی، خیلی بیشتر از حد تصورت.

توی اون چند روز وسط گرمای تابستون جاهای زیادی رفتیم. درحالی‌که روزنامه‌ها زیر بغلمون بود و یکی‌یکی موردهایی که رفته بودیم رو خط می‌زدیم. چند تا شرکت، یه بیمارستان، دو تا مطب دکتر و حتی ... یه مهدکودک.

اون مهدکودک برام جالب بود. وقتی وارد فضای رنگارنگ و شلوغ بچه‌ها شدم حس خوبی پیدا کردم. بچه‌های زیر و درشتی که بدون هیچ دغدغه‌ای با هم‌بازی می‌کردن و از کنار ما با شادی و انرژی می‌دویدن و پشتمون قایم می‌شدن. تا اون روز هیچ‌وقت داخل یه مهدکودک نرفته بودم و اون مورد تنها مهدی بود که من و سپیده از توی روزنامه سراغش رفتیم. اولش موافق نبودم چون فکر می‌کردم مناسب مون نیست ولی با اصرار سپیده اونم رفتیم.

با رفتن به اونجا احساس تازه‌ای رو تجربه کردم. طوری که حتی آرزو کردم ای‌کاش آدم همیشه یه هم‌چین جایی کار کنه، کنار این بچه‌ها که دلشون به صافی آسمون بود و دوستی شون به زیبایی قصه‌ها. روی در و دیوار اونجا پر بود از عکس‌های حیوون‌ها و شکل‌های رنگ‌ووارنگ.

حتی سپیده‌ام با یکی از دختربچه‌ها که دو سال بیشتر نداشت همون جا دوست شد و کلی باهاش بازی کرد.

ما رفتیم توی دفتر مدیر مهدکودک، یه زن مسن با قد متوسط و لباس‌های تروتمیز.

اون فرم‌های استخدام رو داد بهمون، خودش رو معرفی کرد و از سوابق مهدکودک برامون گفت. پرسید: چرا می خواین با این سن کم کار کنین؟

صادقانه جواب دادم: به پولش نیاز دارم. البته دوستم این‌طوری نیست ولی من ناچارم که خرجم رو در بیارم.

سری تکون داد و گفت: منم از سن کم مجبور شدم کار کنم. زمان ما زندگی سخت‌تر بود.

سپیده ازش پرسید: خانم، اینجا بچه‌ها چه سن و سالی دارن؟

- خب، همه‌سنی داریم. از یه ساله تا پنج‌ساله.
- یعنی مادرهاشون شاغلن؟
- آره، به‌جز دوتاشون که مادر ندارن.

دلم خیلی سوخت و ازش پرسیدم: کدوم هاشون؟

بلند شد و یواشی از پشت پنجره به گوشه حیاط مهد اشاره کرد. اون گوشه دو تا بچه رو بهمون نشون داد.

یکی شون پسر بود و اون یکی دختر. هر دو کوچولو و بامزه.

اسمشون رو هم گفت: پارسا و باران. یکی زیر دو سال و اون یکی تازه رفته تو دو سال.

سپیده با دلسوزی پرسید: طفلکیا، حتماً خیلی حساسن. درسته؟

خانم کرمی تبسم دردناکی کرد و جواب داد: ما باید کسایی رو بیاریم که عین مادرهاشون باشن، همون قدر مهربون و صبور.

برگشت و ازمون پرسید: شماها می تونین؟ کار سختیه.

نمی دونستم می تونم از پسش بر بیام یا نه. گفتم: راست می گین، واقعاً سخته. وقتی بدونی باید جای مادرشون باشی.

رفت پشت میزش و گفت: من اینجا پنج‌تا مربی دارم که دیگه جوابگوی بچه‌ها نیستن و باید دو نفر دیگه رو استخدام کنم. واقعیت اینه که این کار صبر و تحمل زیادی نیاز داره، باید تموم دشمنی‌ها و کینه‌ها رو پشت اون دیوارها بذاری و با یه وجود پاک بیای تو. با یه دل صاف و پر از مهربونی، اون بچه‌ها نیاز به توجه و محبت دارن نه هیچ‌چیز دیگه.

غرق تماشای بازی کودکانه شون شدم. دیدم چطور مربی‌ها توی حیاط کنار بچه‌ها می دون و مثل اونها می خندن. بچه‌هام طوری توی بغلشون می‌پریدن که انگار واقعاً مادرشون بودن.

سپیده رد نگاهم رو دنبال کرد. با اشتیاق اون بچه‌های کوچولو و دوست‌داشتنی رو توی حیاط شمرد و گفت: زیادن. چقدر هم مربی‌هاشونو دوست دارن.

خانم کرمی با تکون دادن سر تائید کرد و گفت: آره، اینجا مربی‌های خوبی دارم.

من رفته بودم توی نخ پارسا و باران. یه لحظه پارسا رو دیدم که داره گریه می کنه و دنبال مربی‌اش می گرده. دلم گرفت و آروم پرسیدم: یعنی اونها بوی مادرشونو میدن؟

گریه پارسا ادامه‌دار شد. دلم بدجور لرزید و بی‌اختیار روزنامه توی دستم افتاد پایین. از جام بلند شدم و باعجله دویدم توی حیاط. نمی دونم چطور شد که رفتم سمتش و اون بچه رو با تموم وجود توی بغلم گرفتم و میون آغوشم پناهش دادم. پارسا هم محکم چسبید به شونه ام و ساکت شد.

مربی‌اش از اونور حیاط دوید پیشم و با دستپاچگی پارسا رو ازم گرفت و زیر لب تشکر کرد. این اولین باری بود که یه بچه رو توی بغلم میون قلبی که به درد اومده بود گرفته بودم. اشک توی چشمهام حلقه زد. پارسا که حس مادرانه منو درک کرده بود دست کوچولوش رو به انگشتم گره زد. چشم‌های معصومش رو دوخت بهم و آروم واژه‌های شیرینی رو که فقط خودش می‌فهمید چی بودن به زبون آورد.

انگار که می‌خواست ازم بپرسه: تو واقعاً مادرمی؟

دلم نیومد دستش رو ول کنم و همون جا کنارش وایستادم تا پیش مربی‌اش آروم بگیره. این شیرین‌ترین حسی بود که تا اون روز تجربه‌اش کرده بودم، حس مادر بودن واقعاً دل‌انگیز و دوست‌داشتنی بود.

یه کم بعد گریه‌اش بند اومد و وقتی دید همونجا کنارشم شروع کرد به خندیدن. این صحنه برای سپیده عجیب بود. اومد کنارم وایستاد، به پارسا لبخند زد و دستش رو نوازش کرد. خانم کرمی که تحت تأثیر قرارگرفته بود پشت سر سپیده اومد توی حیاط و با نگاهی که توش اشتیاق موج می‌زد گفت: مثل‌اینکه پارسا خیلی ازت خوشش اومده.

آروم اشکهام رو پاک کردم و گفتم: ببخشید خانم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

سپیده دست گذاشت روی شونه ام و گفت: بین این بچه‌ها بودن چه حس خوبیه.

بعدازاینکه پارسا رفت خانم کرمی ما رو دوباره برد توی دفترش و درحالی‌که دستمالی بهم تعارف می‌کرد گفت: تحت تأثیر قرار گرفتم، خانم ...؟

- پرستوام.
- پرستو دخترم، می‌بینی بچه‌ها چقدر راحت محبت مون رو می فهمن؟

لبخند زدم و دوباره به حیاط نگاه کردم.

اون ادامه داد: بچه‌ها فقط می خوان دوست شون داشته باشی. این توقع زیادی نیست.

سپیده‌ام تائید کرد و گفت: بین این فرشته‌ها آدم حس می کنه توی بهشته.

بعد از پذیرایی مختصری که با چایی و شیرینی ازمون کرد گفت باهامون تماس می گیره. لحظه آخر وقتی داشتیم از پیشش می‌رفتیم بهم گفت: مادر یه موجود الهیه، همونی که توی آغوشش احساس آرامش می‌کنی. راستی، آخرین بار کی توی بغل مادرت رفتی؟

با یه لبخند تلخ جواب دادم: سال‌ها قبل.

تعجب کرد و پرسید: چطور؟

گفتم: مادرم خیلی وقته که مرده.

اون روز دلم رو میون اون بچه‌ها جا گذاشتم. آرزو کردم که ای‌کاش بتونم یه روز دوباره کنار اونها باشم و حسی رو که تا حالا تجربه نکرده بودم عمیقاً درک کنم.

روزهای بعد با همین روال به‌جاهای مختلفی رفتیم و فرم‌های زیادی پر کردیم. حالا دیگه می دونستیم که کدوم قسمت روزنامه رو برداریم و کجاها رو علامت بزنیم، حتی دیگه می دونستیم کدوم مورد خوبه و کدوم مورد وقت تلف کردنه. سپیده‌ام مرتب توی مهدکودک‌ها می‌گشت تا شاید مورد دیگه ای پیدا کنه اما باهاشون که تماس گرفتیم همه گفتن که باید مدرک مربی‌گری داشته باشیم.

یه روز با دیدن اشتیاق سپیده بهش گفتم: برام جالبه. من و تویی که هیچ‌وقت دوست نداشتیم یه بچه رو بغل بگیریم چه آسون به اون بچه‌ها علاقه‌مند شدیم، مگه نه؟

- پرستو، آدم تنها حساس و آسیب پذیره. برای همین تو کنار اون کوچولوها آرامش می‌گیری. چیزی که الان بهش نیاز داری، منم همین‌طور.
- راست میگی، آرامش و امنیت چیزیه که واقعاً بهش نیاز دارم.

اومد کنارم نشست و پرسید: توی خونه از تنهایی نمی‌ترسی؟

- راستش، روزهای اول می‌ترسیدم اما حالا کم‌کم دارم عادت می‌کنم. حتی به یه گربه سیاه که هر شب میاد روی دیوار مون لم میده و منو می پاد.
- خوش به حالت که نمی‌ترسی. اگه من بودم سکته می‌کردم.
- یه مدت که بگذره ناچاری باهاش کنار بیای. اونوقت می‌بینی اونقدرها هم بد نیست. توی تنهایی می تونی خیال‌پردازی کنی.
- منم خیلی دوست دارم تنهای تنها باشم اما جرات اش رو ندارم.

لبخند زدم و با لحن مهربونی گفتم: سپیده ...

- جونم؟
- بابت همه چی ممنونم.
- از چی حرف می‌زنی؟
- اینکه توی این شرایط سخت کنارمی، عین یه خواهر مهربون.
- این چه حرفیه؟ مگه دوستت نیستم؟
- تو خیلی بالاتر از یه دوستی.

با خوشمزگی قیافه گرفت و گفت: معلومه که بالاترم.

بغلش کردم و گفتم: اگه نبودی نمی تونستم این‌همه فشار رو تحمل‌کنم.

اون دستهاش رو دور گردنم حلقه زد و پشتم رو نوازش کرد. گفت: کاشکی می‌شد تا ابد کنارت بمونم.

پرسیدم: مگه قراره بری؟

- خب، اگه تهران قبول نشم باید برم شهرستان.
- اما قبول میشی. مگه نه؟
- نمی دونم، خدا کنه.

آهی کشیدم و گفتم: نمی تونم بهش فکر کنم.

لحن صداش رو عوض کرد و نذاشت بیشتر از این غصه بخورم: راستی می دونی از یه شرکت بهم زنگ زدن؟

جا خوردم و پرسیدم: چه خوب. از کجا؟

- همون شرکتی که بازاریابی کامپیوتر بود، یادته؟

رفتم تو فکر و سپیده با ادا درآوردن منو یاد مدیر اونجا انداخت، یه مرد چاق و ریشو که خیلی حرف می‌زد و مرتب عینک اش رو صاف می‌کرد. حرکات بامزه سپیده کلی منو به خنده انداخت.

یه دفعه وسط خنده ازم پرسید: تو از اون مهدکودک خوشت اومد مگه نه؟

خنده‌ام یادم رفت. به جاش یه حس دل‌تنگی توی صورتم دوید.

مکث کردم و جواب دادم: می دونی تا حالا توی یه مهدکودک میون بچه‌ها نرفته بودم. آره، دوستش داشتم.

- خیلی دوست دارم اون خانمه ما رو بخواد.
- منم همین‌طور.

اون روزم رفتیم و به سه جای دیگه سر زدیم و مصاحبه دادیم.

تموم مدت من و سپیده توی گرمای تند آفتاب عرق ریختیم و توی خیابون هرجایی که پیدا کردیم زیر یه درخت یا زیر سایه بون یه مغازه وایستادیم. یه بارم نوشابه خنک خوردیم و به یاد دوران دبیرستان افتادیم و کلی خندیدیم.

من با بودن سپیده دیگه تنهایی رو حس نمی‌کردم. اون از صبح زود تا عصر توی خیابون باهام پرسه می‌زد و همراه من غصه می‌خورد، عصبانی می‌شد یا می‌خندید. انگار که خدا یه خواهر دیگه بهم داده بود.

و اون شب با خیال پسرکی به اسم پارسا که دلش می‌لرزید و مرتب دنبال مامانش می‌گشت به خواب رفتم. درحالی‌که صدای گریه‌اش توی ذهنم می‌پیچید و دلم رو می سوزوند.

صبح روز بعد مثل همیشه با طلوع آفتاب از خواب پاشدم، صبحانه مختصری خوردم و راه افتادم تا برم و از گیشه روزنامه‌فروشی یه روزنامه بخرم. توی فکر و خیال داشتم برمی‌گشتم خونه که یه ماشین از کنارم رد شد و پشت سرم کنار جدول خیابون وایستاد. توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

اما دیدم یه نفر صدام می زنه. صدای یه مرد جوون بود. برگشتم و دیدم امیره: سلام، پرستو خانم.

- سلام.
- خونه میری؟
- آره.
- بشین برسونمت.
- نه ممنون. پیاده میرم.

اون که با دیدنم سر شوق اومده بود نزدیک‌تر اومد و گفت: چقدر لاغر شدی، روزهای سختی داری مگه نه؟

سکوتم بهش فهموند که حرف دلم چیه. تموم غصه‌هام رو ازش فهمید و با ناراحتی آهی کشید.

نمی دونستم چی باید بگم برای همین ساکت وایستادم تا اون حرف بزنه. بازم اومد جلوتر و گفت: جذاب‌تر از قبل شدی.

اطرافم رو نگاه کردم و آروم گفتم: ممکنه کسی ببینه.

- مهم نیست، یه آدم عاشق هیچی براش مهم نیست.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

قلبم به تپش افتاده بود و می تونستم صدای ضربان اش رو که توی سینه‌ام می‌کوبید حس کنم.

گفت: از سپیده شنیدم که گفتی بهت فرصت بدم.

ترسیدم شاید می خواد باهام دعوا کنه و جواب دادم: فقط به خاطر بابام، اون تنها کسیه که توی دنیا برام مونده.

امیر بازم نزدیک‌تر شد و یواشی گفت: اگه تا آخر دنیا هم لازم بشه صبر می‌کنم. حتی تا لحظه مرگم.

توی چشمهاش خیره شدم و سعی کردم تا از میون اون پنجره‌های درخشان عشق، به حقیقت حرفش پی ببرم. اعترافش اونقدر ساده و مردونه بود که نتونستم باورش نکنم.

بی‌اختیار بهش لبخند زدم. نگاه عمیق من توی چشمهاش و لبخندی که بهش هدیه دادم طوری افسونش کرد که انگار صاحب دنیا شده. پرید بالا و خوشحال گفت: امروز بهترین روز زندگیمه.

نشست پشت ماشینش و باانرژی ویراژ داد و ته خیابون از نظرم محو شد. من مات و مبهوت همون جا کنار خیابون وایستادم و دست گذاشتم روی سینه‌ام. قلبم داشت از جا در می اومد. حتی دستمم مثل روز کنکور دوباره می‌لرزید.

یعنی این نشونه عشق بود؟

فصل نوزده

چند روز بعد توی یه صبح گرم مردادماه، تلفن خونه توی سکوت عمیقی که همه خونه رو پر کرده بود زنگ خورد.

تصور کردم که این بارم حتماً پریا یا سپیده ست. دویدم و گوشی رو برداشتم. یه خانم مسن بود که صداش رو چند ثانیه بعد شناختم. خانم کرمی مدیر مهدکودک بود، با همون لحن مهربون و آرومش.

ازم پرسید: خواب که نبودی دختر؟

- نه. من همیشه عادت دارم سحرخیز باشم، مگه اینکه ...
- مگه چی؟
- خب، وقتی نگران باشم.
- پس امیدوارم هیچوقت نگران نباشی.
- ممنونم خانم.

اون مادرانه گفت: دخترم، یه غم تلخی توی چشمهات دیدم، غمی که به دلم نشست و حدس زدم یه مشکل بزرگ داری. مشکلی که مسلماً فقط مالی نیست. یه گوشه کوچیکش اونه. حتماً رازیه که داری باهاش می‌جنگی، اما این‌رو بدون که گذشت زمان همه چی رو حل می کنه.

یه آه بلند کشیدم. اون ادامه داد: اینم می گذره، هرچقدر سخت و تلخ باشه.

و رفت سراغ حرف اصلی‌اش: بهت زنگ زدم تا بگم تو و دوستت از فردا بیاین مهد مشغول بشین.

جا خوردم و با بهت‌زدگی پرسیدم: راست می گین؟

- آره، البته به یه شرط.
- چه شرطی؟
- با همون حس همدردی و فداکاری کنار بچه‌هام باشی، قول میدی؟

با خوشحالی جواب دادم: چشم خانم، قول میدم.

- باریکلا، دختر خوبم.
- صبح چه ساعتی باید بیایم خدمت شما؟
- ساعت هشت بیاین تا با بقیه‌ام آشناتون کنم. اینجا همه با هم مهربونن، کسی کاری به کسی نداره و هر کس به معنای واقعیش برای بچه‌ها از جون مایه می ذاره. کار سختیه و باید خیلی دلسوز باشی، درست عین یه مادر.
- چشم.

به خودم جرات دادم و ازش پرسیدم: راستی خانم ...

- بله؟
- می تونم بپرسم چرا ما دو تا رو انتخاب کردین درحالی‌که مدرک یا سابقه‌ای برای این کار نداشتیم؟

جواب داد: خیلی چیزها با مدرک به دست نمیاد. من چیزی توی چشمهات دیدم که تحت تأثیرم گذاشت. نمی تونم با واژه‌ها بیانش کنم فقط اینکه قدر اون حس ناب و مقدسی که توی قلبته بدون. همون چیزی که باعث شد بهت زنگ بزنم و همه اون کسایی که با مدرک و سابقه اومده بودن رو کنار بذارم. می دونم که این اعتمادم اشتباه نیست.

گفتم: بابت این اعتماد ممنونم. قول میدم ناامیدتون نکنم.

خداحافظی کردیم و گوشی رو گذاشتم. با ناباوری از خودم پرسیدم: یعنی واقعاً از فردا سرکار میرم؟ شماره سپیده رو گرفتم و بهش خبر دادم. اونم کلی خوشحال شد و گفت فردا صبح ساعت هفت و نیم اونجا پیشمه تا با هم بریم.

اون روز خیلی سرحال بودم، نه به خاطر اینکه کار پیدا کردم بیشتر برای اینکه می تونستم کنار بچه‌های کوچولویی باشم که برای اولین بار یه حس پاک و باارزش توی دنیام آوردن. حسی که قبل از اون هیچ‌وقت تجربه‌اش نکرده بودم، یه حس قشنگ که فقط وقتی یکی شونو توی بغلت می‌گرفتی درکش می‌کردی. انگار که این‌جوری میشد همه غصه‌ها و تنهایی رو کنارشون فراموش کرد.

عصرش مشغول آماده کردن لباسهام شدم. باید بهترین لباس‌هایی که داشتم می‌پوشیدم. توی حال خودم داشتم با وسواس و علاقه لباسهام رو اتو می‌کردم که دوباره تلفن زنگ خورد.

حدس زدم که این بار پریاست و دویدم سمت تلفن و برش داشتم ... اما صدای سعید دوباره اونور خط توی مغزم پیچید! دوباره با همون لحن وسوسه‌انگیزش بهم سلام کرد و حالم رو پرسید.

فکر کردم بی ادبیه که جوابش رو ندم. برای همین جواب سلامش رو دادم و حال همه رو ازش پرسیدم.

گفت: بابات رو بردن اتاق عمل. پریام اونقدر نگرانه که اصلاً شرایط مناسبی برای صحبت کردن نداره، برای همین من تماس گرفتم.

- لطف کردی، سعید.

پرسیدم: حال بابام خوبه؟

- نگران نباش، حالش خوب میشه.
- سعید ...
- بله؟
- تو رو خدا مواظب بابام باش. به خاطر ...
- به خاطر کی؟ پریا؟

سکوت کردم.

ادامه داد: تو هیچ‌وقت نذاشتی حرفم رو بزنم. من همیشه ازت خواهش کردم درکم کنی ولی تو نخواستی. حالا چه جوری ازم خواهش می‌کنی؟

دیدم شرایط مناسبی برای بحث کردن نیست. با تأسف جواب دادم: سعید. ما الان دیگه نمی تونیم حرفی با هم داشته باشیم.

- ولی حرف‌های من با تو تموم نشده.

دوباره سکوت کردم. شاید لازم بود که به حرفهاش گوش بدم. تسلیم شدم و آروم گفتم: باشه، گوش میدم.

نفس راحتی کشید و با صدای لرزونی شروع کرد به گفتن: مدت زیادیه که می خوام واقعیت رو بهت بگم. واقعیتی که مدت‌هاست داره آزارم میده. از عذاب وجدان یه شبم خواب راحت ندارم. نمی دونی توی این مدت چی به من گذشت پرستو.

قلبم به تپش افتاده بود، گفتم: منم کمتر از تو عذاب نکشیدم. هرلحظه و هر ثانیه.

- اما نه بیشتر از منی که احساس گناه می‌کردم و هنوزم می‌کنم.

خواستم ادامه بدم ولی بغض توی گلوم پیچید و به‌ناچار ساکت شدم. اون ادامه داد: من چاره‌ای نداشتم.

- که آزارم بدی؟
- تو می دونستی که من تحت‌فشار پدر و مادرم بودم. اونها هیچ‌وقت نمی ذاشتن تا من برای خودم تصمیم بگیرم.
- یا شایدم از ترس امیر بود.
- نه اصلاً، واقعیت اینه که ...

اما مردد شد و حرفش رو نیمه‌کاره گذاشت.

با بی‌طاقتی گفتم: من دیگه چیزی برای باختن ندارم، حتماً می خوای بگی که من تموم مدت یه بازیچه بودم. تو رو خدا بگو و راحتم کن.

- اگه بگم باور می‌کنی؟

بغضم ترکید و گریه‌ام گرفت. ازم خواهش کرد تا قطع نکنم. بااینکه تموم بدنم می‌لرزید ولی این بار سعی کردم تحمل‌کنم و حرفهاش رو تا آخر بشنوم. کاری که اگه خیلی وقت پیش می‌کردم الان عشقمون به اینجا نمی‌رسید.

سعید دید گریه می‌کنم و با ناراحتی پرسید: خوبی پرستو؟

خودم رو کنترل کردم. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: آره، خوبم.

- می دونم که گفتنش ناراحتت می کنه ولی باید بگم.

و بالاخره دلیلی رو که باعث همه این اتفاقات شده بود به زبون آورد، چیزی که از شنیدنش خشکم زد: من مجبور بودم برای مهاجرت به آلمان متأهل باشم و زنم حتماً مدرک دانشگاه مورد تائید اونها رو داشته باشه.

نفسم بند اومد و تا چند ثانیه هر چی الو الو کرد جواب ندادم. وقتی از زبونش شنیدم که همه چی فقط یه تصمیم برای مهاجرت بوده اونم توی فشار پدر و مادرش خنده‌ام گرفت.

طوری که وسط گریه به خنده افتادم و مثل دیوونه ها بلند قهقهه زدم.

حرصش گرفت و پرسید: به چی می‌خندی؟ مگه خنده داره؟

کنترل اعصابم رو ازدست‌داده بودم و با حرص خوردنش بازم بیشتر خنده‌ام گرفت.

یه دفعه حس کردم سرگیجه دارم. نمی تونستم سرپا وایستم و با درموندگی گفتم: من باید برم، حالم خوب نیست.

- نه. نرو پرستو.
- خواهش می‌کنم بذار برم.

- حرفم تموم نشده.
- مجبورم نکن دوباره قطع کنم، التماست می‌کنم.
- هنوز یه موضوع دیگه رو بهت نگفتم.

از ضعف به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم، ولی بازم سعی کردم باهاش بدرفتاری نکنم. اون یه جورایی تنها کمک پریا و بابام توی اون کشور غریب بود. تنها کسی که می تونست کنارشون باشه.

به خودم مسلط شدم و گفتم: باشه بگو. گوش می‌کنم.

- خرج عمل بیمارستان بابات خیلی زیاد شده و ما یه جورایی از پسش برنمی‌آیم. بااینکه پریام داره سر کار میره ولی بازم کم آوردیم. می‌ترسم کارهای پزشکی‌اش نصف و نیمه بمونه و اونوقت ممکنه هر اتفاقی براش بیفته، چیزی که هیچ کدوممون نمی خوایم.

ترس تموم وجودم رو پر کرد، یعنی داشت راست می‌گفت؟

با تردید پرسیدم: جدی میگی؟

- می تونی از پریا بپرسی. اون تا حالا بهت نگفته چون می ترسه فکرت مشغول بشه، اما می دونم که دیر یا زود توی هزینه‌های سنگین بیمارستان کم میاریم.

دیگه طاقت نداشتم. مستأصل شدم و گوشه دیوار پهلوی تلفن نشستم روی زمین. با ناراحتی گفتم: من چیکار باید بکنم؟

- نمی دونم. برای همین بهت زنگ زدم تا اگه می تونی با پریا صحبت کنی. اون شرایط خیلی بدی داره، روز و شب داره کار می کنه ولی مگه چقدر می تونه به خودش فشار بیاره؟

ملتمسانه گفتم: سعید، من نمی خوام بابام بمیره.

سعید زیر لب زمزمه کرد: پرستو، می دونم که چقدر دوسش داری.

گریه‌ام گرفت و گفتم: طفلی پریا به خاطر بابا خیلی تقلا کرد، نمی خوام همه چی خراب بشه. سعید کمکمون کن. هر کاری لازم باشه می‌کنم تا بابام خوب بشه.

یه دفعه فکری به نظرم رسید. دوروبرم رو نگاه کردم و ادامه دادم: راستی، میشه خونه رو فروخت. مگه نه؟

- پریا موافق نیست. همش میگه اون خونه همه خاطرات ماست و فروختنش بابا رو ناامید می کنه.

چندثانیه‌ای فکر کرد و ادامه داد: من می تونم یه کاری بکنم.

با امیدواری پرسیدم: چه‌کاری سعید؟

- از بابام پول قرض بگیرم، اونم داره میاد آلمان.
- ولی ما ازت هم‌چین انتظاری نداریم، تو که قرار نیست ...
- ولی من می خوام کمک کنم تا حسن نیتم بهت ثابت بشه.
- مگه بابات قبول می کنه؟
- می تونم راضی‌اش کنم. بالاخره تنها پسرشم.

و با لحن مهربونی ادامه داد: من تنهات نمی ذارم، اونم توی این شرایط سخت.

نمی دونستم که اون لحظه ازش تشکر کنم یا بابت کاری که باهام کرده بود ازش ناراحت باشم ولی به خاطر بابام همه چی رو فراموش کردم و گفتم: اگه کمکم کنی جبران می‌کنم، قول میدم.

لبخند زد و گفت: یه چیزی رو می دونستی؟

- چی رو؟

مکث کرد. من توی نفس‌های تندش التهاب و شهوت رو حس کردم. بعد صدای آرومش مثل پتکی روی سرم فرود اومد: دوستت دارم، پرستو. عاشقونه دوستت دارم.

نفسم گرفت و یه لحظه قلبم تیر کشید. اون چی داشت می‌گفت؟ چطور می تونست درحالی‌که متأهل بود منو دوست داشته باشه و بهم اظهار عشق کنه؟

ترسیدم. فقط تونستم یه کلمه بگم: خداحافظ سعید.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و سعی کردم تا با فشار دادن دستهام بهم لرزش شونو کم کنم. رفتم سمت اتاق و قرصم رو با یه لیوان آب خوردم و پریشون و به‌هم‌ریخته نشستم روی تختم. فکرم کار نمی‌کرد برای همین تصمیم گرفتم آماده بشم تا برم بیرون. هوای خونه سنگین بود و باید از اون فضای آزاردهنده دور می‌شدم.

راه افتادم توی کوچه‌ها و دم غروبی که هنوز از التهاب آفتابش کم نشده بود شروع کردم به قدم زدن، تنهای تنها.

کوچه‌ها شلوغ بود ولی من اونقدر توی فکر و خیال بودم که نه صدایی رو می‌شنیدم و نه کسی رو کنارم می‌دیدم. صدای سعید مرتب توی سرم می‌پیچید و هرلحظه بیشتر آزارم می‌داد: دوستت دارم ... دوستت دارم.

زیر لب مرتب اسم بابام رو زمزمه کردم تا دلم آروم بگیره. تازه فهمیدم که چرا اونقدر با رفتنش مخالفت می‌کرد. اون می دونست که من و پریا به دردسر می‌افتیم.

با خودم که فکر کردم فهمیدم چاره دیگه ای نداشتیم. نمی تونستیم دست رو دست بذاریم تا بابامون جلوی چشم مون بمیره. الانم توی راهی رفته بودیم که دیگه برگشتی نداشت و باید تا تهش می‌رفتیم. پریا ترسی از این کار نداشت و الان نوبت من بود تا هر کاری می تونم بکنم، به هر قیمتی.

آروم وایستادم و به آسمون سرخ‌رنگی که رو به تاریکی می‌رفت خیره شدم. توی این فکرها بچه‌ها رو دیدم که داشتن توپ‌بازی می‌کردن. توپ میون پاهاشون می‌چرخید، لگد می‌خورد و آخرش سراسیمه و پریشون گوشه دیوار گیر می‌افتاد.

یه لحظه مردد شدم و از خودم پرسیدم: یعنی واقعاً راه دیگه ای ندارم؟

خیلی زود میون جمعیتی که بینشون احساس تنهایی می‌کردم به این نتیجه رسیدم که چاره‌ای ندارم. با اینکه احساس بدی داشتم اما خودم رو متقاعد کردم و زیر لب گفتم: عیبی نداره، حتماً پریا درکم می کنه.

فصل بیست

خونه که رسیدم هوا دیگه تاریک شده بود و صدای هیاهوی مردم فروکش کرده بود. دیگه نه بچه‌ای توی کوچه‌ها بازی می‌کرد و نه دوره‌گردی جنس هاش رو چوب حراج می‌زد.

ذهنم اونقدر درگیر بود که متوجه تاریکی ترسناکی که همه خونه رو گرفته بود نشدم، حتی زدم به دل تاریکی. درحالی‌که همش زمزمه می‌کردم: یعنی هنوز دوستم داره؟

با قدم‌های مردد راهرویی رو که انگار طولانی‌تر شده بود طی کردم و رسیدم به اتاقم. چراغ رو روشن کردم و نشستم روی تخت.

بی‌حرکت و افسون‌شده از میون سکوتی که همه‌جارو پرکرده بود به دوروبرم نگاه کردم. توی اون خونه تنهای تنها بودم و دیگه لازم نبود چیزی رو پنهون کنم، اینکه گوشه قلبم یه عشق زخمی بود که با حرف‌های سعید دوباره جون گرفته بود. عشقی که می تونست توی مغزم جولان بده و اختیارم رو به دست بگیره بدون اینکه بشه جلوش رو گرفت. یه عشق اغواگر که با همه غل و زنجیری که بهش زده بودم حالا آزادشده بود و به دل بی‌سلاحم می‌تاخت. یه لحظه دست روی سینه‌ام گذاشتم و تپش تند و بی‌وقفه قلبم رو که بی‌مهابا برای قربانی شدن داوطلب شده بود حس کردم، حتی نفس‌های گرم و آتشینم که از این عشق مرگبار دوباره به شماره افتاده بود. یه سمت من بودم با قلب پاره‌پاره شده و دست‌های خالی و سمت دیگه سعید بود با قلب بی‌رحمش و دست‌های مسلح. اون توی این بازی عاشقی به‌راحتی منو مغلوب خودش می‌کرد.

توی این فکرهای دلهره‌آور چشمم به آینه بزرگ روی میز افتاد. توش چهره دختری رو دیدم که نمی‌شناختمش، با صورتی باریک و کشیده اما جذاب‌تر از همیشه. بی‌اختیار رفتم و روبروی آینه نشستم و محو تماشای خودم شدم.

اون تصویر یه دختر جوون و دلربا بود که خیلی‌ها رو عاشق خودش کرده بود و خودش خبر نداشت. اون یه دختر لاغر و رنگ‌پریده بود که به طرز رازآلودی هر چی لاغرتر و مضطرب‌تر می‌شد زیباتر به نظر می اومد. دلم لرزید و به یاد دومین عاشقم افتادم. من بین اون دو تا دلداده پریشون، یکی امیر و اون یکی سعید گیر افتاده بودم. یکی شون ساده و راست‌گو و اون یکی مرموز و دروغ‌گو اما نه این بار. حتم داشتم که سعید این دفعه واقعاً عاشقمه. اون بعدازاین همه مدت هنوز نتونسته بود فراموشم کنه، حتی کنار پریایی که قشنگ‌تر از من بود.

دستم رفت توی کشوی میزم. اون گوشه زیر لباس‌ها لاک و رژلب و سایه چشمی رو که هنوز استفاده شون نکرده بودم برداشتم. با خودم گفتم که این صورت دلربا با این رنگ و لعاب‌ها چه جوری به نظر میاد؟

تپش قلبم تندتر شد. یه آرایش ملایم فقط چند دقیقه زمان برد. آرایشی که چهره‌ام رو کاملاً عوض کرد. طوری که خودمم جا خوردم و ته دلم از این جذاب‌تر شدن سر ذوق اومدم.

از خودم پرسیدم: ولی مردم چی میگن؟

زیر لب زمزمه کردم: مهم نیست، حالا دیگه بزرگ شدم و مهم اینه که دلم چی می خواد.

بعد نوبت ناخن هام شد که با یه لاک صورتی‌رنگ پر از وسواس و دقت رنگشون بزنم. آخر کارم توی آینه به خودم نگاه کردم، به اون روی سکه‌ای که تا حالا هیچ‌کس ندیده بودش.

اون شب درونم غوغایی بود طوری که حتی یه لحظه‌ام قلبم از تب‌وتاب نیفتاد.

اواخر شب بود که تلفن زنگ خورد. پریا بود، با صدای خسته‌ای که نشون می‌داد حرف‌های سعید یه جورایی درسته.

دلم خیلی براش تنگ‌شده بود و با شنیدن صداش کلی خوشحال شدم. ازش حال بابام رو پرسیدم و اون گفت که عمل دومشم انجام‌شده و فعلاً گفتن همه چی خوبه.

- چه خبر پریا جونم؟
- خوبیم. من، بابا ... سعید.
- بابا بهتر شده؟
- آره، دکتر مهربون و خوبی داره و مرتب بهش سر می زنه. توی این مدت سعیدم خیلی کمک کرد.

از شنیدن این موضوع حس خوبی پیدا کردم و گفتم: می دونستم که اون تنهامون نمی ذاره.

سعی کردم تا مشکلی رو که سعید گفته بود از زیر زبون پریا بکشم: بابا تا کی باید اونجا بمونه؟

- فعلاً که معلوم نیست چون باید نتیجه عملش و اثر داروها مشخص بشه، ولی فکر کنم حدود پنج ماهی بشه.
- خب، توی این مدت باید بیمارستان بستری باشه؟
- آره، چون لازمه.
- اونجا بیمارستان معروفیه مگه نه؟
- آره، خیلی بزرگ و مجهزه.

دو دل شدم که بپرسم یا نه اما ترجیح دادم تا از زبون خودش بشنوم: پریا ...

- جونم خواهری؟
- حتماً هزینه‌هاش هم بالاست نه؟

من‌من‌کنان جواب داد: خب، بابا پس‌انداز داره و فعلاً داریم می رسونیم.

دوست داشتم بهم راستش رو بگه و پرسیدم: مگه بعدازاین همه‌سال که بابا نتونسته کار کنه پس‌اندازی هم می مونه؟ اونم با حقوق کمی که بازنشستگی میده؟

این بار پریا جا خورد و با تعلل گفت: نمی دونم. ولی بابا پس‌انداز داره، مگه میشه؟

با نگرونی پرسیدم: راستش رو بگو. کم آوردیم نه؟

ساکت شد.

اصرار کردم: جوابم رو نمیدی؟

پریا با درموندگی مثل کسی که دنبال راه فرار می گرده جواب داد: خب ... منم دارم کار می‌کنم، اونم دو شیفت.

با دلسوزی گفتم: خواهری، برات بمیرم. آخه تا کی می تونی این‌جوری خودت رو عذاب بدی؟

صداش رو صاف کرد و گفت: نه سخت که نیست. بالاخره باید یه کاری کرد.

- آره راست میگی، ولی من نتونستم تا الان هیچ کاری برات بکنم.

- عزیز دلم، تو که قرار نیست کاری بکنی، من و سعید هستیم.
- ولی سعید که تعهدی به ما نداره، اون که نباید درگیر مشکلات ما بشه.
- حق‌داری ولی چاره‌ای نیست. من بهش قول دادم تا همه پولی رو که بهم قرض داده پسش بدم.
- ولی می تونیم خونه مونو بفروشیم.

پریا دلخور شد و گفت: نه حتی فکرشم نکن. من نمی خوام خونه ای که همه خاطرات بابا توشه از دستمون بره. اون می خواد برگرده و این‌جوری روحیه‌اش رو می بازه.

- ولی نمی تونی این‌قدر به خودت فشار بیاری.

شک برش داشت. کنجکاوانه پرسید: حالا کی این‌ها رو بهت گفته؟ اصلاً چرا فکر می‌کنی من کم آوردم؟

- راستش ... سعید بهم گفت.
- چرا این کار رو کرد؟
- اون ترسیده، حقم داره. منم ترسیدم، اگه پول کم بیاریم معالجه بابا بعدازاین همه زحمتی که کشیدی نصف و نیمه می مونه.
- نه مطمئن باش نمی ذارم این‌جوری بشه. حتی اگه شبم نخوابم و کار بکنم. من از پسش برمیام، نمی خواد نگران باشی.

سعی کردم آرومش کنم: پریا جونم، خیلی نگرانتم.

- لازم نیست. چرا شرایط رو درک نمی‌کنی؟

لحن تندش منو ترسوند. گفتم: ببخشید، منظوری نداشتم.

این‌رو که گفتم آروم شد و گفت: تو منو ببخش، یه دفعه عصبی شدم.

خواستم بگم راه دیگه هم هست اما ترسیدم. اون راه یه معامله بود، بین من و سعید. عشق اون در ازای هزینه‌های معالجه بابام. بعد از پریا حالا نوبت من بود که وارد این بازی تلخ بشم. همون جور که گوشی توی دستم بود از خودم پرسیدم: واقعاً چه جوری میشه این‌همه پول رو به سعید پس داد؟

دوباره حرفش پیچید توی سرم: عاشقتم.

به سرم زد حرفی رو که سعید بهم زده بذارم کف دست پریا و نذارم ادامه بده اما به خودم گفتم پس بابا چی میشه؟ اگه پریا بویی ببره همه چی بهم می ریزه. خودم رو کنترل کردم و به جاش گفتم: منم سر کار میرم و هر جور شده باشه کمکت می‌کنم خواهری.

خوشحال شد و گفت: آخه تو ته تا قاری منی، تو که نباید کاری کنی عسلم.

خنده‌ام گرفت و آروم جواب دادم: حالا دیگه ته تا قاری نیستم. دیگه بزرگ شدم پریا جونم.

دیگه چیزی نگفت و رفت توی فکر. سکوتش که طولانی شد ترسیدم. فکر کردم قطع‌شده و شروع کردم به الو الو گفتن.

به خودش اومد و جواب داد: می‌شنوم خواهری. راست میگی دیگه بزرگ شدی. مثل اون زمون ها نمیشه بغلت کرد و بوسیدت. من انگار هنوز توی خیالاتم.

- پریا جونم، به خدا می خوام کمکت کنم.

- می دونم خواهری.

یه دفعه یادم اومد که بهش نگفتم: راستی، از فردا دارم میرم سر کار.

- جدی میگی؟ چه خوب، مبارکت باشه.

با لحن مهربونی ادامه داد: نمی دونم چه تقصیری داری که باید توی این سن این‌قدر استرس بکشی و اذیت بشی؟

- مگه اون بابای من نیست؟
- البته که هست.
- خب پس منم باید کنارتون باشم.
- تو همیشه کنار مایی، عزیزم. راستی از کنکورت چه خبر؟
- فکر کنم دو یا سه هفته دیگه نتایجش اعلام بشه.
- حتماً بهم خبر قبول شدنت رو بده.
- باشه، خواهری.

با لحن غمگینی گفتم: نمی دونی چقدر دلم براتون تنگ‌شده.

- ما هم همین‌طور، هممون.

از اونور خط سعید با صدای بلند حالم رو پرسید و پریا گفت: می‌شنوی؟ سعیدم دلش برات تنگ‌شده.

دلم لرزید و با لبخند جواب دادم: سلامم رو بهش برسون و ازش تشکر کن.

پریا یواشی اعتراف کرد: اون مرد خیلی خوبیه. فکر کنم در موردش اشتباه کرده بودیم.

آروم زمزمه کردم: آره، اشتباه کردیم.

از خودم پرسیدم: یعنی اون واقعاً خوبه؟

خداحافظی کردیم و من لحظه آخر اشک توی چشمهام جمع شد. با قطع شدن تلفن دوباره غصه و تنهایی دلم رو پر کرد.

دوباره من موندم و اون خونه، من موندم و آینه. من موندم و عشقی که هر دقیقه‌اش شکنجه‌ام می‌داد.

یادم افتاد که فردا صبح باید زودی بلندشم و با سپیده برم مهدکودک. برای همین بدون اینکه شام بخورم دویدم توی رختخواب. سرم رو روی بالش گذاشتم و به پنجره بازی که هوای دم‌کرده شب تابستون ازش داخل می اومد خیره شدم. به خودم گفتم: سعید هنوز دوستم داره، مطمئنم.

غلت زدم و درحالی‌که نفس عمیقی می‌کشیدم به رنگ قشنگ ناخن هام نگاهی انداختم و آروم زمزمه کردم: خب ... منم دوسش دارم!

چشمهام که از خستگی سنگین شد خیلی زود خوابم برد. اون شب شیرین‌ترین خواب زندگی‌ام رو تجربه کردم.

فصل بیست‌ویک

صبح زود، خیلی زودتر از زمانی که باید می‌رفتیم سپیده اومد سراغم. من که از قبلش بیدار شده بودم در رو براش باز کردم.

اون با دیدن چهره تازه‌ام یکه خورد. با چشم‌های درشت شده چندثانیه‌ای بهم خیره شد تا بفهمه چیزی که داره می بینه واقعیته یا نه.

پرسیدم: چی شده دختر؟

لبش رو گزید و گفت: این خوشگل خانم دیگه کیه؟

یواشی اومد توی گوشم زمزمه کرد: می تونم شماره تونو داشته باشم، دخترخانم؟

با بی‌حوصلگی گفتم: بریم؟

جواب داد: چراکه نه؟

دوتایی راه افتادیم و توی کوچه‌ای که هنوز از خواب بیدار نشده بود آروم آروم شروع کردیم به قدم زدن.

هوای اول صبح هنوز گرم نشده بود و حس خوبی به آدم می‌داد. حسی که وادارت می‌کرد با ولع چند تا نفس عمیق بکشی، یه حس عاشق بودن که حتی توی اون سکوت دل‌انگیز سپیده‌دم از تب‌وتاب نیفتاده بود.

توی این حس یه لحظه وایستادم و دست روی سینه‌ام گذاشتم. قلبم هنوز تند می‌زد، مثل روزهای اولی که عاشق شدم. همون جور بی‌تاب و ملتهب.

سپیده که از این کارم تعجب کرده بود وایستاد و پرسید: پرستو، چیزی شده؟

- نه. خوبم.

گفت: تو اضطراب نداری؟

- چرا، مگه میشه نداشته باشم.

قدم‌هامونو تندتر کردیم تا زودتر برسیم سر خیابون. مهدکودک خیلی دور نبود و ما با دو تاکسی رسیدیم اونجا. سعی کردیم به دل‌شوره مون مسلط بشیم و رفتیم داخل. توی مهد شلوغ بود و پدر و مادرها با بچه‌ها شون جمع شده بودن. بچه‌ها که هنوز خواب‌آلود بودن بعد از با کلی ناز و نوازش می‌رفتن بغل مربی‌هاشون. بعضی بچه‌ها بی‌تفاوت، یه سری دیگه بغض‌آلود و بعضی هام لبخند به لب.

چند دقیقه بعد یه مرد با موهای جوگندمی و کت‌وشلوار اومد دم در. به همه سلام کرد و پارسا رو که هنوز از بغض سکسکه می‌کرد سپرد دست مربی‌اش. یه مرد لاغر با موهای بلند و ژولیده که حتی فرصت نکرده بود شونه ای به موهاش بکشه. کسی چه می دونست که اون بدون مادر بچه چه جوری روزگارش رو می گذرونه. مردی که می‌شد از نگاه سردش فهمید که بدون پارسا هیچ حرفی برای گفتن به دنیا نداره. وقتی از کنارمون رد شد تا بچه رو تحویل بده هنوز بوی سیگار می‌داد. بوی تندی که هیچ‌وقت نتونستم بهش عادت کنم.

بعدش خانم کرمی از راه رسید و اومد داخل. از دم در به همه سلام کرد. ما رو که گوشه حیاط دید اومد سمتون و به گرمی باهامون احوالپرسی کرد و ما رو برد به دفترش. یه نیم ساعتی در مورد قوانین و شرایط اونجا برامون گفت و بعد یه خانم چاق و قدکوتاه به اسم رسولی رو صدا زد. ما رو بهش معرفی کرد و سپردمون دست اون.

خانم رسولی سرپرست مربی‌های اونجا بود و زن مهربونی به نظر می اومد. مرتبم کلمه دخترها رو تکرار می‌کرد. تند حرف می‌زد و گهگاه نفس کم می‌آورد. سپیده‌ام خنده‌اش می‌گرفت و من بهش خشم غره می‌رفتم تا جلوی خودش رو بگیره.

بهمون گفت: دخترها، شماها قراره چهارتا بچه رو نگه دارین. تو دخترم ...

اشاره کرد به من. پارسا و باران رو نشونم داد. بعد دو تا بچه دیگه رو که خیلی کوچولو بودن به سپیده نشون داد. چون باید هردومون آموزش‌های اساسی‌ای می‌دیدیم از همون اول روش نگه‌داشتن بچه روی دست و نحوه خوابوندن رو بهمون یاد داد.

بعد از یه ساعت که به همه مربی‌ها معرفی شدیم ما رو برد سمت کمدها و جای وسایل مونو نشون داد. برای هر نفر یه کشو کوچیک که فقط یه کیف‌دستی توش جا می‌شد. یه آینه‌ام به‌اندازه کف دست روی درش نصب بود و من هیچ‌وقت نفهمیدم به چه‌کاری میاد.

خانم رسولی گفت: خب، می تونین شروع کنین دخترها. فقط یادتون باشه که بچه‌ها دست ما امانتن و اگه سرسوزنی آسیب ببینن غیرقابل جبرانه.

دستم یه کمی می‌لرزید. با ترس پرسیدم: واقعاً؟

از حرف من سپیده نتونست جلوی خنده‌اش رو بگیره. دوباره بهش بد نگاه کردم تا دست از خنده برداره. اونم معذرت خواست و خودش رو جمع‌وجور کرد.

خانم رسولی خنده بامزه‌ای کرد و گفت: تو خیلی شادی دختر، این عالیه.

روش رو کرد به من و ادامه داد: عزیز دلم نترس. تو باید اینجا خیلی چیزها یاد بگیری اما فعلاً فقط بچه رو توی آغوش می‌گیری تا بهت عادت کنه. اون وقت بقیه کارها رو بهت محول می‌کنم.

دستم رو گرفت و با دلسوزی گفت: تو الان عین یه مادری. کم‌چیزی نیست. برو اونها رو بغل کن تا ببینی چقدر راحت عاشقت می شن و دیگه نمی‌خوان از بغلت در بیان.

با این حرف دلم قرص شد. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم پیش پارسا و باران که پیش مربی شون بودن. اون خودش رو معرفی کرد: اسمم شقایقه. تو چی؟

- پرستو.
- چند سالته؟
- هیجده سال.
- چه جالب.

لبخند زدم و با خجالت گفتم: شما چی؟

- سی سال.
- خوشبختم. می تونم به اسم صداتون کنم؟
- آره عزیزم چراکه نه؟

اون پارسا رو از بغلش جدا کرد و ازم پرسید: می خوای بگیریش؟

- البته.

بااحتیاط بچه رو ازش گرفتم و بردم توی آغوشم. پارسا بهت‌زده بهم خیره شد و یواش‌یواش سرش رو گذاشت روی شونه ام. زیرچشمی بهم نگاه کرد تا منو بیشتر بشناسه.

شقایق در گوش پارسا زمزمه کرد: مامانیه عزیزم، می‌بینی چه خوشگله.

آروم شروع کردم به تکون دادنش و موهاش رو نوازش کردم. موهای نرمش عین ابریشم بود. اون فهمید کرد که چقدر دوسش دارم. دست کوچولوش رو حلقه زد دور گردنم و محکم چسبید بهم.

شقایق لبخند زد و گفت: معلومه ازت خوشش اومده.

اون سمت، سپیده بامهارت بچه‌ها رو از مربی قبلی‌اش گرفت و شروع کرد به صدا کردن اسمشون، هر دو تا دختر بودن، اسم یکی پونه بود و اون یکی پگاه. دو تا دوقلو که صبح زودتر از همه آورده بودنشون مهدکودک و ما نتونسته بودیم پدر و مادرشونو ببینیم.

این بودن با بچه‌ها حس خوبی به هردومون داد. به‌خصوص به من که نیاز به تجربه این دنیای تازه داشتم، کنار فرشته‌هایی که نگاهاشون پر بود از تمنای عشق و محبت. با چشم‌های پر شوری که می‌شد حس ناب زندگی رو توشون دید. وقتی توی بغلت می‌گرفتی شون تپش تند و بی‌وقفه قلب هاشون بهت یاد می‌داد که از نو زنده بشی.

اون روز کنار پارسا، باران، پونه و پگاه به‌سرعت سپری شد. به شیرینی دنیای کودکانه‌ای که همیشه توی ذهنم کمرنگ و فراموش‌شده تکرار می‌شد، با عروسک‌های رنگی، با لباس‌های کوچولو و بامزه و با موهای فرفری و بلندی که دوست داشتی مرتب نوازششون کنی. اونجا همه خوشحال بودن، مربی‌ها، بچه‌ها و حتی عروسک هاشون که هر گوشه و کنار، با لبخند و یا با نگاهی پر از راز و رمز بهمون خیره مونده بودن.

مربی‌ها که با خانم رسولی پنج نفر می‌شدن هرلحظه مشغول یه کار بودن. یا با بچه‌ها بازی می‌کردن، یا بهشون غذا می‌دادن و یا با تکون دادن اونها رو توی آغوششون یا توی تخت می خوابوندن. من و سپیده‌ام حالا دیگه با اون کوچولوهای دوست‌داشتنی رفیق شده بودیم و من یه لحظه باران رو بغل می‌کردم و لحظه بعد پارسا رو. خانم کرمی هم هر ازگاهی می اومد و اوضاع رو می‌پائید و یه وقت‌هایی زیر لب خنده‌ای می‌کرد. من خنده هاش رو دوست داشتم و هر وقت لبخند می‌زد بهم احساس آرامش می‌داد. زن مهربونی بود و با رفتارش تونسته بود حس خوبی رو به این محیط پاک و رنگارنگ هدیه کنه.

و واقعاً چی بهتر از این‌که کنار آدم‌هایی باشی که همه شون مادرهای بچه‌هان. اونهایی که براشون فرقی نکنه که یه پسر رو توی آغوش بگیرن یا یه دختر رو، بچه‌ای که گریه می کنه یا اونی که می خنده.

خیلی زود عصر از راه رسید. مادرها و پدرها یکی‌یکی اومدن دنبال بچه‌هاشون. مادر پونه و پگاه هم بالاخره اومد و خانم رسولی سپیده رو بهش معرفی کرد. گفت که این مربی بچه‌های شماست. سپیده‌ام با شیرین زبونی مادر بچه‌ها رو شیفته خودش کرد.

منم بی‌صبرانه منتظر دیدن پدرهای پارسا و باران موندم تا بیان و از نزدیک ببینم شون.

یه کم بعد، یه مرد چاق و ریشو که خونسرد و بی‌تفاوت به نظر می‌رسید وارد مهدکودک شد و دنبال بچه‌اش گشت.

خانم رسولی با یه اشتیاق خاص دوید جلو و منو که باران توی بغلم آروم خوابیده بود برد پیشش و معرفی‌ام کرد.

اون بابای باران بود و با دیدنم باآب‌وتاب حال و احوالپرسی کرد.

منم از دختر شیرین و ملوسش کلی تعریف کردم و اون رو دادم بغل باباش.

خودش رو رئیس یه شرکت معرفی کرد و گفت: فرحی هستم، شما خانم ...؟

- کمالی، پرستو کمالی.
- خوشوقتم و البته خوشحال که مربی باران شدین. اون دختر باهوشیه و نیاز به یه مربی مهربون و دلسوز داره.
- امیدوارم بتونم مربی خوبی برای این فرشته کوچولو باشم.

آقای فرحی بادی به غبغبش انداخت و گفت: حتماً می تونین.

بعد با یه لبخند جذاب ازم خداحافظی کرد و بچه رو برد.

زودی دویدم و رفتم پیش پارسا. اون حالا دیگه حسابی خواب‌آلود شده بود ولی هنوز دوست داشت توی بغلم بمونه. منم آروم دستش رو توی دستم گرفتم و با تکون دادن آرومش کردم.

مهدکودک از بچه‌ها خالی شد و من همون طور که توی حیاط به غروب آفتاب خیره شده بودم به در خروجی نیم‌نگاهی انداختم و منتظر اومدن بابای پارسا شدم.

دیدم شقایق اومد کنارم و گفت: هنوز باباش نیومده؟

آروم پرسیدم: همیشه این‌قدر دیر میاد؟

- آره.
- طفلی بچه.

دلم خیلی براش می‌سوخت.

اون با ناراحتی گفت: انگار که این اصلاً بچه‌اش نیست. حیف این بچه که خدا به اون داده.

- شاید کاری براش پیش اومده.
- تو چه خوش‌بینی. واسه اینکه هنوز جوونی و مردها رو نشناختی.

با کنجکاوی پرسیدم: چطور؟

- اون آدم جالبی به نظر نمیاد. من که هیچ‌وقت ازش خوشم نیومد.
- خب، حتماً دل‌تنگ مادر بچه ست.
- نه بابا. فکر می‌کنی، مطمئن باش چند وقت دیگه میره زنم می گیره.

دوست نداشتم پارسا حرفهامونو بشنوه و با دستم آروم گوشش رو پوشوندم.

همون موقع در مهد باز شد و همون مرد لاغری که صبح دیده بودم با صورت خسته درحالی‌که کتش رو گرفته بود توی دستش از راه رسید. یه مرد چهل‌ساله چشم و ابرو مشکی که به نظر می‌رسید با صورت پرچروکش سعی داره به‌زور بهت بخنده. اون گوشه حیاط سیگارش رو انداخت زمین و زیر پاش با غیظ خاموش کرد.

خانم رسولی از دور بلند بهش سلام کرد و تذکر داد: آقای شرف زاده، داخل سیگار کشیدن ممنوعه.

اون که انگار دیگه عادتش شده بود تا متلک‌های اونها رو بشنوه جواب داد: چشم خانم، چشم. خاموشش کردم.

شقایقم که منتظر بود برسه رفت نزدیکش و با دلخوری گفت: آقای شرف زاده عزیز، بچه خیلی وقته منتظره.

اون سلامی کرد و بدون اینکه دنبال دلیل آوردن باشه گفت: کاره دیگه، چه میشه کرد.

شقایق اون رو آورد نزدیک و منو معرفی کرد.

مرد توی چشمهام خیره شد ولی بعد نگاهش رو ازم دزدید. آروم سلام کرد و گفت: اذیت شدین؟

با لحن مهربونی گفتم: نه آقا، این پارسا کوچولو شیرینه. من خیلی دوسش دارم.

لبخند زد و گفت: آره، پسر خوبیه.

پارسا رو یواشی دادم به باباش و اونم محکم دستهاش رو دور گردن اون حلقه زد.

آقای شرف زاده پرسید: غذاش رو خورده؟

- بله آقا.

بچه رو روی شونه اش جابجا کرد و گفت: ممنون، خانم ...؟

- کمالی‌ام.
- خانم کمالی.
- خواهش می‌کنم آقا، وظیفه ست.

از من و بقیه خداحافظی کرد و برگشت تا بره. دلم طاقت نیاورد و بهش گفتم: آقای شرف زاده، تو رو خدا زودتر بیاین دنبالش. پارسا خیلی حساسه و بدون مادر ...

نتونستم حرفم رو تموم کنم، لبم رو گزیدم و تندی عذرخواهی کردم.

دیدم اخم‌های مرد توی هم رفت. سری تکون داد و زمزمه کرد: می دونم ... می دونم.

اون با قدم‌های بلندش درحالی‌که نگاه خواب‌آلود پارسا هنوز پی من بود رفت و یه عالمه سؤال رو توی ذهنم جا گذاشت. اون آخرین پدری بود که اومده بود دنبال بچه‌اش. بعد از رفتنش همه یکی‌یکی از هم خداحافظی کردن و رفتن خونه هاشون. ما دوتا هم با رفتن بچه‌ها دلمون گرفت و آماده شدیم تا زودتر بریم. وقتی خداحافظی کردیم هنوز خانم کرمی و نظافتچی پیر مهدکودک اون جا بودن.

و صدای اذان از دور، توی آسمون گرگ‌ومیش مردادماه می‌پیچید.

فصل بیست‌ودو

شب که رسیدم خونه احساس سبک‌بالی می‌کردم و برای اولین بار تونستم توی تنهایی خودم به آینده‌ای بدون ترس و اضطراب فکر کنم.

فرداش صبح زود بیدار شدم و این بار من بودم که رفتم سراغ سپیده. اون روز خیلی زودتر رسیدیم به مهدکودک و هنوز خیلی‌ها نیومده بودن. نظافتچی همون پیرزنی که مرتب این و اونور می‌رفت و همه‌جارو تمیز می‌کرد اولین کسی بود که بهمون سلام کرد. اون با لبخندی که روی صورت پرچین و چروکش داشت همون اول صبح سرحالمون آورد. ما با یه چایی توی دفتر پذیرایی شدیم و آماده شدیم تا بریم سراغ دومین روز کاری مون.

و دوباره مادرها و پدرها اومدن و بچه‌ها شونو سپردن دست مربی‌ها. من و سپیده‌ام منتظر موندیم تا پونه، پگاه، باران و پارسا از راه برسن.

اون روز بهمون طرز غذا دادن به بچه‌ها رو یاددادن. بالاخره فرشته‌هام غذا می‌خواستن.

سپیده خیلی خونسردتر از من بود و خیلی زود تونست نگهداری پونه و پگاه رو یاد بگیره. حالا اون خودش به بچه‌ها می‌رسید، غذاشون می‌داد و بدون اینکه دستش بلرزه توی بغلش می‌گرفتشون.

اونها هم حسابی بهش می‌چسبیدن و هر دو تا عاشق این بودن که برن توی بغلش.

خانم کرمی اون روز نیومد و ما با مراقبت خانم رسولی کارهای دیگه ای از نگهداری بچه‌ها رو یاد گرفتیم. اون بهمون یه کتابم داد و ازمون خواست تا بخوونیمش.

پارسا و باران بیشتر با هم‌بازی می‌کردن و حتی عروسک‌ها شونو کنار هم می ذاشتن. اونها هر از گاهی می‌رفتن سمت بچه‌های دیگه و باهاشون کلماتی رو به زبون می‌آوردن. حرف‌های نصف و نیمه‌ای که شقایق خوب می‌فهمیدش. منم از این زبون شیرین بچه‌ها کلی ذوق می‌کردم و مرتب از شقایق می‌خواستم برام معنی کنه. باران دختربچه آرومی بود و دوست داشت فقط عروسک بازی کنه اما پارسا بیشتر دوست داشت بره سراغ وسایل بازی اونجا و تاب بخوره یا سرسره بازی کنه. منم باید چشمم به هردوشون می‌بود که پارسا زمین نخوره و باران جایی نره.

و فهمیدم مادر بودن چقدر سخته. وقتی همش دلت پیش بچه‌ات باشه و نتونی حتی یه لحظه‌ام به خودت فکر کنی.

میون اون بچه‌ها انگار که نمی‌فهمیدیم زمان کی می گذره و این برای من که توی تنهایی ذهنم درگیر فکرهای آزاردهنده بودم بهترین راه نجات بود.

پارسا برخلاف باران که چند تا عروسک رنگ‌ووارنگ داشت فقط یه عروسک کهنه داشت. یه آدمک با چشم‌های درشت و لباس قرمزرنگ که به‌سختی می‌شد فهمید موجود خیالی کدوم قصه ست. هر وقت که اون آدمک زشت ازش دور می‌شد هول برش می‌داشت و زودی دنبالش می‌گشت تا پیداش کنه و دستهاش رو محکم بچسبه. یه بارم که یه پسربچه دیگه سعی داشت اون رو برداره به‌سرعت از چنگش درآورد و توی آغوش خودش گرفتش. من تنها کسی بودم که اجازه داشتم عروسک کهنه‌شو بردارم و نوازشش کنم. اون حالا دیگه بهم اعتماد کامل پیداکرده بود.

عصر اون روز دوباره باباش دیروقت اومد.

من صبورانه پارسا رو توی بغلم وسط حیاط نگه داشتم و براش یه آواز قدیمی رو خووندم. آوازی که مادرم توی گوشم زمزمه می‌کرد تا خوابم ببره. یه کم بعد بابای پارسا که بازم مثل روز قبل آشفته و خسته به نظر می‌رسید میون غرولند همه کارکنان مهد از راه رسید. به همه سلام کرد و بی‌توجه به متلک‌های اونها اومد سمتم. بازم تنها کسی که اعتراضی نکرد من بودم.

اون بچه رو که توی خواب شیرینی بود ازم گرفت. تشکر ساده‌ای کرد و برگشت که بره اما مردد سر برگردوند و ازم پرسید: خانم کمالی، چرا همه اعتراض کردن ولی شما نه؟

لبخند زدم و گفتم: برای اینکه شرایط تونو درک می‌کنم.

درد سنگینی توی قلبش مونده بود و نتونست راحت حرف بزنه. با بغض گفت: آره خیلی سخته، وقتی هم‌نفست رو از دست بدی و نتونی دنیا رو بفهمی. وقتی هیچ‌کس نباشه که درکت کنه.

با اندوه بهش خیره شدم و توی چشمهاش اشکی رو دیدم که غرور مردونه اش جلوی جاری شدنش رو گرفت. سری تکون داد و آروم و بی‌صدا رفت.

نتونستم جلوی ریختن اشکهام رو بگیرم. سرم رو پایین انداختم تا کسی نبینه که دیدم عروسک زشت پارسا زیر پام افتاده. برش داشتم و زودی دویدم بیرون تا بدمش به بابای پارسا. اون هنوز نرفته بود و تازه داشت سوار ماشینش می‌شد که با دیدنم جا خورد و خودش رو جمع‌وجور کرد. من عروسک رو توی دستم بالا گرفتم تا ببینه و آروم رفتم سمت ماشینش. دادمش به اون و گفتم: پارسا عروسکش رو خیلی دوست داره، بدون اون دلش تنگ میشه.

شرف زاده عروسک رو یواشی کنار پارسا گذاشت که هنوز توی خواب بود. لبخند زد و گفت: ممنون خانم. لطف کردی.

اون لبخند، لبخند یه مرد غم‌آلود، برام باارزش‌ترین چیزی بود که توی دومین روز کاریم دیدم.

از مهدکودک که برگشتیم، من و سپیده رفتیم به مغازه اسباب‌بازی‌فروشی محله و باسلیقه فروشنده برای پارسا یه عروسک پسروونه خوشگل خریدیم. فردای اون روز عروسک رو که پارسا با تعجب نگاهش می‌کرد دادم بهش. اون گذاشتش کنار عروسک زشتش و تا عصر از خودش جدا نکرد اما تموم این مدت یه لحظه‌ام عروسک کهنه‌اش رو فراموش نکرد و کنار اون عروسک تازه همه‌جا اون مردک زشت‌رو کنار خودش نگه داشت. من اون روز از پارسا کوچولو یه درس بزرگ یاد گرفتم اینکه نو که بیاد به بازار کهنه نشه دل‌آزار.

باباش که اومد با دیدن عروسک جا خورد و بابت این هدیه دوست‌داشتنی‌ای که برای بچه‌اش گرفته بودم چند بار تشکر کرد. حتی منتظر من و سپیده وایستاد تا ما رو تا یه مسیری برسونه.

و علیرغم مخالفتم ما رو تا سر کوچه مون رسوند. درحالی‌که پارسا تا آخرین لحظه توی ماشین بغلم نشسته بود و آروم خیابان‌ها رو تماشا می‌کرد. اون روز فهمیدم که محبت به آدم‌ها چقدر می تونه اونها رو عوض کنه.

عصرش چون زودتر رسیده بودم تصمیم گرفتم نه سراغ تلویزیون برم و نه سراغ رادیو. ترجیح دادم کتابی رو که خانم رسولی داده بود بخوونم.

یه ساعت بعد زنگ در خونه رو زدن. من با تعجب از خودم پرسیدم کی می تونه باشه؟ رفتم و بااحتیاط در رو باز کردم. دیدم یه مرد موتورسوار یه بسته کادو پیچی شده رو برام آورده.

با تردید ازش پرسیدم: آقا مطمئنی درست آوردی؟ من منتظر بسته‌ای نیستم.

ازم پرسید: مگه کوچه سرافراز پلاک چهار نیست؟

- بله همین‌جاست.
- خانم کمالی دیگه؟ پرستو کمالی؟

دیدم همه اطلاعاتش درسته و جواب دادم: بله.

- درسته خانم. دیگه هدیه‌ام بیارن نمی خوای؟

لبخند زدم و چیزی نگفتم. برگه‌ای که داد امضاء کردم و گیج و سردرگم رفتم تو. با کنجکاوی دور و بر بسته‌ای که با دقت و وسواس کادو شده بود و یه روبان صورتی بهش زده بودن بررسی کردم. یه جعبه بود، تکونش دادم اما صدایی نیومد. با دقت بازش کردم طوری که حتی کاغذ گرون قیمت کادویی‌اش پاره نشد. در کمال ناباوری دیدم یه جعبه بسته‌بندی‌شده ست که عکس یه تلفن موبایل روشه. حسابی جا خوردم و از خودم پرسیدم: کی می تونه هم‌چین هدیه گرون قیمتی به آدم بده؟

یه لحظه خیالات برم داشت و گفتم شاید مثل قصه‌هاست اما هنوز چندثانیه‌ای از این خیال خام نگذشته بود که زنگ تلفن خونه منو از جا پروند. رفتم و گوشی رو برداشتم. یه صدای مهربونی بدون سلام بهم گفت: رسید دستت عشقم؟

سعید بود!

ادامه داد: از بهترین دوستم خریدمش و گفتم با همون رنگی که دوست داری برات روبانش کنه.

من که غافلگیر شده بودم سلام کردم و آروم گفتم: سعید، این خیلی گرونه. چه جوری باید پولش رو بهت بدم؟

خنده‌ای کرد و گفت: خوشگل خانم، این هدیه ست. قرار نیست که پولش رو بدی.

- ولی ...
- هیس، هیچی نگو. از حالا به بعد من حرف می‌زنم و تصمیم می‌گیرم.
- سعید ...
- نگران نباش، تو درهرحال مدیون منی. چه با این هدیه و چه بدون این. نکنه یادت رفته که قراره چیکار کنم.

از این موضوع ناراحت بودم و گفتم: نه سعید. مگه میشه یادم بره. من کمکت رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

- پس قبولش کن و حرف نزن.
- آخه ...

دوباره تکرار کرد: گفتم حرف نزن.

ساکت شدم و با اصرارش جعبه رو باز کردم. قدم‌به‌قدم جلو رفتم و روشنش کردم. یه تیکه کوچیک فلزی‌ام کنار جعبه توی یه پاکت بود که توی گوشی با زحمت جاش دادم. یه گوشی، باطری، چیزی که اسمش سیم‌کارت بود و آخرش یه کابل که اون گوشی عجیب رو شارژ می‌کرد.

اون طرز استفاده‌اش رو یاد دادم و گفت: خوبه، خیلی سخت نبود. مگه نه؟

خوشحال شدم و پرسیدم: سعید، با این می خوای چیکار کنم؟

- عاشقانه‌ترین پیام هامونو به هم میدیم. چیزی که آرزوی هر عاشقیه.

دلم لرزید. با ترس گفتم: اما ...

- اما چی؟
- پریا رو یادت رفته؟

اون که دیگه تحمل این حرف‌ها رو نداشت کلافه شد و صداش رو بالا برد: همه چی رو که برات توضیح دادم. چرا باور نمی‌کنی؟

ساکت شدم و از ناراحتی بغضم گرفت.

دلش به حالم سوخت و این بار با لحن نرمی گفت: من فقط تو رو می خوام. می دونی؟

نمی دونستم چیکار باید بکنم، اگه بهش نه می‌گفتم از کمک به ما پس می‌کشید و اگه آره می‌گفتم به پریا، به مهربون ترین خواهرم خیانت کرده بودم.

موندم بین این دودلی. حس کردم دست‌های عشق از یک سمت و دست‌های خیانت از سمت دیگه به گردنم حلقه شدن و دارن خفه‌ام می کنن. گفتم: سعید، می ذاری برم؟

- چرا می خوای بری؟
- خسته‌ام.
- از چی؟
- از زنده‌بودنم. از اینکه تو داری بهم فشار میاری و من نمی تونم پریا رو فراموش کنم.
- اما ...

حرفی زد که دلم رو به درد آورد: من دوسش ندارم پرستو. این ازدواج یه اجبار بود!

گریه‌ام در اومد و از غصه نفسم تنگ شد. گفتم: بهم فرصت بده، خواهش می‌کنم.

اون حرف آخرش رو با صدای بلند فریاد زد: تو مال منی پرستو، نمی تونی ازم فرار کنی.

گوشی رو گذاشتم. اونقدر پریشون و مستأصل بودم که تلفن نو و خوش‌رنگ موبایل میون انگشت‌های لرزونم سنگینی کرد و از دستم سرید. هدیه‌ای که در ازای خیانت به خواهرم بهم تقدیم شده بود. گوشی درست کنار روبان صورتی‌رنگی که پیچ‌وتاب خورده بود روی زمین افتاد. روبانی که از یه عشق حرف می‌زد. عشقی که از توی قلبم درست موقعی که داشت جون می‌داد و فراموش می‌شد دوباره جوونه زده بود. حالا دیگه کنار گذاشتن این عشق افسونگر برای سعید معنایی نداشت. اون مرد خودخواه حاضر بود برای تصاحب دوباره من دست به هر کاری بزنه.

آخر شب پریا زنگ زد، بی‌خبر از همه‌چیز. خسته بود اما به روی خودش نمی‌آورد که از سخت کار کردن چی داره به سرش میاد.

حالم رو پرسید و گذاشت تا با بابام حرف بزنم. حال بابام بهتر به نظر می اومد ولی تا زمان جوابگویی داروهاش باید توی بیمارستان می موند و این یعنی هزینه بیشتر و فشار بیشتر.

درحالی‌که همش حرف‌های عاشقانه سعید توی سرم بود با عذاب وجدانی که زجرم می‌داد با پریا حرف زدم: خواهری دلم برات یه ذره شده.

- منم همین‌طور. با تنهایی‌ات چیکار می‌کنی؟
- دیگه بهش عادت کردم. شب یا با صدای تلویزیون ترسم رو فراموش می‌کنم یا کتاب می خونم. ولی خودت می دونی که چقدر سخته.
- برات بمیرم عزیزم.

دلم می‌جوشید. می‌خواستم پیشش فریاد بزنم که دارم وادار به خیانت میشم. می‌خواستم همه چی رو بهش بگم تا بدونه که شوهرش چیکار داره باهامون می کنه ولی ترسیدم و بازم مثل یه قربانی غصه‌ام رو که توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد فروخوردم.

گوشی تلفن رو توی دستهام فشار دادم و سعی کردم رازم رو توی اعماق دلم پنهون کنم. به جاش صدای مهربونش رو شنیدم و پای تلفن آروم و بی‌صدا اشک ریختم. حتی نذاشتم بفهمه که دارم گریه می‌کنم.

چون اگه کوچک‌ترین حرفی می‌زدم همه آرزوها مون خراب می‌شد. زنده موندن بابا و برگشتن اون به وطنش. بااینکه دلم بدجور شرمسار بود نتونستم لب بازکنم.

حتی دوباره تلاش کردم تا پریا رو به انجام تنها راهی که پیش پامون بود راضی کنم: پریا جونم ...

- جانم؟
- چرا نمی ذاری خونه رو بفروشیم؟

مکث کرد و با دلخوری جواب داد: ما که این صحبت رو به نتیجه رسوندیم. چرا دوباره تکرارش می‌کنی؟

- آخه ...
- بهت گفتم که حتی فکرشم نکن. من همه هزینه‌ها و پولی که از سعید قرض کردم پس میدم. تو نگران چی هستی؟

توی دلم گفتم: این آخرین راه ماست و اگه انجامش ندیم به چنگ عشق ناپاکی می‌افتم که دیگه راه نجاتی ازش نیست.

ولی حرف دلم رو چه جوری می‌شد بهش بگم؟ به اونی که خبر از هیچی نداشت و فکر می‌کرد سعید بهترین مرد دنیاست. شایدم بود اما نه برای من. نه برای عشقی که سوزوندش تا به آرزوهاش برسه.

با تلخی جواب دادم: خب ... باشه، هر چی تو بگی خواهری.

- مگه مشکل چیه که این‌قدر اصرار می‌کنی؟
- هیچی ...
- چرا نمیگی؟
- هیچی به خدا.
- پس نگرانی‌ات بی‌مورده.

آروم لبخند زدم و سعی کردم تا صدام با طوفانی که توی دلم بود نلرزه. گفتم: می‌خواستم مدیون کسی نباشیم.

- نه. سعید مشکلی با این جریان نداره.

پای تلفن از سعید که کنارش وایستاده بود پرسید: عزیزم، تو با پولی که بهمون دادی مشکلی داری؟

سعید با صدای بلند طوری که منم بشنوم جواب داد: البته که نه.

از پریا پرسیدم: پریا، ما چه جوری می خوایم این‌همه پول رو پسش بدیم؟

اونم با اصرار حرف قبلی‌اش رو تکرار کرد: کار می‌کنم و تا هر موقع که بشه کم‌کم بهش پس میدم.

وقتی دیدم نمی تونم نظر پریا رو عوض کنم همه چی رو پذیرفتم، ازش خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

چنددقیقه‌ای توی حال خودم همون جا کنار تلفن به دیوار تکیه دادم و فکر کردم.

چون خیلی گرسنه بودم به خودم اومدم تا برم آشپزخونه و یه چیزی بخورم.

که دیدم صفحه‌نمایش گوشی موبایل روشن شد و یه پیام اومد. آروم برداشتم تا بخوونمش.

چند تا پیام توش بود: ((پرستوی دل من، شاید برای تو این عشق هیچ معنایی نداشته باشه ولی برای من همه‌چیزه. سعی نکن به پریا یا کس دیگه چیزی بگی.

من دوستت دارم و به هر قیمتی شده باشه به چنگت میارم و اگه نخوای، مجبورم زیر قولم بزنم و تو و پریا و بابات رو رها کنم. مسلماً این چیزی نیست که تو بخوای. نه تو و نه هیچ‌کس دیگه. پس خوددار باش.

من هرلحظه با این عشق کنارتم و یه ثانیه‌ام فراموشت نمی‌کنم. دوست دارم توام یادت باشه این همون عشق آتشینیه که دنیات رو زیبا کرده بود. ازت خواهش می‌کنم همون جور که من می‌پرستمت تو هم منو دوست داشته باشی. دلداده مجنون تو سعید)).

سعی کردم تا جوابش رو تایپ کنم اما انگشتهام اونقدر می‌لرزید که نتونستم. اعصابم بدجور بهم ریخته بود و بی‌اختیار گوشی موبایل رو پرت کردم گوشه راهرو.

اما بعد حسابی ترسیدم و رفتم تا ببینم گوشی آسیبی ندیده باشه. اونوقت به خودم مسلط شدم و آروم بردم گذاشتمش روی میزم.

فصل بیست‌وسه

فردای اون روز با ترس از پیام‌های عاشقانه سعید از خواب بلند شدم. قبل از هر کاری گوشی موبایل رو برداشتم و چک کردم. خوشبختانه چیزی نفرستاده بود و ترسم ریخت.

سردرد شدیدی داشتم. آروم بلند شدم، قرصم رو خوردم و کم‌کم آماده شدم تا برم سر کار. به‌محض بیرون اومدن از خونه سپیده رو دیدم که دم در خونه مون وایستاده و منتظرمه.

اون با کلی شوق‌وذوق سلام کرد و من که چشمهام هنوز قرمز بود با یه لبخند بهش جواب دادم.

پرسید: می دونی آخر هفته قراره علیرضا بیاد خونه مون؟

من که اصلاً یادم نبود با خوشحالی گفتم: راست میگی؟

- آره دیگه دختر، مگه یادت رفته؟
- ببخشید، این روزها حواسم نیست.

شونه ام رو مالید و گفت: درست میشه، پرستو.

- آخه پس کی؟ دیگه خسته شدم.
- قربونت برم. تو داری خودت رو از بین می‌بری.
- چیکار کنم؟
- تو هر روز داری لاغرتر میشی. نکنه مریضی و نمیگی؟
- نه به خدا.

نگهم داشت و توی چشمهام خیره شد. گفت: چرا چشمهات قرمزه؟ هنوز قرص می‌خوری؟

- آره. آخه شب خوابم نمی بره. الانم سردرد دارم.
- کاش می تونستم یه کاری برات کنم.
- تو همیشه کنارمی. دیگه چه جوری باید کمکم کنی؟
- نمی دونم.

سعی کردم موضوع رو عوض کنم و گفتم: حالا پنج‌شنبه میان یا جمعه؟

- پنج‌شنبه.
- پس نتیجه‌اش رو بهم بگو.
- راستش، می‌ترسم.
- واسه چی؟
- آخه بابام همش میگه نه.
- علیرضا که منتظرت می مونه. ناراحت چی هستی؟
- این‌جوری خیالم راحت‌تره، یا آره یا نه دیگه.

دستش رو گرفتم و با دلسردی گفتم: اول و آخر زنش میشی و همه چی عادی میشه.

آروم خندید و گفت: آره راست میگی. واقعاً چه دنیای عجیبیه. اونی که یه روز براش می‌مردی تهش میشه یه مرد تکراری. طوری که بعضی وقت‌ها نمی خوای دیگه ببینیش.

- خب، این‌جوری‌ام نه. ولی دیگه مثل روز اول عاشق نیستین و برای همدیگه تازگی ندارین.

از حرف‌هام رفت تو فکر. با خودم گفتم: ای‌کاش این حرف رو نمی‌زدم.

سپیده که دید زیاد سرحال نیستم اون روز خیلی ازم حرف نکشید. هر دو رفتیم سوار تاکسی سر خیابون شدیم و توی ترافیکی که اون روز بیشتر شده بود رسیدیم به مهدکودک. خانم کرمی توی حیاط بود و با دیدنمون سلام و احوالپرسی کرد. گفت: دخترها، توی این دو سه روز خوب بودین. برای همین باید یه سری مدارک برام بیارین تا توی پرونده کاری تون بذارم.

قرار شد تا فردا مدارک مونو براش بیاریم. بعد از رفتنش سپیده کلی ذوق کرد و یواشکی چند تا بشکن زد. برای منم اون لحظه می تونست بهترین اتفاق زندگی‌ام باشه اما با همه نگرونی هایی که توی فکرم بود مگه می‌شد خوشحال باشم؟

ما کیف هامونو گذاشتیم توی کشو وسایلمون و من مطمئن شدم که گوشی موبایل سرجاش باشه. تموم مدت اون روز، نگران پیام‌های عاشقانه سعید بودم، کلماتی که برای من دلهره‌آور و برای اون هوس‌انگیز بود. از طرفی جرات نداشتم توی محیط مهدکودک سراغ گوشیم برم و از جهت دیگه جلوی سپیده نمی تونستم به اون گوشی دست بزنم. اگه می‌فهمید حتماً شک برش می‌داشت و معلوم نبود کارم به کجا برسه.

حس کردم تبدیل به یه دختر دروغ‌گو و خیانت‌کار شدم، کسی که باید همه حرف‌ها و حرکاتش رو پنهون کنه. دختری که عشقش رو به یه مرد هوس‌باز باخته و حالا اسیر دست‌های اون شده. یه اسیر که درهرحال قربانی این بازی ترسناکه و فرقی نداره که عاشق باشه یا نباشه. حتی حس کردم بچه‌های دوروبرم ازم فاصله می گیرن. انگار که حتی اونهام می دونستن که یه دروغ‌گو ام. فقط پارسا و باران بودن که درکم می‌کردن، هنوزم توی بغلم آروم می‌گرفتن و می‌خوابیدن.

اون روز شقایق نیومد. خبر دادن که دیگه نمیاد مهدکودک. من جا خوردم و با ناراحتی از خانم رسولی دلیلش رو پرسیدم.

فقط یه کلمه بهم گفت: بداخلاق بود.

ولی من نظر دیگه ای داشتم. اون مهربون بود، رفت چون درکش نکردن.

عصر اون روز، علیرغم میلم که دوست نداشتم هیچ‌وقت برسه خیلی زود رسید. پدرها و مادرها همه ریختن توی حیاط و هیاهو همه‌جارو پر کرد. بابای بارانم اومد، مثل هر روز کلی ازم تشکر کرد و این بار با مهربونی گفت: کاش همه‌جا مربی‌ای مثل شما داشت.

من که دیگه از همه می‌ترسیدم هول برم داشت که مبادا اونم دوستتم داره!

بابای پارسا یه کم زودتر اومد و با سر و وضعی که مرتب‌تر از قبل بود پسرک شیرین اش رو تحویل گرفت. من و سپیده‌ام با اصرار اون دوباره سوار ماشینش شدیم تا ما رو برسونه سر خیابون محله مون. پارسا طبق معمول توی بغلم نشست و درحالی‌که آب‌نبات‌چوبی رنگی رو می‌مکید غرق تماشای ماشین‌های دور و برش شد.

یه کم بعد رسیدیم به سر خیابون. خواستیم پیاده بشیم که یه دفعه یه ماشین پیچید جلومون. آقای شرف زاده خیلی تعجب نکرد و یه بوق زد تا ماشین کنار بره، اما راننده پیاده شد. من و سپیده رنگمون پرید و با دیدن امیر جا خوردیم. اون با اشاره به من و سپیده

فهموند که زودتر پیاده بشیم. من تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که دیدم امیر پرید جلو و شروع کرد به دادوفریاد: با این دخترها چیکار داری؟ تو کی هستی مردک؟

خجالت کشیدم و به سپیده گفتم: تو رو خدا برو آرومش کن. چرا این‌جوری می کنه؟

سپیده پرید پایین. امیر رو کشید یه گوشه و با کلی قربون صدقه سعی کرد جلوی عصبانیت اش رو بگیره. این‌جوری بهم فرصت داد تا بچه رو بذارم کنار و پیاده بشم.

آقای شرف زاده که مات و مبهوت مونده بود بدون اینکه چیزی بگه فقط داشت امیر رو نگاه می‌کرد.

با شرمندگی ازش عذرخواهی کردم.

گفت: می خوادت نه؟

- چی باید بگم؟
- خب معلومه. خوشگل بودن تاوان سنگینی داره. همون تاوانی که زن من داد.

با کنجکاوی نگاهش کردم اما جرات نداشتم ازش بپرسم داستان زندگی‌ات چیه؟ دوباره خداحافظی کردم و بدون اینکه چیزی بگم کنار وایستادم تا رد بشه. درحالی‌که تا لحظه آخر، رفتنش رو دنبال می‌کردم.

اونور خیابون ماشین امیر وسط کوچه بود و سپیده هنوز داشت باهاش حرف می‌زد. ترجیح دادم جلو نرم و آروم پیچیدم توی کوچه تا از نگاه‌های آزاردهنده مردمی که دورمون جمع شده بودن فرار کنم. هنوز چند قدمی داخل کوچه مون نرفته بودم که دیدم امیر داره صدام می کنه. توجهی نکردم و به رفتنم ادامه دادم.

دیدم امیر داره دوون دوون میاد سمتم. طوری که فکر کردم الان میاد و حسابی کتکم می زنه. وایستادم سر جام. اونقدر از خودم و دنیای خودم متنفر شده بودم که دلم نمی‌خواست فرار کنم.

به من که رسید خودش رو کنترل کرد. نه کتکم زد و نه فریادی سرم کشید. فقط وایستاد کنار سپیده و گفت: اون مرد زن نداره. درسته؟

سلام کردم و گفتم: امیر، اون چهل سالشه. چهل سال برای مردی مثل اون یه عمره. عمری که به آدم‌ها یاد میده خوددار باشن.

- چرا هر روز شماها رو می رسونه؟ اون ازت چی می خواد؟
- من فقط پرستار بچه‌اشم. نه هیچ‌چیز دیگه.
- دوست ندارم دوباره یکی مثل سعید بیاد و سر راهم قرار بگیره.

خواستم بهش بگم که دیر جنبیده اما جرات نکردم و ساکت به چشم‌های پر از خشمش نگاه کردم. اون که تا حالا به صورتم دقیق نشده بود با زل زدن به من دلش لرزید و آروم شد. دست سپیده رو گرفت و گفت: من هر کی سر راهت باشه نابودش می‌کنم.

اما من دیگه رمقی برای عاشق بودن نداشتم. سعی کردم تا یه جور بهش بفهمونم که دنبالم نباشه که از من دل بکنه. برای همین دنبال کلمات گشتم: امیر ...

بهم خیره شد و منتظر حرفم موند. من‌من‌کنان ادامه دادم: به خدا نمی دونم از کجا بگم. هیچ‌کس نمی دونه توی دلم چی می گذره.

سپیده رنگش پرید و امیر با تعجب پرسید: از چی حرف می‌زنی؟

- نمی دونم من ... این من لعنتی کی به شرایط عادی برمی‌گردم.
- کدوم شرایط؟ منظورت چیه؟

گریه امونم نداد و بدون اینکه بتونم حرف دیگه ای بزنم رفتم سمت خونه. سپیده اومد دنبالم و سعی کرد آرومم کنه اما من تندتر از اون دویدم توی خونه و در رو به روش بستم. هر چی در زد باز نکردم. توی اون شرایط زجرآور ترجیح دادم هیچی نگم و ساکت بمونم. دوست نداشتم امیر برای خیانتی که باید بهش تن می‌دادم ازم متنفر بشه. منی که باید قربانی بازی عشق می‌شدم.

رفتم توی اتاق و کیفم رو انداختم روی تختم. تلفن خونه یه ریز داشت زنگ می‌خورد. می دونستم کیه. می تونستم جوابش رو ندم اما با خودم فکر کردم بهتره باهاش در نیفتم. وقت لج بازی نبود و باید به خاطر بابام کوتاه می اومدم. درست عین پریا که همه زندگی‌اش رو برای او گذاشته بود.

چند تا نفس عمیق کشیدم و آروم گوشی رو برداشتم.

سعید سلام کرد و با لحن غضب‌آلودی پرسید: از صبح تا حالا دارم برات پیام می‌فرستم، چرا جوابم رو نمیدی؟

قلبم به‌شدت می‌تپید. گفتم: توی محل کار اجازه نمیدن گوشی جواب بدیم.

با تردید گفت: واقعاً؟

- به خدا راست می گم.
- مگه کجا کار می‌کنی؟
- توی مهدکودک.
- آخه چرا باید کارکنی؟
- تنهایی داشت دیوونه ام می‌کرد.
- فقط همین؟

خونسردی‌اش آزارم داد. جواب دادم: خب این برای من چیز کمی نیست، نمی تونم تحملش کنم.

- عشق من، نگران نباش. فقط حرف‌هام رو گوش بده.
- آخه چه جوری نگران نباشم؟
- عین قبل که همدیگه رو دوست داشتیم. یادته؟
- سعید ...
- یادته که می‌رفتیم کافی‌شاپ. ساعت‌ها کنار هم می‌نشستیم و از آرزوهامون می‌گفتیم.
- سعید، همه چی یادمه. مگه میشه فراموشش کرد؟

یه دفعه داد زد: پس چرا این‌قدر ازم فرار می‌کنی؟

- آخه ...
- آخه چی پرستو؟
- تو الان زن داری، نکنه یادت رفته؟

خنده‌ای کرد و با عصبانیت جواب داد: خب ... البته، زن دارم.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم ادامه داد: راست میگی، مشکل همینه. مگه نه؟

من که اشکهام تموم صورتم رو پرکرده بود با بغض گفتم: تو همه چی رو خراب کردی ... وگرنه من که مال تو بودم.

عصبانی‌تر شد و با حرص گفت: عیبی نداره.

چند بار این کلمه رو تکرار کرد.

بعد با لحن ترسناکی گفت: پس پریا رو از این عشق کنار می‌زنیم. تو و من بدون اون.

نفسم تنگ شد. پرسیدم: سعید، منظورت چیه؟

- طلاقش میدم.
- یعنی چی؟
- همین‌که شنیدی.

یه لحظه طوری قلبم گرفت که حس کردم نمی تونم روی پاهام وایستم. همون جا افتادم روی زمین و با گریه گفتم: بسه سعید، تو رو خدا بسه.

- مگه چه اشکالی داره؟ اون کنار میره و من و تو به هم می‌رسیم.
- پریا بهت اعتماد کرده. چرا این‌قدر بی‌رحمی؟

اون که از خشم به خودش می‌پیچید داد زد: تو بگو چیکار کنم تا راضی بشی.

گفتم: التماست می‌کنم بهم فرصت بده.

- تا چیکار کنی؟

این بار من فریاد زدم: که بتونم دل لعنتی‌ام رو به این کار راضی کنم.

- تا کی؟
- فقط چند روز.

با شنیدن این حرف تا حدی آروم شد و گفت: گوشی تو از خودت دور نکن. اگر هم نمی خوای جوابی بدی فقط پیام‌ها رو بخوون.

و با همون لحن وسوسه‌انگیز همیشگی ازم خداحافظی کرد. این بار اون بود که گوشی رو قطع کرد. من که دیگه هیچ راهی پیش روم نبود خودم رو جمع‌وجور کردم و با بدنی سست و ازهم‌پاشیده روی پاهام وایستادم. سردردم شدیدتر شده بود و حالا سرگیجه‌ام داشتم.

رفتم توی اتاق و دراز کشیدم روی تخت. همون تختی که یه روز، وقتی می‌خواستم از پریا قهر کنم توش قایم می‌شدم. روزهایی که فکر می‌کردم پریا بهم خیانت کرده. حالا من بودم که ناچار به خیانت شده بودم. توی یه عشق نافرجام، عشقی که آخرین نفس هاش رو می‌کشید ... و اگه می‌مرد بقیه زنده می موندن.

با این خیالات دست بردم به قوطی قرص‌های اعصابم. صدای دکتر توی سرم پیچید: مراقب باشین ساعت‌هاش رعایت بشه، اگه پشت سر هم خورده بشه کشنده ست.

قلبم به تقلا افتاد. همه رو خالی کردم کف دستم و با یه لیوان آب قورت شون دادم!

دراز کشیدم روی تخت. یه دفعه یاد بابام افتادم و همه اونهایی که توی ذهنم بودن. مامان شهلا، پریا، سپیده و ... امیر.

درست وقتی‌که پلک هام سنگین شد طنین صدای بابام توی گوشم پیچید: دخترم، بابایی همیشه به یاد تو زنده ست.

حس کردم پشیمونم، بابت همه چی ... دست هام شروع کردن به لرزیدن. تپش تند قلبم که بی‌تاب صدام می‌زد منو به خودم آورد. سرم به‌شدت گیج می‌رفت ولی هر جور بود روی پاهام وایستادم و خودم رو رسوندم به تلفن.

نفسم به‌سختی بالا می اومد و حتی نمی تونستم شماره‌ها رو روی تلفن بخوونم. یه کم فکر کردم و اولین شماره‌ای که به ذهن سردرگمم رسید یکی‌یکی گرفتم ... شیش ... چهار ... چهار ...

چند ثانیه بعد صدای خاله‌ام بیدارم کرد: الو ... الو؟

توی گیجی کامل بهش گفتم: خاله، دارم می‌میرم ... بیا پیشم.

دیگه چیزی نفهمیدم. افتادم روی زمین و همه‌جا تاریک و سیاه شد. توی توهم میون تاریکی یه سایه‌رو دیدم ... یه شبح کمرنگ سرتاپا سفید. شبحی که بهم لبخند می‌زد و آواز می خووند. همون آوازی که بچگی موقع خوابیدن، مامان شهلا برام زمزمه می‌کرد.

فصل بیست‌وچهار

وقتی به هوش اومدم خاله‌ام بالای سرم بود.

با بیدار شدنم خوشحال شد و بلند داد زد: به هوش اومد، دکتر... دکتر...

دکتر اومد بالای سرم، توی چشمهام نور انداخت و پرسید: خوبی؟

- بله.
- درد که نداری؟
- گلوم می سوزه.
- مال موادیه که برای شستشوی معده‌ات استفاده‌شده.

یه ذره فکر کردم و یادم اومد که چیکار کردم. خاله‌ام اومد کنارم. دستم رو محکم توی دستهاش گرفت و از ناراحتی سر تکون داد.

نمی دونستم چی باید بگم. لبخند زدم و گفتم: ببخشید خاله.

- این چه‌کاری بود؟

دکتر ازش پرسید: پدر و مادرش کجان؟

- مادرش که مرده و باباشم برای مداوا رفته خارج.
- خانم، باید تا برگشتن به حالت طبیعی اینجا بمونه.

با ناراحتی پرسیدم: ساعت چنده؟

خاله‌ام گفت: حدود نه صبح.

نگران رفتنم به مهدکودک بودم و گفتم: من باید برم سر کار.

دکتر با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: اصلاً فکرشم نکن. اینجا باید تحت مراقبت باشی.

- ولی ...
- واقعاً چرا این کار رو کردی؟ نگفتی اطرافیانت چی به سرشون میاد؟

دوباره تکرار کردم: ببخشید.

لحن صداش رو تغییر داد و گفت: می‌بینی خاله‌ات چقدر نگرانته؟ از دیشب تا حالا نخوابیده و همش بالای سرت بوده.

با خجالت لبم رو گاز گرفتم و یواشی به خاله‌ام گفتم: غلط کردم.

دکتر که رفت اومد کنارم روی تخت نشست و گفت: الان خوبی؟

- آره، خاله جونم.

- فقط می خوام بدونم برای چی؟
- بعضی وقت‌ها تحملم تموم میشه.
- من که گفتم پیشت باشم تنهایی اذیت میشی.
- راست میگی.
- چرا لج می‌کنی؟

شوهرخاله‌ام اومد جلو و با شوخی گفت: هان؟ فکر کردی مثل داستان‌ها الان یه شاهزاده با اسب تک‌شاخ میاد نجاتت میده؟ نخیر واقعیت جور دیگه ست خانم خانما. یه پیرمردی مثل من میاد سراغت.

کلی خنده‌ام گرفت.

خاله‌ام تائید کرد و گفت: آره، دیدی منو نگفت. چون می دونه هنوز پیر نشدم.

اکبر آقا تندی جواب داد: بله. کی جرات داره بگه شما پیر شدی؟ شهرزاد خانم.

- از دست‌تو اکبر.
- بابا، این دختره می‌خواسته خودکشی کنه. چرا از دست من؟

خاله‌ام اشاره کرد تا ساکت باشه. گفت: هیس، همه فهمیدن. تو مگه آبرو نداری؟

اکبر آقا چشمهاش رو برامون چپ کرد و لبش رو گاز گرفت. اون قدر قیافه‌اش خنده‌دار شد که دوباره زدم زیر خنده. یه لحظه یاد حرف خاله‌ام افتادم که می‌گفت مرد خوب یه نعمته. اون لحظه معنای این حرف رو با اعماق وجودم لمس کردم. اکبر آقا، بابای من و حتی آقای شرف زاده نمونه‌ای از اون مردها بودن. مردهایی که هر زنی آرزوش بود کنارشون باشه.

چند دقیقه بعد پرستار اومد و سرمی که به دستم وصل بود عوض کرد و نبضم رو گرفت.

به اکبر آقا گفت: بیاین دکتر کارتون داره.

اکبر آقا هم پشت سرش رفت.

از خاله‌ام پرسیدم: کسی که خبردار نشد؟

- نه دختر. خیلی کار خوبی کردی حالا به همه‌ام بگم؟ پریا و بابات اگه بفهمن که دق می کنن.

خیالم راحت شد. نمی‌خواستم این حماقتم به گوش کسی برسه. مخصوصاً سپیده و امیر، حتی سعید.

دنبال کیفم گشتم. خاله‌ام گفت: پیش منه.

یواشی گذاشتش کنار میزم. اکبر آقا یه ذره بعد برگشت درحالی‌که یه کاغذ توی دستش بود.

خاله‌ام پرسید: دکتر چی گفت؟

- هیچی، مواخذه‌ام کرد که چرا تنهاش گذاشتیم و شماره یه روانشناس رو بهم داد. تأکید کرد که حتماً ببریمش پیش اون. باید هر هفته تحت مراقبت باشه تا دوباره اشتباهی ازش سر نزنه.
- جدی؟

خاله‌ام برگه رو ازش گرفت و گفت: آره، خیلی خوبه.

با ناراحتی گفتم: وای نه.

اکبر آقا گفت: وای آره. حتماً خودم می‌برمت تا دیگه دردسر درست نکنی.

خاله‌ام گفت: چیزی نیست که. برات خوبه عزیز دلم.

اکبر آقا یواشی گفت: تازه تعهدم دادم.

پرسیدم: بابت چی؟

- بابت اشتباه شما تا دیگه تکرارش نکنی.

خجالت‌زده شدم و گفتم: به خدا شرمنده‌ام. نمی دونم چرا هم‌چین غلطی کردم.

خاله‌ام دستم رو گرفت و گفت: قربونت برم خاله جون. فکر جونت نیستی.

با غصه آه کشیدم.

ادامه داد: پریا اگه زنگ بزنه چی باید بهش بگم؟

- نمی دونم، فقط بهش نگین چی شده. تو رو خدا.

هر سه مون رفتیم تو فکر اما من به چیز دیگه ای فکر می‌کردم. به کیف‌دستی‌ای که گوشی موبایل توش بود و دیر یا زود پیام‌های دلربای سعید توش می اومد، داغ و آتشین. علاوه بر اون ذهنم پی سپیده و امیر بود. مطمئن بودم که تا حالا اونها بدجور نگرانم شدن.

خاله‌ام اینا تا حدود ساعت یازده پیشم موندن و بعدش که ساعت ملاقات تموم شد رفتن. من که هنوز بی‌حال بودم بعد از رفتنشون خوابیدم. وقتی بیدار شدم غروب شده بود و هیچ‌کس توی اتاق نبود. دوروبرم رو نگاه کردم و آروم رفتم سراغ کیفم و گوشی موبایل رو برداشتم. دودل بودم اما با خودم گفتم چاره دیگه ای ندارم. گوشی رو باز کردم و شروع کردم به خووندن پیام‌ها. از اول تا آخر، یکی‌یکی.

دوشنبه عصر.

((پرستوی دل من، شاید برای تو این عشق هیچ معنایی نداشته باشه ولی برای من همه‌چیزه. سعی نکن به پریا یا کس دیگه چیزی بگی.

من دوستت دارم و به هر قیمتی شده باشه به چنگت میارم و اگه نخوای، مجبورم زیر قولم بزنم و تو و پریا و بابات رو رها کنم. مسلماً این چیزی نیست که تو بخوای. نه تو و نه هیچ‌کس دیگه. پس خوددار باش.

من هرلحظه با این عشق کنارتم و یه ثانیه‌ام فراموشت نمی‌کنم. دوست دارم توام یادت باشه این همون عشق آتشینیه که دنیات رو زیبا کرده بود. ازت خواهش می‌کنم همون جور که من می‌پرستمت تو هم منو دوست داشته باشی. دلداده مجنون تو سعید)).

سه‌شنبه صبح.

((عشق من، تو ازم فرار می‌کنی ولی من روز و شب با فکرت می‌خوابم و بیدار میشم، تو نمی دونی چه حس دردناکیه که تنها توی عشق بسوزی و معشوقه‌ات رهات کنه))

((من اشتباه کردم و حالا می خوام جبرانش کنم، برای همین هر کاری می‌کنم تا دوباره به دستت بیارم))

((چطور می تونی این‌قدر بی‌رحم باشی و منو با عشقی که داره آتیشم می زنه به حال خودم رها کنی؟ مگه تو همون پرستوی عاشق قصه مون نیستی؟))

سه‌شنبه ظهر.

((زیبای من، چرا دل به من نمی سپری؟ دل دادن راحته فقط کافیه عاشق بشی))

((حداقل جواب پیام‌ها رو بده، تو اون جایی؟))

سه‌شنبه عصر.

((از صبح تا حالا برات چند تا پیام فرستادم اما تو هیچ جوابی ندادی. نگه باز قول و قرارمون یادت رفت؟))

((بدون تو زندگی برام بی معنیه، برای همین اگه کنارم نباشی زندگی همه رو نابود می‌کنم))

چهارشنبه صبح.

((اگه عاشق باشی باورم می‌کنی، این بار دروغی در کار نیست))

((ای‌کاش هیچ‌وقت عاشقت نمی‌شدم تا این‌جوری ویران نشم. تا این‌جوری نفس کشیدنم رو فراموش نکنم، تو به‌راحتی از این عشق دردناک گذشتی اما من تا زنده‌ام راه گریزی ازش ندارم، گریز از چشمهات، اون چشم‌های اغواگری که دلم رو اسیر خودش کرد))

چهارشنبه ظهر.

((جات کنارم بدجور خالیه))

((شاید باورت نشه. هر بار به یاد عشقی می‌افتم که قربانی آرزوهای پدر و مادرم کردم خودم رو سرزنش می‌کنم))

چهارشنبه عصر.

((تو اون جایی؟))

((چرا تلفن رو جواب نمیدی؟))

((پرستو، تو خوبی؟ نگرانتم. کجایی؟))

و پیام‌ها که آخری‌اش نیم ساعت پیش بود همین‌جا به پایان می‌رسید. سعید هنوز منتظر جوابم بود. فقط می‌خواست بدونه من خوبم یا نه. قلبم تند می‌تپید و دستهام سرد و کرخت شده بود. سعی کردم کلمات رو با دقت توی گوشی تایپ کنم.

((سعید، من خوبم. نگران نباش))

بلافاصله جواب اومد.

((تو کجایی؟ چرا جواب تلفن رو نمیدی؟))

دلم لرزید و نتونستم جلوی این عشق‌بازی رو بگیرم.

دستهام به‌تندی و بی‌اختیار کلمات رو نوشتن و براش فرستادن.

((من توی تختخوابم و ترجیح میدم پیام بدم))

((اما دوست دارم صدات رو بشنوم دلبر من))

((فرقی نمی کنه، اینم صدای قلبمه ...))

درحالی‌که نفسم تندشده بود ادامه‌اش رو تایپ کردم.

((برای تو))

((خوشحالم که این‌رو می‌شنوم، حالا همون پرستوی هوس‌انگیز منی))

((حالا راضی شدی؟))

((هنوز نه. تا زمانی که واقعاً مال من بشی))

اشک توی چشمهام جمع شده بود. نفس عمیقی کشیدم تا بغضی که توی گلوم بود خفه‌ام نکنه و با دست‌های لرزون تایپ کردم.

((تو با من چیکار کردی سعید؟))

((این همون بلاییه که عشق تو سرم آورده. حالا می‌فهمی چه تلخه؟))

اشکهام رو که انگار تمومی نداشت با گوشه آستین ام پاک کردم و ادامه دادم.

((تو برنده شدی، مثل همیشه))

((چون یه عاشقم))

((اما گناهی که بهش دست زدیم چی میشه؟))

((عشق من، دنیا بدون گناه ما آدم‌ها دنیا نیست))

((آخرش چی؟ این‌جوری زندگی‌ای که ساختی و پرداختی خرابش می‌کنی))

((برام مهم نیست))

((پریا چی؟))

((اون مهربون و دوست‌داشتنیه، اما نه برای من که تو دلم رو بردی))

((از حالا به بعد چی باید بشه؟))

((من چند ماه دیگه با پریا و بابا برمی‌گردم و اون وقت کنارمی))

((اما من که دیگه نمی تونم کنارت باشم))

((اگه بخوای می تونی))

((به چه قیمتی))

((به هر قیمتی))

((حتی به قیمت فروختن یه عشق و خیانت به خواهرم؟))

((این خیانت نیست، این اسمش عشقه. عشقی که هیچ‌چیز جلودارش نیست))

دچار تردید شدم و با ترس تایپ کردم.

((واقعاً؟))

((البته. تو نمی خوای باورم کنی ولی بدون که عاشق شدن یعنی این))

((آخه من...))

یه لحظه پرستار اومد داخل و منو دید که چشمهام پر از اشکه، اما ندید که گوشی موبایل دستمه و دارم پیام می‌فرستم. یه پرستار قدبلند سی‌وچندساله. به سروصورتم با دقت نگاه کرد و ازم خوشش اومد.

اومد کنارم و گفت: درد داری؟

- نه.
- چرا گریه می‌کنی؟

دستپاچه شدم و گفتم: هیچی، فقط دلم گرفته.

با کنجکاوی ازم پرسید: همکارم گفت می‌خواستی خودکشی کنی؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

موهام رو نوازش کرد و ادامه داد: آخه برای چی دختر؟ برای کی؟

- حکایت من عین یه قصه تلخه.

پرستار خنده پرمعنایی کرد و گفت: مگه غیر از اینه که برای یه پسر این کار رو کردی؟

سرم ام رو چک کرد و تذکر داد: دیگه از این کارها نکن.

عین بچه‌های خوب جواب دادم: چشم، خانم.

دستم رو نوازش کرد و از اتاق رفت. دوباره گوشی موبایل رو که زیر لحاف قایم کرده بودم بیرون آوردم و آخرین پیام سعید رو خووندم.

((تو چی؟ من بهت میگم: تو هوس‌انگیزترین دختری هستی که توی تموم زندگی‌ام دیدم))

توی اون حال پریشون از خودم پرسیدم: یعنی هوس‌انگیز بودنم جزئی از عشقه؟

تایپ کردم.

((فقط چون هوس‌انگیزم عاشقمی؟))

دیگه جوابی نیومد.

صدای دکتر که داشت توی راهرو بیمارستان صحبت می‌کرد منو ترسوند و زودی گوشی موبایل رو توی کیفم انداختم و آروم گرفتم.

اومد بالای سرم و نبضم رو گرفت. پرسید: خوبی؟

- بله. آقای دکتر.
- اگه دختر خوبی باشی و دیگه فکرهای بد به سرت نزنه امشب می ذارم بری خونه تون.

ذوق کردم و پرسیدم: راست می گین؟

- البته به یه شرط.
- چه شرطی؟
- که خاله‌ات پیشت بمونه و مراقبت باشه.
- چشم، هر چی شما بگین.
- آفرین دختر خوب.

چند دقیقه بعد خاله‌ام از راه رسید درحالی‌که با اکبر آقا سر اینکه کجا پارک کنه و به کی بوق بزنه چونه می‌زد.

اون شب خاله و شوهرخاله‌ام منو بردن خونه مون. بعد از مدت‌ها، با رسیدن به خونه و رفتن توی حیاط بزرگش احساس شوق و شادی تموم وجودم رو پر کرد.

تازه فهمیدم که خونه مون چقدر دوست‌داشتنیه که چقدر آرامش‌بخش و دل پذیره.

فصل بیست‌وپنج

وقتی بیدار شدم هنوز ماشین تو راه بود. حالا افتاده بود توی یه جاده کاملاً تاریک خاکی.

بارونم تندتر شده بود.

دود سیگار با یه بوی تند آمیخته‌شده بود و همه فضای ماشین‌رو گرفته بود. طوری که به‌سختی می تونستم نفس بکشم.

اونی که می‌روند گفت: حالا این بارون چی می گه؟

اون یکی پرسید: تو مگه اینجاها رو می‌شناسی؟

- دو سه باری با بچه‌ها اومدم. یه ویلا اون بالا هست که جای خلوت و دنجیه.
- آخه اینجام جاست ما رو آوردی؟

من از اون دود غلیظ گیج‌وگنگ شده بودم. با صدای لرزونی پرسیدم: کجا داریم میریم؟

یکی شون برگشت و گفت: به‌به می‌بینم که بیدار شدی.

- اینجا کجاست؟

اون یکی با تمسخر جواب داد: گفتم که یه جای خوب.

نیشخندی زد و ادامه داد: تو یا خیلی ماهری یا خیلی ساده.

بی‌خبر از همه‌جا پرسیدم: من ... نمی‌فهمم.

- چه بامزه ست.
- ازش خوشم میاد.
- چند سالته؟
- راستی از مهمونی میای؟ خیلی شیک‌وپیکی.
- نه بابا. سر قرار بوده و طرف نتونسته راضی‌اش کنه.

دلم لرزید. آره سر قرار بودم اما نه برای عشق و عاشقی. می‌خواستم همه چی رو تموم کنم و خودم رو از این بازی خیانت‌آمیز نجات بدم، اما موضوع راضی شدن رو نفهمیدم و آروم پرسیدم: منظورت چیه؟

با جسارت جواب داد: خب با ما حتماً راضی‌ای که سوار شدی؟ مگه نه؟

و تازه فهمیدم توی چه دردسری افتادم. سعی کردم تا در ماشین بازکنم، اما در قفل بود و ترسم بیشتر شد.

اونی که رانندگی می‌کرد با شیطنت گفت: در قفله. فکر کردی می ذارم به همین راحتی در بری؟

دومی بلند خندید.

نمی تونستم باور کنم توی چه مخمصه‌ای افتادم. گفتم: من اونی که فکر می‌کنین نیستم.

- آره خب، تو از آسمون اومدی.
- شوخی نمی‌کنم، به خدا راست می گم.
- ما هم می دونیم راست میگی.

برگشت و نگاهم کرد. نگاهی که ناپاکی ازش می‌بارید. به‌ناچار با تموم قدرتی که داشتم جیغ زدم و کمک خواستم.

با این کار دستپاچه شدن و اونی که رانندگی می‌کرد وایستاد و با عصبانیت گفت: چه خبرته؟ ساکت باش.

دومی گفت: صدات رو ببر وگرنه خفه‌ات می‌کنم.

دیدم یه چاقو توی دستشه. چاقویی که توی نور کمرنگ ماشین می‌درخشید. با توقف ماشین چرخ‌ها توی گل موندن و دیگه نتونست راه بیفته. یکی شون پیاده شد تا بره و ماشین‌رو هل بده. همین کافی بود تا قفل درها باز بشن.

به‌سرعت در رو باز کردم و پریدم پایین. اون قدر وحشت‌زده بودم که کفش هام رو پرت کردم کنار و با همون پاهای لخت میون خرده‌سنگ‌های تیز شروع کردم به دویدن. توی اون بارون شدید وسط جاده‌ای که دو ستمش با درخت‌های بلند و ترسناکی احاطه‌شده بود سمت سراشیبی‌ای جلوم فرار کردم. فرار از همه اون چیزهایی که به سرم اومده بود.

اما جاده خیس بود. خیلی زود تعادلم رو از دست دادم و میون گل‌ولای به زمین افتادم. پهلوم به‌شدت درد گرفت و دیگه نتونستم از جام بلندشم. دیدم اون پسر بهم رسید و اومد بالای سرم. دوباره شروع کردم به جیغ زدن. صدام توی اون فضای تاریک و خوفناک پیچید و توی طوفان گم شد.

اون از خشم به موهام چنگ زد. وحشیانه دهنم رو گرفت و با صدای خفه‌ای تهدیدم کرد: دهنت رو ببند لعنتی.

با حرص گلوم رو فشار داد تا وادارم کنه تسلیمش بشم. راه نفسم بسته شد و بی‌اختیار آروم گرفتم. توی گوشم زمزمه کرد: باهام میای. فهمیدی؟

همون جور که گلوم رو گرفته بود منو کشوند سمت ماشین. کم‌کم بی‌حال شدم و بی‌رمق میون دست‌های حریصش افتادم رو زمین.

ترسید و فکر کرد که مردم. با دستپاچگی دوستش رو صدا زد تا بیاد کمکش کنه.

یه دفعه میون پچ‌پچ‌های پریشون اونها، از دوردست‌ها جایی که آواز باد با صدای قطره‌های بارون هم‌آوا شده بود، از جایی توی قلب تاریکی، همون جا که نمی‌شد فهمید بهشته یا جهنم، صدای پاهای اسبی که باعجله توی سراشیبی جاده سم به زمین می‌کوبید توی گوشم طنین انداخت. اون وقت نور کورسوی فانوسی که شعله‌اش توی طوفان افسارگسیخته به خودش می‌لرزید از همون جا، جاده بالا پیدا شد.

اون دو تا جوون دستپاچه شدن. نشستن توی ماشین و با تموم قدرتی که داشت گاز دادن و رو به پایین فرار کردن.

من به نوری که اون بالا پشت اسب تکون تکون می‌خورد نگاه کردم. اون غریبه نزدیکم شد. بارون اون قدر شدید بود که نتونستم چیزی ببینم. فقط یه سایه‌رو دیدم که از اسب بلندقامتی پیاده شد و اومد بالای سرم. با یه پوستین ضخیم روی تنش.

باهام حرف زد، یه پیرزن بود که سعی داشت تن پوشش رو بندازه روم. با زبون محلی‌ای که من نفهمیدمش.

دیگه رمقی برام نمونده بود. بدون اینکه چیزی بگم لب‌های پر از خونم رو بستم تا بیشتر از این تلخی اشک‌هایی که صورتم رو پرکرده بود نچشم. تلخی‌ای که اون شب زجرآور به تلخی زهر توی کامم ریخته شد.

پیرزن سوار بر اسب درحالی‌که منو محکم نگه‌داشته بود به سمت جاده بالا تاخت. اسب هوشمندانه ما رو از میون گل‌ولای، توی پیچ‌وتاب راهی باریک تا بالای یه تپه برد و اونجا کنار یه کلبه بزرگ چوبی، پهلوی اسطبلی که نیمه‌روشن بود آروم گرفت.

اون منو از اسب پایین آورد، توی آغوشش گرفت و درحالی‌که توی چشمهام زل زده بود به داخل خونه اش برد.

چشم‌های پراشکم به صورتش خیره موند، به‌صورت اون پیرزن مهربون.

منو روی تخت چوبی بزرگی خوابوند. لباس‌های خیس و گل‌آلودم رو درآورد و با لحاف گرمی بدنم رو پوشوند.

موهای آشفته‌ام رو نوازش کرد و به فارسی گفت: اسمم حلیمه ست. نمی دونم اهل کجایی و کی هستی. ولی اینجا پیش من در امانی.

من که هنوز می‌لرزیدم کم‌کم با صدای آرومش همه چی رو فراموش کردم: الان باید بخوابی عزیزکم ... نترس. اینجا روستای شالما ست. تو توی خونه بی‌بی حلیمه مهمونی.

کم‌کم پلک هام که از شدت گریه می‌سوخت روی‌هم افتاد. اون دست‌های لاغرم رو میون دست‌های بزرگ و ستبرش گرفت و آروم نوازشم کرد. نوازشی که منو یاد مادرم انداخت. حتی برام آوازی رو زمزمه کرد، یه آواز محلی که منو به دنیای زیبای اون برد.

دنیایی که برام تازه و ناشناخته بود.

فصل بیست‌وشش

وقتی بیدار شدم نزدیک‌های ظهر بود. من هنوز توی تخت چوبی، کنار پنجره‌ای بودم که می‌شد ازش شالیزارهای برنج رو دید.

اون برنجزارهای سرسبز از پایین دشت شروع می‌شدن و روی‌هم پله‌پله بالا می اومدن تا جایی که توی دامنه کوه همون جا که مه هنوز از زمین جدا نشده بود توی سایه درخت‌ها محو می‌شدن.

آبی که میون بوته‌های سربریده برنج گیر افتاده بود توی پرتو آفتاب کم جون پاییزی می‌درخشید و تصویر ناپایداری از آسمون لابلاش انعکاس پیدا می‌کرد. تصویری آبی‌رنگ که با وزش باد هرلحظه تغییر چهره می‌داد.

هوا حالا صاف‌شده بود و می‌شد پاره‌های ابری که از دیشب باقی مونده بودن توی افق شمرد.

سرم رو کج کردم تا بتونم همه اون فضای ناآشنایی رو که اطرافم بود ببینم. جایی که دور از جاده اصلی بالای یه تپه بلند میون درخت‌های کوچیک و بزرگ انار و زیتون احاطه‌شده بود. یه محیط سرسبز و بکر که همه‌جاش پر بود از سرسبزی و طراوت.

اون بیرون پیرزن داشت برای مرغ و خروس‌های گرسنه‌اش دونه می‌پاشید و با هر مشت دونه ای که به زمین می‌ریخت یه عالمه جوجه و مرغ حریص و پر اشتیاق دورش جمع می‌شدن.

کنارش چند تا بوقلمون رنگی و درشت باوقار خاصی حرکت می‌کردن. اون ها حتی باوجود گرسنگی آروم آروم دونه ها رو برمی‌داشتن. هر از گاهی‌ام صدای اعتراض دسته‌جمعی شون بلند می‌شد. صدایی که با جیک‌جیک مداوم جوجه‌ها آمیخته می‌شد.

یه سگ بزرگم دورش می‌پلکید و مرتب دم تکون می‌داد. اون بامحبت خاصی براش غذا می‌ریخت و صداش می‌زد برفی.

اونورتر از این هیاهوی پرراز و رمز زندگی، یه راه باریک خاکی بود که از جاده بالا می‌پیچید و به دروازه چوبی حیاط می‌رسید.

از اون بالا می تونستی همه‌جارو ببینی. حتی مردی که با بار چوبی پشت قاطرش از سراشیبی جاده اصلی پایین می‌دوید.

همه‌جای اون روستا با یه سادگی ژرف عجین شده بود. من دوروبرم رو نگاه انداختم، نه از تلفن خبری بود و نه از تلویزیون. نه حتی از برق. سقف اون اتاق بزرگ با چوب‌های تیره‌رنگ و کهنه پوشیده شده بود و دیوارش به رنگ سفید ساده‌ای بود که می‌شد زبری کاه‌گل رو از زیرش دید. در چوبی و ترک‌خورده اتاق نیمه‌باز بود و دستگیره‌اش با وزش باد روی اون تلوتلو می‌خورد. من لحظه‌ای بو کشیدم و بوی برنج و کاه‌گل رو از اون فضای بکر حس کردم. بویی که منو یاد بچگی هام انداخت اون موقع که با بابا و مامانم رفته بودیم به یه خونه گلی روستایی. به مهمونی زنی که برامون نون تازه تنوری پخت. دوباره توی مرور اون خاطرات یاد پریا افتادم. اون مرتب منو از لب تنور داغی که پر از آتیش بود دور می‌کرد و توی بغلش می‌گرفت. بی‌اختیار از یادآوری اون لحظه‌ها و اسم زیبایی که حالا نمی تونستم به زبون بیارمش دلم لرزید.

و چهره خون‌آلود پریا یادم افتاد. درست لحظه‌ای که جلوی چشمهام روی برانکارد انداختنش.

با یادآوری اون لحظه‌های دردآور گلوم شروع کرد به سوختن و بغض نفسم رو تنگ کرد اما با خودم فکر کردم که دیگه برای این عجزولابه کردن دیر شده.

به خودم اومدم. دیدم پیرزن اومده توی ایوون خونه اش و دوباره داره یه آواز رو زمزمه می‌کنه.

بی‌رمق سرم رو روی بالش چرخوندم تا اون رو از لای در نگاه کنم. پیرزن داشت حصیر نازکی رو به هم می‌بافت و دامن بلندش روی زمین پهن‌شده بود. موهای سفید و بلندش باوجود پیری هنوز بلند و پرپشت بود و از پشت شالش پرچینش بیرون زده بود.

دستهاش تند و بی‌وقفه رشته‌های حصیر رو توی هم گره می‌زد و با هر گره زدن صداش اوج می‌گرفت. من با صدای دل‌انگیز آوازش سرم رو سمت پنجره چرخوندم. پنجره‌ای که پشت شیشه‌های بخار گرفته‌اش لحظه‌ها و ثانیه‌ها به رنگ خاطره‌هام نقش‌بست و منو توی خیالات تلخ خودم فروبرد.

و خیلی زود گونه هام با اشک‌هایی که به پایین می‌سریدن خیس شد.

یه کم بعد در اتاق با صدای ملایمی باز شد و پیرزن آروم اومد بالای سرم. خم شد تا چهره‌ام رو بهتر ببینه. دید که عین دیوونه ها مات و مبهوت به بیرون زل زدم، اشک می‌ریزم و از گوشه لبم داره خون میاد. هول برش داشت و تندی رفت و یه پارچه تمیز آورد تا خونم رو بند بیاره. صورتم رو برگردوند و با لحن دلسوزانه‌ای گفت: خدا لعنتشون کنه، لبت رو پاره کردن.

گلوم هنوز می‌سوخت. بهش خیره شدم. اون آروم موهام رو از روی شونه ام کنار زد و گفت: گلوتم که زخمی شده طفلکم.

و ادامه داد: اسمت چیه؟

هیچی نگفتم.

پرسید: اهل کجایی؟

این بار چشمهام رو بستم. نتونستم جلوی غصه‌ای که توی دلم جمع شده بود بگیرم و گریه‌ام گرفت.

پیرزن ناز و نوازشم کرد و با صدای مادرانه‌ای گفت: گریه کن عزیزکم، با گریه غصه از دلت میره.

سرم رو چسبوندم به بازوش. اون با دست‌هایی قوی بدن لاغر و تکیده‌ام رو در آغوش گرفت. نمی دونست که من کی ام و از کجا میام که شاید اگه می‌فهمید منو با دستهاش خفه می‌کرد.

دید نمی تونم حرف بزنم و گفت: خودت رو اذیت نکن. برام مهم نیست که کی هستی و از کجا میای. منم غصه زیاد دارم. غصه‌هایی که توی این دل وامونده گیرکرده اما با همه این‌ها زندگی رو دوست دارم.

از پنجره به دوردست خیره شد و ادامه داد: دیشب که صدای جیغ ات رو توی جاده پایین شنیدم خیلی ترسیدم. گفتم شاید گرفتار گراز شدی. آخه اینجا هرچند روز یه بار یه گراز به مزرعه‌ها حمله می کنه، اما وقتی دیدم که اون وحشی‌ها دارن اذیتت می کنن خون جلوی چشمهام رو گرفت. حتی چوب‌دستی‌ام رو آماده کرده بودم تا بهشون حمله کنم که دیدم فرار کردن.

با افسوس سری تکون داد و گفت: توی ده از این اتفاق‌ها نمی افته. جوون های اینجا پاک و سالمن. توی این دیار همه عاشق همن. حتی دو تا روستا اون طرف ترم بری بازم اگه باری از دوشت بیفته کمکت میان و خم به ابرو نمیارن، عین پسر من.

صداش از بغض لرزید و بند اومد. به‌ناچار زیر لب دعایی خووند و آروم گفت: برم یه چیزی بیارم بخوری، رنگ به روت نمونده.

رفت و در رو پشت سرش بست. من اونجا توی رختخواب مثل کسایی که گم‌شدن و هیچی به یاد نمیارن به پنجره‌ای که حالا با نور آفتاب روشن‌شده بود زل زدم.

دور از همه بودم ... بابام، سپیده، امیر، پارسا و باران و حتی ... پریا. پریایی که دیگه هیچ‌وقت نمی‌دیدمش.

فصل بیست‌وهفت

اون شب خاله‌ام یه شام خوشمزه برام درست کرد. حتی شوهرخاله‌امم سنگ تموم گذاشت و برام تازه‌ترین جکی که بلد بود تعریف کرد و من کلی خندیدم.

اما گوشه ذهنم پر از اضطراب بود.

به‌محض اینکه فرصتی پیدا کردم رفتم توی اتاق و دور از چشم اونها گوشی موبایل رو از کیفم درآوردم.

درحالی‌که قلبم تند و تند می‌زد یواشکی پیام‌های تازه رو باز کردم تا بخوونم شون.

چهارشنبه‌شب.

((آهوی دل‌فریب من، هوس‌انگیز بودنم جزئی از عشقه و تا زمانی که مال من نشی می تونه برات خطرناک باشه))

((ضمناً می‌خواستم بدونم کی باید تماس بگیرم تا از زبون شیرینت این رضایت‌مندی رو بشنوم))

با جواب ندادن من دوباره پیام داده بود.

((من منتظرتم، به من زمان بگو))

شروع کردم به تایپ کردن.

((سعید، خاله و شوهرخاله‌ام یه مدتی پیش من می مونن تا تنها نباشم. میشه فعلاً به همین شکل در تماس باشیم؟))

دیدم پیامش یه دقیقه بعد اومد.

((پرستو، چرا بهشون گفتی بیان؟ نکنه به‌عمد این کار رو کردی؟ یا نکنه خونه تون نیستی.))

سریع جواب دادم.

((نه باور کن این‌طور نیست. واقعیت اینه که من دیشب شرایط جسمی مناسبی نداشتم و اونها برای همین اومدن پیشم))

((اگه راست میگی همین‌الان بلند شو و تلفن رو جواب بده. من تماس می‌گیرم))

ترس همه وجودم رو پر کرد. اون دیوونه شده بود!

از تختم بلند شدم و گوشی رو قایم کردم. آروم اومدم توی راهرو و کنار تلفن شروع کردم به قدم زدن.

تلفن زنگ خورد، با زنگ دوم به‌سرعت برش داشتم.

خاله‌ام از توی آشپزخونه اومد توی راهرو تا تلفن رو جواب بده که دید من برداشتم. بدون اینکه شک برش داره پرسید: پریاست؟

- آره خاله. سلام می رسونه.
- سلامت باشه. بابات خوبه؟
- آره خوبه، ممنون.

و با یه لبخند همه چی رو فیصله دادم. خاله‌ام خیالش راحت شد و برگشت توی آشپزخونه.

سعید اونور خط با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: می‌بینم که دروغ‌گو شدی؟

- سلام.
- سلام عزیزم. بعد از اون جنگ تمام‌عیار این اولین مکالمه عاشقانه ماست. درست میگم؟

از گفتنش واهمه داشتم. با شرم گفتم: شاید.

- خوبی عشقم؟
- ممنون.
- حالم رو نمی‌پرسی؟ یا حال پریا و بابا رو؟
- ببخشید، اصلاً حواسم نبود. تو خوبی؟
- عالی.
- پریا و بابا چطور؟
- اونهام خوبن. پریا هنوز نیومده، فکر کنم پیش بابات توی بیمارستانه.
- سعید ...
- جانم عزیزم.
- بابام واقعاً حالش خوبه؟ تو رو خدا اگه مشکلی هست بگو.
- نه مشکلی نیست. تحت مراقبته و دکترشم فعلاً از شرایطش راضیه. امشب میرم دنبال پریا تا از بیمارستان باهاشون حرف بزنی و از نگرانی در بیای.
- راست میگی؟
- آره. فقط به خاطر تو.
- ممنون سعید. جبران می‌کنم.

اون که انگار منتظر بود آروم زمزمه کرد: هر وقت مال من شدی اون وقت جبران میشه.

با غصه جواب دادم: من که راه دیگه ای جز این ندارم. مگه دارم؟

سعید که دلش با هر بار حرف زدنم می‌لرزید گفت: این تازه اولشه خوشگل من.

گفتم: اگه پریا بفهمه تیکه تیکه‌ام می کنه.

- بهش اجازه نمیدم هم‌چین کاری بکنه.
- ولی حق داره. من وارد زندگی‌اش شدم و دارم شوهرش رو ازش می‌گیرم. تو بودی چیکار می‌کردی؟
- به راه عاشقیم ادامه می‌دادم. به هر شکل ممکن.
- سعید، من توانش رو ندارم. اگه الانم راضی به این کار شدم به خاطر بابامه و اون عشق نیمه جونی که توی دلم مونده.

دلم طاقت نیاورد و با حماقت به حس پاکی که از اون توی قلبم جا خوش کرده بود اعتراف کردم: شاید گفتنش برای دختر مغروری مثل من سخت باشه.

سعی کردم لرزش صدام رو پنهون کنم. ادامه دادم: تو قلبم رو زیر پاهات انداختی و آزارم دادی اما من فراموشت نکردم. هر بار به یاد تو نفس کشیدم و غصه خوردم. حتی تا لحظه آخر وفادار موندم و دلداده کسی نشدم.

با صدای خالهام که از توی آشپزخونه بلند شد هول شدم و با ناراحتی به سعید گفتم: دارم صدام می کنن. من باید برم الانه که شک برشون داره.

- ولی حرفمون تموم نشده عزیزم.
- می‌ترسم، اگه کسی بفهمه روزگارم سیاه میشه.
- چرا این‌قدر می‌ترسی؟
- سعید، خواهش می‌کنم. دوباره فردا صحبت می‌کنیم. من هیچ جا نمیرم تا تو زنگ بزنی.

دلش به رحم اومد و زودی خداحافظی کردیم. نفس راحتی کشیدم و تلفن رو قطع کردم. زودی دویدم پیش خالهام تو آشپزخونه و باهاش گرم صحبت شدم. اون عادت نداشت موقع کارهاش تنها باشه و من باید پیشش می موندم.

نیم ساعت بعد رفتم تا به سپیده زنگ بزنم. می دونستم از رفتارم ناراحت شده. با خودم فکر کردم اون تنها دوستیه که برام باقی مونده و درست نیست که اونم از دستم بره. ته دلم خالی‌شده بود و نمی تونستم باهاش حرف نزنم.

به خونه شون زنگ زدم. دیدم امیر گوشی رو برداشت!

جا خوردم و تا چند ثانیه نمی دونستم حرف بزنم یا نه اما بعد با خودم گفتم درست نیست که دلش رو بشکونم.

گفتم: سلام.

- سلام پرستو. خوبی؟
- ممنونم. می تونم با سپیده صحبت کنم؟
- البته.

خواست خداحافظی کنه که با شرمندگی گفتم: راستش، می‌خواستم بگم بابت دیروز متأسفم.

- نمی دونم چی باید بگم ولی یه چیزهایی هست که داری پنهونش می‌کنی.

نمی دونستم چی باید جواب بدم و ساکت موندم.

ادامه داد: ظاهراً داری تموم تلاشت رو می‌کنی تا بهم بفهمونی دوستتم نداری.

- نه امیر، به خدا این‌جوری نیست.
- اما من کنار نمی‌کشم تا زمانی که بهم بگی برم.

با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: سعید که فریبت داد. دیگه منتظر کی هستی؟

- هیچ‌کس.
- پس چرا تردید داری؟
- امیر خواهش می‌کنم بهم فرصت بده.
- باشه، ولی حق نداری سرکارم بذاری و بری سراغ یکی دیگه.

- ولی یه چیزهایی هست که از اختیارم خارجه. به خدا نمی خوام فریبت بدم. باور کن.

با دلخوری گفت: باشه، الان میگم سپیده بیاد.

سپیده یه ذره بعد اومد. گوشی رو ازش گرفت و با یه سلام سرد بهم فهموند که ازم ناراحته.

گفتم: سپیده، زنگ زدم بگم ...

- بگی چی؟ که دیوونه شدی؟
- نه خب بذار برات توضیح بدم.
- تو هر بار یه چیز میگی. یه بار میگی آره، یه بار میگی نه. ببین نمیشه با احساسات کسی بازی کرد.

اون صداش رو آروم کرد و با عصبانیت ادامه داد: دادشم مثل اون سعید سر کارت نمی ذاره. می‌فهمی؟ اگه رفتارهای بچگونه‌ام ازش سر میزنه ...

بازم صداش رو پایین‌تر آورد و گفت: به خاطر عشقیه که به تو داره. اگه واقعاً دوسش نداری چرا یه نه نمیگی تا تمومش کنی؟ من که گفتم ازت ناراحت نمی شم. خب توام حق‌داری هر کی رو می خوای انتخاب کنی. دیگه نمی دونم چرا این کارها رو می‌کنی و هر دفعه یه جور دل دادشم رو می‌شکنی. ببینم، پای کس دیگه ای وسطه؟

هیچی نگفتم. آخه چی می تونستم جز دروغ بهش بگم؟

صداش منو از جا پروند: پرستو، نمی‌شنوی؟

- چی؟
- پرسیدم پای کس دیگه ای وسطه؟

و مجبور شدم دوباره دروغ بگم: نه سپیده.

- خوبه. پس چی رو داری قایم می‌کنی؟
- به خدا هیچی.

با دلخوری ادامه داد: عوض شدی. خیلی‌ام عوض شدی. این روزها نمیشه شناختت.

- راست میگی.
- آخه یه چیزی بگو ...
- خب چی بگم؟ باشه، بابت همه چی متأسفم.

صداش می‌لرزید. گفت: تو داری خودت رو از بین می‌بری. نه خواب‌داری نه چیزی می‌خوری. آخه چرا این‌قدر نگران باباتی؟ مگه تو چیکار می تونی براش بکنی که نکردی.

- نمی دونم، فقط دلم می خواد نفسم ببره و همه رو راحت کنم.
- عزیزم، این چه حرفیه می‌زنی؟
- سپیده جونم. تو رو خدا درکم کن. واقعیتش اینه که معالجه بابام هزینه زیادی رو دستمون گذاشته. پولی که نمی دونیم از کجا باید تأمینش کنیم.

با ناراحتی پرسید: راست میگی؟

- پریا داره روز و شب کار می کنه ولی نمی تونه برسونه. داره مریض میشه. منم کاری از دستم بر نمیاد.
- خب، خونه رو بفروشین.
- پریا نمی ذاره. اون وقتی لج بازیش گل کنه نمیشه راضی‌اش کرد.
- چقدر بد.
- برای همینه دارم سعی می‌کنم یه راهی پیدا کنم تا بتونم کمکش کنم.

خواستم همه چی رو اعتراف کنم اما جرات نکردم.

سعی کردم موضوع رو عوض کردم و پرسیدم: از مهدکودک چه خبر؟

- هیچی، امروز اومدم دنبالت ولی نبودی و خودم راه افتادم و رفتم. خانم کرمی از تو پرسید و گفتم سرما خوردی و داری استراحت می‌کنی. بعدشم چهارتا بچه رو ریختن سرم. پونه و پگاه کم بودن پارسا و بارانم اضافه شدن. خلاصه وضعی بود. یکی رو جمع می‌کردم اون یکی گریه می‌کرد. یکی رو می خوابوندم اون یکی گرسنه‌اش می‌شد. نپرس سپیده خانم.
- وای عزیزم، ببخشید که برات دردسر شدم.
- نه بابا. من که همیشه دوست دارم کمکت کنم. مگه تا حالا غیر از این بوده؟
- نه به خدا. من کجا بهتر از تو دوست پیدا می‌کنم؟
- آره پس چی؟
- سپیده جونم، زنگ زدم بگم ...

خنده بامزه‌ای کرد و گفت: وای تو رو خدا هیچی نگو. هر چی بیشتر میگی دل آدم بیشتر می سوزه.

خنده‌ام گرفت و گفتم: نه می‌خواستم بگم که ... هیچ‌وقت تنهام نذار.

سپیده با دقت گوش داد. من که دیگه چیزی به اسم غرور برام نمونده بود با تموم عشقی که توی صدام بود گفتم: بدون تو نمی تونم تحمل‌کنم. تو که کنارمی غصه‌هام قابل‌تحمل‌تره.

آروم گفت: پرستو، چه‌حرف‌های قشنگ قشنگی می‌زنی.

گفتم: دیگه چیزی برام نمونده که اعتراف نکنم.

اما هنوز یه موضوع تلخ مونده بود که توی ذهنم می‌پلکید و شکنجه‌ام می‌داد. باوجود همه اون آدم‌هایی که کنارم بودن بازم احساس تنهایی می‌کردم و نمی تونستم راز دلم رو بگم. حتی با داشتن یه بابای خوب، یه خواهر مهربون، یه دوست فداکار و ... دو تا عاشق دلباخته که هر کدوم حاضر بودن به خاطر من دنیا رو بهم بریزن.

بعدش با هم خداحافظی کردیم و قرار شد شنبه صبح دوباره بیاد دنبالم و با هم بریم سرکار.

آخر شب پای تلویزیون نشسته بودیم و اکبر آقا داشت داستان سریال موردعلاقه‌اش رو باآب‌وتاب تعریف می‌کرد. می‌گفت اون مرده قهرمانه و اون یکی آدم بده ست.

که یه دفعه تلفن زنگ خورد. حدس زدم پریا باشه همون جور که سعید بهم قول داده بود.

دویدم و گوشی رو برداشتم. پریا از اونور با خستگی سلام کرد: خوبی عزیز دلم؟

- من خوبم. تو خوبی خواهری؟ بابا خوبه؟
- خوبم قربونت برم. بابام خوبه. عملش ظاهراً بد نبوده و دکترش راضیه.
- چه خوب.
- داروهاش هم داریم تهیه می‌کنیم و اگه جواب‌گویی‌اش خوب باشه می تونیم زودتر برگردونیمش ایران.
- وای راست میگی؟ عالیه.

از شدت خوشحالی اشکم در اومد.

اون ادامه داد: خیلی دوست دارم با بابا برگردم ایران. اینجا خوبه ولی آدم دلش می گیره. آخه هم زبون که نداریم.

- آره تنهایی سخته.

رفتم توی فکر و حواسم نبود که پریا چی گفت. واسه همین دوباره پرسیدم: چیزی گفتی؟

- پرسیدم سرکار می ری؟
- آره.
- کجا هست؟
- یه مهدکودک. جای دوست‌داشتنی‌ایه.

با تعجب پرسید: ولی تو که هیچ‌وقت حوصله بچه نداشتی؟

- آره، ولی حالا انگار روحیاتم عوض‌شده.
- قربونت برم خواهر مهربونم.

دلم به درد اومد و با زبون بی زبونی خواستم یه چیزهایی رو بهش بگم. هرچند که اون هیچ‌وقت نفهمید منظورم چیه. هنوزم که یادم میاد با خودم میگم ای‌کاش همون لحظه همه چی رو بهش می‌گفتم. کاش همه چی رو اعتراف می‌کردم.

با لحن غم‌آلودی ادامه دادم: خواهری. یه موقع هایی توی زندگی به بن‌بست میرسی. انگار که تموم دنیا می خوان وادارت کنن تا اون کاری که دوسش نداری انجام بدی ... حتی خدا. اونی که خیلی مهربونه ولی یه وقت‌هایی ما رو یادش میره.

- ولی تو که گفتی مهدکودک رو دوست داری؟ این‌که کار بدی نیست.
- آره، منظورم این بود که ...
- که چی؟
- ولش کن. فقط خواستم یه حرف گنده بزنم.

با تعجب رفت توی فکر.

نمی‌خواستم فکرش بیشتر از این با اتفاق‌هایی که برامون افتاده بود آزار ببینه. لحن صدام رو عوض کردم و گفتم: راستی، می دونی برای سپیده داره خواستگار میاد؟

- جدی؟ کی هست؟
- علیرضا. پسر همسایه، همون که همیشه با ما روی شاخه‌های درختی که توی باغ‌های سیب بود همبازی می‌شد.
- آخی. یادش به خیر، یعنی این‌قدر بزرگ‌شده؟

- آره، بزرگ و خوش‌تیپ.
- چه دورانی بود خواهری. آدم دلش پر از غصه میشه وقتی بهش فکر می کنه.
- همیشه یادمه که چه جوری منو بین اون بچه‌ها توی بغلت می‌گرفتی تا اذیتم نکنن.
- آخه خواهری موشه بودی دیگه.

از این لحن بامزه‌اش خنده‌ام گرفت و گفتم: هنوزم همون خواهری موشه خودتم. همونی که آرزوشه توی بغلت بگیریش. اون روز بهت گفتم دیگه بزرگ شدم، ولی راستش دروغ گفتم. خدا می دونه که چقدر دلم اون زمون ها رو می خواد تا بیام توی آغوشت و دلم آروم بگیره.

پریا که حرفهام دلش رو سوزوند بغضش گرفت و گفت: پرستو، تو رو خدا دلم رو آتیش نزن. کاش الان کنارت بودم تا هزار بار توی بغلم بگیرمت و فدات بشم.

صدای خاله‌ام دوباره بلند شد. اون مرتب منو می‌پائید تا مبادا دست از پا خطا کنم. بلند جواب دادم: ببخشید خاله، با پریا دارم صحبت می‌کنم.

دیدم این بار اومد پیشم و آروم گفت: شماها سیر نمی شین این‌قدر با هم اختلاط می‌کنین؟ چی می گین شما دو تا خواهر؟

سریع جواب دادم: خب، دلمون تنگ میشه دیگه.

پریا با تعجب پرسید: ولی ما که دو سه روزی هست با هم حرف نزدیم.

موضوع رو عوض کردم و گفتم: خاله سلام می رسونه.

حواس پریا پرت شد. اون وقت پرسیدم: راستی بابا هست؟ میشه باهاش صحبت کنم؟

ازم خداحافظی کرد و گوشی رو داد به بابام: سلام، دختر گلم. خوبی بابا؟

- فدات بشم بابا جونم. من خوبم. شما خوبی؟
- آره، ظاهراً که بهتر شدم. دست همه تون درد نکنه.
- من که کاری نکردم. پریا همه کارها رو کرده.

بابام با صدای بلند تائید کرد و ادامه داد: خدا اون رو واسه سعید حفظ کنه. به‌پای هم پیر بشن که این‌قدر برام زحمت کشیدن.

صدای سعید رو از اونور شنیدم که بی‌خیال و خونسرد جواب داد: چه زحمتی بابا، وظیفه ست. من به خاطر عشق همه کاری می‌کنم.

و یه لحظه نه از اون که از خودم متنفر شدم. اون راست می‌گفت. برای عشق همه کار می‌کرد اما من این وسط چه نقشی داشتم؟ یه عاشق، یه دختر فداکار ... و یا یه خیانت‌کار؟ نمی دونم.

مستأصل شدم و ترجیح دادم زودتر خداحافظی کنم. حتی بابام فهمید که حالم خوب نیست و نگران پرسید: دخترکم. چیزی شده؟

حالم اصلاً خوب نبود. چشمهام رو بستم و با لحن پردردی گفتم: بابا جونم، تو رو خدا زودتر بیا پیشم. خیلی دلم گرفته.

- عزیزم بی‌تابی نکن. فکرم می مونه.
- چشم.
- مواظب خودت باش.

- چشم.

باهاش خداحافظی کردم. دیگه حالا چه فایده داشت که کی باشم و توی این بازی چه نقشی اجرا کنم. باید حالا که واردش شده بودم یه کاری می‌کردم. کاری که با تسلیم شدن من به سعید مشکل مونو حل می‌کرد.

وقتی رفتم توی اتاق خاله‌ام و شوهرخاله‌ام هنوز داشتن سریال موردعلاقه شونو می‌دیدن. شوهرخاله‌ام رو به خاله‌ام کرد و گفت: بابا این دختر رو بپا. دوباره نره خودکشی کنه.

من که از حرف بامزه اکبر آقا خنده‌ام گرفته بود بی‌اختیار گفتم: خاله جونم؟

آروم جواب داد: جانم عزیزم.

بی‌مقدمه رفتم و پریدم توی بغلش. با غصه گفتم: خیلی می‌ترسم.

اون که جاخورده بود خودش رو جمع‌وجور کرد، با دلسوزی توی بغلش فشارم داد و گفت: آخی، فدات بشم عزیز دلم. نترس ما کنارتیم.

اکبر آقا هم با شوخی گفت: وای ببین چه دلبری‌ای می کنه. بی‌خود نیست پسرها عاشقش میشن.

دوباره از دستش خنده‌ام گرفت.

فصل بیست‌وهشت

فردای اون روز مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شدم. بااینکه کاری نداشتم اما خوابم نبرد. برای همین شروع کردم به خووندن کتابی که خانم رسولی بهم داده بود. کتاب خوبی بود، روانشناسی کودک.

همین‌که می خووندمش با خودم فکر کردم چطور میشه یه آدم به بیراهه کشیده میشه و از انسانیت خودش فاصله می گیره. مگه توی دنیا چی هست که ما آدم‌ها رو تبدیل به اونی می کنه که می خواد نه اونی که ما می خوایم باشیم؟

درحالی‌که غرق خووندن کتاب بودم خاله‌ام اومد دم در اتاق، در زد و پرسید: پرستو، خوابی خاله؟

رشته افکارم پاره شد و از توی رختخواب بلند شدم. جواب دادم: سلام، نه خاله جون. بیدارم.

اومد داخل و گفت: سلام به روی ماهت عزیز دلم. توام که بدتر از من سحرخیزی.

لبخند زدم و گفتم: راستش، خوابم نمی بره.

اومد نزدیک‌تر. با اشتیاق ازش خواستم کنارم بشینه. اونم اومد و بغلم نشست. با حسرت سرم رو روی شونه اش گذاشتم. آهی کشیدم و ادامه دادم: امروز باید بریم دکتر روانشناس نه خاله؟

- آره دخترکم.
- یعنی من دیوونه شدم؟
- نه دختر. این چه حرفیه؟ اون باهات حرف می زنه و دردت رو می فهمه.
- آخه اون چه جوری می خواد دردم رو بفهمه؟ مگه علم غیب داره؟
- نه خاله جون. دکترن دیگه چه می دونم، برات برنامه‌ریزی فکری می کنه و برای غصه‌هات راه چاره میده.
- واقعاً؟

شوهرخاله‌ام اومد پشت در و یواشی گفت: خانم‌ها، باید کم‌کم آماده بشیم.

دل نگرون بودم و گفتم: خاله. نمیشه نریم؟

- نه. برای اینکه باید کنترل بشی. تو کار خطرناکی کردی و من اصلاً دوست ندارم تکرار کنی.
- چشم.
- حالام آماده شو و راه بیفت.

تردید منو که دید آروم دستهام رو گرفت و گفت: نترس دختر، تو دیگه بزرگ شدی. این کار به نفعته.

راضی شدم و باهاشون راه افتادم تا برم. اکبر آقا توی راه کلی برامون حرف زد و از فواید دکترهای روانشناس گفت. اون طوری جدی حرف زد که باورم شد واقعاً این کار برام مفیده. چهل دقیقه بعد رسیدیم به مطب دکتر. یه خانم دکتر روانشناس که یه تابلوی بزرگ دم در مطبش زده بود.

هیچ‌کس اون وقت صبح اونجا نبود و ما به‌صورت ویژه و با سفارش دکتر بیمارستان رفته بودیم.

دکتر بعد از حرف زدن خصوصی با خاله و شوهرخاله‌ام منو صدا کرد توی اتاقش و باهام تنها شد. یه زن میون سال و خوش‌تیپ که آدم‌رو یاد ناظم‌های مدرسه می‌انداخت، طوری که حس می‌کردی الان باید بهش جواب پس بدی.

خودش رو معرفی کرد و از همون اول با یه نگاه کنجکاو بهم خیره شد. دید ترسیدم برای همین با لحن مهربونی شروع کرد به پرسیدن اسمم. از سنم، از علاقه هام، حتی از رنگی که دوست داشتم.

- اسمت چیه دخترم؟
- پرستو.
- چه اسم قشنگی، چند سالته؟
- هیجده سال.
- چه رنگی دوست داری؟

بدون معطلی جواب دادم: صورتی.

- درس می خونی یا که سر کار میری.
- نه تازه سرکار رفتم.
- کجا کار می‌کنی؟
- تو یه مهدکودک.
- آفرین. با این سن چه زرنگی، حسودیم شد.

با خنده‌اش یه ذره ترسم ریخت.

ادامه داد: ببین دخترم. تو اینجایی فقط برای اینکه حساسی، همین. نه مریضی و نه مشکلی داری.

با لبخند بهش فهموندم که از این استدلال خوشحالم.

گفت: دختر خوشگل چه چیزی موردعلاقه اته؟

فکر کردم و جواب دادم: بچگی هام.

- اگه یه روز خواب ببینی، دوست داری چی باشه؟

دوباره رفتم توی فکر و درحالی‌که با انگشت هام بازی می‌کردم گفتم: خانم دکتر، می تونم راحت حرف بزنم؟

- البته عزیزم. اصلاً برای همین اینجایی تا بتونی راحت و آسوده حرف‌هایی رو که نمی تونی به همه بگی توی این اتاق بزنی. این‌جوری دلت سبک میشه. آخه تا حرف نزنی که نمی تونیم با هم رفیق بشیم.
- راستش ...
- راحت باش، بهم بگو.
- مادرم مرده.
- می دونم، خاله‌ات بهم گفت.
- من هنوز توی خونه دنبالش می‌گردم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید دیوونه شدم. نمی دونم، از وقتی بابام رفته خارج تنهاتر شدم. اگه یه روز خواب ببینم، آرزومه که وقتی می‌خوابم مامانم بیاد توی خوابم و دوباره بتونم توی بغلش برم و دیگه هیچ‌وقت ازش جدا نشم.

- ولی خودت می دونی که مرگ برای همه هست. برای من، حتی برای تو که جوونی و شاداب. همه می میرن اما دلیل نمیشه که ما از زندگی ناامید بشیم. تا بوده همین بوده. یکی می میره و یکی جای اون به دنیا میاد.
- آخه مامانم خیلی زود مرد. موقعی که من هنوز کوچیک بودم.
- عزیزم. هر آدمی سرنوشتی داره که براش مقدر شده و نمیشه تغییرش داد. ما آدمها هممون یه داستان زندگی داریم که فقط مال خودمونه. یه داستان پرراز و رمز که توی دفتر ذهنمون ثبت و ضبط میشه. از اون موقع چی یادت میاد؟
- من هشت‌ساله بودم. توی یه زمستون سرد و برفی، آخرهای شب نزدیک مون بمب بارون شد و یه عالمه آدم زیر آوارها موندن. بابام رفت برای کمک به اونها و مامانم که خیلی نگرون بود رفت دنبالش. بابام دکتر بود و رفته بود مردم رو مداوا کنه و توی این جریان سر از یه بیمارستان درآورده بود. مامانم آخر کار رسیده بود به همون جا ... اما وقتی دوباره عراقی‌ها بمبارون کردن اون توی آوار بیمارستان مدفون شد و دیگه هیچ‌وقت ندیدمش.

با تأسف سری تکون داد و گفت: جنگ به زندگی خیلی‌ها لطمه زد و خیلی از آدمها رو کشت. ولی کم‌کم فراموش شد و همه چی برگشت به حال عادی‌اش. این قانون دنیاست که بدترین تلخی‌ها و غصه‌هات رو فراموش کنی تا بتونی امیدوار بمونی و ادامه بدی. دنیا برای همه ما عین یه دفتر خاطراته.

ازم پرسید: دفتر خاطرات داری؟

- آره، خیلی رنگی رنگیه.
- عالیه، دفعه بعد که اومدی اگه دوست داشتی برام بیارش. من عاشق خاطرات زندگی آدمهام.

باذوق گفتم: چه خوب. حتماً براتون میارم.

- تو چه دختر دوست‌داشتنی‌ای هستی. خیلی‌ها اصلاً هیچ‌چیز رو رو نمی کنن.
- ولی من دوست دارم از گذشته‌هام بگم. البته اگه بخواین و حوصله تون سر نره.
- من آدم پرحوصله و شنوایی‌ام. هرچقدر از خاطراتت برام بگی خسته نمیشم.
- ممنون.
- فقط می تونم یه چیز کوچولو ازت بخوام؟
- چی خانم دکتر؟
- یه لیست از کسایی که دوسشون داری برام بنویس و با دفتر خاطراتت برام بیار.

با لبخند گفتم: چشم، همه کسایی که ...

آروم تکرار کرد: همه اونهایی که دوسشون داری. دختر گلم.

- بله متوجه شدم.

یه ذره بعد جلسه اولمون به پایان رسید. ترسم ازش ریخت و حتی حس کردم اون همون کسیه که به حرفهام گوش میده. همونی که می تونم براش درد دل کنم و از چیزی نترسم، اما با خودم گفتم یعنی باید همه چی رو بهش بگم؟

برگشتیم سمت خونه. من توی کشمکش این بودم که واقعاً باید همه کسایی رو که دوست دارم براش بنویسم؟ یعنی می تونستم اسم سعیدم توی این لیست بیارم؟

صداش توی سرم پیچید که می‌گفت: تو اینجایی که حرف‌های ناگفته‌ات رو بهم بگی.

به خونه که رسیدیم رفتم توی اتاق و یواشکی از کشو میزم گوشی موبایلم رو برداشتم و با اضطراب پیام هاش رو باز کردم.

پنج‌شنبه صبح.

((سلام عشق من، یه خبر خوب برات دارم))

چون جوابش رو نداده بودم نوشته بود.

((ظاهراً نمی تونی حدس بزنی))

((بهت زنگ می‌زنم ولی تلفن خونه رو جواب نمیدی))

((نکنه دوباره از دستم فرار کردی؟))

((پرستو، منتظرم))

آخرین پیامش یک ساعت و نیم پیش بود.

با نگرونی از خودم پرسیدم: یعنی واقعاً یه خبر خوب برام داره؟

و پیام دادم.

((سلام. بهم میگی؟))

منتظر شدم تا جوابش بیاد.

اما هر چی صبر کردم خبری نشد. هول برم داشت که مبادا مشکلی پیش اومده باشه.

دوباره پیام دادم: ((سعید، مگه باهام قهری؟ بهم نمیگی چی شده؟))

ولی بازم خبری نشد.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و حرف‌های اون دکتر رو یادم آوردم، حتی کتابم رو برداشتم و شروع کردم به خوندن. درحالی‌که همش چشمم بی‌تاب و نگرون به صفحه آبی اون گوشی موبایل دوخته‌شده بود. این انتظار طولانی تا موقع ناهار ادامه پیدا کرد تا زمانی که خاله‌ام برای غذا صدام زد. من باعجله گوشی رو توی جاش قایم کردم و با ترسی که تموم وجودم رو پرکرده بود بلند شدم و سعی کردم وانمود کنم تپش قلب ندارم.

رفتم پیش شون. غذای خوشمزه‌ای بود اما من هیچ لذتی ازش نبردم. انگار که اصلاً قرار نبود آرامش داشته باشم و نفس راحت بکشم.

طفلی خاله‌ام که دید بااشتها غذا نمی‌خورم فکر کرد که غذاش رو دوست ندارم اما من با عذرخواهی بهش اطمینان دادم که فقط حالم خوب نیست. اون دوباره سر تا پام رو چک کرد تا مبادا تب داشته باشم. وقتی دید چیزیم نیست گذاشت برم تو اتاق.

دویدم توی اتاق و یه قرص خواب‌آور دیگه خوردم. حالا دیگه پناهم شده بود اون قرص‌های خواب‌آور و آرام‌بخش. حتی کم‌کم باورم شد که واقعاً نفرین شدم. یه نفرین تلخ و بی‌انتها که قرار بود تا موقع زنده‌بودن همراهم باشه.

یه کم بعد، درست موقعی که پلک هام سنگین شده بود و داشت خوابم می‌برد تلفن خونه زنگ خورد. از جام پریدم ولی قبل از اینکه بتونم برم سراغ تلفن خاله‌ام رفت و گوشی رو برداشت. با یه نفر رسمی و جدی حال و احوالپرسی کرد.

بعدش بلند صدام زد: پرستو، خاله بیا آقا سعیده.

خودم رو جمع‌وجور کردم و با ترس رفتم پیشش. توی چشمهاش یواشی نگاه کردم و گوشی رو ازش گرفتم. اون بی‌تفاوت بهم گفت: به پریا و بابات سلام برسون.

سعی کردم تا وانمود کنم سعید هنوز برام یه غریبه ست. طوری باهاش سلام و احوالپرسی کردم که شک‌برانگیز نباشه تا خالهام آروم از پیشم بره و بتونم راحت صحبت کنم.

تا رفتنش قلبم داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون. وقتی‌که رفت با صدای آروم و لرزونی گفتم: چرا این کارها رو می‌کنی؟

با خونسردی گفت: خب، ناچار شدم.

- سعید، چرا آزارم میدی؟ این بلاهایی که سرم آوردی برات کافی نیست؟
- ولی من دوستت دارم. تموم این‌ها به خاطر عشقه. صبح زنگ زدم جواب ندادی.
- خونه نبودم.

با دلخوری گفتم: چند بارم پیام دادم جواب ندادی.

- بارها هم تو جواب ندادی. نکنه یادت رفته؟ این بار خواستم عذاب انتظار کشیدن رو بچشی.
- ولی ...
- ولی چی؟
- ببخشید که اون لحظه شرایط اش رو ندارم. تو می دونی که توی دلم چی می گذره. من تو فشار روحی‌ام. خواهش می‌کنم درکم کن.

لبخند زد و گفت: عشق من، من دنیا رو با تو درک می‌کنم. حالا نمی خوای بپرسی سورپرایزم چیه؟

- چرا دوست دارم بدونم. خب چی هست؟
- بابام و مامانم اومدن آلمان تا برای همیشه بمونن.
- مبارکه. به‌سلامتی.
- طبق قولی که بهت دادم در اولین فرصت با بابام صحبت می‌کنم، فقط به خاطر تو.
- راست میگی؟ چه خوب، یعنی دیگه مشکل مالی نداریم؟ دیگه لازم نیست پریا روز و شب کار کنه؟
- اما همه این‌ها به تو بستگی داره.

نمی دونستم چی باید بگم و پرسیدم: حالا چیکار باید کنم؟

- با پریا صحبت کن و بگو که ماجرا چیه. من میان ایران، اون رو طلاق میدم و تو برای همیشه مال من میشی.

بهت‌زده به حرف‌هاش گوش دادم. واقعاً نمی‌فهمید چی داره میگه و من باید بهش می فهموندم که نباید زندگی‌اش رو به خاطر یه عاشق ناپاک خراب کنه.

سعی کردم متقاعدش کنم: سعید، بهت گفتم که نمیشه. راستش، می‌خواستم حرف دلم رو بهت بزنم. البته اگه بخوای حرفهام رو بشنوی و مثل من نباشی. چیزهایی که من توی این مدت کوتاه از اتفاقاتی که برام افتاد یاد گرفتم.

- خب ... گوش میدم.

آهی کشیدم و ادامه دادم: می دونم که توی تموم مدت آشنایی با تو هیچ‌وقت درست بهت گوش نکردم و خودخواه بودم. می دونم که خیلی وقت‌ها تو عاشقم بودی و غرور من هیچ‌وقت بهم اجازه نداد بهت بگم که چقدر دوستت دارم و ... می دونم اون شب توی بارون وقتی به‌دروغ گفتم با یکی دیگه دوست شدم چقدر دلت شکست، اما بذار یه چیزی رو اعتراف کنم. برخلاف من که دلت رو شکستم و باورت نکردم پریا با مهربونی و شنیدن حرف‌هات باورت کرد. کاری که من نتونستم انجام بدم. چون عاشق واقعی نبودم. پریا هر شب که زنگ می‌زدی به درد دلت گوش می‌داد، حتی به خاطرت ناراحت می‌شد و ازم گله می‌کرد. بااینکه اصلاً تو رو نمی‌شناخت ولی هر بار اومد و راز تازه‌ای ازت بهم گفت. چیزهایی که من اون همه مدت ازت نشنیده بودم. می دونی چرا؟ چون نتونسته بودم توی قلبت راه پیدا کنم. اون اصلاً نمی‌خواست وارد این عشق بشه، ولی حالام که شده طوری بهت انس گرفته و اسم تو رو میاره که انگار سال‌هاست براش آشنایی. پریا این زندگی رو باور کرده و تو رو دوست داره. اون وقت چه جوری دلت میاد این کار رو باهاش بکنی؟ من که قبول کردم کنارت باشم. ولی تو رو خدا به خاطر مردونگی ات، به خاطر وابستگی‌ای که هنوز بین مونه این زندگی باارزش رو از بین نبر. با پریا خیلی بیشتر از من عشق رو درک می‌کنی، باور کن.

دلم داشت آتیش می‌گرفت. به حرف‌هایی که می‌زدم باور داشتم، با اعماق وجودم. پریا پاک‌ترین دختری بود که توی زندگی‌ام در کنارش بودم. اون فقط خواهرم نبود، فرشته فداکاری بود که در نبود مادرم برام مادری کرد و همیشه پشت‌وپناهم بود.

بغضم دوید توی گلوم و درحالی‌که صدام می‌لرزید گفتم: سعید، شاید باور نکنی ولی با اون می تونی به همه‌چیزهایی که دنبالشی برسی. من هیچ‌وقت نتونستم مثل اون مهربون و فداکار باشم. اون اونقدر ساده و پاک عاشقت شده که نمی تونم باور کنم که یه زن تا این حد بتونه مردی رو دوست داشته باشه. التماست می‌کنم این باور عمیق رو لکه‌دار نکن. اگه آرامش همیشگی می خوای منو فراموش کن و به فکر اون باش. شاید برای تو مثل من هوس‌انگیز نباشه اما عشق واقعی‌ای که بهت هدیه می کنه به دنیات رنگ دیگه ای میده. این زندگی رنگین رو از بین نبر. بابام اول و آخرش بر می گرده و خوب یا بد، راحت یا سخت پیش من زندگی‌اش رو می کنه، اما پریا کنارت می مونه و تو می تونی راحت و بی‌دردسر فراموشم می‌کنی. باور کن تو با اون به خوشبختی می‌رسی. فکرش رو بکن که چقدر شیرینه.

غصه‌ای که توی دلم بود با اشکهام چکید روی گونه هام. گفتم: من خیلی زود برات عادی و خسته‌کننده میشم چون نمی تونی با یه حس پرهوس تا آخر عمرت کسی رو که فقط جسمش مال توئه دوست داشته باشی، ولی با پریا همه چی فرق می کنه. با اون این عشق می مونه چون از روی هوس نیست. اون روح و جسمش رو به تو داده و دلباختگی از این بالاتر نمیشه. می تونی ازش بپرسی اگه باورم نمی‌کنی. اون خواهرمه و خوب می‌شناسمش. برای همین اولین و آخرین تمنای من ازت اینه که دست نگه‌داری و عشقی که پریا بهت داره رو این‌جوری زیر پا نذاری.

اشکهام رو پاک کردم و گفتم: بابت پولی‌ام که برای بابام دادی و بعدازاین میدی همه رو من و پریا پس میدیم. اگه لازم باشه تا آخر عمر کارکنیم. قبوله؟

- اما تو قول دادی. یادت رفته؟
- نه یادم نرفته.
- حرفهات قشنگ بود ولی وقتی عشق و هوس رو با هم بخوای دیگه به این چیزها راضی نمیشی.

مستأصل شده بودم و ازش خواستم: پس به خاطر همونی که خودت بهش باور داری به پریا کاری نداشته باش. اگر هم کاری می خوای برای بابا بکنی به خاطر اون انجام بده. چون‌که من لیاقتش رو ندارم. یه زن ناپاک نمی تونه فداکاری کنه.

سعید با تردید گفت: باشه. به پریا کاری ندارم.

بعد ازش خداحافظی کردم.

خاله‌ام که اومد با دیدن اشکهام غصه‌دار و نگرون گفت: دختر، چرا همش گریه می‌کنی؟ اونها زود بر می گردن.

چیزی نگفتم. فقط یه لبخند تلخ زدم و رفتم توی اتاق. دیگه ام نه به گوشی موبایل نگاه کردم و نه دل‌ودماغ کتاب خووندن داشتم.

دراز کشیدم تا بخوابم و توی خیالات از خودم پرسیدم: یعنی الان سپیده چیکار می کنه؟ حتماً امروز روز عالی‌ای برای اونه.

و با دل‌تنگی زمزمه کردم: من که به عشقم نرسیدم، امیدوارم اون برسه.

فصل بیست‌ونه

بی‌بی حلیمه با یک ظرف قدیمی که روش نقش و نگارهای زیبایی بود اومد تو اتاق و کنارم نشست. توی ظرف پر بود از یه سوپ داغ که بخارش میون پرتو نیمه جون آفتاب به‌تندی محو می‌شد.

بهم لبخند زد و گفت: می خوای خودت بخوری یا اینکه ...

و ادامه داد: نه بذار خودم بهت بدم. تو که دیگه جونی نداری دخترکم.

آروم قاشق نقره‌ای‌اش رو از سوپ پر کرد و گرفت جلوی دهنم. شاید اگه هر زمان دیگه ای بود از خوردن اون غذای خوش‌بو که بوش همه‌جارو پرکرده بود غرق لذت می‌شدم اما اون لحظه، فقط می‌خواستم بمیرم.

لبهام رو به هم فشار دادم و چشم‌های اشک‌آلودم رو دوختم بهش. تأملی کرد و گفت: بخور دختر. خوشمزه ست.

خواستم با زبون بی زبونی بهش بفهمونم که مشکل از اون یا از غذای خوشمزه‌اش نیست. خواستم فریاد بزنم که بدونه چقدر مدیونشم اما گلوم می‌سوخت و صدام میون بغضی که توی سینه‌ام رو چنگ می‌زد گیر افتاد. نتونستم حتی کلمه‌ای به زبون بیارم.

اون اصرار کرد و من بازم لبهام رو بهم دوختم، اون قدر که از زخم لبم دوباره خون جاری شد.

بی‌بی دستمالی رو که کنار ظرفش بود برداشت و گذاشت روی لبم. گفت: نمی دونم چرا این‌طوری می‌کنی؟ اگه این‌رو دوست نداری چیز دیگه ای برات بیارم. اصلاً شاید هوس نون کرده باشی؟ من نون‌های خوشمزه‌ای توی تنور می‌پزم. همین دیشب تازه پختمش. بذار برات بیارم عزیز دلم.

پا شد تا بره و برام نون تازه بیاره. دست‌های سستم رو به دامنش چنگ زدم و بی‌اختیار صورتم رو میون اون لباس بلند و سفید فروبردم ... و غرق بوسه‌اش کردم. این کارم اون رو غصه‌دار کرد، منو توی بغل گرفت و با تموم قدرتی که داشت میون بازوهای مهربونش پناهم داد، درحالی‌که ناراحت و پریشون زمزمه می‌کرد: آخه تو که دلم رو آتیش می‌زنی، عزیزکم. چه بلایی سرت اومده که حتی غذا هم نمی‌خوری؟

من توی اون آغوش مادرانه بوی سادگی و مهربونی رو حس کردم.

چنددقیقه‌ای گذشت و ما قلب هامون هم‌آوا شد. دو قلبی که نه هم زبون بودن و نه آشنا. یکی از یه نسل و اون یکی از نسل دیگه.

با ایماواشاره ازش خواستم تا برام یه قلم و کاغذ بیاره. بلند شد و از طاقچه گچی دیوار برام یه مداد کوتاه با یه تیکه کاغذ آورد و اون مداد و کاغذ شد زبون من برای اون.

با دست‌های لرزون شروع کردم به نوشتن همه اون چیزهایی که باید بهش می‌گفتم. همه اون واژه‌هایی که نوشتنش روی کاغذ برام دشوارترین کار دنیا بود. دستهام با همه لرزشی که داشت و مداد با همه کوتاهی و کهنگی‌اش منو یاری‌کردن و چندخطی کوتاه و روشن میون خطوط کمرنگ پاره کاغذ نوشتم تا اون بدونه که من کی ام و برای چی آرزوی مردن دارم.

((اسمم پرستوئه. من از خودم و گناهی که مرتکب شدم فرار کردم اما نمی دونستم که توی خیابون های شهرم کسایی هستن که یه دختر رو میون بارون به حال خودش رها می کنن و میرن. اون دو تا جوون نبودن که غصه‌دارم کردن اون راننده تاکسی دلم رو شکست))

کاغذ کوچیک بود و چون دید که درد دلم طولانیه با مهربونی گفت: وایستا عزیزکم، الان برات یه کاغذ دیگه میارم.

رفت و از لابه‌لای کتابی که روی طاقچه بود بازم برام کاغذ آورد ... و من ادامه دادم.

((من از خیانتی که کردم گریختم اما عذاب وجدان هیچ‌وقت راحتم نمی ذاره و برای همین میلی به غذا خوردن ندارم. شما بزرگ‌ترین زنی هستی که در زندگی‌ام دیدم. عین مامانم که در آرزوی دیدار بابام مرد و حتی عین خواهرم ...

دستم لرزید و سست شد. ترسیدم ... که اگه می دونست با خواهرم چیکار کردم منو از خونه اش بیرون می‌انداخت یا که توی همون اتاق ولم می‌کرد تا بمیرم.

اما دیگه نمی‌خواستم چیزی رو پنهون کنم و ادامه دادم.

((... که گرفتار بازی هوس آلود خواهرش شد. خواهری که تا لحظه آخر نتونست جنازه خونی اون رو توی آغوش بگیره. چون باور نمی‌کرد که جلوی چشمش شاهد مرگ عزیزترین موجود دنیاش باشه))

یه لحظه، درست لحظه‌ای که مداد میون انگشت‌های لاغرم لغزید و به زمین افتاد، اشکهام قطره‌قطره به رنگ خون در اومد و از گوشه لبم چکید روی کاغذ. طوری که حتی اون نوشته‌هام به رنگ و بوی خون در اومد. خونی که به ناحق ریخت و حالا جزای سنگینی داشت. جزایی که عذاب و شکنجه ابدی بود.

بی‌بی نوشته‌ها رو ازم گرفت، آرومم کرد و با چشم‌های خسته و پیرش شروع کرد به خووندن شون. جملاتی که با خطوط پریشون و درهم روی کاغذی که حالا خون‌آلود شده بود مقابل نگاه کنجکاوش نقش بستن و صدای فریاد من شدن.

اون خط به خط خووند. به‌تندی پلک هاش رو بهم زد تا موج اشک‌هایی که نمی ذاشت نوشته‌ها رو بخوونه کنار برن.

این من بودم، پرستو ... پرنده زیبا و خوش‌آواز. اونی که نه توی بهار که توی یه پاییز سرد و بارونی از دل پرمهر خونه اش به سرزمینی ناشناخته کوچ کرده بود. با بال‌های شکسته و زخمی. دختری که از شدت ندامت و پشیمونی به یه پیرزن مهربون پناه آورده بود. یه زن که بی‌بی حلیمه صداش می‌زدن.

تا چندثانیه‌ای جرات نداشتم به صورتش نگاه کنم. آخه خیانت نابخشودنی بود و اگه منو نمی‌خواست باید همین حالا از پیشش می‌رفتم، اما بعد دل به دریا زدم و با ترس بهش خیره شدم. توی چشمهاش نه نفرتی دیدم و نه خشمی.

اون سری تکون داد و آروم گفت: خب قصه تلخیه دخترم، اما هر چی که بوده گذشته و حالا نمی شه کسی رو زنده کرد.

بی‌بی حلیمه با نگاه رازآلودش به اون سوی پنجره چشم دوخت و با صدای مهربونی گفت: بعضی وقت‌ها کارهای ما تقاص سنگینی داره. اون قدر سنگین که نمی شه تحملش کرد، اما تو باید زنده بمونی. تو باید باشی و به دنیایی که آرزوش مردنته بفهمونی که این بار نوبت تو نیست.

آه بلندی کشید و دنبال مدادش که روی زمین افتاده بود گشت. اون رو برداشت، کنار کاغذهام گذاشت و داد بهم.

لبخند زد و گفت: مال خودت تا هر موقع دلت گرفت برام بنویسی. فقط می‌خواستم بدونم اسمت چیه که فهمیدم. بی‌بی حلیمه هیچی براش مهم نیست چون مهمونش همه‌چیزشه. اون شب توی بارون وقتی دیدمت انگار کردم که دختر خودمی. حتی اسمم فهمیده بود و تندتر از همیشه می‌تاخت. اون موقع فقط آرزو کردم زنده بمونی. حالا تو می خوای به همین راحتی بمیری؟ ملاحظه من پیرزن رو نمی‌کنی که دلم می لرزه وقتی‌که مهمونم غذای خونه ام رو نمی خوره؟

حرفهاش منو متعجب کرد.

بی‌تفاوت از همه اون چیزهایی که براش نوشته بودم ظرف غذا رو آورد و گفت: تا از دهن نیفتاده بخورش. عصر می خوام ببرمت جاده پایین. جایی که به جاده اصلی شالما وصل میشه. اونجا یه چشمه هست که میگن دم غروب، موقعی که خورشید به سرخی می زنه اگه گناهی کرده باشی و یه مشت از آبش به صورتت بزنی، زود بخشیده میشی.

لبخند زد و گفت: نمی دونم والا. اگه اعتقادداری میریم.

چشمهام پر از شوق شد و اون فهمید که دوست دارم منو ببره.

ظرف غذا رو ازش گرفتم و از شدت گرسنگی همه‌اش رو تا آخر خوردم.

فصل سی

آخر شب دلم طاقت نیاورد و زنگ زدم خونه سپیده. باباش برداشت و با لحن جدی‌ای بعد از سلام و احوالپرسی از همه، گوشی رو داد بهش.

بدون معطلی رفتم سر اصل مطلب: سلام، سپیده جونم. خوبی؟ چه خبر؟

سپیده با سردی سلامی کرد و آروم گفت: هیچی.

- یعنی چی؟
- گفتم که هیچی.
- کسی نیومد؟ ... منظورم اینه که اگه یادم باشه امشب باید می اومدن.
- نمی تونم ...

صداش رو پایین آورد و ادامه داد: راحت صحبت کنم.

- راست میگی؟

لحن صداش رو عوض کرد و بلند گفت: بیا عزیزم. چراکه نه.

گیج شدم و اولش نفهمیدم که چی داره میگه ولی بعدش متوجه شدم که می خواد یه چیزهایی رو یواشکی بهم بگه.

آماده شدم تا برم خونه شون. لباس که پوشیدم خاله‌ام پرسید: به‌سلامتی، کجا خاله؟

- میرم خونه سپیده اینا.
- این وقت شب؟
- کار واجب باهام داره. میشه برم؟
- آخه دیروقته دختر. مردم چی میگن؟
- همین یه بار. اکبر آقا منو می بره، میشه؟

اکبر آقا ابرویی بالا انداخت و گفت: دستور رو رئیس میده.

خاله‌ام پرسید: این‌قدر موضوع مهمیه؟

- دوست نزدیکمه دیگه. امشب اومده بودن خواستگاری‌اش.
- آهان، پس فضولی‌های دخترونه ست.

و با تردید گفت: باشه برو ولی زودی باید بیای. با اکبر آقا هم دوباره برگرد.

- چشم.

من و اکبر آقا از خونه زدیم بیرون. کوچه تاریک و خلوت بود و صدای جیرجیرک‌ها از میون درخت‌ها بلند شده بود. چند تا در اونورتر گوشه یه باغ قدیمی رسیدیم به خونه سپیده. گفتم: همین‌جاست.

اکبر آقا زنگ زد و یه پسر جوون پرسید: کیه؟

جواب داد: پرستو اومده. دختر همسایه.

امیر اومد و در رو باز کرد. سلام کردیم و اون ازمون دعوت کرد بریم داخل. اکبر آقا پرسید: دوست ایشون هست؟

لبخند زد و رفت تا بگه سپیده بیاد.

بعد سپیده با امیر هر دوتا اومدن دم در. من با یه محافظ و اون با یه محافظ. بعدازاینکه هم اکبر آقا خیالش راحت شد و هم امیر من اجازه پیدا کردم تا برم خونه شون.

اکبر آقا همون جا دم در وایستاد و گفت: من همین‌جا وایستادم. زود بیا، باشه؟

- چشم.

با سپیده رفتم توی حیاط شون. خواستیم اون جا حرف بزنیم که دیدم باباش اومد و سرکی توی حیاط کشید. با دیدن ما که اون جا وایستاده بودیم گفت: دخترها اونجا چرا؟ بیاین تو.

سلام کردم و گفتم: چشم الان میایم.

چون دیدیم راه دیگه ای نداریم هر دو رفتیم توی خونه. اونها داشتن یه سریال از تلویزیون می‌دیدن و فرصتی خوبی بود تا من و اون حرفهامونو بزنیم.

من با همه احوالپرسی کردم و بعد از فارغ شدن از پرس‌وجوها با سپیده رفتم توی اتاقش.

اون نشست رو تخت و محکم دستم رو کشید و منو انداخت کنار خودش. گفت: اون موقع نمی تونستم حرف بزنم.

- خب، حالا میگی چی شد؟
- هیچی. علیرضا با بابا و مامانش اومدن. درست سر ساعت هشت. خلاصه اول بزرگ‌ها حرف زدن و سر صحبت رو باز کردن. بعدش نوبت علیرضا شد. اون طفلی‌ام درحالی‌که خیس عرق شده بود شروع کرد به نطق کردن. از خودش گفت بابام چشم و ابرو اومد. از کارش گفت بابام اخم کرد. خلاصه هر چی گفت بابای عزیز من یه جور قیافه‌اش برگشت.
- مامانت چی؟
- نه اون که راضیه. ولی بابام نه.
- آخه چرا؟
- همش میگه زوده.

خودم رو روی تخت جابجا کردم و با مهربونی چسبیدم بهش. گفتم: می دونی، یه بابا خیلی خاطر دخترش رو می خواد. دختر براش عزیزه. اون قدر که می ترسه از پیشش بره. می دونی چقدر سخته یه دختر رو بزرگ کنی و نذاری آب تو دلش تکون بخوره؟

با ناراحتی گفت: می دونم پرستو. ولی آخه درست نیست که جای آدم تصمیم بگیره.

- خب، دیگه چی شد؟
- هیچی، خلاصه علیرضا تموم حرف‌هایی رو که لازم بود گفت و آخرش بابام ازش پرسید چند سالته؟ اونم گفت بیست‌وسه سال. بابامم نه گذاشت نه برداشت جواب داد الان زوده. بابا و مامان امیرم بهشون بر خورد و گفتن تو دور و بر ما چون همه

دستشون به دهنشون می رسه پسرهاشونو زود زن میدن. بابامم گفت باید آدمها عقلشون برسه تا زن بگیرن. بابای علیرضام گفت یعنی می گین پسر من عقلش ناقصه؟ خلاصه درگیری لفظی بالا گرفت و هر کی حرف یکی دیگه رو برعکس معنی کرد. ولی ...

- ولی چی؟
- مامان هامون که کنار هم نشسته بودن برای خودشون یواشکی بریدن و دوختن. فکر کنم اسم بچه‌امم تعیین کردن.

از این شوخی‌اش بلند خندیدم. اون جلوی دهنم رو گرفت و با عشوه توپید بهم: ایش ... توام. همه فهمیدن.

خودم رو جمع‌وجور کردم و یواشی گفتم: وای ببخشید، حواسم نبود.

اونم مثل مامان‌بزرگ‌ها چشم‌غره‌ای رفت و جواب داد: خدا ببخشه.

اما مگه خنده ولم می‌کرد؟ اون تعریف کرد و من از خنده اشکهام در اومد.

ظاهراً آخر کار بابای اون با بابای علیرضا دعواش شده بود و به این نتیجه رسیده بودن که علیرضا ناقص العقله و سپیده دختر دبستانی.

اما مامان‌های دو طرف دیده بودن و پسندیده بودن. واقعیت این بود که اگه مادرها پسند می‌کردن هشتاد درصد ماجرا حل بود. اون بیست درصدم مامان‌ها خودشون از باباها رضایت می‌گرفتن.

فکر کنم نیم ساعتی شد تا حرف‌های سپیده تموم بشه. یادم نمی بره که اون شب چقدر خندیدم. چیزی که مدت‌ها بود به لبهام نیومده بود.

که یه دفعه یادم افتاد اکبر آقا هنوز اون بیرون دم در وایستاده. هول برم داشت و گفتم: وای خاک تو سرم، اکبر آقا دم در منتظرمه. قرار بود زود برم.

سپیده‌ام سری تکون داد و گفت: بیچاره به امید کی مونده.

پاشدم و زودی جمع کردم تا برم و سپیده‌ام دنبالم اومد. از همه خداحافظی کردم و تندی باهاش رفتم توی حیاط. بوسیدمش و گفتم: من برم، شنبه می‌بینمت.

اونم همون جا وایستاد و جلوتر نیومد. من دویدم بیرون و در رو باز کردم ولی اکبر آقا رو ندیدم. قلبم به تپش افتاد. یواشی گوشه و کنار کوچه رو نگاه انداختم. دیدم یه ذره اونورتر با یکی داره حرف می زنه و ترسم گرفت، اما وقتی نور کمرنگ چراغ کوچه افتاد روی صورت هاشون خیالم راحت شد. امیر بود و داشت براش از عشق و عاشقی می‌گفت. اکبر آقا هم مرتب سر تکون می‌داد و تائید می‌کرد.

صدا زدم: اکبر آقا، ببخشید دیرکردم.

منو که دید امیر رو دست‌به‌سر کرد و گفت: اومدم ... اومدم.

امیرم خودش رو جمع‌وجور کرد. اومد دم در خونه شون و باهام خداحافظی کرد.

کنار اکبر آقا راه افتادم سمت خونه.

وقتی رسیدیم در رو برام باز کرد و دعوتم کرد داخل اما قبلش یواشی گفت: پسره خیلی دلش پره. چی به سرش آوردی؟

با حیرت پرسیدم: من؟

- آره، تو دختر شیطون.
- وای از این پسره. چی بهتون گفت؟
- هیچی بابا. عاشقته و داره می میره.

با شرم سرم رو انداختم پایین و جواب دادم: یه چیزهایی هست که نمیشه گفت و باید توی دلت نگهش داری. عشق یکی شه، مگه نه؟

اکبر آقا لبخند زد و جواب داد: البته دخترم. بین خودمون می مونه.

و رفتیم داخل.

اون شب آخرش نفهمیدم که خوشحال باشم یا ناراحت.

بااینکه سپیده و علیرضا بهم نرسیده بودن ولی حتم داشتم که عاقبت کار عاشقی شون خوب و شیرینه. اون مهربون و خوش‌قلب بود و دنیا باهاش راه می اومد. طوری که اگه یه روز بهم می‌گفت که از زندگی خسته شدم اون موقع حتم پیدا می‌کردم که توی خوابم.

روز بعدش جمعه بود. همیشه روزهای جمعه کسل می‌شدم و دم غروب دلم می‌گرفت. اون روزم مثل همیشه دل‌تنگ شدم و غروب که شد رفتم سراغ خاله‌ام. اکبر آقا پای تلویزیون لم‌داده بود و با ولع سرگذشت قهرمان فیلمش رو دنبال می‌کرد.

خاله‌ام توی آشپزخونه داشت غذا می‌پخت. از غذا که فارغ شد اومد و نشست روی میز غذاخوری و وسایل سالاد رو آورد تا درستش کنه. به‌محض اینکه نشست منم روبروش نشستم و دست بردم به چاقو تا کمکش کردم.

همون جور که خیار و کاهو رو خرد می‌کردم ازش پرسیدم: خاله جون ...

- جانم خاله.
- اگه یه روزی ازت بخوان اسم تموم آدم‌هایی رو که دوست داری بنویسی کی ها رو می‌نویسی؟
- اول اکبر آقا و پسرهام، بعدش مامانت رو، بعد بابات رو، بعدم شماها رو.
- خب، حالا اگه بخوای اسم یکی رو که خوب بوده بعد یه دفعه بد شده ولی تو هنوز قبول نداری که بده، بنویسی چی؟

رفت توی فکر و گفت: نمی دونم خاله. چه سؤال‌های سختی می‌پرسی.

منم دیگه چیزی نگفتم. به جاش از پریا و بابا برای اون تعریف کردم و اینکه چی جوری باید با مشکلات مالی مون کنار بیایم. اونم که کم‌وبیش می دونست گفت: وقتی پای بابا و مامان وسط باشه بچه‌ها کم نمیارن. اونم یکی مثل پریا.

حرفش رو با جون و دل قبول داشتم و گفتم: آره خاله. اون بهترین آدمیه که دیدم. مهربون، فداکار و صبور. درست عین مامانم.

خاله‌ام دستم رو نوازش کرد و گفت: آره عین مامانتون. هر چی از خوبی خواهرم بگم کمه.

بعدش زل زد به پنجره و رفت توی فکر.

من که دست‌های خسته‌اش رو فشار دادم به خودش اومد. آهی کشید و آروم گفت: نمی دونم چرا یه دفعه دل‌تنگ پسرها شدم.

از همون جا بلند گفت: اکبر آقا میری یه زنگ به بچه‌ها بزنی ببینی چیکار می کنن.

اونم پا شد و زنگ زد بهشون. خاله‌امم به‌محض اینکه صدای اکبر آقا رو شنید که صداش می‌زد از پیشم بلند شد و رفت.

با خودم فکر کردم خوش به حال پسرخاله هام که یه مادری مثل اون دارن که هر وقت دل‌تنگ بشن بهشون زنگ میزنه و حالشون رو می پرسه.

منم با حسرت زمزمه کردم: عوضش منم یه خواهر مثل پریا دارم. مگه نه؟

شنبه صبح زود بیدار شدم و رفتم دنبال سپیده تا با هم بریم مهدکودک.

به‌محض ورودم نظافتچی پیر حالم رو پرسید و برام یه چایی بزرگ و شیرین آورد. طوری که سپیده حسودی‌اش شد و بهش گفت: مهتاج خانم، پارتی‌بازی می‌کنی؟

اونم با خنده‌ای که از میونش دندون های زرد و خرابش رو می‌شد دید جواب داد: اون مریض بوده باید بهش برسم.

لبخند زدم و گفتم: ممنونم. شرمنده نکنین.

یه کم بعد خانم کرمی اومد توی دفترش و با دیدن ما توی آشپزخونه خوشحال شد. قبل از اینکه ما بریم احوالپرسی اومد و ازم حالم رو جویا شد.

ما خیلی زود وسایلمونو گذاشتیم توی کمدهامون و آماده شدیم تا از اومدن بچه‌ها استقبال کنیم.

بابای باران و مامان پونه و پگاه زودتر اومدن و بچه‌ها رو دادن به ما. من باران رو که چند روز ندیده بودمش کلی ناز و نوازشش کردم. اونم کلی منو بغل کرد و بهم عروسک‌های تازه‌اش رو نشون داد. چند تا ظرف غذای جوروواجور و چند دست لباسم توی ساکش بود. معلوم بود که باباش خیلی دوسش داره. عین همه باباهای دیگه.

آقای فرحی که ترسیده بود مشکلی برام پیش اومده باشه ازم پرسید: خانم کمالی، خدای‌نکرده ...

- نه جناب فرحی. یه ذره کسالت بود ... رفع شد. ممنونم.
- اگه مشکلی بود بهم بگین و رو در وایستی نکنین. باشه خانم؟
- چشم.

اون تا لحظه آخری که داشت می‌رفت واسه من و باران دست تکون داد و نمی دونم چرا یه لحظه فکر کردم داره فقط برای من دستش رو تکون میده!

دیرتر از همه پارسا و باباش اومدن. آقای شرف زاده که اومد توی مهد با دل نگرونی دنبالم گشت و به‌محض اینکه منو دید خیالش راحت شد. اومد جلو و خواست سلام کنه که پیش‌دستی کردم و گفتم: سلام، آقای شرف زاده. پارسا رو بدید به من.

پارسا رو که انگار توی این چند روز منو یادش رفته بود گرفتم توی بغلم و آروم بهش گفتم: عزیز دلم، دلم برات تنگ‌شده بود.

بابای پارسا گفت: شما برگشتین؟

- جایی نرفته بودم، ولی هر جام باشم دلم اینجاست. پیش این فرشته‌ها.
- آخه چهارشنبه نبودین.
- فرای همون روزی که اون آقاپسر آبروم رو برد؟

خندید و گفت: شاید منم بودم همین کار رو می‌کردم.

چیزی نگفتم.

ادامه داد: پارسا شما رو خیلی دوست داره. این چند روز خیلی بهونه گرفت.

صداش کرد و پرسید: مگه نه پارسا؟

پارسا هم که تازه فهمیده بود اومده بغل من ذوق کرد و پرید بالا و پایین.

باباشم گفت: دیدین؟

با خوشحالی به پارسا گفتم: ممنون عزیز دلم. تو چقدر مهربونی.

آقای شرف زاده بعدازاینکه خیالش راحت شد که پارسا رو سپرده بهم خداحافظی کرد و با لبخند از پیشم رفت.

یاد اون روزهای اولم افتادم، موقعی که هنوز بابای پارسا رو درست نمی‌شناختم. یه مرد عبوس و اخمو که سیگار از لبش نمی‌افتاد. حالا اون لبخند می‌زد و تشکر می‌کرد. چیزی که شقایق هیچ‌وقت ازش ندیده بود.

من تا لحظه آخری که اون رفت با پارسا براش دست تکون دادم.

اما یه دفعه با خودم گفتم مبادا اون مرد فکر کنه که من برای اون دست تکون میدم؟

تندی دستم رو آوردم پایین تا مبادا حرف و سخنی درست بشه. هر چی باشه من یه دختر جوون بودم و اون یه مرد بی‌زن.

اون لحظه با خودم گفتم: چقدر مهربون بودن و عاشق بودن می تونه یه آدم‌رو به‌اشتباه بندازه.

از این فکر ترسناک به خودم لرزیدم.

فصل سی‌ویک

یه هفته‌ای گذشت. من و سپیده هر روز صبح زود می‌رفتیم مهدکودک و با بچه‌ها تموم وقت مونو سپری می‌کردیم. حالا دیگه طرز غذا دادن به بچه‌ها رو یاد گرفته بودیم، هرچند که سپیده کارها رو بهتر از من بلد بود.

پارسا بیشتر از باران غذا می‌خورد و من حتی بعضی وقت‌ها براش از خونه مون غذای جداگانه‌ای درست می‌کردم و توی یه ظرف کوچولو می‌آوردم تا بخوره و کامل سیر بشه.

من و سپیده مدارک مونو دادیم به خانم کرمی تا بذاره توی پرونده کاری مون.

خانم رسولی هم طبق معمول بالای سرمون بود و بهمون همه چی رو یاد می‌داد.

حالا دیگه با مربی‌های مهد دوست شده بودیم و هر وقت فرصتی پیدا می‌شد می‌رفتیم و به اونها توی کارشون کمک می‌کردیم. با رفتن شقایق شده بودیم شیش نفر. یکی شون یه دختر بیست‌وهشت‌ساله قدبلند به اسم زهرا بود. بهش نمی اومد دانشگاهی باشه و منم هیچ‌وقت ازش نپرسیدم. سه تای دیگه زن‌های شوهردار بودن. یکی سی‌وشیش‌ساله، یکی چهل‌ودوساله و اون یکی سی‌ساله. ناهید، غزال و فاطمه. یکی شون چاق و قد متوسط، اون یکی لاغر و قدکوتاه‌تر و آخری یه چیزی بین لاغر و چاق. همه شون مهربون بودن ولی ناهید هر از گاهی یه ذره عصبی می‌شد و من همیشه می‌رفتم و کمکش می‌کردم.

اون بچه‌دار نمی‌شد و همیشه فکر می‌کردم که شاید برای همین بعضی وقت‌ها بداخلاق میشه. روزهای اول که رفتم پیشش و کمک کردم فکر کرد شاید می خوام فضولی کنم ولی بعد که دید این‌جوری نیستم باهام رفیق شد.

غزال زن ساکت و توداری بود. نه اینکه مهربون نباشه ولی کمتر حرف می‌زد و اگه ازش سؤالی می‌پرسیدی به حرف می اومد. درس خووندنه و باکلاس بود و فوق‌لیسانس داشت. فاطمه دانشگاه می‌رفت و از مهد که در می اومد تا آخر شب کلاس درس بود. عین سپیده شوخ‌وشنگ بود و وقتی اون دو تا بهم می‌رسیدن شروع می‌کردن به خندوندن ما. محیط خوبی بود و همه با هم رفیق بودیم.

اونها همشون چهارتا بچه رو تر و خشک می‌کردن و فقط ما بودیم که دو تا بچه دستمون بود.

من و سپیده حالا دیگه زودتر می‌رفتیم خونه. چون آقای شرف زاده‌ام زودتر می اومد دنبال پارسا. بعد از اون کاری هم که امیر کرد دیگه نذاشتم که من و سپیده رو برسونه. سپیده‌ام همش غرولند می‌کرد و با شوخی، من و امیر رو لعنت می‌کرد: خدا بگم تو و اون امیر رو چیکار نکنه. راحت داشتیم می‌رفتیم خونه ها. عجب بابا. دوتای دیگه عاشق میشن من باید ضرر ببینم؟

منم همش می‌خندیدم و اون ریز فحشم می‌داد و چپ‌چپ نگام می‌کرد.

اون روزها کمتر نگران سعید و پیامهاش بودم. چون فکر می‌کردم بعد از اون حرف‌هایی که بهش زدم تا حدودی قانع شده و حداقل دیگه کاری به پریا نداره.

اما اون دست از پیام دادن برنمی‌داشت و مرتب بهم یادآوری می‌کرد که باید به خواسته اون تن بدم. منم که می‌دیدم واقعاً راه دیگه ای برام نمونده با یه جواب کوتاه قانعش می‌کردم. اون کلمات عاشقانه برام می‌فرستاد و من با شرم زنونه ای طفره می‌رفتم. سعی می‌کردم نه ناراحت بشه و نه فکر کنه که از این تسلیم شدن راضی‌ام.

واقعیتش این بود که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مردی که عشقمه یه روزی بشه مایه عذاب و شکنجه‌ام.

حتی یه بار خواستم این‌رو براش بنویسم و بفرستم ولی زود پیشمون شدم و دلم نیومد. اون لحظه نمی دونستم که با تموم اون بلاهایی که داره سرم میاره چرا هنوز نمی تونم ازش دل بکنم؟ چرا نمی تونم ازش متنفر باشم و اون رو مقصر همه این خیانت‌ها بدونم؟

یه روز برام پیام فرستاد: ((تو هنوز دوستم داری؟))

غصه‌دار شدم. حتی نمی دونستم چی باید جواب بدم.

نوشتم: ((خودت می دونی که جوابم چیه. تو رو تا پای جون دوست دارم و امیدوارم دیگه این سؤال رو ازم نپرسی. چیزی که باید مدت‌ها قبل بهت اعتراف می‌کردم، نه حالا و نه اینجا که عشق مرده و هوس جاش رو گرفته. من ازت ناراحت نیستم و هر بلایی سرم بیاری می دونم که خودم باعثش شدم. حالا دنیام مال توئه و می تونی انتقام دلت رو ازم بگیری))

نوشت: ((منم همیشه دوستت دارم و انتقام رو با این عشق ازت می‌گیرم)).

یه جواب که نشون داد اون به خودش حق میده. من درست نوشته بودم و این‌همه اون چیزی بود که می‌خواست بهش برسه. اون یه عشق ناتموم و سرخورده توی دلش بود که عذابش می‌داد و باید با تصاحب کردن و ناپاک کردن من نابودش می‌کرد.

آخر هفته که رسید صبح پنج‌شنبه، موقع رفتن مون پیش دکتر روانشناس شد.

دوباره خاله و شوهرخاله‌ام منو بردن اون جا. دکتر منو برد توی اتاقش و بعد از سلام و احوالپرسی ازم پرسید: دخترم، این هفته چطور بود؟

- خوب بود. کمتر اضطراب داشتم و بعضی وقت‌ها حرف‌های شما رو یادم آوردم و آروم تر شدم.
- آفرین عزیزم.

دوستانه ازم پرسید: پرستو، دفتر خاطراتت و اون فهرستی که ازت خواستم برام آوردی؟

با لبخند دفتر خاطرات و کاغذی که توش لیست آدم‌های خوب ذهنم رو نوشته بودم دادم بهش.

تشکر کرد و اول رفت سراغ دفتر خاطراتم: اجازه هست دخترم؟

- البته خانم دکتر.

دفتر رو باز کرد و شروع کرد به خووندن. از اول ... خط به خط، با دقت روی همه عکس‌هایی که توش چسبونده بودم.

برای هر نوشته و عکس ازم سؤالاتی پرسید و با اشتیاق همه رو یادداشت کرد. یه دفتر کودکانه و پر از رنگ که هنوز خووندنش برام جذاب و خاطره‌انگیز بود. اونم می دونست که من چقدر به اون خاطرات علاقه‌مندم و با هر حکایتی که براش تعریف می‌کردم سری تکون می‌داد و کلی کنجکاو می‌شد تا بقیه‌اش رو بشنوه و می‌رفت صفحه بعد.

کم‌کم حس کردم که می تونم بهش اعتماد کنم اما نه تا حدی که راز دلم رو بهش بگم. رازی که توی دلم سنگینی می‌کرد و هرلحظه آزار می‌داد.

دوساعتی زمان برد تا دفتر به انتهاش برسه. دفتری که سال‌ها بود دیگه چیزی توش ننوشته بودم.

ازم پرسید: چرا دیگه چیزی توش ننوشتی؟

با ناراحتی گفتم: راستش، دیگه مثل قبل سرحال نیستم. می خوام بنویسم ولی نمی تونم.

- خب، پیشنهاد من اینه که دست‌به‌کار بشی و توش اتفاقاتی که برات می افته رو بنویسی.
- چشم.
- حالا بریم سراغ لیست آدم خوب‌ها.

تپش قلبم بالا رفت. اون خیلی زود فهمید که اضطراب دارم و پرسید: اگه آمادگی‌اش رو نداری هفته بعد در موردش حرف بزنیم.

دل تو دلم نبود و ملتمسانه گفتم: میشه بذاریم هفته بعد؟

قبول کرد و راحت شدم. بقیه حرف هامون خیلی مهم نبود. من براش از دوستهام گفتم و از اینکه توی مهدکودک چه‌کارهایی می‌کنم و اون جا با چند نفر دوست شدم.

یه ساعت بعد، جلسه دومم به آخر رسید و با خاله و شوهرخاله‌ام برگشتیم خونه.

شب جمعه بود که پریا زنگ زد و حال و احوالمونو پرسید. منم مثل همیشه از اتفاقاتی که افتاده بود، حتی از ماجرای خنده‌دار خواستگاری سپیده گفتم. با بابامم صحبت کردم و حتی فرصتی شد تا بابا با خاله و اکبر آقا هم حرف بزنه.

اما این دفعه سعید بینشون نبود. نه سلام و احوالپرسی‌ای از دور کرد و نه نظری داد. از پریا پرسیدم سعید کجاست و اون گفت که هنوز از سر کار برنگشته، اما فکر کردم که شاید مشکلی پیش اومده باشه. آخرش دلم طاقت نیاورد و موقع خداحافظی از پریا پرسیدم: پریا جونم، سعید خوبه؟

- آره، چطور؟
- آخه امشب بین شماها نبود، برای همین نگران شدم.
- نه فقط چندروزه مشغله کاریش بیشتر شده. نگران نباش عزیز دلم.

یه کم خیالم راحت شد و یواشی گفتم: خواهری، اون مرد خوبیه. باور نمی‌کردم این‌قدر دوستت داشته باشه و برای بابا این‌همه کمکت کنه.

- آره، خیلی کمک کرد. واقعاً بهش مدیونم. تازه دوباره برای بیمارستان بابا پول جور کرده و این‌طوری همه خرج بابا رو می تونم بدم.

از این حرف پریا جا خوردم و با ناراحتی زمزمه کردم: پس بالاخره به قولش عمل کرد؟

پریا ازم پرسید: چیزی گفتی؟

جواب دادم: نه فقط گفتم چه خوب.

زودی خداحافظی کردم و چون نمی تونستم با تلفن خونه صحبت کنم رفتم سراغ موبایلم و آخرین پیام‌ها رو چک کردم.

آخریش همونی بود که نوشته بود: ((منم همیشه دوستت دارم و انتقام رو با این عشق ازت می‌گیرم)).

پیامی که دیروز برام فرستاده بود و دیگه هیچی.

نمی دونم چطور شد که دلم سوخت و شروع کردم به پیام دادن.

((سلام. خوبی؟))

زمان زیادی نبرد تا جوابم رو بده.

((سلام، خوبم عشقم))

((پریا بهم گفت که برای بابا پول زیادی بهش دادی. اون قدر که دیگه نگرانی‌ای نداره))

((درسته))

((از بابات گرفتی؟))

((آره))

((راستش، خوشحالم از اینکه این خبر رو پریا بهم داد نه تو. این نشون میده که اون عشق پاکی که می‌گفتم توی وجودش دیدی. بودن شماها کنار هم بهم آرامش میده. آرامشی که ازت می خوام هیچ‌وقت ازم نگیری))

((آرامش من با تو کامل‌تر میشه))

((وقتی به دستم بیاری می‌فهمی که این چیزی نیست که آرزوش رو داشتی))

((یا برعکس))

((می دونم که مثل قبل نمی تونی دوستم داشته باشی. پس چرا انکار می‌کنی که دیگه نمیشه به اون حس ناب عشق رسید؟))

((سعی نکن با این حرف‌ها فریبم بدی))

((نه باور کن چنین خیالی ندارم))

((حالا راضی شدی؟))

((ممنونم. بابت همه چی، تو به قولت عمل کردی و علاوه بر این به خواهشم گوش دادی. حالا پریا تا ابد کنارته))

((تو چی؟ نکنه یادت رفته که باید چیکار کنی؟))

((نه یادم نرفته. هیچ‌وقت یادم نمیره))

((پس ایران که اومدم بهم ثابت کن که هنوز عاشقمی))

پیامش همه چی رو برام تموم کرد.

فقط نوشتم: ((بازم ممنونم. بابت لطفی که به بابا و پریا کردی))

از فکر اینکه می‌بایست به چه راهی می‌رفتم تنم لرزید. فهمیدم که قول دادن چه‌کار راحتیه و عمل کردن بهش چه قدر سخت.

گوشی موبایل رو توی کشوی میزم قایم کردم و رفتم سراغ لیست آدم‌های خوبی که باید به دکترم می‌دادم. برگه رو برداشتم و با تردید خودکار رو میون انگشت هام فشار دادم. دودل بودم که چیکار کنم اما آخرش نوک خودکار روی کاغذم لغزید و بی‌اختیار اسمی رو که باید می‌نوشتم اضافه کردم.

یه اسم دوست‌داشتنی که نمی دونستم به یادش بخوابم یا که ازش فرار کنم اما این‌رو مطمئن بودم که اگه قلبمم از سینه بیرون می‌کشید بازم دوسش داشتم.

برگه رو تا زدم و بااحتیاط گذاشتمش لای دفتر خاطراتم. حتی سعی کردم دفتری رو که سال‌ها توش چیزی ننوشته بودم پرکنم.

شروع کردم به نوشتن. از جشن تولد سیما خواهر سعید که به اصرار سپیده و سحر رفتم اون جا.

این آغاز آشنایی من با سیما و برادرش سعید شد. همون شب سعید ... من، سپیده و سحر رو با ماشین تا دم خونه هامون رسوند. اول سحر، بعد سپیده و چون خونه ما ته کوچه بود آخرین نفر من بودم.

لحظه آخری که داشتم پیاده می‌شدم دستکش هام افتاد کف ماشینش. سعید تندی خم شد تا برشون داره و بهم بده. منم همزمان دستم رو بردم پایین.

و یه لحظه دست هامون بهم خورد و این تماس دو تا دست هر دومونو شوکه کرد. من با خجالت دستکش هام رو از سعید گرفتم و درحالی‌که توی فکر بودم رفتم خونه.

فرداش تو زنگ تفریح، سیما اومد پیشم. از بقیه دورم کرد و یواشکی توی گوشم گفت: یکی ازت خوشش اومده.

بعدش یه کاغذ مچاله شده رو کرد توی جیب مانتوم. برش داشتم و دیدم یه شماره تلفن و اسم توشه.

چشمکی بهم زد و زمزمه کرد: ملوسک نترس، داداشمه.

شبش سیما زنگ زد و منو همکلاسی‌اش معرفی کرد. از همون موقع هر بار که سعید می‌خواست باهام حرف بزنه سیما کمکش می‌کرد ... و کم‌کم منی که همش سرم توی کتاب و درس بود فهمیدم که یه چیزی به اسم عاشقی هست که با دیدن یه پسر توی دلت زنده میشه و تا زنده‌ای همراهت می مونه.

و بالاخره یه شب دلم رو به دریا زدم و با سعید تماس گرفتم ... و این رابطه عاشقانه دوسویه شد.

هرچند که هیچ‌وقت این دوستی رو جدی نگرفتم و باورش نکردم. چون سنم کم بود و فکر می‌کردم هنوز برای عاشق شدن و متعهد بودن زوده، اما سعید نظر دیگه ای داشت و مرتب توی حرفهاش سعی می‌کرد بهم بقبولونه که عشق می مونه و از بین نمیره. ما از همون اول عاشق بودیم ولی نه هم‌فکر. من به نامه‌های عاشقانه و حرف‌های وسوسه‌انگیز میلی نداشتم اما سعید خلق‌وخوی گرم و آتشینی داشت. اون عشقی زنده و پرتپش می‌خواست، اما من برای درک این عشق نیازمند زمان بیشتری بودم. ماه‌ها گذشت ... مثل همه دخترها و پسرهایی که عاشق هم میشن بهم وابسته شدیم. وابستگی‌ای که من ازش هراس داشتم و هر بار با یه بهونه سعی می‌کردم تا این عشق افسارگسیخته رو که داشت وجودم رو می‌گرفت تحت اختیار بگیرم. حتی یه بار سعی کردم به سعید دروغ بگم تا دست از سرم برداره ... اما اون عقب نکشید، بااینکه دلش شکسته بود. هنوز اون شب بارونی رو یادم نرفته. شبی که با اصرار سعید به ملاقات عاشقانه توی یه پارک خلوت رفتم. اون با اشتیاق برام یه گل زیبا آورد اما من توی چشمهاش نگاه کردم و گفتم که عاشق یکی دیگه ام، اما واقعیت نداشت و این کار من باعث شد تا احساسات اون جریحه‌دار بشه. از اون به بعد دیگه بهم اعتماد نکرد. حتی دو سه باری با چند تا دختر دیگه دیدمش. ولی اول و آخر اون نتونست ازم دل بکنه و منم بعدازاین همه مدت هنوز بهش دل بستم. عشق ما حالا تبدیل به یه پیچک هرز شده که باید رشد کنه و همه چی رو بگیره و زیر برگ‌های سمی‌اش تموم آرزوها مونو نابود کنه. انگار که دیگه این عشق به یه عادت کشنده تبدیل‌شده. عادتی که هر دومونو وادار می کنه تا همدیگه رو تا سر حد مرگ دوست داشته باشیم. به خاطر اینکه فقط این‌جوری می تونیم زنده بمونیم.

خودکار رو کنار گذاشتم و دفتر خاطرات رو که حالا دیگه کودکانه و رنگارنگ نبود بستم.

مابقی ماجرا قصه تلخی بود که هیچ‌کس باورش نمی‌کرد و اگه می‌نوشتم همه می‌گفتن دیوونه شدم.

دفتر رو با فهرستی که توش بود و با همه غصه‌ها و دردهایی که توی دلم سنگینی می‌کرد گذاشتم توی کشوم. درست کنار موبایل صورتی‌رنگی که توش پر بود از پیام‌های دو تا عاشق شکست‌خورده. عشقی که اگه یه لحظه ازمون جداش می‌کردن می‌مردیم و اگه باهامون می موند نابودمون می‌کرد.

با خودم فکر کردم: پس چرا باید ازش فرار کنم؟ من که درهرحال قربانی میشم.

فصل سی‌ودو

شنبه صبح، من و سپیده زودتر از خواب بلند شدیم. قرار بود لیست قبول‌شده‌های کنکور توی روزنامه‌ها اعلام بشه.

روز ترسناکی بود. من از استرس نه شبش درست خوابیم و نه صبحش چیزی خوردم.

بااینکه اگه قبولم نمی‌شدم هیچ اتفاقی قرار نبود بیفته اما می‌خواستم قبول بشم و این خبر خوب‌رو به پریا و بابا و حتی سعید بدم.

یه جورایی انگار که این یه عقده درونی بود که حالا سر باز می‌کرد. حسرت دانشگاه رفتن نه برای درس خووندن که برای عقب نمودن از بقیه. برای ثابت کردن اینکه منم می تونم.

رسیدیم دم دکه روزنامه‌فروشی محله. من که نفسم درست بالا نمی اومد به سپیده گفتم: قربونت برم، تو میری روزنامه بگیری؟

اون که بدتر از من می‌لرزید با اعتراض گفت: آخه چرا من برم؟ نامرد.

- تو رو خدا.
- ولی تو شجاع‌تر بودی ها.

دست لرزونم رو بهش نشون دادم و گفتم: آخه تو که قرص نمی‌خوری، من می‌خورم.

جواب داد: اصلاً فکرشم نکن.

- سپیده؟ منو ببین.
- نه.
- تو رو خدا.
- نه.
- حالم بده.
- نه.

آخرشم بعد از کلی بحث‌وجدل بازم من رفتم و روزنامه خریدم. رفتیم گوشه پیاده‌رو و دوتایی خم شدیم روی لیست اسامی.

اسم‌ها اون قدر ریز بود که پیدا کردن هر اسم بین اون همه قبول‌شده خودش یه ماجرا بود.

اول من ... ک. شروع کردیم به گشتن.

ک ... کو ... نه برو عقب‌تر ... کم ... آهان برو ... کما ... آهان کمالی ... کمالی پرستو! کد ... و با دستپاچگی کدم رو چک کردم. دندانپزشکی ... تهران. عالیه!

با تموم قدرتی که داشتم پریدم هوا و جیغ زدم. قبول‌شده بودم دندونپزشکی اونم توی تهران.

اونوقت رفتیم سراغ سپیده ... ف.

و دوباره غرق شدیم توی حروف الفبا.

ف ... فا ... برو پایین ... فت ... آهان برو ... برو ... فتا ... فتاح زاده ... فتاح زاده سپیده! کد ... و سریع رفتیم سراغ کدش.

پرستاری و مامایی تبریز!

دوباره هر دو جیغ زدیم و شادی کردیم. هر دومون قبول‌شده بودیم.

اما یه دفعه خنده روی لبم خشکید و به خودم اومدم. تبریز؟ یعنی چی؟

سپیده‌ام که تازه فهمیده بود چی میگم ابرویی بالا انداخت و آروم گفت: خب، تبریز یعنی تبریز دیگه. هر جی هست تهران نیست.

این بار از شوخی‌اش خنده‌ام نگرفت، حتی لبخندم نزدم. اون تهران قبول نشده بود و این همون چیزی بود که ازش می‌ترسیدم.

درحالی‌که روزنامه دستمون بود راه افتادیم و رفتیم مهد. توی راه چند بار اسم سپیده رو خووندم و هر بار کد قبولی‌اش رو چک کردم. اشتباه نکرده بودیم، اون تبریز قبول‌شده بود.

اون روز از ناراحتی اصلاً دل‌ودماغ نداشتم. جالبه اون قدر که من ناراحت بودم سپیده ناراحت نبود یا شایدم به روش نمی‌آورد.

از ناراحتی حتی قبول شدن خودم رو فراموش کرده بودم. فقط داشتم فکر می‌کردم که از این به بعد چه جوری باید روز و شب‌ها هم رو بدون اون تحمل‌کنم. اونی که سنگ صبورم بود و در نبود پریا جای خالی اون رو برام پر می‌کرد. توی مهد چند بار از شدت غصه رفتم توی دستشویی و زدم زیر گریه.

اما سپیده ناراحتی‌اش رو با بودن کنار بچه‌ها پنهون کرد و اصلاً به روی خودش نیاورد. من گریه کردم و اون توی خودش ریخت. حتی اون روز بیشتر از همیشه خنده و شوخی کرد و کلی با فاطمه مزه ریخت و همه ما رو خندوند.

عصر بعد از تحویل دادن بچه‌ها و تموم شدن کارمون وسایلمونو جمع کردیم تا آماده رفتن بشیم.

اما قبلش باید سپیده موضوع رو به خانم کرمی می‌گفت. برای همین با هم رفتیم توی دفترش. اون داشت کارهاش رو جمع‌وجور می‌کرد تا بره. با دیدن ما جا خورد. من دم در موندم و سپیده رفت جلو و روزنامه قبولی مونو بهش نشون داد. خیلی خوشحال شد ولی با دیدن اسم سپیده با کد قبولی تبریز، اخمهاش رفت تو هم.

آروم گفت: تبریز قبول شدی؟ چه بد. هنوز نیومده باید بری.

- دیگه چه میشه کرد.
- تازه بهت عادت کرده بودم دخترم.
- چه خوب، یعنی ازم راضی بودین؟
- آره یه عالمه. تازه می‌خواستم دو تا بچه دیگه ام بهت بدم.
- حیف شد.

اشک توی چشم‌های سپیده جمع شد و یواش‌یواش سرید روی گونه هاش.

منم که دلم پر بود با دیدن اشک‌های اون بغضم ترکید و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. خانم کرمی‌ام با ناراحتی بلند شد و هر دو مونو نشوند روی صندلی. اون از نظافتچی خواست دو تا چایی برامون بیاره و اونم که ظاهراً شنیده بود ماجرا چیه بهت‌زده به ما خیره مونده بود. بار دوم که خانم کرمی ازش چایی خواست به خودش اومد و سلانه‌سلانه رفت توی آشپزخونه.

یه کم بعد با یه سینی که دو تا چایی بزرگ توش بود با یه عالمه شکلات رنگ‌وارنگ برگشت تو دفتر.

قرار شد که سپیده دیگه از فردا نیاد.

خانم کرمی ازم پرسید: دخترم تو که نمی خوای بری؟

گفتم: نه خانم. من نمی تونم ازاینجا دل بکنم.

خیالش یه کم راحت شد.

خداحافظی سپیده و خانم کرمی زیاد طول نکشید و بعد از خوردن چایی ما جمع کردیم تا بریم. از دفترش اومدیم بیرون. درحالی‌که می‌شد ناراحتی رو تو چهره اون زن مهربون دید.

موقع رفتن دم در مهدکودک نظافتچی از اونور حیاط آروم صدامون زد و گفت: دخترها، یه لحظه وایستین.

رفت و چند دقیقه بعد برگشت. دیدم یه شال بزرگ پشمی رو گرفته تو دستش و داره نفس زنون میاد پیشمون.

شال رو گرفت سمت سپیده و با صدای خسته‌اش گفت: عزیزکم. من که چیز باارزشی ندارم هدیه بدم. این‌رو خودم بافتم و می‌خواستم استفاده کنم ولی فکر کردم دیگه ما پیرها عمرمونو کردیم. حالا دیگه شما جوون ها باید مراقب خودتون باشین. تبریز حتماً خیلی سرده و لازمت میشه. بیا دخترم، ببخشید اگه رنگش خیلی جوون پسند نیست.

سپیده شال رو گرفت و پیچید دور گردنش، شال گرم‌ونرم بود. خیلی سعی کرد تا گریه نکنه ولی بغضش ترکید و پیرزن رو محکم توی بغلش گرفت.

اون صحنه زیباترین خاطره من از اون مهدکودک شد. سپیده توی آغوش یه پیرزن مهربون با یه شال بلند و پشمی توی مردادماه!

نظافتچی تا موقعی که ما از در مهد بیرون زدیم و توی تاریکی کوچه فرورفتیم، داشت برامون دست تکون می‌داد.

خیلی زود رسیدیم به خونه و به‌محض رسیدن چند تا از همسایه‌ها توی راه بهمون تبریک گفتن.

دم در خونه که رسیدم، خاله‌ام و اکبر آقا از قبل منتظرم بودن و واسه قبول شدنم همه‌جا شیرینی پخش کرده بودن، اما من ته دلم خالی‌شده بود. سپیده باید می‌رفت و این برام باورکردنی نبود. انگار همه داشتن کم‌کم از پیشم می‌رفتن.

شب پریا و بابا زنگ زدن و وقتی بهشون گفتم از شدت خوشحالی گریه شون گرفت. حتی سعیدم از پشت تلفن بهم تبریک گفت.

فرداش از خانم کرمی تلفنی اجازه گرفتم تا با سپیده برم ترمینال برای بدرقه کردنش. من، اون، بابا و مامانش سوار ماشین امیر شدیم و رفتیم ترمینال اتوبوس‌ها. ساعت حدود ده صبح بود.

من و اون کمی دورتر از پدر و مادرش و امیر، روی صندلی جلوی اتوبوس‌هایی که منتظر رفتن بودن نشستیم و از خاطراتمون گفتیم.

گفت: یادته موقع عید با لباس‌های نو می اومدیم خونه همدیگه و به هم پز می‌دادیم؟

- آره، کفش من بندهاش رنگی بود و همش بهت نشون می‌دادم و قیافه می اومدم.
- منم به جاش می‌رفتم نوار رنگی می‌انداختم جای بند کفشم تا بگم مال منم فسفریه.
- یا اون شبش که با هم یواشکی رفتیم به آجیل‌های توی اتاق پذیرایی تون چنگ زدیم.

سپیده لبخند شیرینی زد و گفت: یادمه، اون قدر پسته خوردیم که دل‌درد گرفتیم و بابات ما رو با یه شربت خوب کرد.

دستش رو گرفتم و گفتم: آخه من بعدازاین چه جوری تنهایی رو تحمل‌کنم.

- من چه جوری دوری تو تاب بیارم؟ بی‌انصاف.

هر دومون گریه مون گرفت. تلخ بود ... خداحافظی با یه دوست قدیمی. دوستی که نفسم بهش بسته بود و هرلحظه زندگی‌ام با اون بودم. از موقعی که توی کوچه‌ها، جیغ زدن و بازی کردن رسم کودکانه ما شد تا حالا که بزرگ‌شده بودیم و دیگه این دوستی فقط هم‌بازی بودن نبود. یه قول بود ... یه قرار بود.

لحظه‌ها به‌سرعت سپری شد. انگار که دیگه زمان هم نمی‌خواست بیشتر از این ما رو کنار هم ببینه.

اتوبوس اعلام رفتن کرد: مسافرهای تبریز سوار شن. کسی جا نمونه.

من و سپیده با هم تا دم اتوبوس رفتیم. اون مامانش و امیر رو توی آغوش گرفت و کلی با هم گریه کردن. حتی امیرم اشکهاش در اومد. باباش سپیده رو آروم کرد، اون قرار بود با سپیده بره و خیالش راحت بود. آخرسر نوبت به وداع ما دو تا رسید. وداعی پر غصه که هیچ‌وقت یادم نمیره. توی بغلم گرفتمش و با تموم وجود بودن در کنارش رو حس کردم و قدر دونستم. لحظه‌به‌لحظه، نفس به نفس. واژه‌ها برای بیان اون همه دل‌تنگی کم‌آوردن و ما به‌ناچار توی چشم‌های هم خیره شدیم.

چشم‌هایی که از شادی کودکانه دو تا دختر لوس کنار دیوار باغ تا لحظه جدایی شون کنار اتوبوس‌های پرسروصدا به هم گره خورد.

شاید از تبریز تا تهران خیلی دور بود اما این فاصله حتی ذره‌ای از این دوستی عمیق رو کم نمی‌کرد. دوستی‌ای که تا آخر دنیا ادامه داشت.

سپیده آخرین حرفهاش رو زد: به همه توی مهد سلام برسون. مخصوصاً پونه و پگاه رو از طرف من ببوس. نذار کس دیگه ای مربی شون بشه و خودت اونها رو قبول کن. به بابات و پریام سلامم رو برسون و بدون که هنوز دارم برای بابات دعا می‌کنم.

یه دفعه یادش افتاد که یه نذر داره و گفت: راستی، یادت نرفته که نذرم چی بود؟

زودی جواب دادم: هزارتا شاخه گل برای هزارتا قبر.

- آره، خوب یادته.
- خدا نگهدارت سپیده جونم. رسیدی بهم زنگ بزن.
- باشه. قبل از هر کاری بهت زنگ می‌زنم.
- دلم بدجور برات تنگ میشه رفیق نیمه‌راه.
- چه میشه کرد، یه روز باید بیای و یه روز باید بری.

سوار شد و نشست روی صندلی کنار پنجره.

و اتوبوس راه افتاد.

من تا لحظه آخر دنبال اتوبوس رفتم و چهره اشک‌آلود سپیده رو که با دست‌های پرحسرتش روی شیشه فشار می‌داد نگاه کردم.

با رفتنش درست مثل روزی که پریا و بابا از پیشم رفتن دلم شکست و غرق اندوه شدم.

اتوبوس تا انتهای ترمینال رفت و پشتش با غباری از دود و خاک پر شد. وقتی گردوخاک فرونشست اتوبوس رفته بود ... من زمزمه کردم: یه روز باید بیای و یه روز باید بری.

فصل سی‌وسه

سپیده که رفت، امیر و مامانش منو تا مهدکودک رسوندن. مامانش بابت قبول شدنم کلی بهم تبریک گفت و امیرم که بی‌خبر بود یه عالمه خوشحال شد.

موقعی که رسیدیم مهد هر دوشون با کنجکاوی پرسیدن: همین‌جاست؟

- بله. جای قشنگیه. من خیلی دوسش دارم.

امیر لبخند زد و گفت: آره. وقتی کنار بچه‌ها باشی دنیات شیرین میشه.

تشکر کردم و زودی دویدم توی مهد. همه اومده بودن و سر مربی‌ها خیلی شلوغ بود. با دیدن خانم کرمی و رسولی بهشون سلام کردم. بعد از عذرخواهی کیفم رو گذاشتم توی کشو و دویدم پیش پارسا و باران.

اما حس کردم که با نبود سپیده چقدر احساس تنهایی می‌کنم، حتی کنار اون زن‌های مهربون.

نیومدن سپیده رو خانم کرمی به مربی‌هاش اطلاع داده بود. من فقط سلامش رو به همه رسوندم. فاطمه بیشتر از همه ناراحت شد.

دم ظهر رفتم دفتر خانم کرمی و ازش پرسیدم: خانم، پونه و پگاه رو کی نگه می داره؟

- فعلاً که دادم شون به فاطمه. چطور؟
- میشه من نگه شون دارم.

یه ذره تردید داشت و پرسید: می تونی از عهده چهارتا بچه بر بیای؟

- سعی خودم رو می‌کنم.
- باشه دخترم. منم می دونم که می تونی. پس به خانم رسولی میگم هماهنگ کنه.

از اون روز پونه و پگاه هم دست من سپرده شدن. حالا منم مثل بقیه چهارتا بچه رو به عهده گرفته بودم. کار سختی بود و هر از گاهی اون قدر گیج می‌شدم که نمی دونستم به کدوم برسم. پارسا و باران بزرگ‌تر بودن و خیلی نیاز به مراقبت شدید نداشتن ولی اون دو تا بچه خیلی کوچولو بودن و سعی کردم تا به اونها توجه بیشتری بکنم.

اون روز حتی ناهارمم باعجله خوردم و زودی رفتم سراغ کارم. غزال که دید کارهام زیاده هر جا که تونست اومد کمکم. این کارش برام خیلی باارزش بود. من اون قدر درگیر کارم بودم که اصلاً فرصت نکردم تا حال و احوال مهتاج خانم نظافتچی رو بپرسم. پیرزن مهربونی که از اون روز به بعد برام خیلی عزیز شد.

حدود چهار بعدازظهر سپیده زنگ زد مهد و منو پای تلفن خواستن. منم کلی خوشحال شدم و رفتم باهاش صحبت کردم و از حال و احوالش پرسیدم. بقیه مربی‌ها هم همون جا بهش سلام رسوندن و من گوشی رو دادم فاطمه تا باهاش صحبت کنه. ناهیدم که اون رو به خاطر شوخوشنگی هاش خیلی دوست داشت کلی باهاش حرف زد.

بهش گفتم که جاش خیلی خالیه و همه دل‌تنگشن. ازش خواستم که مرتب بهم زنگ بزنه. حتی شماره خوابگاه اش رو گرفتم تا از خونه مون باهاش تماس بگیرم. اون ثبت‌نام دانشگاه اش رو انجام داده بود و کنار باباش خیالش راحت بود.

حتی گفت که همین اول کار، توی خوابگاه دو سه تا دوست پیداکرده که باهاش هم کلاسن و قراره توی یه زمان با هم برن سر کلاس‌های دانشگاه. اینم گفت که تو کجا و اونها کجا.

اما این‌رو می دونستم که وقتی درگیر مشکلات و کارهای زندگی بشیم دیگه کم‌کم همه چی یادمون میره. شاید یه دوستی کهنه نشه ولی کمرنگ میشه.

عصر که رسید موقع اومدن مادر و پدرها، خانم رسولی منو برد و به مادر پونه و پگاه معرفی کرد. بهش گفت: خانم صدوقی، سپیده جون به خاطر دانشگاهش دیگه نمیاد ولی به جاش دوستش بچه‌ها رو نگه می داره.

اون زن با وسواس بهم خیره شد و پرسید: دوستت بود؟

با ناراحتی گفتم: بله خانم. خیلی دوست خوبی بود. حیف شد که رفت.

- آره عزیزم. خیلی خوش زبون و سرحال بود.
- امیدوارم بتونم این دو تا فرشته رو به‌خوبی نگهداری کنم.
- توام هیجده سالته؟
- بله.
- ماشاالله. شما دخترهای این دوره زمونه چه زبر و زرنگین، آفرین.
- ممنونم.

اولین برخورد ما خوب بود و ازم خوشش اومد.

بعدش بابای باران اومد و بچه رو گرفت و پرسید: صبح نبودین خانم.

- بله شرمنده. رفته بودم بدرقه دوستم.
- به‌سلامتی.

خنده‌ای کرد و گفت: خلاصه هر بار که ما شما رو نبینیم باید دلمون بلرزه که مبادا دیگه نیای.

- نه آقای فرحی. من دیگه به این بچه‌ها وابسته شدم.
- خدا رو شکر. این نشون میده که دختر مهربون و خوش‌قلبی هستی.

من با خجالت و زیر لب تشکر کردم.

بعد از اون یه ذره دیرتر بابای پارسا اومد. حالا دیگه سیگار نمی‌کشید و کسی نمی تونست بهش متلک بندازه.

سلام بلندی کرد و اومد پیشم.

سلام کردم و گفتم: امروز عصر غذاش رو کامل نخورد. خونه بهش میدین بخوره؟

- چشم خانم.
- ممنون.
- صبح نبودین؟
- چیز مهمی نبود. البته، برای من چرا.

- خیر باشه.
- دوستم سپیده همونی که همیشه با من بود به خاطر دانشگاهش از تهران رفت.

متأسف شد و گفت: حیف شد. دوست خوبی براتون بود.

با غصه جواب دادم: فکرش رو بکنین، هرلحظه زندگی‌ام رو با اون گذروندم.

آقای شرف زاده سری تکون داد و گفت: سخته می دونم. یه دوست خوب همه‌چیزه.

لبخند زدم و به خودم اومدم. داشتم وقتش رو با حرفهام می‌گرفتم.

خودم رو جمع‌وجور کردم و گفتم: ببخشید، شما خسته‌این و من دارم درد دل می‌کنم.

- نه خانم. این چه حرفیه، بالاخره آدم باید یه جوری ناراحتی‌اش رو خالی کنه. چی بهتر از درد دل کردن.
- ممنون که صبر دارین و گوش می دین.

خنده آرومی کرد و گفت: من صبر رو از این بچه یاد گرفتم وگرنه ما کجا و صبر و تحمل کجا؟

بعدش رفت. من تا لحظه‌ای که پارسا چشمش بهم دوخته‌شده بود از اون جا تکون نخوردم.

اون وقت فرصت پیدا کردم و رفتم گوشه حیاط. مهتاج خانم رو دیدم که داره زیر لب دعا می خوونه. رفتم نزدیک‌تر و صداش کردم: مهتاج خانم ...

یه ذره طول کشید تا منو پشت سرش پیدا کنه. بعد که دید منم با خوشحالی لبخند زد و گفت: آهان، پرستو خانم. خوبی دخترم؟

- ممنون. شما خوبی؟
- بد نیستم. دیگه پیری و هزار درد.
- ایشا الله که همیشه سرپا باشین.

اومد جلو. با مهربونی صورتم رو آورد پایین و پیشونی ام رو بوسید.

از اون روز به بعد دیگه اون زن فقط برام یه نظافتچی نبود. به‌محض اینکه می‌رسیدم بهش سلام می‌کردم و موقع رفتن حال و احوالش رو می‌پرسیدم و با یه خسته نباشید سرحال می‌آوردمش.

فردای اون روز با دل‌تنگی نبودن سپیده از خواب پاشدم. لباسهام رو پوشیدم و از خاله‌ام که مثل همیشه روی میز غذاخوری توی آشپزخونه چرت می‌زد خداحافظی کردم.

توی کوچه، آفتاب گرم صبح می‌تابید و حس و حال خوبی به آدم می‌داد. با قدمهای آروم تا دم خونه سپیده رسیدم. وایستادم و زیر لب صداش کردم: سپیده، بدو دیگه دیرمون شد دختر.

جاش غرولند کردم: ای‌بابا، وایستا دیگه مگه هفت‌ماهه‌ای بچه؟

جواب دادم: نه سپیده جونم، من نه‌ماهه‌ام.

یه لحظه حس کردم دیوونه شدم. وسط کوچه دم خونه مردم وایستاده بودم و داشتم با خودم حرف می‌زدم.

سری تکون دادم و آه کشان راهم رو گرفتم و رفتم.

اون روزم با یه عالمه کار و نگهداری بچه‌ها به عصر رسید و حتی نفهمیدم کی روزم گذشت و کی بچه‌ها از پیشمون رفتن.

و هر روز مثل قبل بابای باران سؤال‌پیچم می‌کرد و بابای پارسا بهم لبخند می‌زد. مامان پگاه و پونه‌ام همش هیکلم رو برانداز می‌کرد و توی دلش آرزو می‌کرد که مثل من باشه.

یه روزم چندساعتی مرخصی گرفتم تا با شوهرخاله‌ام برم برای ثبت‌نام دانشگاه. دانشگاه تهران اون قدر بزرگ و پر از درخت بود که وقتی رفتیم داخل توی اون فضای زیبا و دل‌انگیز تا یه چنددقیقه‌ای راه رو گم‌کرده بودیم. اون روز خیلی شلوغ بود و خیلی از دخترها و پسرها اومده بودن برای نام‌نویسی. فرم پر می‌کردن، واحد برمی‌داشتن و ساعت کلاس هاشونو تعیین می‌کردن.

به خاطر کارم باید ساعت‌های عصر رو برمی‌داشتم. چون کمتر توی این ساعت‌ها اسم می‌نوشتن اکثر اون زمان‌ها خالی بود و این کارم رو راحت‌تر کرد. قرار شد کلاس هامون از اواخر شهریور شروع بشه.

کار دانشگاهم که تموم شد باعجله رفتم مهدکودک. دوباره از همه کلی عذرخواهی کردم و رفتم سراغ بچه‌ها. خوشبختانه هر وقت دیر می اومدم فاطمه یا غزال بچه‌ها رو نگه می‌داشتن و نیاز نبود نگران باشم.

اون روزها دیگه واقعاً وقت نفس کشیدنم نداشتم. صبح باعجله می‌رفتم سراغ بچه‌ها. باهاشون بازی می‌کردم، اگه خوابشون می اومد ناز و نوازش شون می‌کردم و اگه گرسنه بودن غذاشونو می‌دادم. حتی خیلی وقت‌ها خودم تا عصر گرسنه می موندم چون فرصت غذا خوردن پیدا نمی‌کردم.

غروب که می‌رسیدم خونه، خاله‌ام و اکبر آقا کلی بهم می‌رسیدن و می‌گفتن: دختر، تو قراره دانشگاه بری و باید مواظب سلامتی‌ات باشی.

منم کلی خنده‌ام می‌گرفت.

قبل از شام دوساعتی برای کارهای شخصی‌ام فرصت داشتم. کتاب بخوونم، حکایت روزم رو توی دفتر خاطرات یادداشت کنم و یا به موبایلم نگاهی بندازم.

و این دلهره‌آورترین کاری بود که می‌کردم. کاری که نمی تونستم بهش فکر نکنم. به سعید، به مردی که عشقش سوزنده و آتشین توی دلم شعله‌ور شد و زندگی‌ام رو به هم‌ریخت. دردناک اما دل‌انگیز. از یک‌سو آزارم می‌داد و از سویی دیگه وقتی صداش رو می‌شنیدم دلم جون می‌گرفت و از نو زنده می‌شد. از یه طرف آرزوم بود که بابا و پریا برگردن و کنارم باشن و از یه طرف می‌ترسیدم که اگه من و سعید رودررو بشیم چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

حتی بعضی وقت‌ها با خودم می‌گفتم: ای‌کاش دیگه برنگردن!

اما زودی زبونم رو گاز می‌گرفتم و آخرش سعی می‌کردم بهش فکر نکنم.

آخر هفته که رسید نوبت رفتن پیش دکتر روان‌شناس شد. این بار اضطرابم کمتر شده بود، دفتر خاطراتم رو با نوشته‌های تازه پرکرده بودم و لیست آدم‌های خوب قلبم رو کامل نوشته بودم. وقتی رفتم توی اتاقش مؤدبانه سلام کردم و نشستم جلوش.

اونم دوباره از هفته‌ای که گذشت ازم پرسید: خوبی دخترم؟ چه خبر؟

من که دل‌پری داشتم شروع کردم به تعریف کردن اتفاقاتی که توی اون هفته افتاده بود: خانم دکتر، این بار خیلی اتفاق‌ها افتاد. عیبی نداره همه رو بهتون بگم؟

- نه دختر. این چه حرفیه. من سرتا پا گوشم عزیزم.

و همه رو براش لحظه‌به‌لحظه تعریف کردم: من و دوستم سپیده، همونی که توی دفتر خاطراتم ازش نوشتم توی دانشگاه قبول شدیم.

- چه خوب. مبارک باشه دختر زرنگ. کجا قبول شدی؟
- دندونپزشکی دانشگاه تهران.
- آفرین، پس درس خونم که هستی.

لبخند زدم و ادامه دادم: خب آره، من همیشه عاشق درس خوندن بودم. با کتاب برگ شدم و هنوزم از خوندن یه کتاب جدید غرق لذت میشم.

- بهت حسودیم شد. دختر به این خوبی کجا میشه پیدا کرد؟
- اما از قبول شدنمون اصلاً خوشحال نشدم.
- چرا عزیزم؟
- سپیده تبریز قبول شد. ما سال‌های سال کنار هم بودیم و این اتفاق منو غصه‌دار کرد. اون اوایل هفته رفت تبریز و بعد از اون همه‌سال، ما از هم دور شدیم. دلم خیلی شکست و از اون روز به بعد خیلی احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کنم اما خب بعد از رفتنش توی مهدکودک اون قدر کارم زیاد شده که یه جورایی فرصت غصه خوردن ندارم. حس می‌کنم که شاید من دوست ناسپاسی‌ام که دارم زودی اون رو فراموش می‌کنم.
- نه. این‌طور نیست. فراموشی قانونیه که خدا برای انسان مقدر کرده. اگه نباشه غصه‌ها و دردها نابودت می کنن. اتفاق‌های تلخ با فراموشی کمرنگ میشن و تو می تونی توی ذهنت پنهون شون کنی. اگه چه هیچ‌وقت کامل از یادت نرن.
- واقعاً؟
- البته.

بعدش از دانشگاه و مهدکودک و خاطرات شیرینی که هر شب خاله‌ام برام تعریف می‌کرد گفتم.

پرسید: دفتر خاطراتت رو کامل کردی و اون لیست آدم خوب‌ها رو؟

این بار بهونه ای نیاوردم و برعکس هر دو رو دادم بهش. با رضایت سری تکون داد و اول رفت سراغ دفتر خاطراتم. دفتر از تولد سیما خواهر سعید ادامه پیداکرده بود.

اون باعلاقه خووندن خط به خط اون نوشته‌ها رو شروع کرد. از لحظه‌ای که دستم به دست سعید تماس پیداکرده بود، از تلفن‌هایی که به هم می‌زدیم و از عشقی که کم‌کم توی دلم جوونه زد. با رسیدن به اون نقطه حساس کنجکاو شد و پرسید: این آقا سعید هنوزم توی زندگیته؟

رفتم توی فکر و چیزی نگفتم.

آروم گفت: دخترم، این خیلی مهمه. می دونم که تصمیم تو به خودکشی، اونم با شناختی که از تو پیدا کردم فقط می تونه از یه ترس عمیق لحظه‌ای نشاءت گرفته باشه. لطفاً نترس و بهم اعتماد کن.

درحالی‌که نفسم به شماره افتاده بود بهش گفتم: خانم دکتر، اون هنوزم توی زندگیمه.

اشکهام جاری شدن روی گونه هام. با دیدن اشکهام بلند شد و کنارم نشست. اونها رو پاک کرد و درحالی‌که دستهام رو نوازش می‌کرد گفت: نمی خوام تحت‌فشار باشی. اگه گفتنش اذیتت می کنه هفته دیگه بگو.

منم که دوست نداشتم در موردش حرف بزنم سری تکون دادم و لبخند زدم.

بلند شد و رفت پشت میزش و گفت: بسیار خب، فعلاً این‌رو بذاریم کنار.

رفت سراغ لیست آدم‌های خوب. شروع کردن به خووندن ... یکی‌یکی. هر کدوم رو که نمی‌شناخت ازم پرسید که کیه.

آخرش رسید به اسم سعید. همون پسری که همه‌جا بود. توی دفتر خاطرات، توی ذهنم، توی قلبم و حتی توی لیست آدم‌های خوبم.

لبخندی زد و گفت: خب، وقتی تو میگی خوبه ما هم باور می‌کنیم که خوبه.

اون روز دیگه خیلی ازم سؤال نپرسید و گذاشت تا ذهنم با اون چه که آزارم می‌داد کنار بیاد.

نیم ساعت بعد از هم خداحافظی کردیم و من با شوهرخاله‌ام برگشتم خونه.

به‌محض رسیدن به خونه خاله‌ام دوید پیشم و ازم پرسید: وای خاله. آقا سعید زنگ زد.

قلبم تیر کشید و یه لحظه خشکم زد. با خودم گفتم نکنه حرفی زده باشه. با ترس توی چشم‌های خاله‌ام خیره شدم و آروم پرسیدم: چیزی می‌خواست؟

- نه حال و احوالم رو پرسید ولی ...

جرات نکردم ازش بپرسم مشکل چیه؟

خاله‌ام با دلخوری گفت: حواس که ندارم. از توام پرسید، من از دهنم پرید و گفتم رفتین دکتر روان‌شناس.

دستپاچه شدم و گفتم: بهش که نگفتین چیکار کردم؟

- نه. اون رو که نگفتم.

دوباره تپش قلبم شروع شد و رنگم پرید. خاله‌ام ترسید و گفت: چرا رنگت پریده؟

گفتم: هیچی خاله، یه ذره خسته‌ام. باشه ممنون.

رفتم توی اتاق و با ترس زمزمه کردم: وای خدا. چرا این‌طوری شد. حالا چی بهش بگم؟

گوشی موبایل رو برداشتم.

پیام اومده بود: ((سلام، عزیزم. حالت خوبه؟ می‌بینم که خیالت راحت شده و دیگه سراغی ازم نمی‌گیری یا شاید خاصیت دانشگاه رفتنه که آدم‌رو مغرور می کنه؟))

نیم ساعت بعدش نوشته بود: ((می خوام زنگ بزنم خونه تون. خودت بردار))

آخری ده دقیقه قبل بود: ((مثل‌اینکه سرت شلوغه. به‌تازگی دکتر روان‌شناس میری؟ نکنه عشق من دیوونه ات کرده؟))

حالم بد شد و موندم که چی جواب بدم. نفس عمیقی کشیدم و نوشتم: ((سلام. من خوبم. تو خوبی؟ ببخشید که بی‌خبر رفتم بیرون))

پیام اومد: ((بالاخره جواب دادی؟ چرا دکتر روانشناس میری؟))

((سعید، موضوع مهمی نیست. به خاطر دوری از بابا احساس تنهایی می‌کنم و برای همین رفتم. باور کن چیزی نیست که فکرت رو مشغول کنه))

((بعید می دونم دلیلش این باشه. تو این اواخر داری چیزهایی رو ازم پنهون می‌کنی))

((چرا باید این کار رو بکنم؟))

((نکنه یادت رفته که قبل از اینم بهم دروغ گفتی))

((اما اون موقع فرق داشت. من حالا پشیمونم و بارها این‌رو بهت اعتراف کردم))

((پس راستش رو بگو وگرنه ناچار به کارهایی میشم که هیچ کدوم دوست نداریم))

نمی دونستم چیکار باید بکنم و با دست لرزون آروم آروم تایپ کردم: ((باشه میگم. فقط تو رو خدا به پریا و بابا نگو))

((منتظرم))

((من سه هفته پیش قصد داشتم با قرص خودکشی کردم اما خاله‌ام به فریادم رسید و نجاتم داد))

((خوبه. می‌بینم که واقعاً دیوونه شدی یا شایدم داری وانمود می‌کنی که دیوونه ای))

((تو ناراحت نشدی؟))

((مگه میشه ناراحت نشم؟ در مورد من چی فکر کردی؟))

((کل ماجرا همین بود))

((چرا به این کار احمقانه دست زدی؟))

((چون تهدیدم کردی که پریا رو طلاق میدی))

((یعنی اون قدر که بابا و پریا برات مهمن، منم مهم ام؟))

این بار بدون درنگ نوشتم: ((خدا می دونه که این‌جوریه))

((پس چرا عشقت رو به زبون نمیاری؟))

من با شرم نوشتم: ((دوستت دارم))

((پس اگه واقعاً عاشقمی دیگه پیش اون دکتر روان‌شناس نرو. اون ذهنت رو خراب می کنه و عشقی که توی وجودته ازت می گیره))

((سعید، خواهش می‌کنم. اون داره کمکم می کنه تا از این بحران روحی خارج بشم))

((اما تو ناچاری دیر یا زود به همه اون چیزهایی که هست اعتراف کنی. موضوعاتی که شخصیه و به اون هیچ ارتباطی نداره))

((من در مورد رابطه مون چیزی بهش نگفتم))

((وادارت می کنه بگی چون کارش اینه))

((اما من با گفتن خاطراتم به اون آرامش پیدا می‌کنم))

((تو فراموشش کن منم به تو هر شب آرامش میدم وگرنه همه آرامشی که سعی داری بهش برسی رو نابود می‌کنم))

((ولی این در اختیار من نیست و باید برم. توی بیمارستان ازمون تعهد گرفتن))

((هیچ‌کس نمی تونه وادارت کنه بری پیش اون. خیلی راحت به همه میگی که دیگه نمی خوای بری پیشش))

به‌ناچار از ترس و بی‌پناهی پذیرفتم. نوشتم: ((باشه، اگه این‌جوری راضی میشی من حرفی ندارم))

اشکم رو پاک کردم و دراز کشیدم روی تخت. احساس کردم که یه زندانی‌ام. اسیر دست شکنجه گری که هیچی جز آزار من دلش رو آروم نمی کنه. رفتم سراغ دفتر خاطراتم و با نوشتن همه اون چیزهایی که زجرم می‌داد تلاش کردم تا دلم رو سبک کنم.

نوشتم: سعید حالا داره انتقام همه اون بی‌توجهی‌ها و کم‌محلی‌ها رو ازم می گیره، اون نمی دونه عشقی که به‌سرعت توی وجود اون شعله گرفت و زبونه کشید توی دل من اندک‌اندک اما پایدار زنده شد و وجودم رو تسخیر کرد. اون نمی دونه که هر چی بگذره این عشق من به اون عمیق‌تر میشه و حالام هر چی به سرم بیاد بازم از ته قلب دوسش دارم.

فصل سی‌وچهار

بالاخره مردادماه به پایان رسید. یه ماهی که توش اتفاقات زیادی افتاد. از تصمیم من به خودکشی تا رفتن سپیده به تبریز و در تموم این مدت ... فکر کردن به سعید و عشقی که بینمون بود. حالا دیگه باورم شده بود که بدون اون نمی تونم زنده باشم.

روز اول شهریور مثل همه روزها رفتم مهدکودک و مشغول به کار شدم.

و همون طور که دکتر روان‌شناس بهم گفته بود کم‌کم دوری از سپیده برام قابل‌تحمل‌تر شد. هرچند که مرتب با هم در تماس بودیم اما حالا دیگه اون دل‌تنگی و حس نیاز شکل دیگه ای شده بود و هر دوی ما بهش عادت کرده بودیم.

کارم اون روز خیلی زیاد بود. غزالم نیومده بود و من مجبور شدم به دستور خانم رسولی نگهداری یکی از بچه‌هایی که به عهده اون بود انجام بدم.

و تا عصر فرصت نفس کشیدن نداشتم اما با تموم این‌ها نهایت تلاشم رو کردم تا کارم رو درست انجام بدم. بچه‌ای که بهم سپرده بود سه‌ساله بود. یه پسر شیطون به اسم طاها. اون مرتب اسباب‌بازی بقیه بچه‌ها رو می‌گرفت و باهاشون دعوا می‌کرد. منم سعی می‌کردم با آرامش بیارمش پهلوی خودم و از بقیه دورش کنم اما بازم فایده‌ای نداشت و مجبور شدم از ناهید و فاطمه برای آروم کردنش کمک بگیرم. اون جا بود که فهمیدم نگهداری یه بچه اون قدرها هم که فکر می‌کردم راحت نیست. اون وقتی عصبانی می‌شد حتی سعی می‌کرد منم بزنه. آخر کار رفتم و براش چند تا کتاب از قفسه مهد آوردم، نشوندمش و یکی‌یکی اون قصه‌ها رو درحالی‌که باران توی بغلم خوابیده بود براش خووندم. این‌جوری آروم شد و با کنجکاوی همراه من حکایت گرگ سیاه و خرس شکمو رو دنبال کرد.

قصه‌های زیبایی بود و من با خووندن هر خطش حس کردم واقعاً یه دختربچه‌ام که داره یه داستان رنگارنگ رو خط به خط هجی می کنه. دختربچه ساده‌ای که باورش شده آقا گرگه دیگه دورغ نمی گه و خرس چاق دیگه پرخوری نمی کنه.

خیلی زود عصر اون روز رسید. همه رفتن و من آخر از همه جمع کردم تا برم که دیدم خانم کرمی صدام می کنه.

رفتم توی دفترش و بعد از احوالپرسی نشستم روی صندلی.

اون دست کرد توی کشوی میزش و یه پاکت کاغذی رو داد بهم. با لبخند گفت: دخترم. این حقوق این ماهته. با توجه به اینکه ازت راضی بودم و با توجه به اخلاق خوبت تصمیم گرفتم مبلغ بالاتری بهت بدم.

پاکت رو ازش گرفتم و تشکر کردم.

ادامه داد: توی این مدت زحمت زیادی کشیدی. می دونم کارت سخته ولی در عوض با این سختی‌ها تجربه پیدا می‌کنی. درهرحال بابت زحماتت ممنونم. فردا می‌بینمت عزیزم.

- راستش، این منم که باید ازتون تشکر کنم. شما بهم اعتماد کردین و این فرصت رو دادین تا بیام و اینجا کنار این بچه‌ها باشم. شما خیلی زود آرزوم رو برآورده کردین و این هیچ‌وقت یادم نمیره.

زودی خداحافظی کردم و با کلی شوق‌وذوق رفتم خونه.

به‌محض ورود به خونه و دیدن خاله‌ام پریدم توی بغلش و گفتم: وای خاله، بگو امروز چی شد.

- چی شده دختر؟
- اولین حقوقم رو گرفتم.
- آفرین، مبارک باشه.

از اونورم اکبر آقا اومد و از سرخوشی شروع کرد به هورا کشیدن. جایزه‌ام اون شب غذای موردعلاقه‌ام شد.

آخر شب پاکت پولی که از خانم کرمی گرفته بودم از کیفم برداشتم، شمردم و بدون اینکه بهش دست بزنم گذاشتمش توی کشوی میزم.

فرداش با سرخوشی از خواب پاشدم و بعد از خوردن صبحانه‌ای که خاله‌ام آماده کرده بود راه افتادم و رفتم سر کار.

به‌محض رسیدن با همه سلام و احوالپرسی کردم و زودی آماده شدم. اون روز غزالم اومد و همه طبق روال، کار خودشونو انجام دادن.

حتی سپیده‌ام به مهدکودک زنگ زد و از حال همه پرسید.

ناهید خانم اون روز یه ذره عصبی بود. دم ظهر که بچه‌ها خوابیده بودن رفتم پیشش تا اگه دلش خواست باهام درد دل کنه. اونم که انگار منتظر همین بود زودی سر صحبت رو باز کرد: راستش، دیشب با شوهرم رفتیم دکتر. آزمایش داده بودیم که ببینم کدوممون مشکل‌داریم.

- هر دوتون؟
- آره.
- خب؟
- هیچی دیگه. دکترم نه گذاشت نه برداشت توی روی شوهرم گفت مشکل از خانمته. اونم ناراحت شد و خونه که رفتیم باهاش دعوام شد.
- آخه چرا؟
- چه می دونم. به قولی دست پیش گرفتم پس نیفتم. خیلی ناراحتم، اگه نتونم هیچ‌وقت بچه‌دار بشم چیکار کنم؟
- نه بابا. مگه دوا و درمون نداره؟
- چرا، ولی خیلی گرون در میاد.

ناراحت شدم و گفتم: غصه نخور ناهید خانم. نذر کن ایشاالله درست میشه.

- والا همه چی نذر کردم تا الان که فایده‌ای نداشته.

دستش رو گرفتم و آه کشیدم. راست می‌گفت، برای یه زن خیلی سخت بود که بچه‌دار نشه.

اون که اشک توی چشمهاش جمع شده بود گفت: شوهرم حرفی نداره ولی من خودم ناراحتم.

- عیبی نداره، عوضش یه شوهر خوب داری. یکی که هوات رو داره. مگه نه؟

لبخند زدم و گفتم: فکرش رو نکن، درست میشه.

یه ذره آروم شد. رفت تا بره و به کارهاش برسه. منم برگشتم سراغ بچه‌ها که بیدار شده بودن و باید کم‌کم غذاشونو می‌دادم.

آخر هفته که رسید دل تو دلم نبود. سعید وادارم کرده بود که دیگه دکتر نرم. نمی دونستم که چه جوری باید خاله‌ام رو راضی کنم.

شب چهارشنبه که رسیدم خونه، رفتم توی اتاق و روبروی آینه نشستم. کلی تمرین کردم که چی بهش بگم و چه جوری بگم.

حتی سعی کردم نظر سعید رو عوض کنم.

((سلام. خوبی سعید؟ می‌خواستم ازت یه خواهش کنم))

((سلام عزیزم. چه خواهشی؟))

((میشه من فردا برم پیش دکتر روان‌شناسم؟))

((ما قبلاً در این مورد صحبت کردیم. این به نفع تو نیست پس اصرار نکن))

((نمی دونم چه جوری به خاله‌ام بگم))

((چرا سعی نمی‌کنی که حرفهات رو راحت بزنی؟))

((نمی تونم))

((باید بتونی، اگه مدت‌ها قبل عشقت رو به زبونی می‌آوردی الان این‌جوری از هم دور نشده بودیم))

رفتم توی فکر. حق با اون بود، من باعث این اتفاقات تلخ شدم و حالا راه گریزی ازش نداشتم.

نوشتم: ((باشه. هر چی تو بخوای))

((عشقم. بدون ترس برو و تصمیمت رو بهشون بگو))

با ناراحتی ازش پرسیدم: ((سعید، تو از دانشگاه رفتنم خوشحال نشدی. درسته؟))

((برای من خودت مهمی نه هیچ‌چیز دیگه))

پریشون و دل نگرون گوشی موبایل رو انداختم توی کشوی میزم. چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و به خاله‌ام بگم که دیگه نمی خوام برم دکتر.

رفتم توی آشپزخونه و دیدم داره تدارک شام رو می بینه. گفتم: خسته نباشی خاله.

- مرسی عزیزم. خوبی؟
- ممنون.

اون که هنوز از قبول شدنم توی کنکور خوشحال بود گفت: تو که قبول شدی خیالم راحت شد.

- آره، خیلی استرس داشتیم.
- راستی دفتر خاطراتت رو کامل کردی؟
- یه چیزهایی توش نوشتم.
- دادی به خانم دکتر.
- آره، کلی از نوشته‌هام خوشش اومد.

بعد من‌من‌کنان دنبال یه بهونه گشتم تا بتونم موضوع رو بهش بگم.

- خاله ...
- جان خاله.
- راستش من ...
- تو چی؟

حواسش به کارش بود و خیلی بهم توجه نداشت. تپش قلبم تندشده بود و همش با خودم پچ‌پچ می‌کردم: آخه چه جوری بگم؟

خاله‌ام که دید غیرعادی‌ام کارش رو گذاشت کنار. برگشت سمت من و پرسید: چیه پرستو؟ چیزی می خوای بگی؟

قیافه معصومانه‌ای گرفتم و با التماس گفتم: میشه فردا نریم پیش دکتر؟

دیدم رنگ خاله‌ام برگشت و با دلخوری گفت: چرا نریم؟

دیدم بدجور عصبانی شد. آروم گفتم: خب ...

- خب چی؟

نتونستم بگم و به من‌من افتادم.

حرصش گرفت و گفت: میگی یا نه؟

هر چی فکر کردم بهونه ای به ذهنم نرسید و گفتم: چشم میگم. آخه اون ازم یه کاری خواسته که هنوز انجامش ندادم.

- چه‌کاری؟
- یه لیست خواسته از آدم‌های خوب توی ذهنم.
- خب این‌که خیلی ساده ست.
- تو رو خدا خاله، التماس می‌کنم. فقط همین هفته نریم. باشه؟
- خب اگه زنگ زدن و پرسیدن چرا نیومدین چی بگم؟ بگم یه دختر باهوش با رتبه سیصد بلد نیست یه لیست آدم‌های خوب بنویسه؟
- بگین حالم خوب نیست.

غرولندی کرد و با دلخوری گفت: نمی دونم والا توی سر شما جوون ها چی می گذره. فقط می دونم آدم‌رو دیوونه می‌کنین.

با خجالت گفتم: ببخشید خاله، فقط همین یه بار نریم.

گفت: باشه. چی کارت کنم آخه تو رو؟

بغلش کردم و گفتم: حق‌داری، این مدت خیلی اذیتت کردم.

دلش نرم شد و گفت: تو عزیزمی پرستو. دل‌خوشی من بعد از مامانت شما دو تا دخترین. اگه چیزی تون بشه دق می‌کنم.

- قربونت برم خاله جونم.
- برو دیگه زبون نریز ولی هفته بعد حتماً باید بریم.
- باشه، هر چی شما بگین.

رفتم توی اتاقم و کلی خودم رو مواخذه کردم. آخه چه جوری می‌خواستم تا یه هفته دیگه نظر سعید رو برگردونم؟ ولی ترجیح دادم فعلاً بهش فکر نکنم.

فردا صبح زود از خواب پاشدم و چون کار خاصی نداشتم خووندن کتاب روان‌شناسی کودک رو ادامه دادم.

یه دفعه حدود ساعت نه و نیم صبح از مطب دکتر زنگ زدن خونه مون. خاله‌ام گوشی رو برداشت و باهاشون صحبت کرد. مجبور شد به خاطر من دروغ بگه. رفتم کنارش وایستادم و حرفهاشونو گوش دادم. منشی دکتر تأکید کرد که هفته بعد حتماً باید بریم پیش شون. چون اگه نمی‌رفتیم با تعهدی که اکبر آقا داده بود برای همه بد می‌شد. خاله‌امم قبول کرد و گوشی رو گذاشت.

با کلی شرمندگی یواشی بهش گفتم: تو رو خدا ببخشید.

اونم سری تکون داد و رفت.

دوباره رفتم توی اتاق و به خووندن کتاب ادامه دادم. جمعه‌اش برای اینکه حال و هوامون عوض بشه به پیشنهاد اکبر آقا رفتیم یه گردش شبونه و توی پارک قدم زدیم. من خیلی از این قدم زدن سرحال اومدم. حتی ازشون خواهش کردم که آخر هفته‌ها بازم با هم بریم شب‌گردی و قدم زدن.

و شنبه صبح از راه رسید. من روزهای کاری رو بیشتر دوست داشتم و از پنج‌شنبه و جمعه خیلی خوشم نمی اومد. توی اون روزهایی که کار می‌کردم اون قدر سرم گرم می‌شد که کمتر فکر و خیال آزارم می‌داد.

اون روز زودتر رفتم سر کار. اول هفته بود و من انرژی بیشتری داشتم برخلاف بقیه که اول هفته دل‌ودماغ نداشتن. اونها حتی گاهی وقت‌ها ازم حرصشون می‌گرفت و می‌گفتن: بذار توام شوهر کنی حوصله خودتم نداری چه برسه به کار کردن.

منم فقط می‌خندیدم. واقعاً نمی تونستم درکشون کنم ولی وقتی یه ذره فکر می‌کردم با خودم می‌گفتم شاید حق با اونهاست. شاید دنیا برای دو تا عاشق خیلی زودتر از اونچه که فکر می کنن خسته‌کننده و عادی بشه. یاد حرف‌های خودم افتادم که به سپیده زده بودم و نسبت به علیرضا دلسردش کرده بودم.

ولی بعد به این نتیجه رسیدم که: نه مگه میشه عشق واقعی توی دل آدم‌ها کهنه بشه؟

اون روز طبق معمول همه به‌صف شده دم ورودی مهد، توی حیاط وایستادیم تا یکی‌یکی بچه‌ها رو تحویل بگیریم. چند دقیقه بعد بچه‌ها رو آوردن. اول مامان پگاه و پونه با کلی ناز و اطوار و توصیه‌های خاص برای بچه‌هاش. بعد بابای باران که دوباره اصرار داشت تا اگه کاری داشتم بدون تعارف بهش بگم.

اما هر چی صبر کردم بابای پارسا نیومد. نیم ساعتی گذشت و نگران شدم. رفتم به خانم رسولی گفتم. اونم با خونسردی گفت: خب، حتماً بچه مریض شده.

گفتم: میشه زنگ زد و پرسید؟

- این معمول نیست. اونها خودشون زنگ می زنن.

منم دیگه چیزی نگفتم. ولی تموم مدت روز دل نگرون بودم. تا ظهر خبری از پارسا و یا حتی تلفنی که خبری ازش بهمون بده نشد. دوباره رفتم پیش خانم رسولی و گفتم: ببخشید که دوباره اومدم. ظهر شده و کسی زنگ نزده. درسته؟

تائید کرد و گفت: الان میرم و به باباش زنگ می‌زنم.

اونم به خونه آقای شرف زاده زنگ زد تا از حال بچه بپرسه، حتی به محل کارش. نه خونه کسی جواب داد و نه محل کار. کم‌کم خانم کرمی‌ام نگران و پیگیر ماجرا شد.

اونها رفتن سراغ پرونده اطلاعات والدین و از توی اون شماره تلفن خواهر آقای شرف زاده رو پیدا کردن و بهش زنگ زدن. اونم گفت که دیشب حال پارسا به‌شدت بد شده و باباش شبونه بچه رو برده بیمارستان اطفال.

من تموم مدت چشمم به پگاه و پونه و باران بود و گوشم به تلفن و حرف‌هایی که می‌زدن.

تا عصرش دلم پیش اون طفل معصوم موند. دو دل بودم ولی به خودم جرات دادم و رفتم از خانم کرمی اسم و آدرس بیمارستان رو گرفتم.

وقتی داشتم از دفترش می‌رفتم ازم پرسید: می خوای بری دیدن بچه؟

- دلم قرار نمی گیره. فقط یه سر بهش می‌زنم.

لبخند زد و گفت: تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی. مهربون و پاک ولی مواظب رفت‌وآمدت باش تا مردم خیال برشون نداره. متأسفانه خیلی‌ها این محبت رو به‌حساب چیز دیگه ای میذارن.

- خانم به خدا این‌جوری نیست، شما خودتون منو می‌شناسین ولی دلم قرار نمی گیره.
- باشه برو ولی بین خودمون بمونه.
- چشم.

خداحافظی کردم و باعجله رفتم به آدرسی که گرفته بودم. سر راهم نزدیک بیمارستان یه کتاب‌فروشی بود که ازش یه کتاب داستان کودکانه برای پارسا خریدم. گفتم کتاب رو کادو کرد و روش یه عالمه نوارهای رنگی و فرفری پیچید. بیمارستان اون وقت عصر شلوغ بود و خوشبختانه موقعی رسیده بودم که ساعت ملاقات بود. رفتم سراغ پذیرش و اسم شرف زاده رو گفتم. اونم از بین لیست بلند بالاش گشت و بالاخره پیداش کرد.

ازم پرسید: پارسا ... شرف زاده. درسته؟ نسبت تون چیه؟

یه لحظه موندم ولی بعد تندی گفتم: عمه‌اشم.

اونم آدرس داد تا برم توی اتاقی که بستری بود.

راه افتادم توی راهرو طولانی بیمارستان و از بین اتاق‌هایی که ازش صدای گریه بچه‌های کوچیک می اومد با نگرونی رد شدم. ته راهرو اتاقی بود که شماره‌اش یازده بود. در بسته بود و آروم در زدم.

یه صدای مردونه پرسید: بله؟

در رو باز کردم و یواشکی سلام کردم و رفتم توی اتاق. پارسا خوابیده بود و آقای شرف زاده بالای سرش هنوز داشت قصه می‌گفت.

منو که دید خواست بلند بشه که گفتم: تو رو خدا از پیشش بلند نشین. بیدار میشه.

نوک پا رفتم روی صندلی‌ای که اون سمت تختش بود نشستم و هدیه‌اش رو دادم به باباش.

خوشحال شد و گفت: چه هدیه قشنگی. دستتون درد نکنه. بیدار بشه حتماً یه عالمه ذوق می کنه.

- چی شده؟
- نمی دونم والا. دیشب درست غذا نخورد و یه ساعت بعد موقع خواب دیدم تب داره. دست‌وپام رو گم کردم و به عمه‌اش زنگ زدم. اونم که وضعش رو دید گفت بیاریمش بیمارستان.
- خب، دکترها چی گفتن؟
- آزمایش نوشتن. هنوز جوابش نیومده.

آروم دست کوچولوش رو نوازش کردم و با دلسوزی گفتم: آخی طفلک.

- ممنون که اومدین.
- دلم قرار نگرفت. ببخشید که مزاحم شدم.
- نه خانم. خیلی لطف کردین.
- انشاالله که چیزی نیست.
- امیدوارم.

با مهربونی گفتم: کاش زودتر خبر می‌دادین می اومدم کمک.

- تا همین‌جام که اومدین خیلی کمکه.
- قبلاً این‌جوری شده بود؟
- نه. اولین باره.

برای اینکه سوءتفاهمی پیش نیاد گفتم: آقای شرف زاده، یه موقع فکر نکنین من کوتاهی‌ای کردم. به خدا خیلی مواظبم. غذاش، خوابش، بهداشتش. تازه اون جا خانم رسولی حواسش به همه چی هست.

- نه خانم. من که از شما مطمئنم.

سعی کردم درد دل نکنم اما طاقت نیاوردم و گفتم: راستش، این بچه خیلی برام خاصه. دلیل اینکه خانم کرمی منو قبول کرد پارسا بود. اون روز که رفتیم پیشش برای مصاحبه، پارسا موقع بازی یه دفعه گریه‌اش گرفت. نه اینکه کسی بی‌توجهی کنه، نه. منم با گریه‌اش دلم لرزید و ناخودآگاه دویدم و بغلش کردم. این حس من خانم کرمی رو تحت تأثیر گذاشت و قبول کرد من بیام اون جا.

گفت: چه صادقانه همه چی رو می گین.

با لحن اندوه باری جواب دادم: آخه یه بار دروغ گفتم و هنوز عذابش همراهمه.

- چه بد.

به خودم اومدم و یاد حرف خانم کرمی افتادم.

برای همین ترجیح دادم پاشم و کم‌کم برم. گفتم: آقای شرف زاده حقیقتش من یه کم دیرم شده و باید برم. ببخشید که نمی تونم بمونم.

اون با من بلند شد و گفت: بازم ممنون که اومدین دیدن پارسا.

دوباره دست پارسا رو نوازش کردم و گفتم: برای من بودن کنار این بچه‌ها عین بودن توی بهشته. خوشحالم که کنارشونم.

آخرسر گفتم: اگه کاری داشتین حتماً بهم بگین. منم عین خواهرتونم، فرقی نداره.

بدون اینکه تفاوتی توی نگاه مهربونش ایجاد بشه گفت: لطف دارین. خواهرم میاد و شب پیشش می مونه. اگر هم که مشکلی نباشه فردا می‌بینمتون.

پیشونی پارسا رو بوسیدم. خداحافظی کردم و رفتم. توی راه به این فکر کردم که یه مردهایی چقدر خوب و پاک ان، حتی اگه زنشون مرده باشه و با یه بچه کوچیک نیاز به زن دوم داشته باشن.

با حسرت توی دلم گفتم: خدا نصیب کنه.

فصل سی‌وپنج

عصر که شد بی‌بی اومد پیشم. حالم بهتر شده بود و دلم می‌خواست از توی رختخواب بلند بشم.

بی‌بی نگاهی به زخم لبم و کبودی روی گلوم انداخت و با ناراحتی سر تکون داد. لحاف رو از روم کنار زد و گفت: مجبور شدم لباسهات رو دربیام. چون همه خیس و گل‌آلود بود.

حواسم رفت به تن‌پوشی که توی دستش بود و می‌درخشید. اون برام یه لباس سفید و بلند آورده بود که یه دامن چین‌دار داشت و روش با پارچه‌های توری قشنگی تزیین‌شده بود. با بهت‌زدگی به اون لباس زیبا خیره شدم.

لبخند زد و گفت: این‌رو داده بودم برای عروسم بدوزن.

آهی کشید و ادامه داد: حالا دیگه عروسی در کار نیست، برای همین مال تو میشه.

منو نشوند لب‌تخت و گفت: پاهات به خاطر سنگ‌هایی که توی جاده بودن زخمی شده. مراقب باش.

کمکم کرد تا روی پاهام وایستم. درد داشتم اما لباس اون قدر با وسواس و ظرافت دوخته‌شده بود که تموم حواسم رو پرت کرد.

بی‌بی با دقت لباس رو روی شونه هام اندازه زد و گفت: خوبه. مطمئنم اندازه ست. البته یه کمی بلنده ولی میشه درستش کرد.

باعلاقه ازش گرفتم و به شونه هام چسبوندم. ذوق‌زده شدم و خواستم دور بزنم تا چرخش اون دامن پرچین رو با پولک‌های براق روی زمین ببینم. یه دفعه پاهام سست شد و نزدیک بود زمین بخورم. منو توی هوا گرفت و با نگرونی گفت: دختر، مواظب باش.

و آروم روی پاهام نگهم داشت.

نوبت پوشوندن لباس شد. لباس سفید و بلند رو با دست‌های مهربونش به تنم کرد، درحالی‌که اشک توی چشمهاش موج می‌زد. وقتی پوشوندش رفت عقب و با دقت سر تا پام رو برانداز کرد. لباس به زیبایی توی تنم رفته بود و دامنش که بلندتر از قد من بود روی فرش میون نور کمرنگ آفتاب شامگاه می‌درخشید.

با پوشیدن اون لباس حس عجیبی بهم دست داد. انگار که حالا همه مشغول تماشای من بودن. حتی حس کردم شبح یه مرد جوون سوار بر اسب، توی حیاط خونه بی‌بی به من نگاه می کنه.

با اشتیاق به بی‌بی اشاره کردم که می خوام برم بیرون.

گفت: باید آروم راه بری. هنوز زخمت خوب نشده.

با کمک بی‌بی رفتم سمت در چوبی اتاق و با دلهره از لای در به اون سمت نگاه کردم. کنجکاو بودم تا ببینم پشت این در و پنجره چوبی چی در انتظارمه.

آروم در رو بازم کردم و قدم به ایوون بزرگ خونه گذاشتم. خونه ای که با ستون‌های بزرگ چوبی از چهار طرف احاطه‌شده بود و با پله‌های کوچیکی به حیاط خونه راه داشت. اون سمت یه اسطبل چوبی بود و کنارش لونه دست‌ساز مرغ و خروس‌ها.

سگ گوشه حیاط روی زمین لمیده بود و با دیدنمون به وجد اومد. دوید جلوی پله‌ها. صدای بی‌بی اون رو از چرت درآورده بود و حالا داشت با وفاداری براش دم تکون می‌داد. حتی اسبی که داخل اسطبل بود با صدای مهربون اون شیعه کشید.

اون سمت کنار دروازه چوبی خونه، یه گاو بزرگ مشغول نشخوار بود و گوساله‌اش با ولع از سینه هاش شیر می‌خورد.

با اشتیاق درحالی‌که دست بی‌بی منو می‌پایید جلوتر رفتم و لب حفاظ چوبی ایوون وایستادم. با چشم‌های حریص به همه اون چیزهایی که اطرافم بود خیره شدم و با دقت همه بوهای دل‌انگیز طبیعت رو استشمام کردم.

بوی کاه‌گل، بوی شالیزار و بوی علف تازه اون فضای ساکت و بکر رو پرکرده بود.

لحظه‌ای باد وزید و دامن سفید و چین‌دار لباسم انگار که جون گرفته باشه مست و از خود بیخود شروع به رقصیدن کرد و از لبه ایوون میون آسمون تکون خورد. من بی‌هیچ ترسی خودم رو به اون باد وحشی سپردم و سبک‌بال مثل پرنده‌ها دستهام رو به‌سوی آسمون باز کردم. حس بی‌نظیری بود، انگار که قدم روی ابرها گذاشته بودم و زیر پاهام خالی بود. بی‌بی ترسید، اومد جلو و منو محکم گرفت. من که از هیجان قلبم به‌شدت می‌زد توی آغوش اون آروم گرفتم و از خیالات در اومدم.

اشاره کردم که می خوام برم اون پایین. توی جاده، همون جایی که قرار بود به دست اون جوون ها بمیرم.

بی‌بی گفت: این‌قدر عجله نکن دخترکم. باید سوار اسب بشیم.

به حالت التماس دستهام رو روی‌هم گذاشتم. اون می‌ترسید اما خواهشم رو که دید راضی شد تا با اسب منو ببره کنار چشمه.

ازم قول گرفت تا آروم باشم و رفت سراغ اسبش. اسب مشکی‌اش رو که بلندقد و قوی‌هیکل بود آورد تا لب پله‌ها و به من اشاره کرد تا برم پایین. بااینکه پاهام درد داشت اما پله‌های چوبی رو یک‌به‌یک پایین رفتم و یه ذره بعد رسیدم به بی‌بی. اون آروم خم شد و بهم گفت: نترسی دختر. فقط محکم دستم رو بگیر.

دستش رو دراز کرد و من دست قوی‌اش رو چسبیدم. با یه دست منو بلند کرد و انداخت توی بغلش روی زین اسب. این اولین باری بود که سوار اسب می‌شدم. از اون ارتفاع بلند ترسم گرفت و بازوهاش رو که دورم حلقه‌زده بود محکم گرفتم. سر اسب رو برگردوند و بلند داد زد: محکم بگیر. می خوام از روی دروازه بپرم.

هول برم داشت و چشمهام رو بستم. اسب شیعه بلندی کشید و با صدای بی‌بی شروع کرد به تاختن سمت دروازه. با یه حرکت پرید توی آسمون و اونور دروازه به زیبایی پایین اومد. خاک و گل با سم قدرتمند اسب به هوا پاشید و زمین از قدم‌های محکمش لرزید.

از هیجان جیغ زدم و بی‌بی بلند گفت: دختر، پیش بی‌بی نترس.

اسب به‌سرعت از جاده بالا با شیب و خمی که میون تپه سرخ به پایین می‌رفت تاخت و کمی بعد رسید به جاده پهن‌تری که بهش می‌گفتن جاده پایین. جاده‌ای که از دو سمت با درخت‌های بلند احاطه‌شده بود. برخلاف اون شب طوفانی، حالا این جاده به نظرم خیلی زیبا و رؤیایی می اومد.

اون گوشه درست پای تپه‌ای که جاده بالا روی اون دیده می‌شد از دل سنگ و خاک، آب زلالی به کنار جاده پایین فرومی‌ریخت و از ریزشش صدای دل‌انگیزی شنیده می‌شد. آبی که با شیب تند جاده پر سنگ، پیچ‌وتاب می‌خورد و به رودخونه بزرگ شالما می‌رسید.

اسب درست به لب چشمه که رسید وایستاد و بی‌بی حلیمه ازش پایین پرید. آروم آروم دهنه اسب رو به گوشه جاده هدایت کرد.

خودم رو روی اسب محکم نگه داشتم. از یه طرف می‌ترسیدم و از طرف دیگه عاشق این هیجان بی‌نظیرش شده بودم.

گفت: اینجا همون چشمه ایه که گفتم.

من به اون آب زلال که به شکلی معجزه‌آسا از دل کوه بیرون می اومد خیره شدم. اون مشتی از آب برداشت و گفت: صورتت رو بیار جلو و آرزو کن.

نمی دونستم چه آرزویی بکنم و رفتم توی فکر. بی‌بی خنده‌ای کرد و گفت: آخه دختر دیگه یه آرزو که این‌قدر فکر کردن نداره.

صورتم رو گرفتم جلو و اون پاشید توی صورتم. خنک بود و حالم رو جا آورد.

سر اسب رو چرخوند و ادامه داد: اینجا غروب‌های قشنگی داره. من هر از گاهی میام و با آفتاب حرف می‌زنم.

من محو تماشای اون قرص سرخ‌رنگ شدم که توی آسمون خودنمایی می‌کرد. خورشیدی که میون درخت‌های سرو و زربین اونور جاده پنهون می‌شد.

یه دفعه دو تا پرنده کوچولو، تند و فرز از لابه‌لای شاخه‌های بهم تنیده درخت‌ها پر کشیدن و بالای سرمون شروع کردن به پرواز. صدای آوازشون نشون می‌داد که چقدر از بودن کنار هم خوشحالن.

با دیدن اونها جا خوردم و با نگاهم توی آسمون دنبالشون کردم.

بی‌بی با شوق گفت: می‌بینی شون؟ این‌ها پرستو ان.

فصل سی‌وشش

سه روزی گذشت و خبری از اومدن پارسا نشد. خیلی نگرانش بودم و تموم طول روز فکرش از سرم نمی‌رفت. طوری که تو مهد همه فهمیده بودن که من سرحال نیستم. منم از ترس اینکه کسی فکری بکنه نتونستم به هیچ کدومشون چیزی بگم.

عصر تصمیم گرفتم دوباره برم دیدنش. بیمارستان این بار خلوت‌تر بود و چون وقت ملاقات رسیده بودم بدون نیاز به هماهنگی رفتم توی بخش.

دم اتاق که رسیدم یواشکی در زدم و دیدم این بار یه زن پرسید: بله؟

یه کم جا خوردم ولی حدس زدم که حتماً از فامیل هاشونه. آروم در رو باز کردم و رفتم تو. دیدم یه خانم حدود سی‌وهفت هشت سال کنار تخت پارسا نشسته. از شباهتش به آقای شرف زاده مطمئن شدم که اون عمه پارساست.

سلام کردم و گفتم: کمالی‌ام. مربی پارسا توی مهدکودک.

یه کم فکر کرد و با لبخند گفت: آهان، خوشبختم خانم کمالی.

به گرمی باهام دست داد و خودش رو معرفی کرد: من عمه پارسام.

- خوشبختم خانم شرف زاده.
- تعریفت رو خیلی شنیدم.

لبخند زدم و جواب دادم: ممنونم.

بعدش حواسم رفت به پارسا که یه سرم توی دستش بود. رفتم کنارش و با مهربونی گفتم: پارسا عزیزم، منم.

منو زود شناخت و با هیجان صدام کرد: ماما.

دستش رو گرفتم و گفتم: آره فدات بشم. خوبی پارسا؟

با همون شیرین زبونی‌اش یه چیزهایی گفت که من فقط سین و غین رو ازش فهمیدم. دیدم کتابی که براش گرفتم توی بغلشه و داره عکس‌هاش رو نگاه می کنه.

عمه‌اش با ناراحتی گفت: این چند روز خیلی ضعیف شد.

با غصه گفتم: بمیرم براش. راستی معلوم نشد چه اش شده بود؟

- نمی دونم میگن ویروسه. من که سر در نمیارم.
- الان بهتر شده؟
- آره خدا رو شکر. فکر کنم فردا مرخصش کنن.
- ایشاالله.

وسط حرفمون، پارسا به یه گربه سفید توی کتاب اشاره کرد و بهم نشونش داد. با اشتیاق جواب دادم: آره، پیشی. چی میگه؟

و اونم سعی کرد تا صدای گربه‌رو در بیاره.

عمه‌اش هم با کلی تشویق گفت: آفرین پارسا.

رو کرد به من و گفت: این نفس عمه‌اشه.

- خدا نگهش داره. ماشاالله خیلی شیرینه.
- عین منه دیگه.

آروم خندیدم و گفتم: عین شما مهربون و خوش اخلاقه.

اون چهره‌اش رو جدی کرد و پرسید: خب، از حال و احوالت بگو.

- خوبم. ممنون.

با کنجکاوی براندازم کرد و پرسید: چند سالته؟

- هیجده سال
- خب پس ... هیچی.

پرسیدم: چطور؟

- والا ازت چه پنهون، یه چند وقتیه دارم برای احمد دنبال یه زن خوب می‌گردم.

رفت توی فکر و ادامه داد: از وقتی زنش مرد دیگه اون آدم سابق نشد.

- حق با شماست، خیلی سخته.
- نه برای خیلی مردها. ولی احمد زنش رو خیلی دوست داشت.
- خدا بیامرزدش.
- البته اشتباهات خودش این بلا رو سر زندگی‌اش آورد.

کنجکاو بودم حکایت زندگی‌اش رو بشنوم ولی روم نشد ازش بپرسم. فقط با تأسف سر تکون دادم.

یه دفعه یادم افتاد دست‌خالی اومدم و با ناراحتی گفتم: وای، ببخشید. اصلاً یادم نبود یه چیزی بگیرم بیارم.

- نه بابا. ما که انتظار نداریم. اون کتابم که گرفتی خیلی لطف کردی.
- شرمنده‌ام. حواسم نبود.

دستم رو گرفت و منو کنار خودش روی صندلی نشوند. گفت: دشمنت شرمنده باشه. والا هیچ‌کس نیومد دیدن این بچه ولی تو که غریبه بودی اومدی. بازم معرفت تو.

دلم خیلی برای پارسا و آقای شرف زاده سوخت و با دل‌تنگی پرسیدم: واقعاً؟

- آره، فامیلی که سراغ از آدم نگیره به هیچ دردی نمی خوره. آخه این بچه چه گناهی کرده که شماها با هم دشمنی داشتین؟
- طفلی.

با دلخوری ادامه داد: هر چی بهش گفتم این خونواده اذیتت می کنن به گوشش نرفت. درسته زنش باهاش بود ولی خونواده اش نذاشتن اونها زندگی شونو بکنن.

با نگاهم بهش فهموندم که چقدر دوست دارم بدونم ماجرا چیه. اونم گفت: از کجا بگم آخه؟

آهی کشید و ادامه داد: راستش، ما وضعمون خوب نبود. داداشم کار می‌کرد ولی اون قدر نداشت که بگیم برای زن گرفتن آماده ست. زد و عاشق زنش شد. اون از یه خونواده پولدار و ما از یه خونواده دست پایین. تو دانشگاه همدیگه رو دیده بودن. اون موقع داداشم سر و وضع بهتری داشت و این‌جوری به‌هم‌ریخته نبود. خلاصه عشق اومد وسط و دیوونه شون کرد. زنش پا کرد توی یه کفش که من فقط همین مرد رو می خوام. خونواده اش هم هر چی تقلا کردن منصرفش کنن نشد. ما هم خیلی به احمد گفتیم که باید دو تا خونواده بخوان تا عاقبت کار خوب در بیاد. ولی کو گوش شنوا؟ نه احمد راضی شد و نه معصومه. زنش خوشگل بود عین تو. اولین بار که دیدمش به احمد حق دادم که چرا عاشقش شده. بالاخره جوون بود و مهیای عاشق شدن.

پارسا که حوصله‌اش سر رفته بود بی‌قراری کرد و حرف‌های اون قطع شد.

خم شد رو بچه و با ناز و نوازش آرومش کرد. یه ده‌دقیقه‌ای طول کشید تا پارسا با تکون خوردن تختش خوابش ببره.

خیالش که راحت شد دوباره اومد کنارم نشست و بقیه داستان رو تعریف کرد: آره دیگه ... اولش خیلی درگیر کینه و دشمنی با خونواده معصومه نشدن، آخه هنوز مونده بود تا روزهای مبادا برسه. کم‌کم زندگی فشارش رو آورد. اجاره خونه، قرض و وام. احمد برای اینکه معصومه کم نداشته باشه و دهن خونواده اش رو ببنده وام‌های سنگین گرفت. آخرشم کم آورد و نتونست پول‌ها رو پس بده و زندگی‌اش رو بانک و طلب کارها حراج کردن. معصومه‌ام که دید این‌جوریه مجبور شد بره سر کار. دوتایی تا سر حد جون دادن کار می‌کردن ولی دیگه کار از کار گذشته بود. بالاخره داداشم همین اواخر سر از زندون درآورد. معصومه بدجور ترسیده بود و توی اون شرایط دل به دریا زد و رو انداخت به خونواده اش ولی حتی حاضر نشدن یه قرونم کمکش کنن. اون موقع باردار بود، فکر کنم توی ماه سومش می‌رفت. اون نامردها حتی دلشون به حال این بچه‌ام نسوخت.

درحالی‌که آروم آروم اشک می‌ریخت آهی کشید و گفت: خیلی بده که یه زن از خونواده طرد بشه، اونم با یه بچه. ما خیلی سعی کردیم کمکش کنیم و احمد رو از زندون در بیاریم ولی پولی نداشتیم که به بانک و طلبکارها بدیم. یه مسلمونم پیدا نشد دو زار کف دستمون بذاره و نجاتمون بده. معصومه خیلی حساس بود و نتونست این‌همه فشار رو تحمل‌کنه. یه جورایی وقتی دید که پدر و مادرش نمی‌خوانش بدجور خرد شد. پارسا رو که به دنیا آورد ...

صداش با بغضی که توی گلوش پیچید قطع شد.

با ناراحتی دستش رو نوازش کردم و سعی کردم آرومش کنم.

گریه‌اش رو ریخت توی دلش و با غصه ادامه داد: ... سر زاییدن مرد و این بچه بی‌مادر شد. هنوز دلم می سوزه وقتی یادم میاد. خیلی باید آدم نامرد باشه که بچه و نوه‌اش رو نخواد. به جاش ما همه‌جوره دوسش داشتیم. آخه مگه میشه آدم داداش و زن داداشش رو کنار بذاره؟

از ته دلم برای اونها متأسف شدم. یاد حرف آقای شرف زاده افتادم. اون روز که امیر پیچید جلوش و ترسوندش. اون روز که موقع رفتن بهم گفت زنم تاوان زیبایی‌اش رو داد.

تازه فهمیدم که منظورش چی بود. زیبایی زنش باعث شده بود اون مرد بره سراغش و تاوانش دوری زنش از خونواده اش بود. تاوانی که جونش رو ازش گرفت.

اما من جور دیگه ای دیدم. این یه عشق زیبا بود که به خاطر خونواده زنش نابود شد و از بین رفت.

با شنیدن اون حکایت تلخ دلم گرفت. شاید اگه عمه پارسا بهم می‌گفت که مادر بچه از یه مریضی سخت مرده کمتر ناراحت می‌شدم.

توی این خیالات پارسا از خواب پرید و با گریه هر دومونو دستپاچه کرد. این بار من رفتم کنارش و با کلی قربون صدقه آرومش کردم.

یه کم بعد پرستار اومد توی اتاق و گفت: وقت ملاقات تمومه. فقط همراه بمونه.

وسایلم رو جمع کردم تا برم. گفتم: می خواین من امشب بمونم؟

- نه عزیزم، من هستم. فردام داداشم میاد و اگه مشکلی نباشه می‌بردش خونه.
- اگه کاری داشتین تو رو خدا رو در وایستی نکنین. هر موقع که باشه میام.

اون دستم رو محکم گرفت و گفت: قربونت برم خانمی که این‌قدر مهربونی. حیف که کم سن و سالی وگرنه زن داداشم می‌شدی.

لبخند زدم و ازش خداحافظی کردم. تندی راه افتادم سمت خونه. با خودم گفتم: الانه که خاله‌ام نگرون بشه.

خونه که رسیدم دیدم مهمون داریم. دایی‌ام اینا اومده بودن و خونه پرشده بود از آدم. کلی خوشحال شدم و تا آخر شب پا به‌پای همه گفتم و خندیدم. سعی کردم برای دو ساعتم که شده همه ناراحتی‌های دوروبرم رو فراموش کنم و به خودم بقبولونم که مشکلات من در مقابل مردم هیچه.

بعد از رفتن مهمون ها اونقدر خسته بودم که یه راست رفتم توی اتاقم و خیلی زود خوابم برد.

فصل سی‌وهفت

فردای اون روز حدود ظهر آقای شرف زاده پارسا رو آورد مهدکودک. حالش بهتر شده بود و به‌محض اینکه فهمیدم اومده با کلی ذوق رفتم تا تحویلش بگیرم.

باباش با دیدنم سلام گرمی کرد و بچه رو داد توی بغلم. گفت: یه مختصر غذایی خورده. فکر کنم الان موقع خوابش باشه، درسته؟

تائید کردم و گفتم: چشم می خوابونمش. خوب شده؟

- بله خوشبختانه.
- خدا رو شکر.

موقع رفتن با خجالت گفت: خانم کمالی. توی این چند روز خیلی لطف کردین اومدین دیدن پارسا.

لبخند زدم و جواب دادم: بالاخره همه انسانیم دیگه.

- بله. حق با شماست.

چون می‌خواست بره صحبت رو کوتاه کردم و ازش خداحافظی کردم. پارسا رو هم بردم بین بچه‌ها تا بعد از عادت کردن به اون فضا، آماده خوابیدن بشه.

روزها به‌سرعت گذشت. روزهایی که با رسیدن به کار بچه‌ها توی مهد تمومی نداشت. با رسیدن به آخر هفته دوباره همون ترس همیشگی اومد سراغم. این بارم باید می‌رفتیم پیش دکتر روان‌شناس و من هنوز به سعید چیزی دراین‌باره نگفته بودم.

به عصر چهارشنبه که رسیدم اصلاً دلم نمی‌خواست خونه برم. با دلخوری وسایلم رو جمع کردم و رفتم سمت خونه. وقتی رسیدم به کوچه مون، اون قدر با تعلل قدم هام رو برداشتم که بیست‌دقیقه‌ای طول کشید تا برسم. چون تا شام خیلی فرصت بود تصمیم گرفتم برم و یه سری به گوشی موبایل بزنم.

گوشی رو که باز کردم دیدم چند تا پیام اومده. آخریش نیم ساعت پیش بود.

((سلام، عشقم. چندروزه که کارم زیاد شده و کمتر بهت پیام میدم. تو خوبی؟))

پیام فرستادم: ((سلام، من خوبم. تو چطور؟))

جواب اومد: ((خوبم. می‌بینم که خانم دکتر سرش شلوغ شده و دیگه چند روز یه بار جواب منو میده))

((نه سعید. به خدا این‌جوری نیست. من دیگه چیزی از غرورم نمونده. همه رو گذاشتم زیر پام و فراموشش کردم. باور کن بعضی وقت‌ها اون قدر خسته‌ام که فقط می خوام برم بخوابم))

((ما تا دو سه ماه دیگه میایم ایران. وضع بابا خوبه و میشه مرخصش کرد))

((راست میگی؟))

((و به‌محض اومدنم عشق مونو از سر می‌گیریم. تو هم ثابت می‌کنی که روح و جسمت مال منه))

((ازم توقع داری چیکار کنم؟))

((نگران نباش. اومدم می‌فهمی))

((فقط با پریا کاری نداشته باش. هر کاری بگی می‌کنم))

((حالا شدی پرستوی دلربای من))

با ترس سعی کردم تا موضوع دکتر رو براش توضیح بدم.

((سعید، من هفته قبل دکتر نرفتم. از مطب دکتر زنگ زدن و گفتن که باید بریم. خاله‌امم مجبور شد دروغ بگه و موکولش کنه به این هفته. منم روم نشد بهش بگم دیگه نمیرم. تو رو خدا بهم فشار نیار و بذار فردا برم. قول میدم فقط فردا رو برم و دیگه نمیرم))

((من عادت ندارم حرفم رو تکرار کنم. اگه گوش ندی همه راه‌رفته رو برمی‌گردم و قول هام رو زیر پا می ذارم))

دیدم فایده‌ای نداره. از اصرار کردن منصرف شدم و با خودم گفتم مگه چی می خواد بشه؟ دکتر که نمی تونه وادارم کنه برم.

پیام دادم: ((باشه، نمیرم. عصبانی نشو))

((فردا صبح زنگ می‌زنم و چک می‌کنم. اگه نباشی بینمون شکر آب میشه و اون وقت تویی ضرر می‌کنی نه من. خداحافظ))

با اعصاب به‌هم‌ریخته گوشی رو گذاشتم توی کشو و با حال پریشون دراز کشیدم تا بلکه یه ذره بخوابم، اما خوابم نبرد و رفتم توی آشپزخونه سراغ خاله‌ام.

اون به‌محض دیدنم فهمید که بازم یه مشکلی دارم. پرسید: چیه خاله؟ بازم دمقی که.

- آره خاله. اصلاً حالم خوب نیست.
- دیگه چی شده؟
- راستش، به خاطر این دکترست.

با تردید پرسید: یعنی چی؟ مگه با هم حرف نزدیم؟ نکنه دوباره می خوای نری؟

از التماس کردن خسته شده بودم. با درموندگی نشستم روی صندلی و گفتم: خاله، آخه چه جوری بگم؟

- بگو ببینم مشکلت چیه؟

من‌من‌کنان ادامه دادم: خب، یه مسئله‌ای هست که نمیشه گفت. اگه بگم همه به دردسر می افتن. حرفهام رو باور کن و بذار نرم. تو رو به جون هر کی دوست داری.

با دلخوری گفت: اگه دوباره زنگ بزنن و ما بگیم نه اونهام به بیمارستان میگن و برای اکبر بد میشه. می‌فهمی؟

- نمی دونم چه جوری بابت این دردسرهایی که براتون درست کردم معذرت بخوام. ولی نمی تونم برم اون جا. خاله تو رو به مقدساتت کمکم کن. دارم از استرس و فشار می‌میرم.
- نمی دونم والا. پس اگه فردا زنگ زدن باید خودت جواب شونو بدی.

ترسیدم و خواستم اعتراض کنم که قیافه تو هم و اخمو خاله‌ام زبونم رو بند آورد و قبول کردم.

فردا صبح زود بیدار شدم. چشمم به ساعت بود و نگران بودم. هر آن با خودم می‌گفتم: الان تلفن زنگ می خوره.

حدود ساعت نه بود که زنگ خورد. قلبم شروع کرد به تند زدن طوری که دلم آشوب شد.

خاله‌ام رفت و گوشی رو برداشت. از مطب زنگ‌زده بودن و منشی با دلخوری پرسید که چرا دوباره نرفتیم. اونم صدام کرد و گوشی رو گرفت سمت من.

زیر لب با دستپاچگی گفتم: وای، تو رو خدا. آخه چی بگم؟

اونم با صدای بلند گفت: پرستو. بیا دیگه. دکتر منتظرته.

ناچار شدم گوشی رو بگیرم. دکتر پای تلفن بود و با شنیدن صدام گفت: سلام دخترم. خوبی؟ ظاهراً حالت خوب نیست نه؟

با خجالت سلام کردم و جواب دادم: راستش نه.

- خب دختر گل یه نیم ساعت می اومدی ببینمت و بعد زودی می‌رفتی. دلم برات تنگ‌شده.
- ببخشید تو رو خدا. این قرص‌هایی که می‌خورم اذیتم می کنه.
- خب دیگه نخور. چرا اصلاً باید بخوری شون؟ دیگه مشکلت چیه؟
- هیچی. فقط ...
- حرفت رو راحت بزن. نترس.

بدنم می‌لرزید. سعی کردم تا یه جور بهش بفهمونم که نمی تونم بیام اون جا. آروم گفتم: شما خیلی مهربونین. مشکل از شما نیست. ولی من نمی تونم بیام، چون تحت‌فشارم.

با تعجب پرسید: جدی میگی؟

- بله خانم دکتر.
- خب این سؤالی که ازت می‌کنم واضح جواب بده.
- چشم.
- کسی داره تهدیدت می کنه؟

ترس برم داشت و گفتم: آخه ... اگه بگم همه چی به هم می ریزه.

- نترس دختر. بین خودمون می مونه.
- بله. کسی هست که نمی ذاره بیام.
- خب دوره یا نزدیکه؟
- خیلی نزدیک نیست. ولی مثل یه برده در اختیارشم.
- چرا این‌جوری شده؟
- خانم دکتر، تو رو خدا.

اون به‌شدت ناراحت شد. آهی کشید و گفت: خب، پس اگه نمی تونی بگی مشکلی نداره، ولی ... یه فکری دارم. ما می تونیم تلفنی با هم در تماس باشیم. چون منم در قبالت مسئولم. نمی تونم به همین راحتی موضوع رو رها کنم. الانم که دیگه مطمئن شدم واقعاً جدیه.

بغض گلوم رو گرفته بود. ملتمسانه گفتم: تو رو خدا، به هیچ‌کس چیزی نگین ... حتی خاله‌ام.

- باشه عزیزم. خیالت راحت باشه.

فکری کرد و ادامه داد: پس یه قراری می ذاریم.

- چه قراری؟
- موقعی که می تونی حرف بزنی بهم تلفن بزن. کی راحت‌تری؟
- چهارشنبه غروب یا پنج‌شنبه‌اش.
- باشه. برای امروز کافیه. هفته بعد غروب چهارشنبه یا پنج‌شنبه منتظر تماستم.
- چشم.
- مواظب خودت باش.
- ممنونم.

قرار شد تلفنی و بدون مراجعه باهاش در تماس باشم. خیالم راحت شد.

بعد از اون یه ربع بعد سعید تماس گرفت. من زودتر از خاله‌ام گوشی رو برداشتم و به‌محض شنیدن صدای سعید به خاله‌ام گفتم که پریاست.

صدام رو پایین آوردم و گفتم: سلام، خوبی؟

- سلام. آفرین، می‌بینم که خونه ای.
- تو این‌طوری خواستی و منم قبول کردم.
- خوبه. داری کم‌کم رام میشی.

یواشی پرسیدم: بابا و پریا خوبن؟

- آره، بابات خیلی زودتر از موعد رو به بهبودی رفته. پریام از این بابت خیلی خوشحاله.
- چه خوب.
- دیدی بهت گفتم با من باشی بهت آرامش میدم؟
- خب، منم گوش دادم دیگه.
- ولی هنوز خیلی بهم مدیونی.
- می دونم، همین آزارم میده.

با شیطنت خنده‌ای کرد و جواب داد: راست میگی؟

- به خدا.
- پس وقتی اومدم ایران جبرانش کن.

بدون اینکه چیزی بتونم بگم تنم لرزید.

با تلخی ازش خداحافظی کردم. اون قدر فکرم ناراحت بود که چنددقیقه‌ای گوشی رو توی دستم نگه داشتم و خودم نفهمیدم. تا اینکه بوق بلند و ممتد تلفن منو به خودم آورد و گوشی رو گذاشتم سر جاش.

هنوز باورم نشده بود که توی چه دردسر بزرگی افتادم. بدون اینکه بتونم حرفی به کسی بزنم. چون اگه لب باز می‌کردم سعید همه زندگی مونو آتیش می‌زد.

توی دلم خودم رو قانع کردم: عوضش پریا و بابا راحتن و این خیلی عالیه. مهم نیست که چه بلایی سرم بیاد، فقط می خوام اونها خوب باشن. حتی با خودم گفتم سعید هم‌چین آدمی نیست و داره اذیتم می کنه تا انتقام بگیره.

با این تصورات رفتم توی اتاق و تا ظهر دیگه بیرون نیومدم.

فصل سی‌وهشت

به‌زودی آخر شهریور از راه رسید. حالا دیگه هوا سرد شده بود و از اون گرمای طاقت‌فرسای تابستون خبری نبود. وقتی صبح از خونه بیرون می‌زدم می تونستم باد خنکی رو که خبر از اومدن پاییز زیبا می‌داد حس کنم. پاییزی که همیشه دوسش داشتم. یه فصل پر از رنگ و جلوه. خزانی که با ریختن برگ‌های درخت آروم آروم به خواب می‌رفت. وقتی برگ‌های خشک درخت‌ها زیر پاهام خرد می‌شد حس خوبی بهم می‌داد.

با نزدیک شدن به فصل مدرسه بچه‌ها شلوغی خیابون ها بیشتر شده بود و مردم از اول صبح برای خرید مایحتاج مدرسه می اومدن بیرون. منم همیشه دوست داشتم دوباره برگردم به اون زمان‌ها و مثل یه بچه دبستانی راحت و بی‌خیال بچگی‌ام رو بکنم. حسی که با هیچی نمی‌شد عوضش کرد.

هنوز سه روز به مهرماه مونده بود و از اون روز باید عصرهاش می‌رفتم سر کلاس‌های دانشگاهم. اون روز عصر موقع رفتن، خانم کرمی صدام زد که برم توی دفترش.

اون حقوقم رو زودتر بهم داد و گفت: بیا دخترم، دانشگاه میری لازمت میشه.

از این کارش خیلی خوشحال شدم.

اولین روز دانشگاه استرس داشتم. واحدی که کلاسش رو برداشته بودم آسیب‌شناسی عمومی بود. همه یه جورایی هنوز توی حال و هوای دبیرستان بودیم و برامون سطح دانشگاه یه ذره ناآشنا بود. استادمون که یه مرد سن دار بود جلسه اول به معرفی خودش و تک‌تک دخترهای کلاس اختصاص داد و کلیتی از درس برامون گفت. منم که دیدم بقیه دارن حرفهاش رو می نویسن دفترم رو باز کردم و از همه حرفهاش نت برداشتم. نفرات کلاس زیاد بودن ولی صندلی‌های پلکانی به ما این امکان رو می‌داد که راحت‌تر تخته کلاس رو ببینیم. قیافه اکثر دخترهای کلاس ساده و عادی بود. معلوم بود همه دنبال درس خووندن بودن تا جوونی کردن.

سمت راستم یه دختر چادری نشسته بود که به نظر مذهبی می اومد و اونورم یه دختر با قیافه راحت‌تر و خودمونی تر. اون داشت مباحث درس رو می‌نوشت که خودکارش از کار افتاد. هر چی سعی کرد باهاش بنویسه نتونست. منم که حواسم بهش بود یواشی خودکار اضافه‌ام رو دادم بهش. لبخند زد، گرفتش و به نوشتن ادامه داد.

نیمه کلاس برای تنفس رفتیم بیرون و اون فرصت پیدا کرد تا ازم تشکر کنه. این‌جوری سر صحبت مون باز شد. اسمش فرانک بود.

یه سال ازم بزرگ‌تر بود و این سال دومی بود که کنکور می‌داد و قبول‌شده بود. مجرد بود و قیافه عادی‌ای داشت ولی به نظر می‌رسید دختر مهربون و خونگرمی باشه.

اون روز فرانک شد اولین دوست دانشگاهیم. کلاسمون تا حدود هشت شب ادامه داشت و تا من برسم خونه ساعت نه و ربع شد. وقتی رسیدم نزدیک خونه بارون نم‌نم شروع‌شده بود.

خاله‌ام اون شب کلی بهم رسید درحالی‌که مرتب می‌گفت: تازه رفتی سر کلاس خسته شدی. باید تقویتت کنم.

آخر شب از دل‌تنگی رفتم و به سپیده زنگ زدم. کلی خوشحال شد و برام از همه اتفاقاتی که براش افتاده بود تعریف کرد. هم‌اتاقی هاش از همه شهرهای ایران بودن. اونم که خیلی اهل خنده بود تونسته بود با همه شون رفیق بشه. حتی گفت با یکی شون اون قدر صمیمی شده که این دو سه روز با هم سر کلاس رفتن، اما بازم تکرار کرد: تو کجا و اونها کجا.

منم از دوست جدیدم که تازه پیداکرده بودم براش گفتم.

در مورد علیرضام ازش پرسیدم و اونم با لحن خنده‌داری جواب داد: آره، هنوز دلش تو دستمه. از تلفن خوابگاه بهم زنگ می زنه.

خنده‌ام گرفت و گفتم: آخه دختر، بفهمن که پوستت رو می کنن.

صداش رو یواش کرد و جواب داد: نترس بابا. به همه گفتم برادرمه. کی می فهمه؟

منم از خنده غش کردم.

بعدش اون سؤال‌پیچم کرد: از داداشم چه خطر؟

- واا ... سپیده. من باید بدونم؟
- آره دیگه، مگه دوست‌دخترش نیستی؟
- امیر دیگه آقا شده. دوست‌دختر یعنی چی؟
- آخرش ما نفهمیدیم دوسش داری یا نه.

ساکت شدم و موندم که چی بگم. اونم جای من جواب داد: آره ... آره، می دونم. فرصت می خوای.

خنده‌ای کردم و گفتم: تو رو خدا ناراحت نشو.

- چیکارت کنم آخه تو رو؟
- حق‌داری به خدا.
- خلاصه ما رو سر کار نذار.
- چشم.
- آفرین دختر خوب. از مهد چه خبر؟
- خوبه. چهارتا بچه دستمه. پارسا، باران، پگاه و پونه.
- چه خوب.
- سپیده جونم، یادته بهت گفتم مهد به درد نمی خوره؟
- آره، الان دیگه دلت نمیاد ولش نمی‌کنی.
- دقیقاً، بودن با بچه‌ها رو خیلی دوست دارم.
- دعا به حال من بکن.
- همیشه دعات می‌کنم، عزیزم.
- خوش زبون شدی؟
- خاصیت دانشگاهه دیگه.

از شوخی‌ام این بار اون بود که خنده‌اش گرفت.

بعد حال بابا و پریا رو پرسید، حتی سعید رو. منم که نمی تونستم حرف دلم رو بزنم گفتم همشون خوبن.

حتی ازم پرسید: سعید با پریا راحته؟ مشکلی ندارن؟

جواب دادم: آره، خوبن. سعید و پریا خیلی به هم میان.

- تو سعید رو فراموش کردی. نه؟

مکث کردم و جواب دادم: آره خب. دیگه زن داره.

و حرف‌هامون ادامه پیدا کرد، از همه‌جا و همه‌کس.

نزدیک‌های یازده و نیم شب کارهام تموم شد و رفتم تا بخوابم.

اما قبلش پاکت پولی رو که خانم کرمی داده بود از کیفم درآوردم، فقط یه ذره ازش برداشتم و مابقی رو گذاشتم کنار حقوق قبلی‌ام.

اون شب تا صبح بارون بارید. بارون دل‌انگیزی که حال و هوای تازه‌ای به کوچه‌ها داد.

صبح وقتی رسیدم سر کوچه ناخودآگاه یاد اون روزی افتادم که من و سپیده قهر کرده بودیم. همون روز که اون با مهربونی اومد و برام چتر گرفت. از دل‌تنگی اشکم در اومد ولی زود پاکش کردم و طوری که کسی نفهمه راه افتادم و رفتم.

شب خیلی دیر رسیدم. رفتم توی اتاقم و گوشی موبایل رو از توی کیف درآوردم تا بذارمش توی کشو. دیدم چند تا پیام برام اومده.

بااینکه خسته و گرسنه بودم اما گفتم درست نیست که جواب سعید رو ندم. ترسیدم دوباره دلخور بشه. هنوز مطمئن بودم که اون دوستم داره همون جور که من دیوونه اش بودم.

گوشی رو باز کردم و پیام هاش رو خووندم.

((سلام عزیزم. خوبی؟ چه خبر؟))

((برای روزی که برسم ایران لحظه‌شماری می‌کنم. تو چطور؟))

((دوست دارم دستهات رو بگیرم و اون حسی که اولین بار توی ماشین با لمس دستهات بهم دست داد دوباره تجربه کنم))

((اما این بار خیلی بیشتر می خوام. چون عشقم به تو بی‌نهایت شده))

((و تو هنوز عشقت رو بهم ثابت نکردی))

((چرا دوباره جواب پیام هام رو نمیدی؟))

آخرین پیامش این بود.

جواب دادم: ((سلام، من خوبم. تو خوبی؟ ببخشید، تازه رسیدم و هنوز حتی غذا هم نخوردم))

جواب داد: ((چقدر دیر اومدی؟))

((کلاس دانشگاهم تا دیروقت بود. بازم شرمنده‌ام که جواب پیام هات رو ندادم))

((خب، دانشگاه چطور بود؟))

((خوب بود. یه دوست جدیدم پیدا کردم))

((پسر که نیست؟))

((نه دختره، اسمش فرانکه))

((خوبه. تبریک میگم))

با یه ذره تأخیر ادامه داد: ((پرستو به سرت نزنه که با پسری دوست بشی))

((نه مطمئن باش))

((قسم بخور))

((قسم می‌خورم. سعید، در مورد من چی فکر کردی؟))

((بعد از اون کاری که باهام کردی ازت ترسیدم))

((به خدا پشیمونم. باور کن))

((پشیمونی ات الان خیلی دیره))

((درسته))

((ما دیگه نمی تونیم مثل قبل با هم باشیم))

((درسته))

((اما وقتی اومدم می‌بینی که حتی کنار یکی دیگه میشه عشق واقعی‌ات رو به چنگ بیاری))

((ولی روحم چی میشه؟))

((اونم همراهت میشه))

((ولی اسم این خیانته))

((نه عشقه. اگه این‌جور بود من حریص رسیدن بهت نبودم))

((واقعاً؟ یعنی حرف‌هات رو باور کنم؟))

((البته))

یه لحظه به‌سادگی دچار تردید شدم. با دست‌هایی که می‌لرزید نوشتم: ((می دونم که بهم دروغ نمیگی))

((پس نگران هیچی نباش))

منم مثل یه افسون‌شده نوشتم: ((تو رو می‌پرستم سعید، باور کن))

فصل سی‌ونه

کار و دانشگاه کنار هم سختی‌های خودش رو داشت. خیلی از لحاظ جسمی خسته‌ام می‌کرد ولی یه جورایی با این مشغول بودن دیگه فرصت فکر و خیال کردن نداشتم.

و این برای من که شرایط روحی مناسبی نداشتم کمک بزرگی بود تا بتونم با اون چه پیش روم بود و دیر یا زود باهاش روبرو می‌شدم راحت‌تر کنار بیام.

بعضی شب‌ها پریا زنگ می‌زد و حالم رو می‌پرسید. منم از دانشگاه و کارم براش می‌گفتم. بعد از گذشت این سه هفته توی دانشگاه دوست‌های خوبی پیداکرده بودم. دوست‌هایی که اکثر اونهام مثل خودم شاغل بودن.

من بااینکه سعی می‌کردم به‌موقع برسم همیشه یه ربع بیست‌دقیقه‌ای با تأخیر می‌رسیدم سر کلاس هام. دیگه همه استادها یه جورایی منو می‌شناختن و به دیر اومدنم عادت کرده بودن. چون سن و سالم کمتر از بقیه دخترهای شاغل بود باهام راه می اومدن و خیلی کاری به کارم نداشتن.

فقط یکی از استادها بود که همیشه از دیر اومدنم عصبانی می‌شد. هر چی هم ازش معذرت می‌خواستم اصلاً برخوردش عوض نمی‌شد. یه مرد چهل‌ساله بداخلاق. بعضی از بچه‌ها همیشه می‌خندیدن و بهم می‌گفتن: حتماً ازت خوشش اومده، این کارها نشونه عشقه.

منم که اصلاً حوصله این حرف‌ها رو نداشتم با یه خنده ازش رد می‌شدم. چون نمی‌خواستم یه دردسر دیگه به زندگی‌ام اضافه کنم. دل من پر بود از عشقی که آزارم می‌داد و همین برام کافی بود. حتی هنوز نتونسته بودم با خودم کنار بیام تا سعید رو کنار بذارم و برم سراغ امیر. حالام مونده بودم توی دوراهی سردرگمی و بلاتکلیفی.

هر بارم حس می‌کردم پسری از بین دانشجوها می خواد باهام سر صحبت رو باز کنه زودی کنار می‌کشیدم و بهش می فهموندم که علاقه‌ای به دوستی ندارم.

حتی دوستامم فهمیده بودن که من از پسرها فراریم و گاهی وقت‌ها مسخره‌ام می‌کردن.

یکی از دوست هام به اسم سمیرا که بیست‌وهفت‌ساله بود با چند تا پسری تو دانشگاه دوست بود و خودشم نمی دونست دنبال چیه. اونم مثل سپیده آدم خوشی بود و مرتب بهم پیشنهاد می‌کرد که برم با فلان پسر توی فلان کلاس و فلان رشته دوست بشم. ولی من همیشه بهش می‌گفتم برام خیلی زوده.

ولی واقعیت این بود که حق انتخابی نداشتم. سعید دست‌وپام رو بسته بود و منو اسیر عشقش کرده بود. من اسیری بودم که نمی دونست آخرش چه سرنوشتی در انتظارشه. وقتی اونها رو می‌دیدم که با خوش‌خیالی توی اون سن و سال هنوز دنبال دوست‌پسرن حسودیم می‌شد که چرا من باید با این سن کم توی فشار و دلهره زندگی کنم. از یه طرف نگرونی بابام و از طرف دیگه بدهی مالی مون به سعید. این وسطم وابستگی شدید من بهش شده بود گل‌وبلبل.

آخر شب که می‌رسیدم خونه به‌جای اینکه برم و راحت شامم رو بخورم باید جواب پیام‌های سعید رو می‌دادم. اگه یه روز جوابش رو نمی‌دادم ترس برم می‌داشت که مبادا باهام سر لج بذاره و فرداش همه چی رو خراب کنه. وقتی هم پریا بهم زنگ می‌زد به‌جای اینکه خوشحال بشم دلواپس می‌شدم و همش توی لحن صداش دنبال این می‌گشتم که نکنه فهمیده و داره ازم پنهون می کنه.

این ترس‌های مداوم، این استرسی که ولم نمی‌کرد سوهان روحم شده بود.

توی اون مدت طبق قولی که به دکترم داده بودم هر هفته چهارشنبه یا پنج‌شنبه دم غروب بهش زنگ می‌زدم و تلفنی باهاش در تماس بودم. اون برام از خیلی چیزها می‌گفت. از امیدواری، از زندگی، از عشق و هزارتا حرف قشنگ دیگه که توی واقعیت برام معنی دیگه ای پیداکرده بود. من هنوز جرات نکرده بودم چیزی در مورد دردسری که توش افتاده بودم بهش بگم چون می‌ترسیدم که این‌جوری همه چی بدتر بشه. اونم خیلی اصرار به این موضوع نداشت و با مهربونی و همراهی سعی می‌کرد بهم آرامش روحی بده.

شاید بتونم بگم همین حرف‌های اون هرچند دور از واقعیت، تونسته بود منو سرپا نگه‌داره.

اون حتی یه بار باهام هماهنگ کرد و اومد خونه مون به دیدنم. اون روز خاله‌ام خیلی خوشحال شد و ازش کلی تشکر کرد. برام قوت قلب بود که یه دکتر روان‌شناس با اون همه اسم‌ورسم بیاد به دیدن یه دختر کم سن و سال مثل من.

ما دوساعتی توی اتاقم تنها بودیم. آخرش وقتی داشت می‌رفت ازش پرسیدم: خانم دکتر، میشه بپرسم چرا این‌قدر براتون مهمم؟

لبخند زد و جواب داد: من یه دکترم. برای کسی مثل من کمک به کسایی که بهم نیاز دارن یه وظیفه ست. من می دونم توی شرایط خوبی نیستی و اگه تنهات بذارم ممکنه دوباره دست‌به‌کارهای خطرناک بزنی. جون تو برای من مهمه دخترم.

این روال ادامه پیدا کرد. به‌صورت تلفنی دور از چشم سعید.

روزها گذشت و مهرماه به آخر رسید. اون ماه برام خیلی سخت بود تا به شرایط کار و دانشگاه عادت کنم.

آخر ماه دوباره حقوقم رو که گرفتم بدون اینکه چیزی ازش بردارم همه رو بردم و گذاشتم توی پاکت پولی که توی کشوی میزم بود.

و بالاخره آبان ماهم با روز و شب‌های سرد و بارونی اش از راه رسید. حالا دیگه روزها زودتر تاریک می‌شد. من تا به خودم بجنبم شب بود و باید زودی از سر کلاس برمی‌گشتم خونه.

دو سه باری هم صبح موقع رفتن سر کار یا بعضی عصرها که کلاس نداشتم، امیر رو توی خیابون دیدم.

من هر بار که می‌دیدمش سعی می‌کردم زودی برم تا منو نبینه اما اون هر بار با مهربونی و لبخند بهم سلام می‌کرد و یا از راه دور سر تکون می‌داد. من دلم می‌گرفت و از اینکه اون رو منتظر گذاشتم از خودم متنفر می‌شدم، بدون اینکه بدونم آخرش چی میشه. با خودم می‌گفتم که اگه اون بدونه به چه‌کاری دست زدم حتماً میره و پشت سرشم نگاه نمی کنه.

شرایط بدی بود و من واقعاً نمی دونستم چیکار باید بکنم. تا اینکه یه شب دیرتر از همیشه توی بارون نم‌نم رسیدم خونه. کلید انداختم توی در و رفتم تو. در کمال ناباوری دیدم خونه مون تاریک تاریکه.

یه دفعه هول برم داشت و گیج شدم. حتی ساعتم رو نگاه کردم و از خودم پرسیدم: یعنی خوابیدن؟

قلبم شروع کرد به تند زدن. یواشی رفتم توی حیاط و از اونجا پنجره‌ها رو نگاه کردم ولی همه‌جا ساکت و تاریک بود.

کم‌کم رفتم جلو و آروم صدا کردم: خاله، بیدارین؟ اکبر آقا؟

اما ممکن نبود اونها ساعت ده شب خوابیده باشن. دوباره صدا زدم و هیچی جوابی نیومد. چراغ حیاط رو روشن کردم و به خودم جرات دادم تا برم توی خونه. در راهرو نیمه‌باز بود و تا من در رو کامل بازکنم مردم و زنده شدم.

و رفتم توی راهرویی که سیاه و ظلمات بود.

یه دفعه ... چراغ روشن شد و دیدم خاله‌ام و شوهرخاله‌ام جلوم وایستادن. اونم با یه کیک بزرگ!

شروع کردن به جیغ کشیدن: تولدت مبارک.

من که خیالم راحت شده بود نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی گفتم: وای، داشتم سکته می‌کردم.

خاله‌ام منو توی بغلش گرفت و با خنده گفت: ببخش خاله جون. تقصیر این اکبره، می‌خواست غافلگیرت کنه.

اکبر آقا با شیطنت گفت: ولی بدجور رنگت پریده ها.

- آره، اصلاً یادم نبود امروز تولدمه.
- مبارک باشه دخترم.
- ممنونم.

اون کیک و شمع نوزده‌سالگی‌ام رو آورد جلو و گفت: فوتش کن.

کلی ذوق گفتم: وای، مرسی.

و فوتش کردم.

اون شب بااینکه فقط دو نفر مهمون جشن تولدم بودن ولی با شوخی‌های اکبر آقا کلی بهم خوش گذشت و خندیدم. اون یه کلاه‌بوقی روی سرش گذاشته بود و خیلی باهاش بامزه به نظر می اومد. اونها برام یه کادو تولد گرفته بودن. یه کیف چرمی قهوه‌ای‌رنگ برای دانشگاهم. چیزی که واقعاً بهش نیاز داشتم. این باارزش‌ترین هدیه‌ای بود که گرفته بودم و کلی ازشون تشکر کردم.

شام با تزیین خاص خاله‌ام سرو شد و با کلی تشریفات خوردیمش.

بعد از اونها نوبت پریا و بابام بود که زنگ بزنن و تولدم رو تبریک بگن. پریا که دلش خیلی برام تنگ‌شده بود گفت: عزیزم ما تا یه ماه و نیم دیگه میایم پیشت و من کادو تولدت رو برات میارم. ببخش که کنارت نیستم.

- ممنون خواهری که به یادمی. خاله و شوهرخاله امشب سنگ تموم گذاشتن.
- خدا حفظ شون کنه که این‌قدر هوات رو دارن.

با بابامم حرف زدم.

- سلام، خوبی دخترم؟ تولدت مبارک عزیز دل بابا.
- سلام، مرسی بابا جونم. خیلی خوشحالم کردی.
- دوست دارم زودتر این روزها تموم بشه و بیام پیشت.
- بابایی، دلم یه ذره شده. زودتر بیا پیشم.

آخرش صدای سعید اومد که ازشون خواست تا گوشی رو بدن بهش و این بهونه ای شد تا دوباره صدام رو بشنوه.

- خوبی پرستو؟
- ممنونم.
- تولدت مبارک خواهرزن عزیزم.
- مرسی، خیلی لطف داری.
- خواهش می‌کنم. پریا حواسش بود که امروز تولدته.

- بالاخره خواهر منه دیگه.
- البته.

ما کاملاً عادی رفتار کردیم. انگار که هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده و اون عاشق‌ترین مرد زمینه.

بعد از اونها نوبت سپیده بود که بهم زنگ بزنه و تبریک بگه. اونم با کلی عذرخواهی، صحبتی که آخرش به گریه و دل‌تنگی ختم شد.

و موقع خواب دوباره تلفن زنگ خورد. حدس زدم یکی از دوست‌های قدیمم باشه که یادش افتاده تولدمه. دویدم و تلفن رو برداشتم.

اما یه صدای آروم پشت خط دلم رو لرزوند. امیر بود!

سلام کرد و یواشی گفت: ببخشید که نمی تونم بلند صحبت کنم. زنگ زدم تا بهت تولدت رو تبریک بگم.

نفسم تندشده بود. جواب دادم: امیر، تویی؟

- آره منم، کسی که همیشه به یادته.
- ممنون که زنگ زدی.
- خب، این کمترین کاریه که می تونستم انجام بدم.

بغض گلوم رو گرفته بود. سعی کردم تا لرزش صدام رو پنهون کنم و گفتم: تو خیلی به من لطف داری.

آهی کشید و جواب داد: نمی دونی بدون تو چقدر روزهام تلخ و طولانیه.

من که توی دلم آشوبی بود فقط گوش دادم.

ادامه داد: آبان ماهی یعنی مغرور ... ولی عاشق، مگه نه؟

اشکم در اومد و گفتم: چه خوب منو می‌شناسی.

- یه اردیبهشتی عاشق نمیشه و اگرم بشه تا تهش میره. باور کن.
- می دونم.
- خوشحالم که می دونی.

با دل‌تنگی گفت: ببخشید که مزاحمت شدم.

- این حرف رو نزن. برام خیلی مهمه که به یادم بودی.

لبخند تلخی زد و با صدای آرومی خداحافظی کرد. گوشی رو گذاشتم و بغضی رو که نمی ذاشت نفسم بالا بیاد ریختم توی دلم.

زیر لب زمزمه کردم: خدایا، ای‌کاش آبان ماهی نبودم.

فصل چهل

اون روزها من باید بیشتر مراقب بچه‌ها توی مهدکودک می‌بودم. هوا دیگه سرد شده بود و بچه‌ها نمی تونستن توی حیاط بازی کنن و هممون مجبور بودیم اونها رو توی اتاق‌ها سرگرم کنیم. این کار خیلی سختی بود چون بچه‌ها می‌خواستن با هم بازی کنن و هر از گاهی دعواشون می‌شد. ما هم باید این وسط مداخله می‌کردیم.

حالا دیگه پارسا یه ذره راحت‌تر حرف می‌زد و می تونست اسم بعضی چیزها رو بگه. بارانم بیشتر عروسک بازی رو یاد گرفته بود و اونها رو حتی موقع خواب توی بغلش می‌گرفت. پگاه و پونه‌ام تازه غذا خوردن رو شروع کرده بودن و اینم خودش یه ماجرایی بود.

اما با همه این‌ها از بودن کنار اون فرشته‌های بی‌گناه خسته نمی‌شدم. انگار که با این کار می‌خواستم دل گناهکارم رو آروم کنم.

خانم رسولی‌ام دیگه خیالش از بابت من راحت شده بود و گهگاه فقط یه سر می‌زد و می‌رفت سراغ کارهای خودش. مربی‌ها هم حسابی باهام دوست شده بودن و منو باربی صدا می‌کردن. روزهایی که آقای شرف زاده می دونست باید سر کلاس برم زودتر می اومد و پارسا رو می‌برد. گاهی وقت‌ها هم که پدر و مادرها دیر می اومدن ناهید و غزال بچه‌ها رو قبول می‌کردن و من می تونستم برم.

این روال ادامه داشت. صبح مهدکودک، عصر دانشگاه و شب توی خونه با پیام‌های عاشقانه سعید و فکر و خیال کردن به امیر. یکی عشقش به جونم افتاده بود و اون یکی صداقتش. یکی صدای اغواگرش و اون یکی لحن مهربونش. من بین اون دو تا گیر افتاده بودم و داشتم ذره‌ذره آب می‌شدم.

خانم دکتر هم چنان باهام در تماس بود. اواخر آبان ماه بهش گفتم که بابام و پریا به‌زودی میان ایران و این‌جوری امیدوارم شرایط روحی‌ام بهتر بشه. اونم خوشحال شد و گفت که بی‌صبرانه منتظره تا اونها رو ملاقات کنه؛ اما بازم بهش نگفتم که مشکل اصلی‌ام چیه.

هر چی به آذرماه نزدیک‌تر می‌شدیم ترس و اضطرابی که مثل خوره به جونم افتاده بود بیشتر و بیشتر می‌شد. هنوز نمی دونستم که با سعید و حسی که از اون توی دلم مونده چیکار باید بکنم. درست زمانی که می تونست بهترین روزهای زندگی‌ام باشه شده بود ترسناک‌ترین لحظه‌هام.

و بالاخره آبان ماهم تموم شد.

حقوقم رو که گرفتم دوباره بردم و گذاشتم پیش بقیه پولهام توی پاکت و با وسواس درش رو بستم.

شب چهارم آذرماه، آخر وقت پریا زنگ زد و بهم خبر داد که دکترها اجازه مرخص شدن بابا رو برای نیمه‌های آذرماه دادن. اون گفت که دو سه روز بعد می تونن بیان ایران. از خوشحالی گریه‌ام گرفت و گفتم که بی‌صبرانه منتظرم بیان پیشم. اون گفت که توی این سفر سعیدم همرامون میاد تا کارهای رفتنش رو تکمیل کنه و برای همیشه آلمان بمونه.

با خودم فکر کردم با این حساب سعید و پریا بعدازاین مدت میرن و برای همیشه کنار هم زندگی می کنن. این باعث میشه که من و اون همدیگه رو فراموش کنیم و بریم دنبال زندگیمون. این خبر منو خوشحال کرد اما دلم گرفت. فراموش کردن سعید برام سخت بود اما بهتر از این بود که وادار به خیانت بشم. خودم رو راضی کردم که اون دیگه متعلق به من نیست و باید از ذهنم بیرونش کنم.

اما خود سعید چی؟ اون چه تصمیمی داشت؟ و هر بار که خواستم از سعید این‌رو بپرسم ترسیدم و منصرف شدم.

آخرش این بود که من و پریا تا هر موقع که لازم بود کار می‌کردیم و پولش رو بهش پس می‌دادیم. این‌جوری دیگه مدیونش نبودم و خیالم راحت می‌شد. اونم می‌رفت سراغ کار و زندگی‌اش، همون چیزی که من می‌خواستم. بودنش کنار پریا و عشق ورزیدن به اون. منم این وسط سعی می‌کردم همه چی رو فراموش کنم، بااینکه سخت بود ولی باید می‌شد.

اون شب بااینکه دیروقت بود رفتم سراغ پیام‌هایی که سعید داده بود.

((سلام پرستوی قشنگم. ما دو هفته دیگه میایم ایران))

((دلم برات یه ذره شده و واقعاً مشتاقم دوباره ببینمت. به‌خصوص الان که بزرگ‌تر شدی و مسلماً دلرباتر))

((این عشق چند روز دیگه دوباره از نو زنده میشه و می خوام این بار کنارم باشی. می خوام بهم ثابت کنی مثل قبل توی این رابطه دودل نیستی))

((مطمئن باش اگه این بار کنارم بذاری مثل دفعه قبل راحت ازش نمی‌گذرم))

((حالا انتخاب با توئه که کنارم باشی یا نه))

((البته می دونم که تو تا آخرش باهامی. چون این دفعه یه عاشق واقعی هستی، می‌بوسمت عشقم))

از تهدیدش دوباره استرس گرفتم. شروع کردم به تایپ کردن.

((سلام. خوبی؟ از شنیدنش خیلی خوشحال شدم))

((ای‌کاش ما واقعاً می تونستیم کنار هم باشیم، اونم تا ابد ولی خودت می دونی که نمیشه))

((منم دوست دارم دوباره ببینمت و می دونم که حالا خوش‌تیپ‌تر و جذاب‌تر شدی))

((خودت می دونی که من تردید نداشتم ولی می‌ترسیدم. تو توی رابطه مون همه چی رو می‌خواستی و من موافق نبودم. برای یه دختر عاشق بودن سخته اگه طرف مقابلش درکش نکنه))

((قبول دارم که با اون دروغ دلت رو شکستم. حالام بارها عذرخواهی کردم. پس خواهش می‌کنم دوباره بهم یادآوری‌اش نکن))

((من تا زمانی که ایرانی در کنارتم اما بعدش دیگه نمی تونی این انتظار رو داشته باشی))

((دوباره ازت می خوام به خاطر همه عشقی که داری پریا رو با تموم وجودت دوست داشته باشی. اون خیلی بهتر از من می تونه معشوقه‌ات باشه. بدون اینکه اذیتت کنه و مثل من دلت رو بشکنه. تو رو خدا حرفهام رو گوش بده و زندگی زیبای خودت و پریا رو خراب نکن. منو خیلی زود می تونی فراموش کنی چون نباید توی دلت که متعلق به پریاست جایی داشته باشم))

اون یه ذره بعد دوباره همون جواب همیشگی رو داد.

((با تموم این حرف‌ها بازم بهت میگم که من تو رو می خوام))

منم که دیگه طاقت بحث بیشتری نداشتم گوشی رو انداختم توی کشو. همون جا با دلخوری دراز کشیدم و لحاف رو کشیدم روی خودم.

حتی به سرم زد که اون گوشی لعنتی رو از بین ببرم تا دیگه بهونه ای برای این رابطه نباشه.

ولی دوباره پشیمون شدم و با خودم گفتم: فقط یه چند تا پیامه. هیچ اتفاقی نیفتاده و من بی‌خود نگرانم.

و دوباره دلم نیومد.

با این روال روزها توی کار و گرفتاری به‌سرعت سپری شد و نیمه آذرماه رسید. یه شب پریا بهم زنگ زد و یه دفعه خبر داد که برای پس‌فردا بلیت گرفتن تا بیان ایران.

این خبر اون قدر برام ناگهانی بود که نزدیک بود قلبم وایسته. هم از این خبر بی‌نهایت خوشحال شدم و هم ترسم به اوج خودش رسید. این یعنی همون روزهایی که ماه‌ها منتظرش بودم. چی بهتر از دیدن پریا و بابام ... و حتی سعید؟

اما این بار سعید مثل قبل نبود. سعید حالا با عشق و کینه‌اش به سراغم می اومد. یه مرد لجوج و یه دنده که فقط اصرار داشت منو به دست بیاره و با حربه‌هایی که داشت وادارم می‌کرد تا تسلیمش بشم.

عصر روز قبلش از خانم کرمی مرخصی گرفتم. بهش که گفتم خونواده ام دارن میان ایران خیلی خوشحال شد و موافقت کرد.

شب قبل از اومدن اونها دوباره با پریا تلفنی صحبت کردم و گفت که حدود ساعت یازده صبح می‌رسن ایران. خاله‌امم که سر از پا نمی‌شناخت بهم گفت که همه با هم میریم فرودگاه.

اون شب سعید هیچ پیامی نفرستاد و منم توی خیالات خودم ساعت‌ها توی تخت دراز کشیدم و غرق فکر و خیال شدم. درست نتونستم بخوابم. اون قدر استرس داشتم که مرتب غلت زدم و آخرش نزدیک‌های صبح خوابم برد.

و یه دفعه با صدای مداوم زنگ ساعت بلند شدم و دیدم نه صبحه.

زودی بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم سراغ خاله‌ام. اون توی آشپزخونه داشت با اکبر آقا حرف می‌زد. منو که دید سلام کش‌داری داد و گفت: بیا، بشین خاله صبحانه‌ات رو بخور.

- خاله، میلم نمی کشه.
- آخه برای چی؟ هنوز وقت داریم.
- می دونم، ولی میشه فعلاً نخورم؟

اونم سری تکون داد و گفت: خیلی کم لاغری همش گرسنه بمون.

- گرسنه‌ام نیست. خاله، میشه زودتر بریم؟
- دوست داری زودتر بریم؟
- آره، دلم خیلی براشون تنگ‌شده.
- قربون اون دلت مهربونت برم. باشه برو لباس بپوش.

اکبر آقا هم با شوخی گفت: آره، زودتر راه بیفت. ما میریم یه دفعه جا می مونی ها.

- وای تو رو خدا، زودی آماده میشم.

اونم خندید و خاله‌ام گفت: اذیتش نکن اکبر.

- چشم خانم.

رفت تا خودشم آماده بشه.

هر سه مون یه ربع بعد حاضر شدیم و راه افتادیم. حدود ساعت ده و ربع توی فرودگاه بودیم. فرودگاه خیلی شلوغ نبود و ما دم در گیت خروجی روی صندلی‌های انتظار نشستیم.

توی این مدت از تپش قلب دوباره قرص خوردم. خاله‌ام بهم گفت: چه خبره دختر؟ باز می خوای خودکشی کنی؟

اما نمی دونست که چی توی دلم می گذره. اون قدر دلم آشوب بود که فقط قرص تونست آرومم کنه. اکبر آقا هم که دید رنگم پریده رفت و برام خوراکی خرید و با اصرار داد تا بخورم. واقعاً چه به‌موقع بود، اون قدر گرسنه بودم که همه‌اش رو خوردم و حالم بهتر شد.

اونجا روی صندلی، تموم مدت چشمم به صفحه‌نمایش پروازها بود تا ببینم کی می رسن. حدود ساعت یه ربع به یازده بود که ساعت فرود پرواز دوسلدورف به تهران اعلام شد، با ده دقیقه تأخیر.

توی اون مدت فقط می‌خواستم عقربه‌های ساعت زودتر جلو برن و این انتظار به آخر برسه. مشتاق بودم بدونم حال بابام بعدازاین عمل بهتر شده یا نه و اینکه قیافه پریا و سعید توی این چند ماه چه تغییری کرده؟

می‌ترسیدم که اونها با دیدن من که لاغرتر شده بودم جا بخورن. حتی از خودم پرسیدم: یعنی اگه سعید منو این‌جوری ببینه بازم ازم خوشش میاد و این‌قدر بهم اشتیاق داره؟

آخرشم به این نتیجه رسیدم که چه‌بهتر اگه ازم بدش بیاد و دیگه کاری بهم نداشته باشه. این‌جوری خیالم راحت می‌شد و دیگه دغدغه‌ای نداشتم.

ساعت یازده و بیست شد. هواپیمای بزرگی از راه رسید و توی باند فرودگاه نشست و آروم گرفت.

ما بلند شدیم و همراه ما یه عالمه خونواده دیگه ام که منتظر اومدن کس و کارشون بودن دم گیت خروجی مسافرها جمع شدن. ازدحام شد و صدای مردم توی هم پیچید. من جلو بودم و خاله و شوهرخاله‌ام پشت سرم.

لحظه هیجان‌انگیزی بود و تموم بدنم می‌لرزید. دیدن اونها بعد این‌همه مدت برام تازگی داشت. انگار که اولین بار بود می‌خواستم ببینم شون.

چند دقیقه بعد مسافرها یکی‌یکی با چمدون های بزرگشون از راه رسیدن و از انتهای سالن اومدن به سمت ما. من پریا رو دیدم که داره از میون جمعیت می دوئه به سمت مون. اون اول‌ازهمه رسید به گیت و ازش در اومد و با اشتیاق پرید توی بغل من و خاله‌ام.

این دوست‌داشتنی‌ترین لحظه‌ای بود که به یادش دارم. خواهر مهربونم حالا توی آغوشم بود. صحیح و سالم اما مثل من لاغر شده بود. اون به‌محض دیدنم تموم سر و صورتم رو غرق بوسه کرد و درحالی‌که اشک می‌ریخت گفت: عزیز دلم تا برسم قلبم از جاش در اومد.

منم که اشکهام رو نگه‌داشته بودم یه دفعه بغضم ترکید و دستهام رو دورش حلقه زدم. اون قدر دلم پر بود که نتونستم حرف بزنم و یه ریز گریه کردم.

بعدش بابام اومد و من بدون معطلی خودم رو مثل یه دختر لوس انداختم توی بغلش و با تموم وجود بودنش رو حس کردم. بابام خوب شده بود و حالا می تونست عین بقیه راه بره، حتی دیگه راحت‌تر حرف می‌زد.

آخر کار، درست موقعی که بابا و پریا گرم حرف زدن و احوالپرسی از خاله و اکبر آقا شدن سعید از راه رسید و جلوم وایستاد.

نگاهم رو دوختم بهش و اونم توی چشم‌های اشک‌آلودم خیره شد. با اشتیاق گفت: سلام پرستو.

- سلام.
- خوبی خواهرزن عزیز؟
- ممنون، تو خوبی؟
- عالی، بهتر از این نمیشه.

من‌من‌کنان گفتم: خب، خوشحالم که اومدی.

اون دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده. یه لحظه تردید کردم اما بعد با لبخندش دلم لرزید و دستم رو بردم جلوش. اونم محترمانه و به آرومی دست داد.

قلبم بدجور می‌زد و دستم می‌لرزید. سعی کردم تا نگاهم رو ازش بدزدم.

پرسید: چرا می‌لرزی؟

- دیدن شماها برام هیجان انگیزه.
- برای منم همین‌طور.

حواسم رفت به بابا و پریا. گفتم: ببخشید، من برم.

- البته، بفرمایید.

زودی ازش دور شدم تا بیشتر از این عشق تندش توی دلم زبونه نکشه. اون هنوز خوش‌تیپ و وسوسه‌انگیز بود.

رفتم روی صندلی کنار پریا که داشت با خاله و بابام حرف می‌زد نشستم. اون دوباره منو چسبوند به خودش و این بار با نگرونی ازم پرسید: پرستو، چرا این‌قدر لاغر شدی؟

- چیزی نیست. دوری از شماها خیلی اذیتم کرد.

خاله‌امم تائید کرد و گفت: طفلی این مدت غذا نمی‌خورد و همش توی استرس بود.

پریا گفت: قربونت برم که نگران بودی.

من که دلم آروم گرفته بود با خیال راحت سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم: کی دوباره برمی‌گردی؟

- خب، یه ماهی هستیم تا سعید کارهاش رو بکنه. حالا به اون جا فکر نکن عزیزم.
- چشم خواهری، کاش می‌شد تا ابد پیشم بمونی.

اون دلش نمی‌خواست از رفتن حرف بزنم. موهام رو نوازش کرد و گفت: تا اون جا که سعید بذاره می مونم.

بلند شدیم و همه راه افتادیم سمت خونه. من و بابا و خاله‌ام اینا با ماشین و پریا و سعید با آژانس.

یه کم بعد رسیدیم خونه. خونه ای که توی اون وقت روز روشن و دل‌باز شده بود. به‌محض ورود اونها خونه با حوض پر از آب، با حیاط تازه بارون زده و با پنجره‌ای که رو به آفتاب باز بود ازشون استقبال کرد. حالا دیگه خونه هم سر شوق اومده بود و مثل ما سر از پا نمی‌شناخت.

پریا و بابا دویدن توی حیاط و تموم در و دیوارها رو با دست لمس کردن. بابا درحالی‌که اشک توی چشمهاش بود گفت: خیلی دل‌تنگ این خونه شده بودم.

من و پریا رفتیم توی آغوشش و همه با هم غرق خاطرات شیرین مون شدیم. خاطراتی که بدون هیچ حرفی میون نگاه هامون می‌چرخید و به گذشته‌ها می‌رفت. دیوارهای آجری قرمز، حیاطی که پر بود از گل و گیاه و تخت چوبی‌ای که توی شب‌های گرم تابستون روش خوردن هندوانه خنک خیلی مزه داشت.

پریا و بابا رفتن تا لباس‌هاشونو عوض کنن و آبی به دست و صورت شون بزنن. سعیدم با اکبر آقا گرم صحبت شد و از آلمان و گرفتاری‌های اونجا براش گفت. خاله‌امم رفت تا با شربت ازمون پذیرایی کنه.

حس کردم دیگه خیلی استرس ندارم و با رفتار جدی و محترمانه سعید یه ذره خیالم راحت شد، حتی با خودم گفتم: مگه میشه یه مردی با این کلاس و وقار بیاد و زندگی‌اش رو به خاطر من خراب کنه؟ اون دیگه حالا بزرگ‌تر از اونه که بیاد سراغ من. منی که یه دختر لوس و خجالتی بودم و حتی بلد نبودم عاشق بشم.

ترجیح دادم برم توی آشپزخونه و به خاله‌ام برای درست کردن ناهار کمک کنم. یه کم بعد پریام به ما اضافه شد و با شوق اومد کنارمون سر میز غذاخوری نشست و با هم مشغول حرف زدن شدیم. بابامم رفت پیش اکبر آقا و سعید و با اونها وارد صحبت شد.

سر میز دست پریا رو گرفتم و با حسرت بهش نگاه کردم. خاله‌ام به شوخی گفت: چرا این‌جوری نگاهش می‌کنی؟

- آخه می خوام حسابی ببینمش تا دلم خنک بشه.
- چقدر تو لوسی دختر.

پریام دستم رو فشار داد و گفت: نمی خوام به یه ماه دیگه فکر کنم. فقط می خوام الان خوشحال باشم.

- منم همین‌طور.
- پس اون جوری نگاهم نکن.
- چشم.

با دلخوری پرسید: چرا خاله رو اذیت کردی و غذا نخوردی؟

- نه به خاطر فشار کار و دانشگامه. برای همین لاغر شدم.

با ناراحتی ادامه دادم: به خدا این مدت اذیتش نکردم.

- نه قربونت برم. شوخی کردم.

خاله‌امم سری تکون داد و گفت: تو عزیز دلمی خاله. چرا اذیت بشم؟

مابین همین حرف‌ها یه دفعه تلفن زنگ خورد. من که از همه به تلفن نزدیک‌تر بودم بلند شدم و دویدم توی راهرو. گوشی رو برداشتم و دیدم بابای سپیده ست. بابام رو صدا کردم تا باهاش حرف بزنه. لحظه‌ای که خواستم برگردم به آشپزخونه، چشمم افتاد به اتاق پذیرایی. دیدم سعید تنها نشسته. با خودم گفتم بهتره برم و ازش پذیرایی بکنم. این‌جوری درست نیست که تنها باشه و این برای ما دور از ادبه. رفتم توی اتاق و آروم ظرف شیرینی رو گرفتم سمتش و گفتم: بفرمایید.

اون یه دونه برداشت و با نگاهش بهم زل زد. آروم گفت: خیلی خوشگل‌تر شدی.

با ترس لبخند زدم و گفتم: ممنون.

خواستم برم که ادامه داد: نرو عشقم. چقدر زود یادت رفت که دل‌تنگ هم بودیم.

پشت سرم رو نگاه کردم و یواشی گفتم: می‌ترسم یکی بیاد.

- نترس، یه حرف زدن عادیه. بین داماد و خواهرزن. مگه اشکالی داره؟
- نه ولی ...
- ولی چی؟

چیزی نگفتم و خواستم ظرف شیرینی رو بذارم پایین که اون دستم رو نگه داشت و با مهربونی گفت: نگهش دار. این‌جوری شک نمی کنن.

منم همون طور که ظرف شیرینی توی دستم بود موندم. اون ادامه داد: باورم نمیشه که آهوی من توی چنگمه.

- سعید، اینجا نه.
- کسی نمی شنوه.
- پریا الان میاد.
- اون فکرشم نمی کنه.

حال بدی داشتم. بهش نگاه کردم و گفتم: به خاطر پریا این کار رو نکن. اون بهت اعتماد داره.

- برام تو مهمی.

به ناخن هام نگاه کرد و گفت: لاک صورتی چه بهت میاد عزیزم.

سعی کردم دستهام رو عقب بکشم. گفتم: سعید، عشق این نیست.

- پس چیه؟
- اگه منو دوست داری اذیتم نکن.
- فقط دارم ازت تعریف می‌کنم.
- ولی از نگاهت می‌ترسم.
- این نگاه یه عاشقه. چرا باید بترسی؟
- راست میگی؟
- آره، بهم اعتماد کن. پرستوی من.

دوباره دلم رامش شد. با لحن آرومی گفتم: یه شیرینی دیگه بردار.

یه دفعه اکبر آقا اومد توی اتاق. با دیدن من گفت: خانم یه ذره‌ام به ما برس.

من جا خوردم و خودم رو جمع‌وجور کردم. برگشتم و شیرینی رو گرفتم سمتش. ظرف رو گذاشتم روی میز و درحالی‌که قلبم تند می‌زد دوباره دویدم توی آشپزخونه.

سفره بزرگمون که توی خونه پهن شد همه برای غذا خوردن سر ذوق اومدن. یه سفره پر از غذاهای خوشمزه و رنگارنگ، به مناسبت خوب شدن بابام. سر سفره پریا کنار سعید نشست و بامحبت کلی ازش پذیرایی کرد. با دیدن این صحنه خیلی خوشحال شدم و فقط ته دلم غصه‌دار شد، از اینکه باید عشقی که توی دلم ریشه دووونده بود فراموش می‌کردم. وقتی صحبت از آلمان و دکترهای اون جا به میون اومد پریا با مهربونی دست سعید رو گرفت و به همه گفت که سعید چقدر کمکش کرده.

بابامم گفت که بابت این لطفش چقدر به اون مدیونه. هممون این‌رو می دونستیم که اون چه‌کار بزرگی برای ما کرده و تک‌به‌تک ازش تشکر کردیم.

اما پریا هیچ حرفی از هزینه‌های بیمارستان بابام نزد تا مبادا غصه بخوره و ناراحت بشه. منم لب باز نکردم و ترجیح دادم این موضوع یه راز باشه بین من و پریا و سعید. حالا دیگه یه جورایی رازهایی که بین من و سعید بود بیشتر شده بود و این منو در برابرش به‌زانو درمی‌آورد. انگار که حتی دنیام برای تنبیه من با اون همکاری می‌کرد.

همون جا سر ناهار پریا، بابا و سعید منو سورپرایز کردن و هدیه تولدم رو بهم دادن. من حسابی غافلگیر شدم. عین اون شبی که خاله و شوهرخاله‌ام منو شوکه کردن. اونها برام چند دست لباس به‌روز و دخترونه گرفته بودن.

لباس‌های قشنگی بود. پریا با سادگی گفت: به سلیقه خوب آقا سعید خریدیم.

منم بدون اینکه به روی خودم بیارم کلی از همشون قدردانی کردم.

فصل چهل‌ویک

اون شب خونه شلوغ شد و همه فامیل و همسایه‌ها اومدن دیدن بابام. دایی‌ام، زن عموم، خونواده سپیده و سحر، خونواده سعید و حتی کسایی که من اصلاً نمی‌شناختم و اکثرشون از دوست‌های قدیمی بابام بودن.

این برای من که مدت‌ها به‌تنهایی و سکوت اون خونه عادت کرده بودم تازگی داشت. هر جا که می‌رفتم سروصدا بود و رفت‌وآمد. حتی توی اتاقم که می‌رفتم صدای مهمون ها می اومد ولی باوجود همه این‌ها و خستگی شدیدم، خوشحال بودم که دوباره زندگی به خونه مون برگشته و بابام حالش خوب شده و اینکه همه اون آدم‌ها چقدر بابام رو دوست داشتن.

امیر هم جز مهمون ها بود و تموم مدت کنار باباش نشسته بود و فقط هر از گاهی زیرچشمی منو می‌پائید.

سعیدم که اون رو توی مهمونی دیده بود کفرش در اومده بود و کوچک‌ترین حرکات مونو زیر نظر داشت. منم برای اینکه مشکلی پیش نیاد و هیچ کدوم ازم دلخور نشن نه به امیر توجه می‌کردم و نه به سعید. فقط اگه نیاز بود موقع پذیرایی و تعارف شیرینی و چایی می‌رفتم سمتشون.

توی هر فرصتی که سرم خلوت می‌شد کنار سحر می‌نشستم و از حال و احوالش می‌پرسیدم. اونم دانشگاه قبول‌شده بود ولی یه رشته دیگه.

حتی وسط اون شلوغی سپیده‌ام بهم زنگ زد و کلی به بابام و پریا سلام رسوند.

آخر شب که شد بیشتر مهمون ها رفتن و فقط دایی و زن عموم، خونواده سپیده و خونواده سعید موندن.

همون طور که همه گرم حرف زدن بودن، وسط حرف‌های مختلف و خنده و شوخی مهمون ها دیدم سعید با نگرونی از بابام پرسید: راستی، این‌طرف‌ها داروخانه هست؟ باید داروهاتونو بگیرم، اصلاً یادش نبودم.

بابام فکری کرد و گفت: یه ذره دوره ولی میشه پیاده رفت.

اون گفت: این دور و اطراف رو خوب بلد نیستم.

پریا گفت: خب من باهات میام.

اما سعید گفت: آخه این‌جوری که درست نیست. تو مهمون داری و همه دلشون برات تنگ‌شده.

رو کرد به من و پرسید: عیبی نداره با هم بریم؟

با تردید گفتم: نمی دونم.

دیدم امیر پرید وسط و گفت: خب اگه این‌قدر ضروریه من باهاش میرم.

سعید با لحن جدی‌ای جواب داد: حتماً مهمه که می خوام برم. ضمناً ترجیح میدم این مسئله بین خونواده باشه نه غریبه.

امیر با دلخوری گفت: غریبه‌ای اینجا نیست. ما هم همسایه‌ایم.

- ولی در حد خونواده نیستین.

- این تصور توئه.
- نه تصور نیست واقعیته.

بحث کم‌کم بالا گرفت و پریا برای اینکه ادامه پیدا نکنه با لحن نرمی وساطت کرد و گفت: پرستو می تونی بری؟ درست نیست امیر آقا به‌زحمت بیفته.

امیر اخم کرد و نشست سر جاش.

با بی‌میلی به سعید گفتم: پس من میرم لباس بپوشم.

با ترس رفتم توی راهرو و با خودم گفتم: وای، حالا چیکار کنم؟

راهی نبود. باید باهاش می‌رفتم و داورهای بابام رو که لازم بود بگیره تهیه می‌کردیم.

با سعید راه افتادم و رفتم، درحالی‌که خشم رو توی چشم‌های امیر می‌دیدم. موقعی که داشتیم می‌رفتیم سمت در خونه امیر به‌بهونه دستشویی اومد بیرون و سعید رو صدا کرد.

سعید بدون اینکه توجهی بهش بکنه به من گفت: بریم. محلش نذار.

اما من ترسیدم که مبادا امیر عصبی بشه و دردسری راه بیفته. برای همین به سعید گفتم: خب ببین چیکارت داره.

- برام مهم نیست.

امیر از اونور شنید و درحالی‌که سعی داشت صداش به احترام مهمون ها بلند نشه گفت: به خاطر این خونواده ست که الان چیزی بهت نمی گم. فکر نکن که یادم رفته چه جوری با این دختر بازی کردی.

این حرف سعید رو برآشفته کرد و برگشت توی حیاط. منو کنار زد و رفت سمتش.

قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. آروم گفتم: سعید کاریش نداشته باش.

اما سعید به حرفهام گوش نداد و رفت روبروش وایستاد. با جسارت بهش زل زد و گفت: الان دیگه مثل اون موقع نیست که بخوام ازت بترسم، بنابراین بهت اخطار می‌کنم مراقب حرف زدنت باش.

امیر پوزخندی زد و گفت: زبون درآوردی. یادت رفته با یه تهدید عقب کشیدی؟

سعید که تحملش رو ازدست‌داده بود با عصبانیت جواب داد: دلیلی نداره باهات بحث کنم. تو یه پسرک ولگرد و بیکاره‌ای. نه هیچ‌چیز دیگه.

با این حرفش دلخور شدم و رفتم بینشون. به سعید گفتم: این‌جوری حرف نزن، درست نیست. امیر آقا مهمون ماست.

بهم خیره شد و گفت: چیه نکنه با اینم دوست شدی؟

من که صدام می‌لرزید به هردوشون گفتم: تو رو خدا بس کنین، الان همه می شنون.

امیر توی چشم‌های سعید نگاه کرد و گفت: من بچه پولدار نیستم ولی شرف دارم.

سعید خنده‌ای کرد و گفت: تشریف ببرید پیش مهمون ها. آقای باشرف.

امیرم با نگاه خشم‌آلودی به اون خیره شد و بی‌هیچ حرفی رفت داخل.

بغضم گرفته بود، دنبال سعید راه افتادم تا برم. اون بدجور عصبی بود و به‌محض اینکه از در خونه اومد بیرون دستم رو محکم گرفت و گوشه دیوار نگهم داشت. با لحن خشنی ازم پرسید: چرا ازش دفاع کردی؟

انگشت هام رو تا حد شکستن فشار داد. با دستپاچگی جواب دادم: فقط نمی‌خواستم از کوره در بره.

- تو باهاش دوستی؟
- نه.
- باور نمی‌کنم.
- به خدا راست میگم.
- بهت گفته بودم که اگه با پسری دوست بشی چه بلایی سرت میاد.

اصلاً دلم نمی‌خواست باهاش برم، گوشه دیوار خم شدم روی زمین و گفتم: دستم شکست.

دلش سوخت و دستم رو ول کرد.

مستأصل شده بودم و جلوی پاهاش زانو زدم. اون ترسید و گفت: پرستو، خوبی؟

آروم گفتم: نه.

- نترس من اینجام عزیزم.
- نمی دونم چرا سرم گیج رفت.
- دستت رو بده به من.

دستم رو بردم بالا و آروم گرفتش. دستهامون به هم گره خورد ... حس عجیبی بود. انگار که خون توی رگ هام دوید و قلبم رو دوباره به تقلا انداخت.

سعید ادامه داد: چیزی نیست. من اینجا کنارتم.

با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و گفتم: چرا سعید؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

- نمی تونم.
- تو داری زجرم میدی.
- این حس دردناک عشقیه که توی دلت گیر افتاده. عشقی که باید نشونش بدی.

با ترس گفتم: نمیشه سعید. این‌جوری همه چی به هم می ریزه. پریا دق می کنه و بابام ازم متنفر میشه.

گفت: نمی ذارم کسی بفهمه. خیالت راحت باشه.

درحالی‌که دستم رو گرفته بود منو با خودش برد. اون با هر قدم توی کوچه‌های تاریک و خلوت جلو رفت و لحظه‌به‌لحظه با هم بودن مونو به یادم آورد.

سه‌ربعی طول کشید تا بریم و برگردیم. من هر بار که اون سعی داشت خودش رو بهم نزدیک‌تر کنه ازش دور می‌شدم.

خونه که رسیدیم مهمون ها رفته بودن حتی خونواده سعید. فقط خودمون مونده بودیم.

اون قدر خسته و پریشون بودم که به‌محض رسیدن، به همه شب‌به‌خیر گفتم و رفتم توی اتاق تا بخوابم. مچ دستم از فشار خشم‌آلود دست سعید کبود شده بود و به‌شدت درد می‌کرد.

صبحش زودتر از همه بیدار شدم و بدون اینکه سروصدا بکنم وسایلم رو برداشتم و رفتم مهدکودک. بااینکه درست نخوابیدم بودم ولی ترجیح دادم زودتر از همیشه خونه رو ترک کنم و با کسی روبرو نشم. اون روز بعد از مهتاج خانم دومین کسی بودم که اومده بود سر کار. اونم با یه چایی بزرگ و شیرینی ازم پذیرایی کرد و وقتی بهش گفتم که بابام برگشته کلی ذوق‌زده شد و بلند خندید.

اون روز هر بار که چشمم به مچ دستم افتاد دلم گرفت و غصه خوردم. از اینکه چرا باید سهم من از عشق این باشه؟

عصرش کلاس نداشتم و می تونستم زودتر برم خونه ولی واقعاً نمی دونستم که از این بابت خوشحال باشم یا ناراحت. منی که آرزوم بود بابا و پریا برگردن حالا از دیدن همه واهمه داشتم، به‌خصوص سعید که برام یه دردسر بزرگ شده بود.

وقتی رسیدم خونه، هوا هنوز تاریک نشده بود. به‌محض رسیدنم به خونه با دیدن پریا و بابا که اومده بودن توی حیاط استقبالم همه ناراحتی‌هام یادم رفت.

داخل که رفتم دیدم خاله‌ام داره وسایلش رو جمع می کنه تا بره. ناراحت شدم و پرسیدم: خاله جایی داری میری؟

با لبخند گفت: دیگه بابات و پریام که اومدن. برم به زندگی‌ام برسم.

- وای نه. دوست دارم باشین.
- حالا بازم میایم.

اکبر آقا هم خنده‌ای کرد و گفت: می خوای با ما بیای؟

گفتم: از بودن کنار شما و خاله آدم خسته که نمیشه. کاش میشد بیام.

خیلی جدی گفت: تو مهربون ترین دختری هستی که دیدم. دیگه باید رفت، شما هم می خواین راحت باشین.

پریا گفت: خاله به خدا ما این‌جوری ناراحت میشیم.

- نه خاله. این دختر دست ما امانت بود و ما هم صحیح و سالم تحویل تون دادیم. دیگه مزاحم نمی شیم.

پریدم توی بغلش و با بغض گفتم: نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم.

- فقط مواظب سلامتی‌ات باش، همین.
- چشم.

بابامم با دل‌تنگی به شوهرخاله‌ام گفت: دیگه من هم‌صحبت ندارم.

اکبر آقا با شوخی گفت: بازم میام پیشت باجناغ.

و اونها هم همدیگه رو بغل کردن. سعیدم آخر کار با هر دو شون به گرمی خداحافظی کرد.

یه ربع بعد خاله‌ام و اکبر آقا رفتن و خونه بازم خلوت‌تر شد. من رفتم توی اتاق و کشو میزم رو باز کردم. گوشی موبایل رو که فراموشم شده بودم ببرم بااحتیاط چک کردم. خیالم که راحت شد دوباره قایمش کردم زیر لباس‌های کشوم. چشمم افتاد به پاکت پولی که درش رو بسته بودم و گذاشته بودمش اونجا.

رفتم توی فکر ولی سعی کردم ذهنم رو مشغول نکنم. از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. دیدم بابام رفته توی اتاقش و داره آلبوم عکس‌های خونوادگی مونو نگاه می کنه. روی هر عکس مدتی می مونه و با تأمل جزییاتش رو به یادش میاره.

پریام رفته بود توی اتاقش. از اون جا به سعید گفت: نمی خوای تا موقع شام یه کم استراحت کنی؟

سعید درحالی‌که روی مبل پذیرایی نشسته و یه کتاب توی دستش بود بلند جواب داد: نه عزیزم، تو بخواب.

من یه لحظه با خودم فکر کردم شاید الان بهترین فرصته. برگشتم توی اتاقم و رفتم سراغ کشو. پاکت پول رو برداشتم و یواشی از توی راهرو رد شدم و رفتم توی پذیرایی. سعید منو که دید چشمهاش گرد شد و لبخند زد.

آروم رفتم سمتش و طوری که صدام رو بابا و پریا نشنون گفتم: سلام.

اونم آروم تر از من جواب داد: سلام خوشگلم.

- سعید، بابت دیشب معذرت می خوام.

گفت: این چه حرفیه. من اذیتت کردم.

روم نمی‌شد ولی با خودم فکر کردم بالاخره باید بگم.

با خجالت پاکت پول رو گرفتم سمتش و گفتم: ببخشید که کمه.

با تعجب پاکت رو ازم گرفت و پرسید: این چیه؟

- این حقوق چهار ماه منه. بابت پولی که برای بابام دادی. حساب کردم اگه چهار سال دیگه حقوقم رو کامل بهت بدم می تونم سهم خودم رو پرداخت کنم. بقیه‌اش هم پریا بهت میده، این‌جوری مدیونت نیستم.

سعید آروم زمزمه کرد: عشق من. نمی تونم این‌رو قبول کنم.

- تو رو خدا سعید. با این کار دلم آروم میشه.
- پرستو، تو خودت برام مهمی. من این کار رو برای تو کردم.
- خواهش می‌کنم قبولش کن. من باید این پول رو بهت پس بدم.

راضی شد و گفت: باشه. اگه این‌جوری راحتی مشکلی نیست.

با لبخند بهش خیره شدم و گفتم: ممنون بابت کاری که برامون کردی.

سعید سری تکون داد و پاکت رو باز کرد. خندید و خونسرد گفت: ولی تو خیلی بیشتر از این‌ها مدیونی. مگه نه؟

از این حرفش ناراحت شدم و جواب دادم: می دونم.

- این نمی تونه دلیلی برای فرار از من باشه.

- من فرار نمی‌کنم.

سعی کرد تا صداش رو پایین بیاره و گفت: نمی تونم لحظه‌هام رو بدون تو تصور کنم. تو این بلا رو سرم آوردی و باید تاوانش رو هم بدی.

با غصه گفتم: آخه چقدر تاوان؟

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از پیشش رفتم. بیرون از پذیرایی پریا خوابیده بود و بابام هنوز داشت آلبوم عکس‌ها رو نگاه می‌کرد.

فصل چهل‌ودو

آخر هفته که رسید خوشحال بودم چون می تونستم تموم وقتم رو پیش بابا و پریا بگذرونم.

چهارشنبه‌شب مطابق معمول قرار بود که به دکترم زنگ بزنم و باید خیلی مراقب می‌بودم تا سعید نفهمه. موقعی که سعید و پریا و بابا توی پذیرایی گرم صحبت بودن، فرصت رو غنیمت شمردم و رفتم سراغ تلفن و بااحتیاط شماره دکتر رو گرفتم.

ناچار بودم آروم صحبت کنم ولی وقتی منشی‌اش برداشت و صدام رو نشنید بلندتر حرف زدم.

اون منو وصل کرد به دکتر. یواش گفتم: سلام خانم دکتر، ببخشید که آروم حرف می‌زنم.

- سلام دخترم. مشکلی پیش اومده؟
- نه. فقط مهمون داریم و من نمی تونم راحت صحبت کنم.
- خب، موکولش کن به فردا.
- راستش، فردا هم نمیشه. اونها فعلاً می مونن.
- مگه مشکلی داره؟
- خب، آره.
- بسیار خب. فقط یه سؤال ازت دارم.
- بفرمایید.
- تو گفتی یکی هست که مانعت میشه باهام در تماس باشی.
- درسته.
- اونم بین این مهمون هاست؟

که دیدم صحبت پریا و سعید قطع شد و یه لحظه همه‌جا رفت توی سکوت. منم مکث کردم و هیچی نگفتم. دوباره با ادامه حرف زدن اونها حرفم رو به دکتر زدم: بله اونم هست.

- خب پس مشکل اینه.
- راستش، من توی شرایط بد و آزاردهنده‌ای قرار گرفتم. یه جورایی از اون می‌ترسم چون رازهایی رو ازم پیش خودش داره که اگه رو کنه زندگی خودم و خونواده ام به هم می ریزه.

یه دفعه سعید از پذیرایی اومد بیرون و منو دید که دارم با تلفن صحبت می‌کنم. بدون اینکه به روی خودش بیاره آروم از کنارم رد شد و رفت توی آشپزخونه. یه لیوان آب برداشت و قرص‌های بابام رو کنارش توی ظرف گذاشت.

تموم مدتی که اون اونجا بود جرات نکردم صحبتم رو ادامه بدم. فقط تونستم بگم: درهرحال ماجرا اینه.

اون با لیوان آب دوباره برگشت تا بره پیش بابام. قلبم به تپش افتاد، اما چیزی نگفت حتی نگاهمم نکرد. از کنارم رد شد و رفت.

به دکتر گفتم: ببخشید، داشتم می‌گفتم ... من مجبورم باهاش کنار بیام تا اون دست‌به‌کار خطرناکی نزنه.

- باشه دخترم. فکر می‌کنم شرایط نامناسبی داری. بهتره بعداً از بیرون با تلفن عمومی زنگ بزنی، باشه؟
- چشم. فقط نمی دونم کی بتونم.

- زود بهم زنگ بزن. اگه این‌جور که میگی باشه حتماً نیاز به کمک داری.
- سعی می‌کنم زودتر زنگ بزنم.

و خداحافظی کردم.

رفتم توی فکر و با ترس از خودم پرسیدم: یعنی سعید فهمیده؟ اما من که یواش صحبت می‌کردم.

برای اینکه عکس‌العملش رو بفهمم رفتم پیش بابا و پریا نشستم. سعید داشت خواص داروهای بابام رو تشریح می‌کرد که با اومدنم خوش‌آمدی گفت و پرسید: پرستو، تو جمع ما نمیای؟

با خنده گفتم: یکی از دوست‌های دانشگاهم بود. سؤال داشت.

- خوبه. پس هنوزم درس خونی.
- کم‌وبیش.

توی نگاهش تردید رو حس کردم و دلم لرزید. اگه می‌فهمید که بهش دروغ گفتم معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره.

موضوع رو عوض کردم و از پریا و بابا در مورد آلمان پرسیدم و اونهام گرم صحبت شدن. این وسط سعید با چشم‌های مرموزش هر از گاهی بهم خیره می‌شد. انگار که سعی داشت ازم حرف بکشه و اعتراف بگیره.

موقع ناهار جرات نداشتم حتی یه لحظه‌ام نگاهش کنم. فقط به‌صورت بابام و پریا خیره می‌شدم. زودی غذام رو خوردم و رفتم توی اتاق و خودم رو از اون و نگاه‌های ترسناکش پنهون کردم.

حدود ساعت دو بعدازظهر شد.

توی رختخواب دراز کشیده بودم و داشتم درس‌های دانشگاهم رو می خووندم که دیدم در اتاقم آروم باز شد و یکی اومد داخل. سعید بود!

جا خوردم و با ترس لحاف رو کشیدم بالاتر. آروم گفتم: سلام. چیزی شده؟

یواشکی گفت: هیس، همه خوابن.

اومد داخل اتاق و در رو بست.

با ناراحتی گفتم: سعید، اگه اونها بفهمن روزگارم سیاه میشه.

لبخند آزاردهنده‌ای زد و جواب داد: بایدم سیاه بشه. چون دروغ‌گویی.

- من؟
- آره تو. خودت رو به اون راه نزن پرستو.

ترسیدم که اعتراف کنم، برای همین فقط نگاش کردم.

ادامه داد: می خوام از خودت بشنوم و مطمئن بشم.

اولش مقاومت کردم ولی بالاخره ناچار شدم بگم. آخه دل تو دلم نبود و هر آن ممکن بود یکی برسه. گفتم: باید به دکتر زنگ می‌زدم. آخه اگه ادامه نمی‌دادم برای شوهرخاله‌ام که تعهد داده بود بد می‌شد. باور کن راست میگم.

- خوبه. پس دروغ‌گویی دیگه عادتت شده.
- نه سعید. این‌جوری نیست.
- عالیه. هر چی جلوتر میریم دستت بیشتر داره رو میشه.
- به خدا موضوع مهمی نیست. در مورد تو هیچی بهش نگفتم.

اومد نزدیک‌تر و گفت: نمی دونم چرا باهام لج می‌کنی ولی مطمئن باش با این کارها تویی که ضرر می‌کنی.

ترس همه وجودم رو گرفته بود، فقط بهش خیره شدم و از خودم پرسیدم: یعنی این همون سعیدیه که عاشقش بودم؟

اون بدون اینکه چیزی بگه سری تکون داد و از اتاقم رفت. به‌محض اینکه رفت خودم رو سرزنش کردم که چرا به دکتر زنگ زدم؟ چرا یه وقت دیگه این کار رو نکردم؟

از طرفی یاد حرف دکترم افتادم که اصرار داشت زودی باهاش تماس بگیرم. اون یه دکتر باتجربه بود و حتماً دلیلی برای این اصرارش داشت و به این نتیجه رسیدم که اگه لازم باشه باید یه چیزهایی رو بهش بگم. منتظر شدم تا سعیدم بره توی اتاق پریا و بخوابه.

یه ساعتی گذشت. به‌شدت دلهره داشتم، آروم از روی تختم اومدم پایین و لباسم رو پوشیدم. در اتاق رو باز کردم و بااحتیاط رفتم توی راهرو. خونه کاملاً ساکت بود و همه خوابیده بودن. تا اونجا که می تونستم یواش و بی‌صدا رفتم توی حیاط و بعد توی کوچه.

تلفن عمومی وسط کوچه مون بود و می تونستم خیلی زود برسم اون جا. با قدم‌های تند و مضطرب رفتم سر کوچه. اون قدر عجله داشتم که نفهمیدم کی رسیدم به باجه تلفن. شماره دکتر رو زمزمه کردم و شروع کردم به گرفتنش.

اما دیدم یکی داره می زنه به شیشه باجه. قلبم تیر کشید و آروم برگشتم. دیدم امیر وایستاده و با تعجب داره نگاهم می کنه. خیالم راحت شد ولی موندم که اگه بپرسه برای چی اومدی اینجا زنگ بزنی چی بهش بگم؟

گوشی رو گذاشتم و از باجه اومدم بیرون. سلام کردم.

لبخند زد و گفت: سلام، خوبی؟

- ممنونم.
- مشکلی پیش اومده؟

من‌من‌کنان گفتم: مشکل؟ نه. چه مشکلی؟

- رنگت بدجور پریده.
- یه ذره جا خوردم.
- چرا اومدی اینجا؟ مگه تلفن خونه تون قطعه؟

موندم که چی بگم و جواب دادم: آره، قطع‌شده.

درست توی همون لحظه، چشمهام از پشت سر امیر چرخید و به ته کوچه، درست دم در خونه مون خیره موند. سعید اونجا دم در بی‌حرکت وایستاده بود و داشت ما رو که با هم حرف می‌زدیم نگاه می‌کرد!

یه لحظه نفهمیدم چی شد و امیر چی بهم گفت. فقط با ترس گفتم: امیر، باید برم.

سعید که حالا همه چی رو دیده بود رفت داخل و در رو بست.

امیر دوباره پرسید: گفتم کی قطع‌شده؟

اصلاً حواسم نبود. فقط گفتم: نمی دونم.

بدون هیچ حرف دیگه ای خودم رو جمع‌وجور کردم و با یه معذرت‌خواهی از باجه در اومدم.

اون کنار رفت و من باعجله دویدم سمت خونه. درحالی‌که به‌شدت نفس‌نفس می‌زدم کلید انداختم توی در و رفتم تو. هیچ‌کس توی حیاط نبود و خونه هنوز توی آفتاب کمرنگ آذرماه چرت می‌زد. یه لحظه شک برم داشت، واقعاً درست دیده بودم؟ سعید اومده بود دم در؟

توی وحشتی که سرتا پام رو پرکرده بود آروم آروم رفتم توی راهرو. در اتاق بابام و پریا هر دو بسته بود و صدایی نمی اومد. زودی رفتم سمت اتاقم، دویدم تو و در رو بستم. پشت در وایستادم تا اگه کوچک‌ترین صدایی میاد بفهمم، اما همه‌جا ساکت بود.

یه ربعی گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. اون قدر حالم بد بود که اصلاً حوصله درس خووندن نداشتم و ترجیح دادم که برم زیر لحاف و زودی بخوابم. شاید این‌جوری یه لحظه‌ام که شده می تونستم از همه اتفاقاتی که دوروبرم رو گرفته بود راحت بشم. حتی آرزو کردم ای‌کاش همون روز که قرص خوردم به خاله‌ام زنگ نمی‌زدم و توی همین خونه می‌مردم.

اما هر چی سعی کردم از ناراحتی و استرس خوابم نبرد و زیر لحاف فقط غلت زدم و فکر و خیال کردم.

دو ساعت بعد بابا و پریا و سعید همه بیدار شدن، ولی من جرات نداشتم از اتاق برم بیرون.

تا اینکه پریا اومد سراغم و منو که زیر لحاف قایم شده بودم آروم تکون داد و گفت: خواهری، پا شو دیگه. می خوایم با هم بریم بیرون.

اصلاً حوصله نداشتم. لحافم رو کنار زدم و گفتم: پریا جونم، من سرم درد می کنه. میشه خودتون برین؟

- وای چرا عزیزم. می خوای بهت قرص بدم؟
- نه. خوب میشه.
- بذار برات یه چایی گرم بیارم حالت رو جا بیاره.

رفت تا برام چایی بیاره. لای در باز بود و سعید رو دیدم که کنار اون وایستاده و داره آماده میشه که بره بیرون. پریا یه ذره بعد اومد پیشم و برام چایی با شیرینی آورد.

سعیدم دم در اتاقم وایستاد و با لبخند نگاهم کرد. دلم هوری ریخت. از نگاهش که به طرز زجرآوری خونسرد بود فهمیدم که اشتباه نکردم. اون من و امیر رو پای باجه تلفن دیده بود!

نمی تونستم بهش نگاه کنم و چشمهام رو برگردوندم سمت پریا. ازش پرسیدم: خواهری، کجا میرین؟

- بابا رو می‌بریم برای نوار مغز و کارهای مربوطه تا چک آپ ماهانه‌اش رو شروع کنیم.

سعید به گوشه میزم نگاهی انداخت و چشمش افتاد به قرصهام که کنار یه لیوان آب گذاشته بودم.

گفت: خب معلومه، به خاطر این قرص‌هاست که سردرد داری.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. اونم اومد و قرص و لیوان آبم رو برداشت و برد توی آشپزخونه.

برگشت تو اتاقم و ادامه داد: اگه حالت خوب نیست بمون خونه. ما زود برمی‌گردیم.

منم که منتظر همین بودم آروم گفتم: ممنون.

بابا، پریا و سعید سه‌تایی راه افتادن و رفتن. من دوباره توی خونه تنها شدم. قلبم هنوز تند می‌زد و استرس داشتم. تازه یادم افتاد که این دفعه‌ام به دکترم زنگ نزدم اما با خودم گفتم: ولش کن، باشه یه وقت دیگه.

با بی‌حوصلگی رفتم سراغ کتاب درسی‌ام و شروع کردم به خووندن.

یه ساعتی گذشت و من با کتاب سعی کردم فکرم رو مشغول کنم. کتابی که عین دوران دبیرستان وقتی راهی برای فرار نداشتم بهترین پناهم بود. چون گرسنه‌ام بود رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم.

یه دفعه زنگ خونه رو زدن. تعجب کردم و از خودم پرسیدم کی می تونه باشه؟

رفتم پشت در و پرسیدم: کیه؟

یه صدای مردونه جواب داد: منم سعید.

جا خوردم و از خودم پرسیدم: مگه میشه کار بابام این‌قدر زود تموم شده باشه؟

آروم در رو براش باز کردم.

اومد توی خونه، بدون اینکه کسی همراهش باشه.

با تعجب سرک کشیدم توی کوچه و دیدم ماشین سعید دم در خونه ست ولی کسی توش نیست.

در رو بستم و پرسیدم: سعید، پس بابا و پریا کجان؟

- اونها کارشون طولانی شد منم برگشتم تا به کارهام برسم. مشکلی داری؟

با ترس جواب دادم: نه. فقط پرسیدم.

اون اومد نزدیکم و یواشی گفت: خوبی عشقم؟

- ممنون.
- می‌بینم که با امیر دوست شدی؟

انتظار هم‌چین حرفی رو داشتم. گفتم: سعید، بذار برات توضیح بدم.

اون توی چشمهام زل زد و گفت: این شد سومین باری که توی دوستی مون بهم نارو زدی.

- من نارو نزدم.
- تو قصدت اذیت کرده منه. درسته؟
- سعید، خواهش می‌کنم بذار حرف بزنم.
- دلیلی نداره بخوام حرفهات رو بشنوم. من هر کاری خواستی برات کردم ولی تو هنوز داری فریبم میدی.

مستأصل شده بودم. نگاهش کردم و گفتم: چرا باهام این‌جوری می‌کنی؟ مگه من همونی نیستم که برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردی؟

- ولی تو عوض شدی.
- به خدا عوض نشدم. هنوزم عشق تو توی این دل لعنتی‌امه.
- پس چرا با اون پسر رابطه داری؟
- رفته بودم تلفن بزنم. منو تصادفی اون جا دید. باور کن همه چی اتفاقی بود.
- به کی می‌خواستی تلفن بزنی؟

و دوباره جوابی نداشتم و ساکت موندم.

با عصبانیت گفت: دیدی دروغ میگی؟

درحالی‌که اشک توی چشمهام جمع شده بود با صدای لرزونی جواب دادم: تو می خوای ازم انتقام بگیری. مگه نه؟

- کدوم انتقام؟ تو رو دوستت دارم. چرا نمی‌فهمی؟
- پس چرا گریه‌ام رو در میاری؟
- خودت مقصری.
- مگه چیکار کردم؟ تلفن زدن جرمه؟
- مهم اینه که به کی زنگ بزنی.
- به خدا اون جوری که فکر می‌کنی نیست.
- من می خوام هرلحظه کنارم باشی ولی تو ازم فرار می‌کنی.

بازم هیچی نگفتم و سرم رو پایین انداختم. منو که توی اون حال پریشون دید آروم گرفت. توی چشمهام خیره شد و با لحن مهربونی گفت: من از ته دل دوستت دارم.

- می دونم.
- خوبه که باورم می‌کنی. تو چی؟

شرمم شد که به زبون بیارم و گفتم: از یه دختر انتظار داری توی چشمت نگاه کنه و بگه دوستت داره؟

- باید بگی. چون همیشه ازم پنهونش کردی.

دلم قرار نگرفت. بهش زل زدم و اعتراف کردم: آره، دوستت دارم. خودتم می دونی.

با این حرفم جسورتر شد و یه قدم نزدیک‌تر اومد اما من ترسیدم و عقب رفتم.

خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: تو قول دادی که باهام راه میای.

- ولی چیزی که تو می خوای اسمش عشق نیست، هوس بازیه.
- نه. این خیالات توئه.

با ناراحتی گفتم: تو یه دختر ناپاک می خوای، منم اون جوری نیستم.

بدون اینکه دلیلی برای ادامه بحث داشته باشم از کنارش رد شدم و رفتم توی خونه. اون با این حرفم یکه خورد و چنددقیقه‌ای توی حیاط سر جاش وایستاد.

رفتم توی اتاق و در رو بستم، حتی در رو قفل کردم. دراز کشیدم روی تختم و رفتم توی فکر. چند تا نفس عمیق کشیدم تا آروم بگیرم. رفتم سراغ کتابم و شروع کردم به خووندن.

نیم ساعتی سعی کردم فکرم رو با کتاب مشغول کنم.

دیدم تپش قلب دارم و حالم اصلاً خوب نیست. برگشتم تا قرصهام رو از روی میز بردارم که دیدم نیست. یادم افتاد سعید قبل از رفتنش قرص‌ها رو برد توی آشپزخونه.

بااحتیاط بلند شدم، در اتاق رو باز کردم و گوش دادم. هیچ صدایی نبود و سعید توی آشپزخونه نشسته بود. به خودم جرات دادم و رفتم توی آشپزخونه و لیوان آب و قرصهام رو که گوشه ظرفشویی بود برداشتم. از دستش خیلی عصبانی بودم و به‌عمد برای اینکه یه جورایی حرصش رو در بیارم جلوی چشمش قرص رو خوردم و لیوان آبم رو تا ته سر کشیدم.

اون فقط خندید و هیچی نگفت. خنده‌ای که نفهمیدم از حرصه یا از تمسخر. بدون اینکه چیزی بگم برگشتم توی اتاق.

اما دوباره دلم سوخت و با خودم گفتم: بی‌ادب نباش. هر چی باشه اون کلی به بابات کمک کرده.

مردد شدم و خواستم برم و معذرت‌خواهی کنم ولی فکر کردم بهتره ازش دور باشم تا مبادا فکری به سرش بزنه.

ده‌دقیقه‌ای گذشت و من همون جا پشت در وایستاده بودم. انگار که داشتم با خودم حساب می‌کردم که من مقصرترم یا اون.

آخرش دلم نیومد و در رو باز کردم تا برم بیرون و باهاش صحبت کنم.

یه دفعه ... احساس کردم سرم داره گیج میره. اولش اهمیت ندادم ولی کم‌کم حالم بدتر شد و دست‌وپاهام سست شد.

طوری که تکیه دادم به در اتاق و زیر لب زمزمه کردم: یعنی چی؟

یادم اومد که این حالت رو قبلاً تجربه کردم. درست مثل همون موقعی بود که همه قرصهام رو خورده بودم تا خودکشی کنم!

بدجور ترس برم داشت. ناخودآگاه سعید رو که هنوز توی آشپزخونه بود صدا زدم: سعید، نمی دونم چرا این‌جوری شدم.

داشتم می‌خوردم زمین که برگشتم و آروم دراز کشیدم روی تخت. سعید بلند شد و اومد دم اتاق.

گفتم: سرم داره گیج میره.

در کمال ناباوری‌ام سعید گفت: چیزی نیست. دو تا قرص بیشتر ریختم توی آب لیوان. حالا دیگه آروم می‌گیری.

با بی‌حالی گفتم: چی داری میگی؟

- بهت گفته بودم که مال منی و راه فرار نداری.

خواستم التماسش کنم تا منصرف بشه ولی حتی قدرت نداشتم تا لبهام رو بازکنم.

کم‌کم چشمهام از بی‌حالی بسته شد. سعید تبدیل شد به یه شبح تاریک که هنوز از پشت پلک‌های خیس ام می تونستم ببینمش.

ببینمش که هنوز مقابلم وایستاده و شاهد قربانی شدنمه.

دیگه هیچی نفهمیدم. همه‌جا ساکت و تاریک شد.

و هیچ صدایی نبود جز صدای تپش قلبم که آروم آروم میون سینه پر دردم هنوز تقلا می‌کرد.

فصل چهل‌وسه

بی‌بی که می دونست سردم شده منو برد توی اتاق و آروم نشوند روی تخت. دوید و رفت چند تا هیزم آورد و ریخت توی بخاری. اون جا گرم بود و من خیلی زود دوباره بدنم از لرز افتاد. بعد لباسهام رو آورد و گفت: عزیز دلم، بیا لباست رو عوض کن تا مریض نشدی.

کمکم کرد تا لباسهام رو عوض کنم. بعدش با حسرت نگاهم کرد و گفت: توی اون لباس مثل فرشته‌ها میشی.

رفت توی فکر. آهی کشید و با یه لبخند تلخ ادامه داد: همیشه آرزوم بود که پسرم یه هم‌چین عروسی برام بیاره.

بعد به خودش اومد و گفت: دامنش برات بلنده. می‌دوزم و درستش می‌کنم دخترکم.

با اشتیاق سر تکون دادم و با چشمهام ازش تشکر کردم.

اون رفت تا برام غذا بیاره. دیگه شب شده بود و حالا تاریکی همه‌جارو گرفته بود. اون سمت پنجره جز سیاهی چیزی نبود. سیاهی‌ای که وقتی چشمهام رو بستم دوباره به یادم آورد. عصر روزی رو که اون اتفاق ناگوار برام افتاد. اتفاقی که هنوز نمی تونستم باورش کنم. سعید همونی که عاشقم بود پاکی‌ام رو ازم گرفت و مجازاتم کرد. شاید اگه با همون قرص‌ها منو می‌کشت، یا حتی اگه با دستهاش خفه‌ام می‌کرد برام قابل‌باورتر بود.

با یادآوری لحظه‌به‌لحظه اون اتفاق زجرآور دلم به درد اومد. طوری که دوباره اشک توی چشمهام پر شد و خیلی زود از گونه هام پایین سرید. فراموش کردنش برام ممکن نبود و هر بار که به یادم می اومد درد و رنج همه وجودم رو پر می‌کرد. سعید انتقامش رو ازم گرفته بود. انتقام تموم دروغ‌ها و بی‌تفاوتی‌ها. انتقام همه اون چیزی که بهش می‌شد گفت عشق سرخورده؛ اما این مجازات برای من خیلی سنگین بود.

برای اینکه بی‌بی دوباره ناراحت نشه زود اشکهام رو پاک کردم و به لای در اتاق خیره شدم. دوست داشتم برم و شب ساکت اونجا رو هم ببینم و حس کنم. آروم از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. ایوون با نور ضعیف فانوسی که شعله‌اش با وزش ملایم باد می‌لرزید روشن‌شده بود. هیچ صدایی نبود به‌جز صدای جیرجیرک‌ها و فاخته‌ای که از عمق جنگل ناله می‌کرد. یه کم جلوتر رفتم و به حفاظ چوبی رسیدم. اون پایین جز سگ پشمالو بی‌بی چیز دیگه ای نبود. برفی با دیدن من از جاش بلند شد و با وفاداری شروع به تکون دادن دمش کرد. حالا برای اون منم مثل بی‌بی جزئی از این خونه بودم. آروم براش دستم رو تکون دادم. اون سری کج کرد و برام پارس کرد.

هوا صاف بود و فقط اون سمتی که ماه توی آسمون بود چند تیکه ابر دیده می‌شد. دوباره باد وزید و پیچید لابه‌لای درخت‌های بلند و پربرگ. برگ‌ها آروم از خواب شون بیدار شدن و به جنبش در اومدن. این صدا برام دوست‌داشتنی بود. صدای برگ درخت‌ها که با نفس‌های ملایم باد می‌رقصیدن. توی این رقص و سرخوشی به هم می‌خوردن و سکوت عمیق شب رو می‌شکستن.

کم‌کم با وزش باد سرد احساس سرما کردم و ترجیح دادم تا برم داخل. رفتم توی اتاق درست کنار بخاری هیزمی‌ای که با صدای ترق‌ترق چوب‌های خشک، گرم و پرنور می‌سوخت. بوی چوب و زغال کنار اون بخاری حس خوبی بهم داد و گرماش خیلی زود تموم تنم رو پر کرد.

دیدم بی‌بی سفره‌اش رو آورد و کنار تخت چوبی پهنش کرد. بعد از اون غذا رو آورد. برنج با یه خورشت محلی. بوی عطر برنجش هوش از سرم برد. بااشتها نشستم لب سفره. اون برام غذا کشید و خورشت رو گذاشت جلوم و گفت: بخور اگه خوشت نیومد برات یه غذای دیگه میارم.

ازش برداشتم و یه قاشق خوردم. اون قدر خوشمزه بود که از خنده‌ام فهمید خوشم اومده و آروم گفت: بخور نوش جونت.

اون شب غذا سر سفره کوچیک و پرمهر بی‌بی خیلی بهم مزه داد. اون جا همه چی طعم و بوی تازه‌ای داشت. همه اون چیزهایی که نمی‌شد توی شهر دید و حسش کرد.

و بی‌بی، پیر زنی که با لباس بلند محلی و قامتی راست هنوز با اون سنش کار می‌کرد و شور و شوق داشت بهم امید زنده‌بودن می‌داد. منی که از چنگال یه عشق مسموم گریخته بودم و حالا این گوشه دنیا باید آروم می‌گرفتم تا بتونم لحظه‌ها رو هرچند کوتاه از نو زندگی کنم. درسته که توی این بازی عشق شکست خوردم اما این پایان دنیام و آرزوهام نبود. حالا اون فضا، اون حس سکوت و خلوت و طبیعتی که می تونستی با تموم وجودت لمسش کنی برام شده بود روح و جسمم.

آخر شب با یه استکان چایی هیزمی و کنارش نون محلی شیرمال لذتم از این تجربه تازه کامل شد. نمی تونم وصفش کنم که چقدر اون چایی خوش عطر با نونی که توش پر بود از گردو و سبزی برام مزه داشت.

بعدش بی‌بی منو خوابوند توی تخت و سبد حصیری‌اش رو که هنوز کامل نشده بود آورد و همون جا کنارم نشست.

من که از دیدن اون زن مهربون سیر نمی‌شدم توی تخت غلتی زدم و برگشتم سمتش و خیره موندم بهش. اونم با لحن مادرانه‌ای گفت: مشکلی نداره اگه آواز بخونم؟ این‌جوری خوابت می بره؟

من که مشتاق بودم سری تکون دادم و لبخند زدم.

اون همون طور که سبد بزرگش رو می‌بافت شروع کرد به خوندن. همون آوازی که ظهر توی ایوون خونه زمزمه می‌کرد. یه شعر محلی که هیچ‌وقت معنی‌اش رو نفهمیدم. صدای اون که عین لالایی یه مادر دل‌تنگ بود توی گوشم پیچید و منو توی خیالات خودم فروبرد. توی اون رؤیاها که می‌شد لمسشون کرد دیگه از نه غصه خبری بود و نه از ناامیدی. هر چی بود عشق بود و دلدادگی.

توی این حس خوب پرواز، با سبک‌بالی بال زدم، به اوج رویاهام رفتم و با هر زمزمه صدای بی‌بی سرخوش و بی‌پروا به بی‌نهایت رسیدم. اون بالا کنار مامانم، پریا رو هم دیدم. حالا دیگه ازم دلخور نبود چون همه چی رو می دونست.

و کم‌کم چشم‌های اشک‌آلودم روی‌هم رفت و خوابیدم.

صبح زود مثل همون موقعی که سر کار می‌رفتم از خواب پاشدم. صدای یه مرد که به زبون محلی با بی‌بی صحبت می‌کرد حواسم رو به حیاط پرت کرد. سرم رو چرخوندم و به بیرون پنجره نگاه کردم.

مرد با یه قاطر اومده بود لب دروازه خونه بی‌بی و داشت بهش وسیله می‌فروخت و ازش تخم‌مرغ و نون برمی‌داشت.

و برفی هنوز به اون دم تکون می‌داد.

بی‌بی کارش که تموم شد با یه سبد بزرگ اومد بالا، زیر لب شکر خدا کرد و رفت توی آشپزخونه اش. من که دیگه خوابم نمی‌برد از جام بلند شدم و آروم کف پاهام رو که حالا دردش کمتر شده بود گذاشتم روی زمین.

رفتم سمت در اتاق و از لای در به صداها گوش دادم. بی‌بی داشت آماده می‌شد تا بره توی باغش. دوست داشتم باهاش برم و رفتم توی ایوون. صدای پام رو که شنید برگشت و با خوشحالی گفت: دخترم، بیدار شدی؟ برو دست و صورت بشور من زودی میام.

اما دلم طاقت نداشت که توی اون آفتاب صبح باهاش نرم. بهش اشاره کردم تا منم ببره و اونم گفت: باشه، بیا ولی باید مراقب باشی. این کفش‌ها رو بپوش.

دو تا کفش نو رو گذاشت بالای پله‌ها توی ایوون.

با خوشحالی کفش‌ها رو به پام کردم و بدون هیچ رواندازی رفتم پایین پیشش. اونم هول کرد و گفت: عزیزکم، سردت میشه چرا چیزی نپوشیدی؟

کت بزرگ و ضخیمی که تنش بود درآورد و روی پشتم انداخت و خیالش راحت شد.

و درحالی‌که دستم رو گرفته بود به سمت باغچه‌اش رفتیم. باغچه گوشه حیاط بود و دورش با حصارهای چوبی و تیغ‌دار بسته‌شده بود. یه حصیر بزرگ هم که جای سقف و دیوارش بود از باد و بارون حفظش می‌کرد. اون در باغچه رو باز کرد و رفتیم داخل. توی اون تیکه زمین همه چی دیده می‌شد. از سبزی‌های محلی تا میوه و صیفی‌جات. خم شد و شروع کرد به چیدن و کندن میوه و سبزی‌ها. منم که دوست داشتم این کار رو بکنم خم شدم و به تقلید از اون شروع کردم به کندن خیار و برگ‌های سبزی. اون بهم یاد داد که چه جوری و از کجا باید برگ‌های یه بوته نعناع رو کند یا چه جوری باید خیار رو چید تا ساقه بوته‌اش آسیب نبینه.

برای من یادگیری این چیزهای تازه جذاب و دوست‌داشتنی بود.

بعدش برگشتیم توی خونه. من برای اولین بار رفتم توی آشپزخونه اش و اجاق گلی‌ای که توش با هیزم پر می‌شد دیدم. روی دیوار اون جا پر بود از ریسه‌های سیر و انجیر که آدم‌رو به هوس خوردن شون می‌انداخت. یه دسته هیزم گوشه اجاق بود که برای پخت‌وپز استفاده‌اش می‌کرد و گوشه پنجره‌اش که به باغ درخت‌های زیتون دید داشت چند تا کوزه گلی بود که ازشون بوی ترشی و سبزی محلی می اومد.

هر دو همون جا روی زمینی که با یه گلیم قدیمی فرش شده بود صبحانه رو خوردیم. برای ناهار اسم یه غذای خورشت محلی رو آورد که بهش می‌گفتن باقلاقاتق. طرز تهیه‌اش رو یادم داد. تا حالا نخورده بودم و مزه‌اش برام تازگی داشت.

بعد پایین رفتیم و باغ درخت‌های زیتون و انار رو نشونم داد. درخت‌هایی که با پاییز فقط برگ‌های زرد و کمرنگ شون باقی مونده بود.

بی‌بی خرج زندگی‌اش رو از همین چیزها درمی‌آورد. سبد می‌بافت، زیتون و انار می‌فروخت و یا برنج شالیزارهاش رو برداشت می‌کرد. خودش به‌تنهایی و بدون اینکه مردی داشته باشه یا پسری که کمکش کنه. یه زن پرتلاش و خستگی‌ناپذیر که هر گوشه از زندگی‌اش برام جالب و آموزنده بود.

اون جا نه ترسی سراغم می اومد و نه ردی از دروغ و نامردی دیده می‌شد. حتی دیگه شبهاش هم برای من لذت‌بخش و بی‌نظیر شده بود.

یه هفته‌ای گذشت و زمستون از راه رسید. هوا خیلی سرد نبود.

ما هر روز با هم به باغچه، به باغ و حتی به شالیزارها سر می‌زدیم و من هر بار ازش یه چیز تازه یاد می‌گرفتم.

اون حتی نشاء برنج‌هایی رو که توی آب غوطه خورده بود نشونم داد و گفت: می‌بینی شون؟ درسته که الان بریده شدن اما چند ماه دیگه دوباره در میان و تبدیل میشن به خوشه‌های بلند برنج. این‌ها هیچ‌وقت از روییدن خسته نمیشن.

منم هر جا که می‌رفتیم و هر چی که می‌دیدم مرتب روی کاغذم ازش سؤال می‌کردم: این‌هایی که اینجاست چیه؟

اونم باحوصله جواب می‌داد: بهش میگن بیجار مرز. اگه نباشن که آب نمی مونه بین برنج‌ها.

- اونها چه گیاهی ان؟
- بهش میگن گزنه. مراقبش باش چون دستت رو می گزه!
- اون یکی چیه؟
- گل‌گاوزبان. عین چایی دم می‌کنی.
- اون چه حیوونیه؟
- ما بهش می گیم سمبوره. همون سمور شما شهری‌ها.

توی اون دشت به هر سمتی که نگاه می‌کردی می تونستی تقلای بی‌پایان زندگی رو ببینی.

اونجا خیلی چیزها برای یادگیری بود. از چیدن یه خیار از بوته‌اش تا گل مالی آغلی که باید یه بز حامله توش می‌خوابید. از جمع‌آوری هیزم تا بافتن یه سبد حصیری. چیزهایی که توی هیچ کتابی نوشته‌نشده بود.

حتی مهربونی و انسانیتی که توی دل بی‌بی پر بود به من یاد داد که مهم نیست که تو کی باشی و چه گذشته‌ای داشته باشی. مهم اینه که از حالا به بعد برای انسان بودن تلاش کنی و هرلحظه با خوبی کردن گذشته تو به یادها بذاری.

شب روز هفتم بارون گرفت. بارون تندی که دل بی‌بی رو غصه‌دار کرد. اون شب دل‌تنگ بود. نمی دونستم برای چی؟

دلم طاقت نیاورد و روی کاغذ براش نوشتم: بی‌بی، چی توی دل مهربونته که غصه‌دارت کرده؟ به من بگو تا منم شریک غصه‌ات بشم.

گفت: دخترم، من که راضی نیستم رنج دلم رو به دوشت بندازم. آخه تو طفلی گناه داری.

اما اصرار کردم و دوباره نوشتم: بی‌بی، بگو تا دلت خالی بشه. این‌همه برام مادری کردی حالا وظیفه منه درد دلت رو گوش بدم.

بی‌بی که کنار پنجره وایستاده بود آهی کشید و اومد کنارم روی تخت نشست.

برای اولین بار پیری رو توی چهره‌اش دیدم. چهره‌ای که نقش و نگارش با نور رقصان چراغ‌نفتی در هم می‌رفت و غصه‌دارتر به نظر می‌رسید.

اون سعی کرد تا گذشته‌های دور رو به یاد خسته‌اش بیاره. آروم و شمرده گفت: یه هم‌چین روزهایی بود، اوایل زمستون. هوا خیلی سرد بود و ما دیگه کم‌کم داشتیم آماده می‌شدیم تا کوچ کنیم به ده پایین. بارون می اومد. عین امشب، مداوم و طولانی. یادمه از غروبش شروع شد و اون قدر شدید بود که بعداً فهمیدیم سیل‌زده پل رودخونه رو برده. همه‌جا رو آب برداشت طوری که من حتی نتونستم به اسب‌ها و گاوها برسم. دم شب بود که دیدم یه صدایی میاد. یکی از اهالی اومده بود، داد می‌زد و کمک می‌خواست. رفتم لب ایوون و دیدم یدالله ست. رنگ تو روش نبود و خیس آب‌شده بود. گل‌ولای همه لباسش رو گرفته بود و می‌شد فهمید که تا برسه پیش من چند بار زمین‌خورده. بهم گفت که پسرش رفته به جنگل و هنوز برنگشته. پسرم سجاد که تو آشپزخونه شام می‌خورد از جاش پرید و اومد دم پله‌ها. تا فهمید کیه و شناختش هول برش داشت و غذاخورده نخورده دوید توی حیاط و رفت سراغ اسبش. اون یه اسب سفید و قوی داشت که توی کل روستا معروف بود. بهش می‌گفتیم آسمون کت یعنی صاعقه. وقتی سجاد سوارش می‌شد

عین برق و باد می‌تاخت و از هر مانعی می‌پرید. حتی چند بارم رفته بود برای مسابقه و برنده‌شده بود. اون با یدالله سوار اسب شد. من هر چی بهش گفتم به چند تا عاقله‌مرد خبر بده و تنهایی نرو گوش نداد. آخه می دونی؟ جوون بود و ناپخته. نمی دونست که خطر یعنی چی؟ یا اگرم می دونست غرور و مردونگی اش نمی ذاشت بترسه، اما جنگل که رحم نداشت. نه جوون می‌شناخت و نه پیر. اونها رفتن و من توی ایوون هر چی صداش زدم تا داسی قمه‌ای بهش بدم نشنید. با رفتنش همون لحظه دلم لرزید و چشمم به راهش موند. بدجور دل‌شوره افتاد به جونم. یه چند وقتی بود چند تا پلنگ اومده بودن دور و بر خونه ها و به گاو و گوسفندها حمله کرده بودن. طوری که کسی جرات نمی‌کرد از خونه در بیاد ولی اونهایی که چاره نداشتن می‌رفتن. مرد منم همین‌طور. ما باید گوسفندها رو می‌بردیم چرا. خلاصه سجاد با یدالله رفت و من تک‌وتنها همون جا اون قدر وایستادم تا شاپور با گله برگشت. اون اومد بالا و سراغ سجاد رو گرفت. منم گفتم که سجاد به خاطر پسر یدالله رفته جنگل. رنگش پرید و تندی داس اش رو برداشت و نرسیده لباس تن کرد و زد به دل کوه، با پای پیاده. چندساعتی گذشت و این دفعه زن یدالله اومد دنبالش لب دروازه مون. منم که دل تو دلم نبود شال سرم انداختم و توی همون گل و بارون با زن یدالله و طفلش که روی دوشش بود رفتیم سراغ چند تا از مردها و جوون های محله. اونهام که پنج‌تا مرد بودن با اسلحه و داس و قمه راه افتادن تا برن جنگل.

بی‌بی صداش لرزید و با حسرت خودش رو تکون تکون داد تا دلش آروم بگیره و گفت: بارون تا دم دمای صبح ادامه داشت. من چشم رو هم نذاشتم. همش دم ایوون بودم تا بلکه صدای آسمون کت رو بشنوم و خیالم راحت بشه. اون قدر به جاده پایین و رودخونه نگاه کردم چشمهام سیاهی رفت ... ولی خبری نشد. آفتاب که زد دیگه حتم پیدا کردم یه اتفاقی افتاده. شال و کلاه کردم و رفتم پی زن یدالله ولی فهمیدم که مرد اونم هنوز نیومده. دو سه تا از خونه ها رو پرسیدم گفتن هنوز مردها از جنگل نیومدن. همه زن‌ها نگرون اومدیم لب جاده و نشستیم منتظر. یکی با طفلش، یکی با سگش، ولی تا دم ظهر خبری نشد.

بی‌بی بی‌حرکت موند و اشکهاش آروم چکید روی گونه هاش.

صداش مثل یه زمزمه شد: وقتی‌که آفتاب رسید وسط آسمون از ته جاده کنار درخت‌های جنگل، جایی که رودخونه هنوز به پل نمی‌رسید هشت‌تا مرد با اسب برگشتن ... ولی وقتی اومدن نزدیک، سجاد باهاشون نبود، حتی اسبشم نبود. پسر یدالله زخمی بود و یدالله و شاپور سالم بودن. بقیه‌ام یه خراش برنداشته بودن. از شاپور که پرسیدم هیچی نگفت و بهت‌زده بود. ولی یدالله بهم گفت که سجاد خواسته پسر اون رو از دست دو تا پلنگ نجات بده که اسبش رم می کنه و اون رو می اندازه توی رودخونه.

لبخند تلخی زد و گفت: بعد از اون روز باباش یه روزم آروم نگرفت. هر دفعه رفت لب رودخونه و از بالا تا پایین اش رو گشت ولی دیگه هیچ‌وقت سجاد رو ندیدیم. نه ما و نه هیچ کدوم از اهالی. شاپورم اون قدر غصه خورد تا دق کرد و مرد، اما من هنوز به دیدن پسرم امیدوارم.

من از لبخند دردآلودش غرق اندوه شدم.

بلند شد و با لحن خسته‌ای گفت: بسه دیگه، توام ناراحت شدی.

برگشت تا بره. من توی اون پیکر خمیده اما امیدوار، وجود دل‌سوخته یه مادر رو دیدم. مادری که تا لحظه زنده‌بودنش نمی تونست مرگ پسرش رو باور کنه.

بی‌اختیار از جام بلند شدم. بغضی که توی گلوم بود فروخوردم و با صدای دورگه‌ای که می‌لرزید شروع به حرف زدن کردم: بی‌بی آرزومه که دخترت باشم.

اون با حیرت برگشت و بهم نگاه کرد. من می تونستم حرف بزنم.

طاقت نداشتم. خودم رو انداختم توی آغوش مهربونش و با گریه زمزمه کردم: تو چی کشیدی؟ بی‌بی.

نوازشم کرد و گفت: عزیزکم، ببخش که غصه‌دارت کردم.

من با تموم وجود توی اون آغوش گرم مادرانه پناه گرفتم و احساس آرامش کردم.

فصل چهل‌وچهار

وقتی به هوش اومدم هیچ‌کس کنارم نبود. من توی اتاقم تنها بودم و هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود.

نمی تونستم باور کنم که چه اتفاقی برام افتاده و تا چنددقیقه‌ای گیج بودم. حتی شک برم داشت که نکنه کابوس دیدم اما رد انگشت‌های سعید روی مچ دستهام و دردشون برام مسلم کرد که خواب ندیدم.

از ترس و وحشت دوروبرم رو نگاه کردم و با بدنی سست و درهم‌شکسته رفتم بیرون از اتاق. هیچ‌کس خونه مون نبود و همه‌جا تاریک بود. وحشت و ناامنی همه وجودم رو گرفته بود و حس می‌کردم که هنوز سعید در کمینم نشسته. با بدن لرزون رفتم توی آشپزخونه تا قرص‌هام رو پیدا کنم و این بار واقعاً خودم رو بکشم، بدون اینکه این دفعه از کارم پشیمون باشم، اما هرچقدر گشتم اثری از قرصهام نبود.

دوباره برگشتم توی اتاق، در رو قفل کردم و پریشون و مستأصل خودم رو انداختم روی تخت و به‌شدت گریه کردم. اون قدر ناراحت و غصه‌دار بودم که دلم نمی‌خواست دیگه نفس بکشم.

نیم ساعتی گذشت و من بی‌وقفه اشک ریختم. اون قدر که چشمهام از شدت گریه به سوختن افتاد. تا این‌که صدای در خونه و خنده پریا و بابام منو از جا پروند. اونها بی‌خبر از اتفاقی که افتاده بود برگشته بودن.

نمی‌خواستم هیچ‌کس بدونه، زودی خودم رو جمع‌وجور کردم و اشکهام رو پاک کردم. حتی ترجیح دادم قفل در اتاق رو بازکنم و برم توی رختخواب قایم بشم.

پریا به‌محض رسیدن اومد دم اتاق و از پشت در با مهربونی پرسید: خواهری، خوابیدی؟

دلم می‌خواست روی شونه هاش گریه کنم. آروم لحاف رو کنار زدم و گفتم: بیدارم.

در رو باز کرد و اومد کنارم روی تخت نشست ولی با دیدن قیافه رنگ‌پریده و به‌هم‌ریخته‌ام تعجب کرد و با نگرونی گفت: چرا چشمهات این‌قدر قرمزه؟

به‌زور لبخند زدم و بی‌حال گفتم: قرمزه؟ نمی دونم.

- مگه سرت هنوز درد داره؟
- نه. خوبم.

با ترس گفت: می خوای بریم دکتر؟

همون لحظه سعید اومد دم در اتاق و زل زد بهم.

آروم گفتم: دکتر؟ نه. خوبم به خدا.

من بدون اینکه به سعید نگاه کنم از پریا پرسیدم: بابا خوبه؟

- آره عزیزم. کارش انجام شد.

سعید که از دم اتاقم رفت خیالم راحت شد و یواشی از توی تخت بلند شدم. پریا دستم رو گرفت و نوازش کرد. دلم پر از غصه بود و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. پریدم توی بغلش.

پریا جا خورد و با لحن دلسوزانه‌ای گفت: پرستو، چی شده؟

گریه‌ام گرفت. با صدای لرزونی گفتم: هیچی، دلم گرفته.

- آخه چرا عزیز دلم؟
- نمی دونم.

دوست داشتم بهش بگم ... بگم که سعید چه بلایی سرم آورده.

اما دوباره لبهام به هم دوخته شد و نتونستم. اگه حرف می‌زدم سعید همه چی رو خراب می‌کرد. بازم ترسیدم و مقابلش تسلیم شدم. با خودم گفتم: شاید حالا که دیگه انتقام اش رو ازم گرفته دست از سرم برداره. بهتره چیزی نگم و ساکت بمونم.

بغض توی گلوم پیچید و راه نفسم رو بست. چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: آخه می خوای از پیشم بری.

دلش سوخت و شروع کرد به بوسیدنم. منم میون آغوش مهربونش رفتم تا بلکه دردی که توی دلم سنگینی می‌کرد خالی بشه.

بعد بابام اومد و با ناراحتی پرسید: دخترم، چی شده آخه؟

پریا با لبخند گفت: دلش برام تنگ میشه. واسه همین گریه می کنه.

بابامم کنارم نشست و موهام رو نوازش کرد. گفت: دخترکم، گریه نکن. دلمون می گیره.

و این بار توی آغوش اون رفتم و با ولع خودم رو میون شونه هاش جا دادم. تموم مدتی که گریه کردم و غصه خوردم سعید نیومد توی اتاق. شاید جرات نداشت یا شایدم از بی‌رحمی‌اش بود.

گریه که کردم یه ذره سبک شدم.

پریا گفت: بیا توی آشپزخونه و کنارمون باش. این‌جوری حالت بهتر میشه.

اون حتی پیراهن آبی و گرون قیمتی رو که سعید براش خریده بود نشونم داد و گفت: قشنگه؟

- آره، خیلی.
- سعید برام خریده.

نمی دونم چرا ... ولی دیدن اون لباس حس خوبی بهم نداد. حتی رفتم توی خیالات که چرا این لباس برام آشناست؟

اما زودی از فکر و خیال در اومدم و برگشتم به حال خودم. ترجیح دادم با سعید روبرو نشم و گفتم: خواهری، درسهام مونده.

اونم قبول کرد و منو بوسید. بابا و پریا هر دو از اتاقم رفتن و در رو بستن. من با سردرگمی کتابم رو برداشتم و سعی کردم تا سرم رو یه جور گرم‌کنم.

یه ساعت بعد پریا اومد و صدام کرد تا برم برای شام. درحالی‌که لباس آبی قشنگ اش رو پوشیده بود. لباسی که خیلی بهش می اومد.

اصلاً میل به غذا نداشتم و فقط برای اینکه بابام و پریا ناراحت نشن رفتم پیششون و شام خوردم. تموم مدتم نه من به سعید نگاه کردم و نه اون به من. به‌محض اینکه غذام تموم شد به بهونه درسم دوباره رفتم توی اتاق و در رو بستم. نمی‌خواستم جلوی اونها بشینم و بهشون دروغ بگم. نمی‌خواستم با سعیدی که با قساوت ازم سوءاستفاده کرده بود رودررو باشم.

لحظات تلخی بود. هر بار که می‌خواستم درس بخوونم فکرم به اون اتفاق دردناک برمی‌گشت و گریه‌ام می‌گرفت. شب زودتر از موعد خوابیدم و حتی کنار بابا و پریا چایی هم نخوردم.

اونهام که دیدن حال خوبی ندارم سعی کردن تا فردا تنهام بذارن تا روحیه‌ام بهتر بشه.

فردا صبح زود از خواب پاشدم و با ناراحتی توی همون رختخواب دنبال یه راه چاره گشتم. آخرش به این نتیجه رسیدم که راهی جز این نیست که به دکترم ماجرا رو بگم. دیگه پنهون کاری کافی بود. بالاخره باید یکی از ماجرا و اتفاقی که ناخواسته برام افتاده بود خبردار می‌شد. شاید اون می تونست بهم کمک کنه.

اما تموم مدت از ترس سعید جرات نکردم برم سراغ تلفن خونه. مسلماً حالا که همه چی رو می دونست بیشتر اذیتم می‌کرد. از اون موبایلم بلد نبودم استفاده کنم و تازه می‌ترسیدم که اگه تماسی بگیرم سعید بفهمه.

اون روز بیشتر توی اتاقم بودم و هر از گاهی به اصرار پریا رفتم بیرون و پیش اونها نشستم. سعیدم کمتر باهام رودررو شد و انگار که منتظر یه فرصت بود تا به من نزدیک‌تر بشه.

آخرهای شب رفتم پیش شون. زودی چایی‌ام رو خوردم و دوباره برگشتم توی اتاق و خودم رو زندونی کردم.

که دیدم یه ربع بعد در اتاق رو می زنن. ترس برم داشت و گفتم نکنه بازم سعید باشه اما با دیدن پریا خیالم راحت شد و دلم آروم گرفت.

اون اومد پیشم نشست و با کنجکاوی توی چشمهام نگاه کرد و پرسید: پرستو، تو یه چیزیت شده. من مطمئنم.

با بی‌حوصلگی گفتم: چرا همچین فکری می‌کنی؟

- چون از دیروز عصر همش توی خودتی و ازمون فاصله می‌گیری.
- نه به خدا. آخه درس دارم.

بهم زل زد و گفت: با کسی بحثت شده؟

لبخند زدم و آروم گفتم: آخه چرا بحثم بشه؟

- نکنه با سعید مشکلی داری؟

جواب دادم: سعید؟ نه بابا، چه بحثی؟

زمزمه کردم: من دیگه فراموشش کردم.

آهی کشید و گفت: این‌جوری ساکت و گوشه‌گیر شدی نگرانت میشم.

دستش رو نوازش کردم و گفتم: ببخشید خواهری. بعضی وقت‌ها آدم دلش می گیره.

- من که تا ابد از پیشت نمیرم. بازم میام پیشت عزیز دلم.

- راست میگی؟
- البته.

وانمود کردم مشکلم فقط همینه. حس کردم از خودم متنفرم. باید همه چی رو مخفی می‌کردم حتی خیانت به خواهرم رو، حتی سوءاستفاده سعید رو.

دوباره بغلش کردم. دلم بی‌تاب بود و می‌خواستم زبون بازکنم و همه چی رو اعتراف کنم اما من ترسوتر از اون بودم که بتونم توی اون شرایط سخت و عذاب‌آور جلوی سعید وایستم. ازش می‌ترسیدم و همین باعث شده بود من رو دستمایه هوس بازیش بکنه.

پریا که خیالش راحت شد گفت: باشه، این‌قدر غصه نخور. دوپاره استخوون شدی.

لبخند زدم و هیچی نگفتم.

بلند شد و گفت: بخواب عزیزم. صبح باید بری سر کارت.

آروم گفتم: چشم، شب‌به‌خیر.

- شبت به خیر خواهری.

رفت و در رو بست.

فردا صبح بااینکه هیچ میلی به رفتن سر کار نداشتم اما مجبور بودم برای اینکه از سعید دور باشم برم.

دوباره زودتر از همه رسیدم به مهدکودک. اون روز یه جورایی همه فهمیدن که حالم خوب نیست. حتی خانم رسولی‌ام چند بار اومد پیشم و بهم گفت که اگه بخوام می تونم برم خونه اما من که دیگه از خونه فراری شده بودم قبول نکردم. غزال اون روز خیلی هوام رو داشت و مرتب می اومد و جور حواس‌پرتی‌های منو می‌کشید. خیلی سعی کردم کسی متوجه شرایط بد روحی‌ام نشه ولی نتونستم. حتی آقای شرف زاده‌ام فهمید که من ناراحتم و موقع رفتن ازم پرسید: اگه مشکلی هست بهم بگین و تعارف نکنین.

منم که راه چاره‌ای نداشتم به همه اون آدم‌ها دروغ گفتم. این آزاردهنده‌ترین حسی بود که حتی بیشتر از اون اتفاق، شکنجه‌ام می‌داد. اینکه مجبور باشی با ترس و وحشت بدترین بلایی رو که سرت آوردن مخفی کنی و وانمود کنی هیچی نشده.

سر کلاس دانشگاه ام اصلاً حواسم به درس نبود و حتی نتونستم دو خطم از حرف‌های استاد رو بنویسم. آخرشم به فرانک گفتم که جزوه‌اش رو بده تا کپی کنم. توی راه برگشتن تا دم ایستگاه اتوبوس ازم پرسید: چرا سرحال نیستی؟ چیزی شده؟

فقط تونستم بگم: خواهرم که اومده ایران مجبوره زود برگرده و برای همین ناراحتم.

و اونم دیگه سؤالی نکرد.

موقع برگشتن توی یه خیابون نزدیک خونه مون یه باجه تلفن پیدا کردم، وایستادم و با ترس‌ولرز شروع کردم به گرفتن شماره دکتر. حتی اونجام که خیلی از خونه دور بود می‌ترسیدم تا مبادا سعید بیاد و دوباره مچم رو بگیره.

بوق که خورد منشی دکتر برداشت و چون منتظرم بود منو سریع وصل کرد.

نمی دونستم از کجا شروع کنم و چه جوری بلایی که سرم اومده بود رو بهش بگم. اون حالم رو پرسید و من که دلم بدجور گرفته بود با صدا لرزونی گفتم: خانم دکتر، راستش ... اصلاً خوب نیستم.

با نگرونی پرسید: چی شده دخترم؟

تردید داشتم و دوباره ترس اومد سراغم. اون اصرار کرد: بگو پرستو، اگه نگی اوضاع بدتر میشه.

بغضم ترکید و با گریه گفتم: یعنی بدتر از اینی که سرم اومده؟

- مگه چی شده؟

گریه‌ام نذاشت حرف بزنم. اون با لحن آرومی دلداریم داد و گفت: عزیز دلم، آروم باش و اول گریه کن تا سبک بشی.

یه دقیقه‌ای که گذشت آروم شدم و تونستم دوباره حرف بزنم: سعید همونیه که نمی ذاره من باهاتون در تماس باشم.

حیرت کرد و پرسید: راست میگی؟

- اون کسیه که داره ازم سوءاستفاده می کنه.
- خب؟
- پنج‌شنبه که به شما زنگ زدم فهمید و دوباره بعدازظهرش منو توی باجه تلفن دید. این بار کنار پسر همسایه.

با ترس گفتم: به خدا من دختر بدی نیستم. اون منو می خواد و اون موقع تصادفی منو توی باجه دید، ولی سعید که ما رو با هم دید فکر کرد من باهاش دوستم. واسه همین باهام لج افتاد.

نتونستم بگم که چی شده و دکتر ازم سؤال کرد: نترس دختر، بگو. بالاخره یکی باید جلوی اون نامرد رو بگیره. نباید بذاری ازت سوءاستفاده کنه.

با این حرفش ادامه دادم: عصرش سعید و بابام و پریا خواهرم رفتن برای آزمایش بابام. من باهاشون نرفتم و موندم خونه. نزدیک‌های غروب دیدم سعید تنها برگشت.

مکث کردم و جرات نداشتم ادامه‌اش رو بگم.

دکتر آرومم کرد و گفت: نگران نباش. هر چی باشه بین خودمون می مونه. بگو تا بدونم چی شد دخترم.

گفتم: من و اون تنها شدیم. اون خواست فریبم بده ولی من زیر بار نرفتم. اونم توی لیوان آبم قرص ریخت و ...

نتونستم بقیه رو تعریف کنم و گریه‌ام گرفت.

دکتر با لحن دلسوزانه‌ای گفت: کافیه، دیگه نگو و خودت رو اذیت نکن. همه چی رو فهمیدم.

همون جا از شدت ناراحتی حالم بد شد و نشستم کف باجه. اون ادامه داد: دخترم حق‌داری. خیلی تلخه.

و اعتراف کردم: باورم نمی‌شد که هم‌چین کاری باهام بکنه. اون خیلی منو دوست داشت.

گفت: آروم باش. می دونم، تو دختر پاک و خوش‌قلبی هستی. خب حالام بهتره بری تا دیرت نشده.

پرسیدم: حالا چی میشه؟ من چیکار باید بکنم.

- نگران نباش، من یه وکیل خوب و حاذق می‌شناسم که کارش اینه. خودم کارهاش رو برات انجام میدم.
- ولی ...

- ولی چی؟
- اگه سعید بفهمه بیچاره‌ام می کنه.
- بعید می دونم دیگه جرات بیشتر از این‌رو داشته باشه. نترس نمی ذارم هیچ‌کس بفهمه.
- من که ... پول وکیل ندارم.
- من ازت پول نخواستم دخترم.
- آخه این‌جوری ...
- نگران نباش. من اهل سوءاستفاده نیستم.
- نه منظورم این نبود.
- تو نیاز به کمک داری و من وظیفه امه این کار رو بکنم. تو اولین دختری نیستی که این‌جوریه.
- واقعاً؟

آه دردناکی کشید و گفت: متأسفانه خیلی‌ها قربانی این نامردی‌ها میشن. من نمی ذارم سعید زندگی‌ات رو بیشتر از این خراب کنه.

و خداحافظی کردیم.

ترسیده بودم. اگه سعید بویی از این جریان می‌برد تموم تلاشش رو می‌کرد تا زندگی پریا و منو نابود کنه. ما هم که نمی تونستیم پولش رو پس بدیم و این‌جوری اون بود که برنده این بازی می‌شد.

چون دیرم شده بود باعجله رفتم خونه و حدود ده شب بود که رسیدم. به‌محض اینکه وارد خونه شدم و صدای بسته شدن در اومد و خواستم برم توی حیاط ... دیدم سعید اومد روبروم.

با ترس نگاهش کردم و خواستم از کنارش رد بشم که دیدم آروم جلوم رو گرفت و گفت: بابت اون اتفاق متأسفم، ولی تو خودت مقصر بودی.

بدون اینکه علاقه داشته باشم باهاش بحث کنم پرسیدم: بابا و پریا کجان؟

- پریا داره آمپول بابا رو می زنه.

با اصرار مچ دستم رو گرفت و نگهم داشت.

آروم گفتم: ولم کن سعید.

- ازم فرار نکن. این تازه اول عشقمونه.

با ناراحتی نگاهش کردم و با صدای لرزونی پرسیدم: کدوم عشق؟ این‌که ازم سوءاستفاده کنی بهش میگی عشق؟

- نه. برات توضیح میدم.

نمی‌خواستم حرفهاش رو بشنوم. اشکم جاری شد و درحالی‌که سر تا پام می‌لرزید گفتم: چطوری تونستی این بلا رو سرم بیاری؟ مگه من باهات چیکار کرده بودم؟

اون با لحن فریبنده‌ای جواب داد: می‌خواستم مال خودم باشی.

- نه. بذار من بگم واسه چی. می‌خواستی منو به‌زانو در بیاری و از خرد شدنم لذت ببری.

بغضم ترکید و با گریه ادامه دادم: خب ... تو بردی. حالا منو ببین. جلوت یه دختر ناپاک وایستاده. خوشحال باش.

صدای پریا که اومد هر دو به خودمون اومدیم. تندی اشکهام رو پاک کردم و آخرین نگاه دردآلودم رو بهش دوختم. نگاهی که دیگه اثری از عشق توش نبود. یواشی از کنارش رد شدم و رفتم. اونم برگشت پیش پریا.

به بابا و پریا سلام کردم و برای اینکه چشم‌های اشک‌آلودم شک‌برانگیز نباشه زودی رفتم توی اتاق.

اون جا مقابل آینه نشستم و درحالی‌که چشم‌های قرمزم ورم‌کرده بود خیره شدم به تصویری که توی آینه بود. نمی دونستم از خودم متنفر باشم یا نه. حتی نمی دونستم توی این اتفاق مقصرم یا نه ولی با همه این‌ها غصه‌دار و ناراحت زمزمه کردم: سعید، آرزوم بود که باهات زندگی کنم اما حالا چی؟

آهی کشیدم و فراموش کردم که چی دارم میگم.

از حالا به بعد نباید حتی فکرش رو توی سرم نگه می‌داشتم، حتی اسمش رو.

دو روز گذشت و اون اتفاق تلخ از یادم نرفت. شب که اومدم خونه سعی کردم زود شام بخورم و بخوابم.

درست موقعی که داشتم می‌رفتم توی اتاق دوباره سعید از یه فرصت کوتاه استفاده کرد. اومد جلوی در و اشاره کرد که گوشی موبایل رو بردارم.

من که روی تخت نشسته بودم با دلخوری گفتم: نه. دیگه نه.

این بار اخمی کرد و گفت: ما با هم یه قول و قراری داشتیم. یادت رفته؟

و دوباره همه چی رو یادم انداخت. پولی که به بابام داده بود و خواهشی که من بابت پریا ازش کرده بودم. اون به قول‌هایی که داده بود عمل کرده بود و حالا من بودم و قولم.

سعید با چشم‌های غضب‌آلود زل زد به من و دوباره اصرار کرد. با ترس سر تکون دادم و قبول کردم. دوباره بدون اینکه بتونم مقاومت کنم تسلیم شدم و به خواست اون تن دادم.

در اتاق رو بستم و با دلخوری رفتم سراغ اون گوشی لعنتی. پیامش اومد.

((عزیزم، من دوستت دارم و نمی تونم ناراحتی تو رو ببینم))

جواب دادم: ((مگه همین رو نمی‌خواستی؟))

((نه. فکر می‌کردم تو با این رابطه مشکلی نداشته باشی))

((من دختر ناپاکی نبودم و تو ازم چیزی رو خواستی که ممکن نبود. شاید تموم این مدت مقصر بودم ولی این مجازات برام خیلی سنگین و تلخ بود. تو یه نامردی))

((خب، متأسفم و حالا می خوام جبران کنم))

با ناراحتی اشکهام رو پاک کردم و نوشتم: ((سعید، به خدا دیگه دوست ندارم زنده باشم. بذار خودم رو بکشم. این‌جوری تو و پریام راحت می شین))

((پرستو، بچه نباش. تازه عشق ما شروع‌شده))

((نه. این عشق به‌جایی نمی رسه. تو که به خواسته‌ات رسیدی دیگه چی می خوای؟))

((می خوام همیشه کنارم باشی))

((نمیشه، باور کن ممکن نیست))

نفسم تنگ شد. نمی دونستم چه جوری باید بهش بفهمونم که دست از سرم برداره.

ادامه داد: ((فردا شب دانشگاه نرو، می خوام دعوتت کنم به یه کافی‌شاپ خوب و شیک. مثل همون موقع که عاشق هم بودیم))

((نمی تونم بیام))

((خواهش می‌کنم. اون جا همون کافی‌شاپ ایه که ازش خاطره داریم. آدرس رو برات می‌فرستم. می‌بوسمت عشقم))

اسم و آدرس و ساعت قرارمون رو فرستاد. ساعت شیش و نیم عصر، یه کافی‌شاپ گرون قیمت و لوکس. جایی که اولین قرار عاشقانه مون رو گذاشتیم، توی یه شب سرد برفی.

من لحظه‌لحظه اون قرار یادم اومد. عصر بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. برف همه‌جارو سفید کرده بود و ما بعد از خوردن یه عصرونه رفتیم بیرون و میون خیابون های پر از درخت ولیعصر یه ساعتی با هم قدم زدیم. اون جا دور از خونه مون بود و من خیالم راحت بود که کسی نمی فهمه. سعید اون شب از تموم آرزوهاش گفت و با اطمینان بهم یه آینده عالی رو وعده داد. اون موقع هنوز بینمون مشکلی پیش نیومده بود و دوستی مون به اختلاف نرسیده بود. حتی یادمه که از یه مغازه دم پارک بهترین بستنی رو برام گرفت. توی اون سرما خوردن اون بستنی بزرگ چه مزه‌ای داد.

اون قدر توی فکر فرورفتم که نفهمیدم دیروقته و باید بخوابم.

از خیالات در اومدم و بی‌اختیار براش پیام فرستادم: ((باشه، میام))

گوشی رو بستم و گذاشتمش توی کیفم.

رفتم زیر لحاف و خیلی زود خوابم برد.

فصل چهل‌وپنج

فردای اون روز از اول صبح دچار استرس شدم. دل تو دلم نبود و همش به فکرش عصرش بودم که باید می‌رفتم سر قرار. حواسم همش به ساعت بود که مبادا دیرم بشه.

تموم مدت داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که چی باید بگم و چی نباید بگم. حتی یواشی رفتم توی دستشویی و موبایل رو چک کردم تا ببینم سعید پیام جدیدی داده یا نه ولی هیچ پیامی نیومده بود. همون جا همون ساعت.

حدود سه بعدازظهر بود که بارون نم‌نم شروع شد.

نزدیک‌های ساعت چهار و نیم خودم رو آماده رفتن کردم و به خانم رسولی و کرمی گفتم که باید برم دانشگاه و ازشون اجازه گرفتم.

باعجله رفتم خونه. وقتی رسیدم هنوز بارون شدید نشده بود. دم در خونه ماشین سعید رو دیدم و با خودم گفتم چقدر خوب میشه که منصرف شده باشه. رفتم داخل، حیاط خونه خالی بود و از توی خونه ام هیچ صدایی نمی اومد. رفتم و به همه اتاق‌ها سر زدم. بابام خوابیده بود و پریام مشغول خووندن یه کتاب بود ولی سعید رو ندیدم.

به پریا سلام کردم و اون با تعجب پرسید: مگه سر کار نبودی؟

- چرا، ولی باید برم کلاس. امروز زودتر تشکیل میشه.

ازش پرسیدم: سعید کجاست؟

- رفته دنبال کارهاش. دو سه ساعت دیگه بر می گرده.

رفتم دم اتاقش و گفتم: خواهری، لباست خیلی بهت میاد. چه آبی خوش‌رنگیه.

- آره، خیلی دوسش دارم. سلیقه سعیده دیگه.

با پریشون حالی لبخند زدم و وانمود کردم که خوشحالم، اما توی دلم اون قدر عذاب وجدان داشتم که نزدیک بود بغضم بگیره.

رفتم توی اتاقم و در رو بستم. نشستم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم. من با یه صورت رنگ‌پریده و لاغر چه جذابیتی برای سعید می تونستم داشته باشم؟ یه ذره که دقیق‌تر شدم دیدم که این صورت با همه سادگی‌اش بازم زیبا و جذابه.

با دلخوری و کلافگی زمزمه کردم: خدایا، چیکار کنم؟

دلم نمی‌خواست برم ولی لازم بود.

رفتم سراغ کمدم و به لباسهام نگاه کردم. دو سه تا از لباس‌های مرتب و خوبم رو کشیدم بیرون و بعد از ده دقیقه شک و تردید یکی رو برداشتم و پوشیدم. می دونستم که این قرار برای من سودی نداره و فقط سعید رو به اون چیزی که می خواد نزدیک‌تر می کنه. کاپشنم رو هم پوشیدم و کیف مهمونی ام رو برداشتم و زیرش قایم کردم. موبایلم توی کیف گذاشتم و دوباره مطمئن شدم که همه چی همرامه.

چترمم گذاشتم زیر بغلم و بدون معطلی از پریا خداحافظی کردم و دویدم بیرون. ساعت یه ربع به شیش بود و من باید زودتر می‌رسیدم به قرار.

طوری اضطراب داشتم که انگار اولین باریه که دارم میرم پیش سعید. حس خوبی نداشتم و همش آرزو می‌کردم که ای‌کاش سعید هیچ‌وقت سر اون قرار نیاد و یا اینکه من هیچ‌وقت به اون قرار نرسم. دودل بودم و هر قدم که می‌رفتم به خودم می‌گفتم که بهتره برگردم و برم خونه.

سر خیابون سوار تاکسی که شدم با خودم گفتم دیگه برای برگشتن دیر شده.

خیلی طول نکشید تا برسم به اون جا. حتی پنج‌دقیقه‌ای زودتر رسیدم. همون کافی‌شاپ و همون خیابون بزرگ و قشنگ. خیابونی که با چراغ‌های رنگ‌ووارنگ به آدم حس خوبی می‌داد ... و این بار با بارون، یه بارون دل‌انگیز و رؤیایی.

دفعه قبلی که اومدم به اون خیابون با یه عالمه خیال و آرزوی دوست‌داشتنی قدم گذاشتم ولی این دفعه خیلی متفاوت‌تر بود. اون روزها من توی رؤیاهای شیرینم غرق‌شده بودم و حالا توی یه کابوس ترسناک برای نفس کشیدن تقلا می‌کردم.

و تموم این‌ها فقط توی یه سال اتفاق افتاده بود. یه سالی که برای من عین قرن‌ها گذشت، پر از ترس و وحشت. باورم نمی‌شد که ما دو تا عاشق تا این حد از هم دور شده باشیم. مایی که با هم قدم می‌زدیم و با هم‌نفس می‌کشیدیم. حتی یه لحظه سر برگردوندم و اون بستنی‌فروشی رو هم دیدم. همه چی مثل قبل بود اما ما دیگه ما نبودیم. حالا راه و فکرمون عوض‌شده بود و این قرار خیانت بار نمی تونست ما رو به همه برگردونه. سعید دنبال آرزوها و هوس هاش بود و من ناامید و شکست‌خورده فقط دنبال یه لحظه آرامش، نه هیچ‌چیز دیگه.

یه دفعه به خودم اومدم و دیدم داره دیر میشه. ساعت از شیش و نیم گذشته بود.

نفس عمیقی کشیدم و درحالی‌که سعی داشتم لرزش دستهام رو پنهون کنم از پله‌های شیک و سنگ‌فرش شده کافی‌شاپ رفتم بالا. به وسط پله‌ها که رسیدم دیدم سعید داخل نشسته و داره برام دست تکون میده، همون جای قبلی درست کنار شیشه‌ای که گوشه‌اش بخار گرفته بود، سر یه میز دونفره.

چند تا پله بعد رسیدم به در ورودی و رفتم تو. داخل گرم و دل‌پذیر بود و بوی قهوه و کیک وانیلی همه‌جا رو پرکرده بود. سعید میز سوم نشسته بود و برگشته بود تا ببینمش.

آروم رفتم و رسیدم به میز. با احترام بهم گفت: سلام عزیزم. خوش اومدی.

نشستم روی صندلی‌ای که روبروش بود و با خجالت گفتم: ممنونم.

اون با چشم‌های حریصش بهم خیره شد و گفت: چه خوشگل شدی.

لیست خوراکی‌ها رو گرفت جلوم ولی من اصلاً میل به خوردن چیزی نداشتم. گفتم: اشتها ندارم.

سعید که دید من خیلی سرحال نیستم با دل‌تنگی گفت: یادت میاد، همین‌جا نشسته بودیم. کنار این شیشه رو به خیابون برفی. مدت زیادی نگذشته، فقط یه سال.

چیزی نگفتم و ادامه داد: اگه این تقدیر لعنتی نبود الان من و تو مال هم بودیم.

این بارم سکوت کردم و درحالی‌که سعی داشتم اشکهام در نیاد به بیرون نگاه کردم.

پرسید: نکنه تا آخرش می خوای ساکت بمونی؟ مگه قرارمون نبود این عشق رو دوباره زنده کنیم؟ حرف‌های عاشقونه و آرزوهامون یادت رفت؟ به این زودی؟

من که هنوز عشقم به اون از نفس نیفتاده بود توی چشمهاش خیره شدم و گفتم: فقط یه سال؟ برای تو فقط یه سال بود؟

- برای تو چی؟
- خیلی طولانی‌تر بود، پر از شکنجه.
- خب، حالا چی؟
- حالا؟ از اون عشق مگه چیزیم مونده؟
- ولی من هنوز عاشقتم.
- توی عاشق باهام چیکار کردی؟
- می دونم ... و بابتش متأسفم.

با غصه گفتم: من فقط یه بار بهت دروغ گفتم ولی تو هر بار مجازاتم کردی.

- اگه منظورت رفتن سراغ پریا بود برات توضیح دادم که ناچار بودم.
- آره، حق با توئه. من نمی تونستم تو رو به آرزوهات برسونم. خب چرا ولم نکردی؟
- چون نمی تونستم فراموشت کنم. الانم نمی تونم.

ساکت شدم و اشکهام در اومد. ادامه داد: ولی تو از همون اول توی عشقمون دلسرد و دو دل بودی.

دوست نداشتم به یه چیزهایی اعتراف کنم ولی دیگه غروری برام نمونده بود و باصداقت گفتم: من یه دختر ساده و دبیرستانی بودم. دختری که با هیچ پسری رابطه نداشت. چه انتظاری داشتی؟ ولی با همه این‌ها برای تو و عشقمون چیزی کم نذاشتم.

- ولی مدت‌ها طول کشید تا تو رو عاشق کنم.

بغضم گرفت. آروم گفتم: آره راست میگی، اما بعدش چی؟ اون عشق توی وجودم افتاد و منو وابسته‌ات کرد. مگه یادت رفته که چه جوری هرلحظه بهت فکر می‌کردم و کنارت بودم.

- ولی بعدش شروع کردی به جا زدن.
- تو یه عشق ناپاک می‌خواستی، منم که اهلش نبودم.
- حالام داری مقاومت می‌کنی.
- هنوزم نیستم.

حرفهامون حرف‌های عاشقونه‌ای نبود. ذهن من با ذهن اون فرق داشت و ما علیرغم وابستگی‌ای که به هم داشتیم نمی تونستیم همراه هم باشیم.

اشکهام رو پاک کردم و با لحن غمگینی گفتم: سعید، اگه فقط یه ذره با من و سادگی‌های من کنار می اومدی الان این‌جوری نشده بود. من از ته دلم عاشقت بودم. تو که دیدی چه جوری تا همین‌جا حتی با اینکه اسمش خیانته باهات موندم، اما تو نه‌تنها کمکم نکردی ازم سوءاستفاده کردی. حالا من چیکار باید بکنم که برات نکردم؟ نکنه کافی نیست و هنوز راضی نشدی؟

- خودت وارد این بازی شدی.
- آره، به خاطر بابام. به خاطر اینکه کمکش کردی. تنها کسی که پناهمه.

- پس نباید اعتراض کنی. باهاش کنار بیا.

نتونستم تحمل‌کنم و گریه‌ام گرفت.

سعید با دلخوری گفت: تموم پیامهات هست. می خوای ببینی؟

دست کرد توی جیبش تا پیام‌هایی که بینمون رد و بدل شده بود نشونم بده که دیدم با نگرونی گفت: مثل‌اینکه گوشی موبایلم رو خونه جا گذاشتم.

ترس برم داشت و گفتم: وای سعید. توی خونه؟

- مهم نیست.
- اگه کسی بفهمه چی؟
- نمی فهمه.
- چرا برات مهم نیست؟
- خب، بذار همه بدونن. مگه چیه؟
- ولی آبروی من میره. من یه زنم نکنه یادت رفته. می خوای منو انگشت نمای همه کنی؟

سعی کرد آرومم کنه و گفت: نترس. اتفاق نمی افته. پریا به من اعتماد داره و سراغ وسایل شخصی‌ام نمیره.

موضوع رو عوض کرد و ادامه داد: این راهیه که دوتایی توش افتادیم و باید تا تهش بریم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من امشب اومدم تا یه چیزی رو بهت بگم.

دست کردم توی کیفم و گوشی موبایلی رو که سعید بهم هدیه داده بود گذاشتم روی میز و یواشی دادم سمتش.

پرسید: این یعنی چی؟

سعی کردم تا با لحن مهربونی بهش بقبولونم که دست از سرم برداره.

بهش خیره شدم و گفتم: سعید، این موبایل نمی تونه مال من باشه. این‌رو به پریا هدیه بده، اون زنته و باید کنارت باشه نه من که یه دختر ناپاکم. تو رو خدا دست از سرم بردار.

خواست حرف بزنه که با گریه التماسش کردم: تو رو به جون بابام که عزیزترین کسمه. ازت تمنا می‌کنم فراموشم کن.

با دلخوری بیرون رو نگاه کرد.

ادامه دادم: اگرم نمی تونی بذار خودم رو بکشم تا هم تو راحت بشی و هم پریا. این‌جوری منم کمتر عذاب می‌کشم.

سعید دستش رو آورد نزدیکم ولی من دستم رو عقب کشیدم. سرم رو آوردم بالا، اشکهام رو دوباره پاک کردم و بهش خیره شدم.

یه دفعه توی اون حال پریشون دیدم گوشی موبایل روی میز می لرزه و زنگ می خوره!

بهت‌زده شدم و از خودم پرسیدم کی داره با من تماس می گیره؟

حتی سعیدم جا خورد.

و یه لحظه چشمم به پشت سر اون چرخید. لب در کافی‌شاپ ... یه زن وایستاده بود. دقت که کردم خشکم زد. با چشم‌های اشک‌آلودم به اون زن خیره موندم. تا چندثانیه‌ای شوکه شدم و اون چیزی رو که دیدم باورم نشد.

پریا بود! همون جا لب در گوشی موبایل سعید توی دستش بود و با چهره رنگ‌پریده داشت بهم نشونش می‌داد.

تماس گرفته بود تا ببینه این معشوقی که سعید ساعت شیش و نیم باهاش قرار داره کیه؟

وقتی‌که مطمئن شد منم با صورتی پر از اشک لبخند تلخی زد و آروم از اون جا رفت.

سعید اون قدر یکه خورده بود که نتونست هیچ عکس‌العملی نشون بده. منم که تموم بدنم می‌لرزید مستأصل و سردرگم بدون اینکه بتونم فکر کنم با کیفم دویدم بیرون. نفهمیدم چی شد و پریا کجا رفت. فقط دویدم توی خیابون و به سمتی که اون رفته بود میون جمعیت گم شدم ... و هر چی بلند داد زدم و صداش کردم ندیدمش.

بارون تندتر شده بود. من زیر بارون وایستادم و به بالای خیابون نگاه کردم. نمی دونستم چیکار کنم و کجا برم.

که یه دفعه دیدم از دور دورها صدای همهمه میاد.

مردم داشتن می‌دویدن به اون سمت. منم ناخودآگاه رفتم اونور تا ببینم چی شده. پنجاه متری که رفتم دیدم گوشه خیابون تصادف شده، یه تصادف شدید.

دویدم سمت جایی که تصادف شده بود.

وقتی رسیدم به محل حادثه وحشت کردم، یه ماشین با نهایت سرعت به تیر برق خورده بود و ازش دود غلیظی بلند می‌شد.

دقت که کردم ... ماشین‌رو شناختم.

در اوج پریشونی با چشم‌های از حدقه در اومده توی ازدحام جمعیت، دنبال راننده‌اش گشتم. در کمال ناباوری دیدم که پریاست!

پریا که میون پاره‌های به هم تنیده ماشین غرق در خون بود. وقتی مردم جنازه‌اش رو که به‌سختی می‌شد شناختش بیرون کشیدن هنوز رنگ آبی لباسش از میون سرخی خونی که از گلوش فوران می‌کرد مشخص بود.

فصل چهل‌وشش

به اون جای حکایتم که رسیدم دیگه نتونستم حرف بزنم.

روزنامه رو گذاشتم کنار. عکسم توی کادر سیاه‌وسفید، تنها و فراموش‌شده بین همه آگهی‌های ریزودرشت بدجور توی ذوق می‌زد. با متنی که هرکسی رو به فکر فرومی‌برد: نوزده‌ساله گمشده. از کسانی که اطلاعی از نامبرده دارند درخواست می‌گردد با شماره تلفن زیر تماس حاصل نمایند و پدری را از نگرانی درآورند.

به بی‌بی گفتم: تمومش همین بود.

آهی کشید و چیزی نگفت.

ادامه دادم: من یه گناهکارم. یه آدم طردشده.

بغض دوید توی گلوم. اگه بی‌بی می‌گفت که همین حالا برو تعجب نمی‌کردم.

اما آروم دستم رو گرفت و گفت: من که خدا نیستم آدم‌ها رو قضاوت کنم. تو مهمون عزیز منی، همین و بس. تا هر موقع هم که پیشم باشی قدمت روی چشم، ولی فکر بابات رو بکن. اون بیچاره از غصه دق می کنه.

من که دلم برای دیدنش یه ذره شده بود اشکهام در اومد و گفتم: آخه با چه رویی ببینمش؟ بهش چی بگم؟

- هر چی به سرت اومده بگو. اون باورت می کنه.
- ولی پریا چی؟
- دنیا باید برای این عشق یه قربانی می‌گرفت. اون طفلی قربانی‌اش بود.
- بعدازاین چی میشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: زندگی در جریانه، بدون من ... بدون تو. بدون همه ماها، ولی باید تا زنده‌ای زندگی کنی. این رسم دنیاست. به جاش می تونی ببخشی و گذشت کنی. این‌جوری دلت سبک میشه.

حرفهاش آرومم کرد.

پرسید: به ماشل مرد گفتم بهش خبر میدم. بگم به خونه تون زنگ بزنه؟

- نمی دونم، می‌ترسم.
- از چی؟
- از همه.
- ولی بابات بدون تو دووم نمیاره. مگه همه این سختی‌ها رو برای اون تحمل نکردی؟
- به خدا فقط برای اون بود.
- پس تنهاش نذار، اون الان بهت نیاز داره.
- حرف مردم چی؟
- اهمیت نده، مهم باباته.

و این بار دستم رو محکم‌تر فشار داد و گفت: یه موقعی به خودت میای و می‌بینی خیلی دیر شده. تا بابات هست کنارش باش.

دودل بودم. برای خبر دادن باید همه چی رو به جون می‌خریدم. دیگه نمی‌شد فرار کرد و دروغ گفت. باید همه حرف‌های مردم رو می‌شنیدم و تحمل می‌کردم.

ولی دلم پیش بابا مرتضی بود. هر جور خواستم بگم نه دلم قرار نگرفت و آخرش گفتم: حاضرم به خاطر بابام هر کاری بکنم. باشه بی‌بی. هر چی تو بگی.

بی‌بی ذوق کرد، پیشونی ام رو بوسید و گفت: می دونستم که دختر عاقلی هستی. بابات حسابی خوشحال میشه.

روزنامه رو برداشت. لباس پوشید و گفت: زودی میام.

باعجله دوید توی حیاط. برفی‌ام پارسی کرد و دنبالش رفت. دروازه رو باز کرد و میون راه گلی‌ای که تا دوردست‌ها پیچ‌وتاب می‌خورد از نظرم محو شد.

توی اون تنهایی به همه چی فکر کردم. به لحظه‌لحظه‌هایی که شاید تا ابد توی ذهنم می موند و آزارم می‌داد ولی در عوض کنار همه این‌ها بابایی داشتم که دوستم داشت.

توی این خیالات یاد سعید افتادم. مردی که عشقم رو با هوس ناپاکش آلوده کرد و از بین برد. سعی کردم فکرش رو از سرم بیرون کنم و این بار دلم اصلاً بی‌تابی نکرد.

به بیرون خیره شدم. سه‌هفته‌ای می‌شد که کنار بی‌بی زندگی تازه‌ای رو تجربه کرده بودم. مدتی که کوتاه اما پر از لحظات ارزشمند بود. من کنار اون مهربونی، گذشت و امید رو یاد گرفتم. کنار اون چیدن میوه از یه بوته ترد، درست کردن آتیش برای یه چای زغالی و حتی سوارشدن روی اسب رو یاد گرفتم.

حالا دیگه به بی‌بی و آغوش مادرانه‌اش عادت کرده بودم، حتی به تخت چوبی کهنه‌ای که هر شب عین تخت خودم پناه جسم خسته‌ام می‌شد.

از فکر اینکه باید از پیشش می‌رفتم غصه‌دار شدم، حتی برای برفی و اسب سیاهی که دیگه باهاشون دوست شده بودم.

اما درهرحال باید می‌رفتم. باید با همه اون چیزهایی که ازشون فرار کرده بودم رو در رو می‌شدم.

یه کم بعد بی‌بی از جاده گلی اونور تپه پیداش شد، درحالی‌که برفی با شیطنت دنبالش می‌دوید.

وقتی اومد بالا نفسی تازه کرد و گفت: دخترم، بهش گفتم. زود زنگ می زنه و خبر میده.

گفتم: می‌ترسم بی‌بی. خیلی می‌ترسم.

- نترس دختر. باید با این ترس بجنگی.

رفت و یه چایی تازه‌دم آورد. با خنده گفت: بخور دختر که توی شهر دیگه از این چایی‌ها بهت نمیدن.

منم خندیدم اما ته دلم هوری ریخت. آخه چه جوری می‌شد بی‌بی رو گذاشت و رفت.

خنده‌ام یادم رفت و به جاش بغضم گرفت. گفتم: دلم خیلی برات تنگ میشه بی‌بی.

اونم با دل‌تنگی گفت: قربونت برم، من که دیگه بهت عادت کردم. چه جوری باید بعدازاین تنها باشم؟

چند دقیقه بعد صدای یه مرد توی حیاط پیچید. ماشل مرد بود، همونی که همیشه برای بی‌بی وسیله از شهر می‌آورد. روزنامه‌ام اون بهش داده بود. بی‌بی جوابش رو با صدای بلند داد و رفت لب ایوون.

اون به زبون محلی حرف زد و بی‌بی دعاش کرد.

مرد با کفش‌های بزرگ و گل‌آلودش از دم دروازه دستی تکون داد و آروم آروم رفت.

بی‌بی اومد داخل اتاق و گفت: زنگ زده. بابات برداشته و کلی از ذوق گریه کرده. ببین بیچاره تو این مدت چی کشیده. بهش گفته که زود میاد.

با رضایت سری تکون داد و خواست از اتاق بره که دم آخر گفت: عزیزکم، یادت باشه وقتی بابات اومد بدون ترس بری توی آغوشش. این بالاترین آرامش دنیاست.

با حسرت جواب دادم: چشم بی‌بی. قول میدم.

اون روز دل تو دلم نبود. می دونستم بابام زودی میاد و همش چشمم به جاده بود تا برسه.

نزدیک‌های عصر موقعی که آفتاب کمرنگ پایین می‌رفت ...

صدای یا الله یه مرد جوون و صدای پارس برفی، بی‌بی رو از جا پروند. اون رفت توی ایوون و سلام کرد و از اون غریبه اسمش رو پرسید.

قلبم داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون. بلند شدم و رفتم گوشه در و یواشی گوش دادم. صداش آشنا بود.

بعد از اون صدای بابام اومد که با گریه گفت: پرستو، دخترم ... اون جایی؟

بی‌بی بهش گفت: بابای پرستو. اون اینجاست. الانه میاد.

منو صدا کرد. تموم تنم شروع کرد به لرزیدن. ترسیده بودم اما دلم پر می‌زد تا برم و بپرم توی بغل بابام.

در رو باز کردم و رفتم توی ایوون. بابام که منو دید از خوشحالی اومد سمت پله‌ها.

نفهمیدم چه جوری از اون پله‌ها دویدم پایین. بدون کفش، حتی بدون لباس. فقط توی گل‌ولای دویدم به سمتش و با تموم قدرت خودم رو انداختم توی آغوشش. آغوشی که پر عطش و پدرانه، دل‌تنگ من شده بود.

همه خوشحال شدن. بی‌بی از این شوق گریه‌اش گرفت.

به خودم که اومدم و اشکهام رو پاک کردم پشت سر بابام دو تا چهره آشنا رو دیدم، امیر و خانم دکتر. اونهام اومده بودن به دیدنم.

از دیدار بابام که فارغ شدم رفتم سمت اونها و با شرم بهشون سلام کردم. خانم دکتر آروم بغلم کرد و گفت: ما رو نصف عمر کردی دختر.

امیرم که چشمهاش اشک‌آلود بود با مهربونی گفت: خدا رو شکر که سالمی.

اونها با اصرار بی‌بی اومدن داخل و پای همون سفره کوچیک و دوست‌داشتنی با چای تازه و پنیر محلی و نونی که تازه از تنور در اومده بود پذیرایی شدن.

بابام یه عالمه از بی‌بی تشکر کرد و اون در جوابش گفت: عزیز دلم بود، حیف که داره میره.

دلم دوباره گرفت. بی‌بی دیگه یه جورایی شده بود عین مادرم. مادری که داشتنش آرزوم بود.

بالاخره توی گذر تند لحظه‌ها ... لحظه‌هایی که پر از حس سادگی روستا بود وقت رفتنمون فرارسید.

بی‌بی ساکت و دلخور با ما تا جاده پایین همراه شد، با یه سبد حصیری توی دستش. توی راه هیچ‌کس چیزی نگفت. حتی آفتابم دیگه رمقی نداشت و با رفتن ما به پایین جاده خودش رو کم‌کم پشت انبوه درخت‌ها قایم کرد.

توی اون لحظه‌ها هر گوشه اون روستای بی‌نظیر رو با جون و دل توی ذهنم سپردم و با هر کدوم از نو زنده شدم. درخت‌هایی که با باد آواز می خووندن. صدای دوردست پارس سگ‌های محله ... و کمی اون طرف تر مردی که با قاطرش بار هیزمش رو تا پیچ تند جاده می‌برد. انگار که توی این مدت به همه این صداها و بوها خو گرفته بودم و حالا جدایی از اونها برام یه عالمه غصه داشت.

یه لحظه برگشتم و رد جاده بالا رو که توی تاریکی پشت سرمون گم می‌شد دنبال کردم و بعد جلوم رو نگاه کردم. جلوم جاده پایین بود، با سراشیبی تندی که وسوسه‌ات می‌کرد بدویی و برسی به اون پایین اما این بار اصلاً دوست نداشتم که زود برسم پایین جاده. حتی برفی‌ام که همرامون اومده بود آروم قدم برمی‌داشت.

کمی بعد به پایین جاده رسیدیم. اون پایین ماشین امیر منتظرمون بود.

امیر و بابام و دکتر با بی‌بی به گرمی خداحافظی کردن و من آخر از همه رفتم روبروش.

اون سبد حصیری رو داد بهم و گفت: داشتی لباست رو جا می ذاشتی.

خوشحال شدم و گفتم: یعنی واقعاً مال منه؟

- البته که مال توئه. دامنش رو هم برات درست کردم. هر وقت پوشیدی منو یادت بیار. یکی که آرزوش بود دخترش باشی.
- الانم دخترتم بی‌بی.
- خداحافظی نمی‌کنم تا دوباره بهم سر بزنی.
- قول میدم که دوباره بیام.

با همه وجود توی آغوشش رفتم و گریه‌ام گرفت. جدایی از اون برام خیلی سخت بود.

لحظه آخر موقعی که هممون داشتیم سوار ماشین می‌شدیم بهش گفتم: سلام منو به ماشل مرد برسون و ازش تشکر کن. هیچ‌وقت ندیدمش ولی تا ابد لطفش یادم می مونه ...

و حرفم رو که نیمه مونده بود با صدای بلند ادامه دادم: بی‌بی کنارت دنیام خیلی قشنگ بود. همیشه به یادم می مونی.

بی‌بی با چشم‌های پر از اشک زمزمه کرد: خدا به همرات عزیزکم.

برفی‌ام دمی تکون داد و با اونم خداحافظی کردم.

سوار شدم و امیر راه افتاد، اما سر برگردونم و از پشت شیشه حواسم بهش بود. جاده با سرازیری ملایمی پایین رفت و اون و کنارش برفی پشمالو تا لحظه آخر نرفتن و بهمون خیره موندن. موقعی که دیگه خیلی دور شدیم اون رو دیدم که سلانه‌سلانه سربالایی جاده رو بالا میره و برفی‌ام دنبالش می دوئه ... و توی پیچ بعدی دیگه ندیدمشون.

به خودم که اومدم دیدم خانم دکتر آروم دستم رو گرفت و بدون اینکه چیزی بگه به بیرون خیره شد.

جاده باریک پیش رومون از بین کوه و تپه پیچ‌وتاب می‌خورد و تا اونجا که می‌شد دید امتداد داشت. هیچ ماشینی توی راه نبود و فقط ما بودیم که از میون تاریکی و سکوت دشت شالما به سمت خونه برمی‌گشتیم.

راهی طولانی که باید طی می‌شد. برای برگشتن دوباره به زندگی. زندگی‌ای که حالا رنگ و بوی تازه‌ای به خودش می‌گرفت.

فصل چهل‌وهفت

توی ماشین نیم ساعتی همه ساکت بودن. بابام کنار امیر نشسته بود و من و خانم دکتر کنار هم.

بالاخره بابام سکوت رو شکست و شروع کرد به حرف زدن: شب بود که بهم زنگ زدن و خبر دادن که پریا تصادف کرده. باورم نمی‌شد که چه اتفاقی افتاده و زودی رفتم بیمارستان اما وقتی رسیدم دیگه دیر شده بود.

من که خودم رو توی این ماجرا گناهکار می دونستم هیچی نگفتم فقط دندونهام رو روی‌هم فشار دادم و آروم و بی‌صدا اشک ریختم. بابام راست می‌گفت، واقعاً نمی تونستیم باور کنیم که پریا مرده باشه.

ادامه داد: وقتی بهم گفتن که باید برم برای دیدنش تا چند دقیقه شوکه شده بودم. وقتی‌ام دیدم با صورت پر از خون زیر یه پارچه سفید گذاشتنش از شدت ناراحتی حالم بد شد و منو بردن اورژانس. دو سه‌ساعتی بی‌هوش بودم و وقتی بلند شدم نه پریایی بود و نه تو. تازه یادم افتاد که علاوه بر اون توام غیبت زده. شروع کردم به گشتن دنبال تو، از هر کی توی خیابون بود، توی هر بیمارستان و درمونگاه، اما هیچ اثری از تو نبود. فکرش رو بکن، هم‌زمان یه دخترت بمیره و اون یکی ناپدید بشه. آخرش مستأصل شدم و رفتم پیش آقای فتاح زاده. امیر آقا خونه بود و تا فهمید اومد کمکم. خدا خیرش بده. ایده آگهی تو روزنامه رو هم اون داد. من دیگه ناامید شده بودم.

امیر که تا حالا ساکت بود با لحن مؤدبانه‌ای گفت: وظیفه بود آقای کمالی. بالاخره همسایه‌ایم.

و بعد از بابام امیر ماجرا رو تعریف کرد. توی لحنش می‌شد ناراحتی و ترسی رو که اون لحظات کشیده بود فهمید: شما که اومدی من حتم پیدا کردم ماجرا خیلی حاده. همون جورم بود، یه دفعه خبردار شدم پریا خانم فوت کرده و تو هم بدون به کسی خبری بدی ناپدید شدی. خیلی ترسیده بودم و گفتم شاید دزدیده باشنت. آگهی رو هم راه آخر دیدم.

برای اینکه منو از نگرانی در بیاره ادامه داد: به مهدکودک و دانشگاهتم اطلاع دادم که بدونن دلیل غیبتت چیه.

بابام یه لحظه سر برگردوند و پرسید: واقعاً چی شده بود دخترم؟ چه جوری یه دفعه غیبت زد؟

من که نمی تونستم ماجرا رو بگم زیرچشمی به خانم دکتر نگاه کردم. اون یه کاغذ رو که از قبل نوشته بود یواشکی نشونم داد: خودم رو همکارت معرفی کردم. من چیزی به کسی نگفتم و رازت پیش من می مونه، اما اگه دوست داشته باشی بگی میل خودته.

ترجیح دادم که موضوع رو مختصر و سربسته بگم تا این‌جوری مجبور به گفتن حقایق تلخ نشم. نمی‌خواستم دروغ بگم ولی درعین‌حال نمی‌شد که تموم واقعیتی که باهاش درگیر شده بودم تعریف کنم. فقط گفتم: نمی دونی بابا اون شب چی به من گذشت وقتی فهمیدم پریا چی شده. اون قدر شوکه بودم که ساعت‌ها توی خیابون بی‌هدف قدم می‌زدم. یه موقع به خودم اومدم و دیدم که آخر شبه و داره بدجور بارون میاد. ترسیده بودم و اولین ماشینی که سر راهم اومد سوارش شدم.

با ناراحتی آهی کشیدم و گفتم: نمی دونستم دارم سوار چه ماشینی میشم. دو تا پسر جوون توش بودن و من اولش نفهمیدم. خسته بودم و خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم وسط یه جاده روستایی‌ام و اونهام قصد دارن منو بدزدن. توی یه فرصت فرار کردم و بعدش بی‌بی اومد کمکم و نجاتم داد. اگه اون شب نبود من حتماً می‌مردم.

بابام با دستهاش صورتش رو گرفت و گفت: وای خدا. چی به سرم اومد؟

گفتم: بابا، پریا رو کجا خاک کردین؟

بابام اون قدر ناراحت بود که اشکش در اومد و نتونست بگه. به جاش امیر حرف زد: کنار یه درخت بلند کاج. قطعه صد و چهل‌وسه، شماره قبر یادم نیست، باید یادداشتم رو ببینم.

گفتم: می خوام برم دیدنش. میشه بریم؟

اون که خودشم دل‌تنگ بود گفت: اگه بابا و سرکار خانم موافق باشن چراکه نه؟

بابامم سری تکون داد. درحالی‌که گریه می‌کرد گفت: کاش توی خواب بودم. دخترکم از دستم رفت. نمی دونم چرا این‌جوری شد. مگه اون چیکار کرده بود که این بلا سرش اومد؟

خانم دکتر دستم رو نوازش کرد و گفت: خدا بیامرزه و صبرتون بده. منم دوست دارم بیام و فاتحه‌ای بدم.

تا رسیدن به بهشت‌زهرا دل تو دلم نبود. نمی دونستم چی باید به پریا بگم. نمی دونستم اصلاً می خواد من سر قبرش برم یا نه.

ولی باید می‌رفتم تا حرف ناتمومی رو که اون شب فرصت پیدا نکردم بهش بگم.

یه ساعت بعد رسیدیم به بهشت‌زهرا و با موافقت همه رفتیم داخل. اون وقت شب خلوت بود و ما قطعه‌ها رو با پرس‌وجو شمردیم تا رسیدیم به قطعه صد و چهل‌وسه. جایی که نصف زمینش هنوز از مرده‌ها پر نشده بود.

قبرهای خالی اونورتر از ما زیاد بودن و این بهمون یادآوری می‌کرد که مرگ به هممون چه نزدیکه.

با نزدیک شدن به آخر شب هوا سردتر شد.

بالاخره تونستیم جای قبر پریا رو پیدا کنیم. اون میون یه دشت غبارآلود تنهای تنها زیر یه عالمه خاک خوابیده بود. خوابی عمیق که دیگه هیچ‌وقت ازش بلند نمی‌شد. کنارش یه درخت بلند کاج بود، درختی که همدم تنهایی‌اش می‌شد.

من با قدم‌های سست و مردد به سمت تکه سنگ بزرگی که اسم پریا به‌تازگی روش حک‌شده بود رفتم. به‌محض رسیدن خودم رو انداختم روی قبرش و با گریه گفتم: خواهری، تو چرا این‌جایی؟ آخه مگه میشه باور کرد؟

سخت بود که بخوای باورت بشه خواهرت دیگه نیست و واقعاً مرده. من سنگش رو لمس کردم و خاکی که روش نشسته بود کنار زدم. پریا کمالی، اسم شیرینی که تا دیروز صداش می‌زدم و حالا فقط می تونستم توی خاطره‌هام دنبالش بگردم. اونی که دیروز توی آغوشش می‌رفتم و برای دوری ازش دل‌تنگی می‌کردم حالا دیگه تا ابد از پیشم رفته بود.

اون قدر پریشون بودم که نفهمیدم چقدر گریه کردم و چقدر میون اون خاک سرد روی زمین خاکی چنبره زدم. سنگ‌قبر پریا حالا تنها چیزی بود که می تونستم روش گریه کنم و غصه‌هام رو بگم. دیگه نه دست‌های مهربونش بود که بهم امید بده و نه شونه اش که سرم رو روش بذارم و آرامش بگیرم.

بابام، امیر و حتی خانم دکترم با من گریه کردن و برای پریا غصه خوردن.

نیم ساعتی گذشت و امیر که دید داره دیر میشه ازم خواست تا بلند بشم. حتی بهم قول داد که دوباره منو بیاره تا بازم کنارش باشم.

دلم نمی‌خواست توی اون تاریکی و سرما رهاش کنم. آخه چه جوری می تونستم خواهری رو که یه عمر کنارم بود تنها بذارم و برم.

لحظه آخر موقعی که همه بلند شدن تا برن، خواهش کردم که فقط پنج دقیقه منو با اون تنها بذارن.

اونهام قبول کردن.

روی سنگش نشستم و آروم تموم حرف‌هایی رو که توی دلم سنگینی می‌کرد براش زمزمه کردم: خواهری، ببخش که اذیتت کردم. اون شب دویدم دنبالت ولی زود رفتی و نذاشتی حرفم رو بزنم. دلم از اون روز تا حالا غصه‌داره و دل‌تنگ توئه ولی به خدا من به تو خیانت نکردم. اون شب فقط رفتم به سعید بگم که تمومش کنه و با تو باشه. باور کن فقط واسه همین رفتم نه هیچ‌چیز دیگه.

توی اون حال منقلب میون گریه‌ای که تمومی نداشت لبخند تلخی زدم و گفتم: اگه اون شب نمی‌رفتم الان زنده بودی. من باید جای تو می‌مردم. من لعنتی!

بابام که اومد و زیر بغلم روگرفت از ناراحتی تموم بدنم می‌لرزید.

وقتی داشتم می‌رفتم با حسرت به سنگ‌قبرش خیره موندم و زمزمه کردم: پریا جونم، بازم میام به دیدنت. قول میدم.

ماشین که راه افتاد دیروقت بود. حال مناسبی نداشتم و ترجیح دادم که بخوابم.

ماشین توی تاریکی جاده به‌سرعت رفت و همه اون تلخی‌ها و غصه‌ها رو پشت سر گذاشت. روزهای غیرقابل‌باور، شب‌های پر از کابوس و عشقی که همراه پریا و با دل‌شکسته اون میون خروارها خاک دفن شد و نفس برید.

فصل چهل‌وهشت

سر راه خانم دکتر رو رسوندیم و اون اشاره‌ای کرد که بعداً بهش زنگ بزنم.

وقتی رسیدیم خونه نصف شب شده بود. من با اون خستگی جسمی و روحی نتونستم اون طور که بایدوشاید از امیر تشکر کنم.

وارد خونه که شدم از اون فضای دلگیر و خالی دلم گرفت. دیگه پریایی نبود تا به استقبالم بیاد.

من و بابا رفتیم داخل و هر کدوممون توی اتاقمون خیلی زود از هوش رفتیم.

ساعت رو تنظیم کردم تا اگه شرایط روحی مناسبی داشتم فردا صبح بلند بشم و برم سرکار. درست نبود که اون همه مدت اونها رو تنها گذاشته بودم.

صبح صدای زنگ ساعت توی سرم پیچید و منو از جام پروند. یه پنج دقیقه گیج بودم و یادم نبود که چی شده و کجام اما کم‌کم یادم اومد. همه اون اتفاقات تلخ به‌سرعت توی ذهنم دوید و از جلوی چشمهام رد شد.

با خودم گفتم: بهتره بلندشم و برم. تو خونه موندن فایده‌ای نداره.

خودم رو جمع‌وجور کردم و خیلی زود آماده شدم. موقع رفتن یه لحظه توی آینه خودم رو دیدم. از دیدن صورت رنگ‌پریده و غم‌زده‌ام تعجب کردم. چهره‌ام به‌خوبی نشون می‌داد که چقدر به‌هم‌ریخته‌ام.

من که تقریباً یه ماهی می‌شد از ترافیک شهر دور بودم با دیدن ماشین‌ها تو خیابون جا خوردم و اون روز یه کم دیرتر رسیدم.

به‌محض رسیدن، مهتاج خانم خشکش زد و زودی بقیه رو صدا کرد. خانم کرمی، خانم رسولی و چهارتا مربی، همه شون بچه به بغل اومدن دیدنم و باهام همدردی کردن. من که می دونستم براشون دردسر شدم از همه عذرخواهی کردم، به‌خصوص از غزال و ناهید که نگهداری بچه‌ها رو برام انجام داده بودن.

بعد از همه اون حال و احوالپرسی‌ها خانم کرمی منو برد توی دفترش. با خودم گفتم حتماً به خاطر این غیبت طولانی می خواد ردم کنه برم.

دعوتم کرد بشینم و گفت: دخترم ما رو خیلی نگران کردی. حداقل خودت یه زنگ می‌زدی. من دیگه داشتم ناامید می‌شدم.

با شرمندگی جواب دادم: خانم، شرایط بدی بود. به خدا راهی نداشتم وگرنه بهتون اطلاع می‌دادم.

- فوت خواهر درد بزرگیه ولی قرار نیست که زندگی‌ات متوقف بشه.
- بله درسته.

آهی کشید و با دلخوری گفت: روزی که خواستی بیای بهت گفتم که باید مشکلاتت رو بذاری پشت اون دیوارها. می دونی توی این مدت چقدر به پارسا و باران لطمه خورد؟ اون دوتای دیگه کوچیکن ولی این دو تا یه هفته گذشت تا به نبودت عادت کنن.

- خانم، یه چیزهایی هست که گفتنش سخته. اونم برای یه زن.
- خب، من نمی خوام وادارت کنم تا رازهای زندگی‌ات رو بگی ولی لااقل بیشتر به این بچه‌ها فکر کن.
- شرمنده‌ام.

لبخند زد و گفت: اگه دفعه بعد دوباره رفتی چی؟

- قول میدم که تکرار نشه.

راضی شد و گفت: باشه. ولی دفعه بعد اگه این‌جوری بی‌خبر بری مجبورم یکی رو به جات بیارم.

- چشم. می تونم برم سرکارم؟
- برو عزیزم.

وقتی می‌خواستم از اتاقش برم بیرون آروم ازم پرسید: کسی چیزی به من نگفته ولی مطمئنم مشکلت خیلی بزرگ‌تر از این بود. مگه نه؟

بغضم گرفت و جواب دادم: درسته، خیلی بزرگ‌تر بود. هنوزم این مشکل هست ولی دیگه تنهاتون نمی ذارم. نمی خوام به اعتمادتون لطمه بخوره.

با تأسف سری تکون داد و زمزمه کرد: زن بودن خیلی سخته. وقتی هم که تنها باشی بیشتر زجر می‌کشی.

حرف دردناکش دلم رو لرزوند و بهم جرات داد تا حرفی رو که به هیچ‌کس اعتراف نکرده بودم به زبون بیارم: خانم کرمی، من باعث مرگ خواهرم شدم. برای همین این مدت نبودم، من از خودم فرار کردم.

- اما دوباره برگشتی. پس هنوز امید داری.
- بله. خوشحالم که اینجام.
- عالیه.

دوباره تشکر کردم و دویدم سر کارم.

اون روز همه باهام همدرد شدن و هیچ‌کس از اینکه کارم به گردنش افتاده بود شکایتی نکرد. منم به جاش هر کاری که نیاز بود براشون انجام دادم تا جبران کرده باشم.

عصر که آقای فرحی منو دید کلی جا خورد و با کنجکاوی پرسید: خانم شما هم که مرتب غیبت داری. نکنه داری شوهر می‌کنی؟

لبخند زدم و گفتم: نه. حالا زوده.

و فهمیدم که اون اصلاً از کسی توی مهدکودک نپرسیده که چه اتفاقی برام افتاده.

اما آقای شرف زاده که اومد و منو توی حیاط دید جا خورد. با قیافه جدی اومد و بهم تسلیت گفت. حتی گفت ترسیده که دیگه نیام.

اون روز رو باوجود ذهن پریشون و ناراحتم پشت سر گذاشتم. چون یادم رفته بود که ساعت کلاسهام چه جوریه سر راه زنگ زدم به فرانک و ازش پرسیدم که کی باید برم. اون با شنیدن صدام کلی ذوق کرد و گفت که توی این مدت چقدر نگرانم شده.

تا حدود ساعت نه شب سر کلاسم بودم. دوری یه ماهه از دانشگاه باعث شده بود کلی از درسم عقب بیفتم و مجبور شدم همه جزوه‌ها رو ازش بگیرم و کپی کنم.

کلاسم که تموم شد رفتم خونه. گوشه اتاقم چشمم به سبد حصیری بی‌بی افتاد که توش لباس عروس بود. لباس رو برداشتم و با حسرت بوییدم و توی کمدم آویزونش کردم. طوری که هر دفعه بتونم ببینمش و منو یاد اون بندازه حتی سبدم کنار میزم گذاشتم تا یادگاری همیشگی اون باشه.

اون شب به سپیده‌ام زنگ زدم و اون کلی از عصبانیت فحشم داد: دختر، چی فکر کردی؟ هر موقع دلت بخواد که نمیشه بذاری فرار کنی. آخه توی بی‌فکر همه رو جون به لب کردی. بابای بیچاره‌ات از دست‌تو دق نکنه خیلی خوبه.

خلاصه کلی حرف بارم کرد و من تموم مدت ساکت بودم و فقط آخرش گفتم: حق‌داری. اشتباه کردم.

اما جرات نکردم ماجرای تلخی رو که اتفاق افتاده بود بگم که اگه هر چی می‌گفتم بازم گناهم رو کم نمی‌کرد.

بعدش به خاله‌ام زنگ زدم و اون از شدت هیجان نزدیک بود سکته کنه. باورش نمی‌شد که من هنوز زنده‌ام و کلی منو دعوا کرد و به اونم چیزی نداشتم که بگم. صحبت پریا که وسط اومد گریه‌اش گرفت و اکبر آقا هم از اونور خط با ناراحتی بهم تسلیت گفت. برای خاله‌ام پذیرفتنش سخت بود. یه زن جوون مثل پریا با مردن خیلی فاصله داشت. اون پر از انرژی بود و این اتفاق که افتاد همه رو شوکه کرد. موقع خداحافظی بهم گفت که به همه خبر میده که برگشتم و سالمم تا کل فامیل از نگرونی در بیان.

آخرش رفتم پیش بابام و کنارش توی آشپزخونه نشستم و با هم شام خوردیم. دو نفری توی سکوت و غصه.

فقط موقعی که داشتم می‌رفتم سراغ شستن ظرف‌ها، آروم گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: بابا جونم. حالا دیگه تنها دل‌خوشی‌ام توی دنیا تویی.

منو توی آغوشش گرفت و گفت: دیگه تنهام نذار. این‌جوری زنده نمی مونم.

با شرم جواب دادم: چشم.

توی اون لحظه یه سؤال به ذهنم رسید و با شک و تردید ازش پرسیدم: بابا، سعید کجاست؟

- اونم به‌هم‌ریخته و بعد از مرگ خواهرت مدتیه ندیدمش. خب طبیعیه، زنش بود. آدم داغون میشه.

با تکون دادن سر تائید کردم و رفتم توی اتاق تا بخوابم.

تا خوابم ببره مرتب از خودم پرسیدم: یعنی سعید همه چی رو فراموش کرده و از زندگیمون کنار رفته؟ یا اینکه حالا جسورتر شده و برای تصاحب من نقشه می کشه؟

یادم افتاد که خانم دکتر گفته بود بهش زنگ بزنم. به خودم نهیب زدم که تا دیر نشده باید برای صحبت با وکیلی که می‌گفت برم پیشش. با حساب‌وکتاب کردن و چیدن این کارها کنار هم پلکهام سنگین شد و خوابیدم.

صبح زود از خواب پاشدم و باعجله رفتم سر کارم. اون روز سرم خیلی شلوغ بود و زودی عصرش رسید. چون کلاس نداشتم با خانم دکتر تماس گرفتم و اون گفت که قرارمون رو هماهنگ می کنه تا همون موقع برم دفترش.

وقتی رسیدم اونجا توی اتاق خانم دکتر یه زن رو دیدم. حدود چهل سال و مثل اون شیک و رسمی.

خانم دکتر بهم معرفی‌اش کرد. اسمش رزاقی بود. وکیل پایه‌یک دادگستری. اون به‌محض دیدنم به گرمی حال و احوال پرسید و رفت سر اصل مطلب: ماجرا رو از خانم دکتر شنیدم. خیلی متأسف شدم ولی این پایان راه نیست. در واقع تازه اولشه و آقا سعیدتون باید از حالا به بعد بدونه که آزار رسوندن به یه زن می تونه چه عواقبی براش داشته باشه.

اون ازم سؤال‌های زیادی کرد. سؤال‌هایی که بعضی هاش برام عجیب و بی‌ربط بود. خانم دکترم بهم کمک می‌کرد تا اطلاعات لازم رو بهش بدم. اون همه حرف‌های ما رو توی دفترش نوشت و کارتش رو داد به من.

سه‌ربعی طول کشید تا کارش تموم بشه. بعد بلند شد و خواست بره که ازش پرسیدم: خانم رزاقی، می تونم یه سؤال بپرسم؟

- البته عزیزم، بپرس.
- میشه چیزی رو ثابت کرد؟
- مطمئن باش که میشه. هر چند مدتی گذشته و این کارمون رو سخت‌تر می کنه. باید لباس‌های روز جرم و آثار بدنی‌اش بررسی بشن. سعیدم الان بیشتر به خودش اومده و مراقبه.

با سردرگمی گفتم: من کاری باید بکنم؟

- نه عزیزم. فقط چیزهایی که خواستم رو بیار. مراقب باش که به هیچ‌کس چیزی نگی. سعیدم نباید کوچک‌ترین بویی ببره. اگه باهاش روبرو شدی عادی رفتار کن. اصلاً وارد بحثش نشو و تا اونجا که می تونی خودت رو ازش دور نگه‌دار.

با این توصیه‌ها ترسم بیشتر شد و فهمیدم قضیه جدیه.

وقتی‌که رفت خانم دکتر بهم گفت: نگران نباش دخترم. من بهت قول میدم سعید به مجازات عملش برسه.

دیگه از این جدال خسته شده بودم. با ناراحتی گفتم: به خدا دیگه رمق زنده‌بودن ندارم. نه سرکار فکرم درست کار می کنه و نه توی دانشگاه. از خودم بدم اومده. به هر کی می‌رسم باید دروغ بگم. پریا به خاطر من مرد و می‌ترسم بابامم یه جور دیگه اذیت بشه.

- نه. این‌طوری که فکر می‌کنی نیست. توی این جریان همه مقصر بودن. تو، سعید، حتی خواهرت، اما یادآوری کردن مشکلی رو حل نمی کنه. باید ادامه داد و زندگی کرد.
- آرزوی یه لحظه آرامش دارم.

یاد بی‌بی و اون روستا افتادم و گفتم: کنار اون زن آروم بودم و کمتر می‌ترسیدم اما از وقتی برگشتم دوباره درد و رنج اومده سراغم.

خانم دکتر کنارم نشست. نوازشم کرد و گفت: غصه نخور، درست میشه. تو هنوز خیلی جوونی و راه زیادی در پیش داری. نباید این‌قدر زود کم بیاری. نذار مشکلات به‌زانو درت بیارن. قوی باش دختر.

و دوباره بهم امید داد.

وقتی از دفترش در اومدم ساعت هشت شب بود و تا برسم نزدیک‌های خونه نه شب شد. توی خیالاتم رسیدم سر کوچه مون. جایی که با نور کمرنگ تیرهای برق نیمه‌روشن بود. باد سردی می اومد و از ته کوچه می‌پیچید و با خودش بوی درخت‌های به خواب‌رفته رو می‌آورد.

هیچ‌کس توی کوچه نبود و صدایی‌ام نمی اومد. من آروم رفتم سمت خونه.

یه دفعه حس کردم یه نفر دیگه ام پشت سرم توی کوچه ست.

بدجور ترسیدم و یه لحظه وایستادم. یواشی برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. دقت که کردم دیدم اشتباه نکردم و یه سایه زیر درخت‌های بلند و تنومند اول کوچه وایستاده و هیچ حرکتی نمی کنه. خواستم برم و اهمیتی ندم ولی کنجکاو شدم و با صدای بلند پرسیدم: کی اون جاست؟

یه صدای آشنا جوابم داد: منم پرستو.

با شنیدن صداش بدنم لرزید. دوباره کابوس تکرار شد. سعید اومده بود به سراغم. اون تموم روز منتظرم مونده بود تا من برسم و منو توی کوچه ببینه.

با ترس گفتم: به خدا اگه نزدیک بیای جیغ می‌کشم.

جلو نیومد و همون جا جواب داد: کاریت ندارم. بابت پریا واقعاً متأسفم.

- تأسف تو زنده‌اش نمی کنه.
- می دونم.
- سعید، چرا نمیری دنبال زندگی خودت. آخه چی از جونم می خوای؟

با دلخوری گفت: تو منو اسیر خودت کردی و راهی برام نذاشتی.

- چرا، می تونی بری. هر موقع که بخوای.
- بدون تو نمی تونم.
- من دیگه نمی تونم دوستت داشته باشم.
- دروغ میگی.
- این بار نه. چون ازت متنفر شدم. بابت کاری که با من و پریا کردی نمی تونم ببخشمت.
- یادت میره. همه یادشون میره.
- تو شاید یادت بره ولی من نه.
- پرستو، یه ماهه که شب و روز ندارم.

بغضم گرفته بود، با صدای لرزونی گفتم: تو خواهرم رو ازم گرفتی. با اینکه قول داده بودی کاریش نداشته باشی. چه جوری دلت اومد سعید؟

- اون خودش این کار رو کرد.
- ما باعث شدیم. نکنه یادت رفته؟
- حالا چی؟

گلوم از شدت بغضی که توش پیچیده بود درد گرفته بود و نمی تونستم حرف بزنم. فقط گفتم: برو خواهش می‌کنم.

چیزی نگفت و همون جا توی تاریکی وایستاده بود.

یاد حرف خانم رزاقی افتادم که گفت باهاش بحث نکن. برای همین برگشتم و شروع کردم به رفتن سمت خونه.

همون طور که داشتم می‌دویدم شنیدم که سعید گفت: هر جا بری دنبالت میام. حتی اگه ازم متنفر باشی.

گوشم رو گرفتم تا صداش رو نشنوم. رسیدم به خونه، با وحشت در رو باز کردم و پشت سرم محکم بستم.

لب پاگرد در نشستم. توی سرما خودم رو جمع کردم تا نفسم سرجاش بیاد و بابام نگران نشه. اشکهام رو پاک کردم و دست‌های لرزونم رو مالیدم بهم تا گرم بشن. زیر لب زمزمه کردم: اگه دلم هوات رو بکنه از سینه‌ام درش میارم.

فصل چهل‌ونه

از اون شب به بعد سعید مثل یه سایه تاریک هر جا که رفتم تعقیبم کرد.

دم مهدکودک، اونور خیابون دانشگاه و حتی سر کوچه زیر درخت‌های بلند خرمالو. من حالا بعد از همه این اتفاقات ترس تازه‌ای رو تجربه می‌کردم. ترس از مردی که برای به دست آوردن من دست به هر کاری می‌زد.

چند روزی گذشت و من موضوع رو به خانم دکتر اطلاع دادم. گفت: سعی نکن کاری باهاش داشته باشی. هر وقت که کارت تموم میشه زودی برو خونه و بیرون نمون. مراقب باش که این بار ممکنه حتماً بلایی سرت بیاره. منم جریان رو به رزاقی میگم.

و من ترسم بیشتر و بیشتر شد.

حق با اون بود. سعید حالا دیگه آب از سرش گذشته بود و ترسی از کسی و چیزی نداشت. اگرم می‌فهمید که من با وکیلی در تماسم حتماً نمی ذاشت جون سالم دربببرم.

روز ششم، غروب پنج‌شنبه سعید به‌عنوان داماد خونه و کسی که زنش رو ازدست‌داده با لباس سیاه اومد دیدنمون. بابام که اصلاً روحش هم خبر نداشت کلی باهاش گرم گرفت، ولی من ترجیح دادم که برم توی اتاقم و تنها باشم.

سعید خیلی خوب نقش بازی می‌کرد و این بارم طوری وانمود کرد که انگار یه عالمه ناراحته. شنیدم که گفت: پرستو خیلی به‌هم‌ریخته. توی این مدت که نبود من خیلی نگرانش شده بودم. امشب هم اومدم تا حالش رو بپرسم ولی اون ظاهراً شرایط روحی مناسبی نداره. اگه نتونه با این اتفاق کنار بیاد به خودش آسیب می رسونه.

بابامم با ناراحتی گفت: آره، براش خیلی تکون دهنده ست. این روزها خیلی کم‌حرف شده و همش توی خودشه. نمی دونم چیکار باید بکنم تا حالش بهتر بشه؟

- خب، یه مدت که بگذره کم‌کم می پذیره که چی شده. ما عملاً نمی تونیم کاری براش بکنیم.
- اون خیلی به پریا وابسته بود و حالا یه جورایی احساس می کنه پشتش خالی‌شده.
- شما باید بیشتر کنارش باشی. منم سعی می‌کنم بیشتر بیام اینجا تا تنها نباشه و از فکر و خیال در بیاد.

طفلی بابام با سادگی حرف‌های اون رو باور می‌کرد و می‌پذیرفت. حتی قبول کرد که سعید بیشتر بیاد خونه مون و رفت‌وآمد کنه. چیزی که من ازش واهمه داشتم.

وقتی سعید رفت از اتاق در اومدم و رفتم پیش بابام.

اون گفت: دخترم، چرا نیومدی با سعید یه حرفی بزنی و باهاش درد دل کنی. هر چی باشه اون داماد این خونه ست. این‌قدر باهاش غریبی نکن، درست نیست.

نمی تونستم چیزی رو بهش بگم. فقط گفتم: بابا جونم، ببخشید که رفتارم این‌جوریه. این روزها ترجیح میدم تنها باشم.

ازش پرسیدم که سعید چه‌حرف‌هایی زد. اونم هر چی که شنیده بودم دوباره برام گفت. خواستم به بابام بگم که نذاره سعید زیاد رفت‌وآمد داشته باشه ولی پشیمون شدم و با خودم گفتم این‌جوری بیشتر شک‌برانگیز میشه. بهتره کاری به کارش نداشته باشم و دور و برش نچرخم تا تکلیف شکایتم مشخص بشه.

روز جمعه تلفن خونه زنگ خورد و من رفتم تا جواب بدم.

خانم دکتر بود. اون اولش حالم رو پرسید و نیم ساعتی در مورد موضوعاتی که بین خودمون بود باهام حرف زد. بعد رفت سراغ خانم رزاقی و گفت که می خواد منو توی دفتر خودش ملاقات کنه. بابام نباید از حرفهام چیزی می‌فهمید و من توی مدتی که باهاش حرف زدم آروم و بااحتیاط صحبت کردم. قرارمون شد که شنبه از سر کار یه راست برم پیشش تا در مورد تشکیل پرونده‌ام کار رو شروع کنه.

نگران بودم. می‌ترسیدم از اینکه نتونیم کاری بکنیم، اون وقت دیگه چیزی جلودار سعید نبود. آخرش من می موندم و مرد انتقام‌جویی که زندگی منو و بابام رو تبدیل به جهنم می‌کرد. همون طور که حالا زندگی منو پر از رنج و عذاب کرده بود، اما خانم رزاقی مطمئن به نظر می‌رسید. اون کارش این بود و حتماً می دونست چه جوری وارد بشه. منم چاره‌ای جز این نداشتم و باید به اون و خانم دکتر اعتماد می‌کردم.

از یه سمت زیر دین سعید بودم و از یه سمت دین خانم دکتر و وکیلش گردنم بود. با خودم گفتم نمی دونم آخر این بازی زجرآور به کجا می خواد برسه؟ من با این بدهی‌ها و دوروبرم آدم‌هایی که به‌سختی میشه بهشون اعتماد کرد.

اون روز امیر و خونواده اش اومدن دیدن ما. حرف تازه زده نشد، تأسف، ناباوری و احساس همدردی تموم اون چیزهایی بود که توی حرفشون می‌شد فهمید.

امیر کنار مادرش نشسته بود و چشم ازم برنمی‌داشت. نگاهش پر بود از سؤال و یه حسی که دلم رو می لرزوند و شرمنده‌ام می‌کرد.

اون نمی دونست که مشکلم چیه و منم نمی تونستم چیزی بهش بگم.

من نیم ساعتی پیش شون نشستم و چون نگران فردا بودم ترجیح دادم برم توی اتاقم، اما هنوز به در اتاق نرسیده بودم که دیدم امیر به بهونه یه لیوان آب اومد سمت آشپزخونه مون. رفتم تا براش آب بیارم و اون فرصت رو غنیمت شمرد و همون جا توی آشپزخونه ازم پرسید: پرستو، می دونم که شرایط مناسبی نیست. اینم شانس منه که هر وقت می خوام حرفی بزنم همه چی به هم می ریزه.

با اینکه می‌ترسیدم کسی بفهمه ولی ترجیح دادم بمونم و باهاش صحبت کنم. لااقل اون آدم بدی نبود و می‌شد کنارش وایستاد و حرف زد.

توی چشمهاش نگاه کردم و با غصه گفتم: اگه بدشانس نبودی من سر راهت قرار نمی‌گرفتم.

- این چه حرفیه؟ اتفاقاً این تنها شانس زندگی‌ام بود که با تو آشنا شدم.

دلم آروم گرفت و از لحن مهربونش لبخند روی لبهام نشست.

ادامه داد: وقتی یکی رو دوست داشته باشی برات هر سختی اون آدم شیرین میشه. عشق یعنی همین. وگرنه توی لحظه‌های خوب و شاد همه می تونن عاشق هم بشن.

- امیر ...

تردید داشتم ولی به خودم جرات دادم. گفتم: تو خیلی مهربونی و توی این مدت همه‌جا حواست به من بود.

- درست فهمیدی. هرلحظه.
- خب راستش ...

یه دفعه بابای امیر صداش زد و رشته کلام از دستم رفت. ترسیدم و زودی لیوان آب رو دادم بهش و یواشی رفتم توی اتاق.

امیرم بدون اینکه به روش بیاره با لیوان از اون جا رفت.

قلبم به تپش افتاده بود. دراز کشیدم روی تخت و با خودم گفتم: آخه چه جوری باید بهش بگم؟ الان دیگه بهونه ای نمی تونم بیارم. تا کی باید جواب‌های نامربوط بهش بدم؟

با ناراحتی رفتم سراغ درسهام تا عقب‌افتادگی‌ای که اونم برام یه مشکل شده بود جبران کنم.

یه ربع بعد اونها خداحافظی کردن. منم رفتم بیرون و ازشون کلی تشکر کردم.

تا دم در خونه همراهشون رفتم. درست موقعی که رفتن بیرون بابای امیر برگشت و بهم گفت: دخترم، از حالا به بعد تو کمک باباتی. دیگه تنهاش نذار چون خیلی به بودنت نیاز داره.

- چشم. حق با شماست.
- توی این مدت روز و شب نداشت و همش غصه خورد. نمی دونم چرا این کار رو کردی ولی فراموش نکن که اون به روحیه نیاز داره و الانم بدجور ذهنش درگیره. نذار تنهایی رو احساس کنه و جای پریا رو براش بگیر.
- حتماً، قول میدم که دیگه تنهاش نذارم.

لحنم غصه‌دار شد و ادامه دادم: دیگه کسی برام نمونده جز بابام. حالا دیگه واقعاً تنها شدم.

امیر گفت: اگه کاری داشتین حتماً بهم بگین و تعارف نکنین.

باباشم تائید کرد: آره، امیر کمکتون می کنه. پسرم عین منه.

تشکر کردم و اونها رفتن. درحالی‌که تا لحظه آخر چشمم به قدم‌های بلند امیر دوخته‌شده بود. اون امیدوار و سرزنده بود. وقتی توی چشمهاش نگاه می‌کردم می تونستم درخشش عشق رو توش ببینم. حسی که بهم آرامش و امنیت می‌داد. اون برخلاف فکرهایی که قبلاً در موردش می‌کردم مهربون و خوش‌قلب بود. امیر با بودن در کنارم بارها و بارها بهم ثابت کرده بود که دوستم داره. حسی که من توی همه این مدت با بی‌تفاوتی از کنارش گذشتم و کم‌اهمیت قلمدادش کردم.

اون شب سعی کردم تا بیشتر کنار بابام باشم. باهاش چایی خوردم، فیلم نگاه کردم و حتی برای شام کلی تدارک دیدم و غذا درست کردم. البته دست‌پختم مثل پریا نبود ولی می‌شد خورد و گفت که یه غذای خوبه.

بابامم از اینکه بیشتر پیشش بودم خوشحال بود و کلی برام از اتفاق‌های اون مدت که نبودم گفت.

آخر شب رفت و آلبوم عکس هامونو آورد. دلش برای پریا و مامانم تنگ‌شده بود و منم که دوست داشتم دوباره اون عکس‌ها رو ببینم باهاش همراه شدم. اون با حوصله برای من از تک‌تک اونها تعریف کرد.

عکس‌های دست جمعی مون که پریا توی بیشترش کوچیک بود و منو کنارش یا توی بغلش نگه‌داشته بود. من به اون عکس‌ها نگاه کردم و اشک ریختم. حالا دیگه از گریه کردن جلوی بابام خجالت‌زده نمی‌شدم. حس کردم روحیاتم خیلی تغییر کرده. دیگه اون دختر مغرور و خودخواه گذشته نبودم. حالا روزگار با اتفاقات تلخی که برام رقم‌زده بود منو به‌زانو درآورده بود و نه از غرورم چیزی مونده بود و نه از خودخواهیم.

توی اون عکس‌ها حرف‌های ناگفته زیادی بود. میون اون آدم‌ها که کنار هم دستاشونو به هم داده بودن و توی یه قاب کوچیک جزئی از خاطره‌ها شده بودن. حرف‌هایی که اگه یه ذره تأمل می‌کردی می تونستی بشنوی. لبخندها، ژست گرفتن‌ها و حتی بغض کودکانه‌ای که دم غروب توی لبم نشسته بود.

حالا همون بغض سنگین و آزاردهنده، این بار نه کودکانه و سطحی که بزرگ و عمیق توی دلم گیرکرده بود. طوری که حتی گریه هم دلم رو سبک نمی‌کرد.

نبودن مامان و حالا پریا این ناباوری مون رو بیشتر کرده بود. انگار که دنیامون واقعی نبود و ما توی یه کابوس تلخ گرفتارشده بودیم.

با دلی پر از اندوه تا آخرش کنار بابام موندم و به عکس‌های پرخاطره مون نگاه کردم. اون تعریف کرد و من اشک ریختم. بابام از شدت غصه فقط خندید و با حسرت اون دوران شیرین رو لحظه‌به‌لحظه برام ترسیم کرد. تا اون شب هیچ‌وقت گذشته رو اون قدر دقیق و زیبا مرور نکرده بودم. انگار که کنار بابام همه آدم‌های توی عکس زنده‌بودن و از خودشون می‌گفتن.

بابام وقتی آلبوم تموم شد گفت: خیلی حرف زدم. خسته شدی دخترم؟

- نه بابا. مدت‌ها ازت دور بودم و آرزوم بود این‌جوری بشینم و حرفهات رو گوش بدم. چرا باید خسته بشم.
- خیلی حرف‌ها هست که توی دلم مونده و باید بگم. دوست دارم شب‌ها کنار من باشی و برات تعریف شون کنم.
- حتماً بابا جونم. باکمال میل.
- راستی، از اون پیرزن برام بگو. اسمش چی بود؟
- بی‌بی حلیمه.
- آره، زن مهربونی بود. مهربون و ساده.
- بابایی، هر چی برات بگم کمه.

تموم وجودم پر شد از حس زیبایی، گذشت و چیزی به نام زندگی. گفتنش سخت بود. اینکه بتونی همه اون چیزی رو که تجربه کردی و با روح و جسمت عجین شده در قالب کلمات بیان کنی.

شروع کردم به گفتن: منو نصف شب از توی یه جاده گلی که بهش می‌گفتن جاده پایین نجات داد. اون شب بارون شدیدی می‌بارید. اگه اون نرسیده بود معلوم نبود زنده می موندم یا نه. اون منو سوار اسبش کرد و زودی برد خونه اش. خونه اش همون خونه کاه‌گلی و ساده‌ای بود که دیدین. کل زندگی‌اش چند تا مرغ و جوجه بود، یه اسب، یه گاو و گوساله‌اش و یه سگ. همون سگ بامزه پشمالو که دیدین و همرامون تا جاده اومد. بی‌بی شب‌ها کنار تختم می‌نشست و حصیر می‌بافت. یه باغ کوچولو ام داشت که توش همه چی کاشته بود. پیر بود اما پر از انرژی و شوق زندگی.

به چشم‌های بابام خیره شدم و گفتم: هیچ‌وقت توی این مدت نشنیدم اعتراضی بکنه. هیچ‌وقت توی چشمهاش خستگی ندیدم. مگه یه شب که حکایت زندگی‌اش رو برام گفت. توی یه اتفاق پسرش افتاده بود توی آب و غرق‌شده بود و شوهرشم از غصه دق کرده بود، اما اون هنوز امید داشت که یه روز پسرش رو می بینه. برام عجیب بود که چه جوری میشه این‌قدر امیدوار بود؟ درحالی‌که می دونی دیگه کسی زنده نمیشه و دنیا به عقب بر نمی گرده. اون پیرزن خیلی چیزها بهم یاد داد. اینکه از بدی آدم‌ها بگذرم و کنارشون قدر لحظه‌ها رو بدونم.

خندیدم و گفتم: حتی بهم گوشزد کرد که وقتی بابات اومد حتماً برو توی آغوشش.

بابامم خندید و گفت: پس خوش به حالت که کنار اون بودی.

رفت توی فکر و با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفت: یه آدم‌هایی هستن که زندگی‌ات رو عوض می کنن. اگه خوش‌شانس باشی سر راهت میان و وقتی داری از همه‌چیز دلسرد میشی بهت امید میدن. این خیلی مهمه که توی زندگی امید داشته باشی و توی مشکلات کم نیاری.

از حرف بابام خوشم اومد و گفتم: آره، بابایی. تو چقدر خوب منظورم رو فهمیدی.

امید برای انسان همه‌چیزه. اگه از دستش بدی دیگه زنده نیستی. فقط یه موجود متحرکی که بی‌هدف نفس می کشه و برای هیچ و پوچ تقلا می کنه. اون وقت نه از دروغ گفتن واهمه‌ای داری و نه از خیانت کردن.

وقتی به دنیایی که تهش چیزی نیست جز مرگ و نابودی دل می‌بندی دچار این حس پوچ میشی. خیلی زود می‌فهمی که تقلا برای رسیدن به اون چه که آرزوت بود تبدیل میشه به یه عادت و وقتی بهش می‌رسی دیگه برات جذاب نیست، حتی اگه اون چیز عشق باشه.

این رسیدن و تقلا کردن اگه برای هوست باشه به شکست و سرخوردگی منتهی میشه ولی اگه برای کمال روحت باشه، مثل خوشحال کردن یه دل تنها، مثل گوش دادن به درد دل یه آدم یا حتی لبخند زدن به یه بچه، می تونه بدون خسته کردن و عادت شدن تا توی دنیا نفس می‌کشی بهت امید زنده‌بودن بده.

اینکه بدونی برای یکی مهمی. اینکه بدونی یکی برای خاطر تو حاضره از خواسته هاش بگذره و توام مثل اون. این یعنی همون عشق. همونی که ما آدم‌ها با هوس و ناپاکی اشتباه می‌گیریم. زمانی که عشق واقعی به میون میاد فقط پاکی و گذشت و مهربونی می مونه.

دیگه مهم نیست که چی بخوای یا چی فکر کنی. خودش تو روبه‌راه درستی که باید بری می رسونه و این همون کمالیه که برای آدم‌های عادی قابل‌درک نیست.

بی‌بی از همون آدم‌ها بود. آدم‌هایی که می‌شد روح بلند و عرفانی شونو دید و متعجب شد. پیرزنی که توی یه روستای کوچیک زندگی می‌کرد و هیچ کدوم از اون چیزهایی که ما دوروبرمون بود نداشت. برای اون مهم نبود که چه لباسی بپوشه و چی بخوره. برای اون چیزهای دیگه ای اهمیت داشت. تموم مدتی که کنارش بودم با این حرف‌ها و رفتارهاش شگفت‌زده شدم. از اینکه چیزهایی که برای من مهم بود برای اون بی‌اهمیت و پیش‌پاافتاده بود. انگار که روحش با دنیا و اون چیزهایی که توش بود راضی نمی‌شد.

پیش اون زن یاد گرفتم که عشق فقط دوست داشتن یه آدم نیست بلکه دوست داشتن همه ست.

اون شب خاطره‌انگیز کنار بابام لحظه‌های خوشی توی ذهنم موند. بعد از اون همه تلخی و غصه کنار بابا مرتضی خیلی برام روحیه‌ساز بود و خیلی زود فهمیدم که باوجود همه مشکلات و رنج‌ها باید قدر اون کنار هم بودن‌ها رو بدونم.

آخر شب رفتم توی اتاقم، دفتر خاطراتم رو برداشتم و نوشته‌هام رو ادامه دادم. این بار درس تازه‌ای رو که از بابام یاد گرفتم با خط تمیز پایین برگه دفتر یادداشت کردم.

جمله‌ای که همیشه توی ذهنم می موند: چقدر خوبه که آدم‌های خوب سر راهت بیان و تو رو سرشار از امید کنن.

آخر اون جمله‌ام اضافه کردم: و چقدر عالیه میشه که تو جز اون آدم‌های خوبی باشی که مردم رو امیدوار و زنده می کنن.

فصل پنجاه

شنبه که رسید برای قرارم با خانم رزاقی لحظه‌شماری می‌کردم. از یه جهت می‌ترسیدم و نگران عاقبت این جدال بودم و از جهت دیگه می‌خواستم انتقامم رو از سعید بگیرم.

عصرش که رسید سر کلاس دانشگاه نرفتم. به فرانک زنگ زدم و گفتم که بدونه و جزوه‌اش رو مثل همیشه خوش‌خط بنویسه تا من کپی‌اش کنم. اونم دیگه به شرایط من عادت کرده بود و هر وقت بهش زنگ می‌زدم می‌فهمید که دوباره هوایی شدم و نمی تونم بیام کلاس.

وقتی حرفم باهاش تموم شد و قطع کردم یه لحظه با خودم فکر کردم که دوست خوب چقدر می تونه پشت‌وپناهت باشه، حتی توی کارهای بزرگ.

باعجله رفتم به دفتر خانم رزاقی. وقتی رسیدم نزدیک دفترش برف می‌بارید. اولین برف اون سال زمستون. برفی که خیلی برام خوشحال‌کننده بود. اگرچه دیگه بچه نبودم تا برف‌بازی کنم ولی همین‌که اسمش می اومد و دونه های سردش به‌صورت و دستهام می‌خورد اون حس کودکی دوباره زنده می‌شد.

دفتر وکیل توی یه ساختمون بلند و چندطبقه نوساز بود. ساختمون شیک و به‌روزی که توجه آدم‌رو همون ابتدای ورود جلب می‌کرد. با پنجره‌های بزرگ سرتاسری‌ای که داخل دفتر ازش معلوم بود.

قلبم تند می‌زد. نمی دونم چرا ولی هر وقت می‌خواستم با موضوعی که به سعید مربوط بود مواجه بشم همین حال بد بهم دست می‌داد. انگار که عشق اون مثل یه مخدر کشنده توی رگهام می‌ریخت و ذره‌ذره نفسم رو تنگ می‌کرد. طوری که قلبم تقلا می‌کرد و برای زنده‌بودن به دست‌وپام می‌افتاد ولی طفلی نمی دونست که صاحبش دیگه نمی خواد اون عاشق باشه.

وارد ساختمون که شدم چند تا نفس عمیق کشیدم، سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه چهارم. دنبال واحد پونزده گشتم. به‌محض اینکه زنگ واحد رو زدم یه دختر جوون در رو باز کرد. خودم رو محترمانه معرفی کردم: سلام. ببخشید، من کمالی هستم و با خانم رزاقی قرار داشتم.

لبخند زد و گفت: بفرمایید. ایشون منتظر شمان.

هماهنگ کرد و رفتم داخل اتاقش. یه اتاق با دکوراسیون عالی و حرفه‌ای. اون پشت یه میز بزرگ نشسته بود و با دیدنم کلی خوشحال شد و باهام دست داد.

نشستم روی صندلی‌ای که روبروش بود. اون بعدازاینکه یه سری مدارک رو جمع‌وجور کرد رفت سراغ کار من.

و با لحن مهربونی سر صحبت رو باز کرد: خب، پرستو خانم. چطوری؟

- خوبم. ممنون.
- از سرکار میای؟
- بله. مهدکودک کار می‌کنم.
- آفرین به تو دختر زرنگ.

با لحنی خودمونی ای ادامه داد: می دونی، دلیل اینکه وکالتت رو قبول کردم همین بود. همین‌که دختر پرتلاشی هستی. هم‌سن‌های تو شاید نهایتاً یه دانشگاهی برن و دو تا دوست‌پسر داشته باشن ولی تو یه جورایی به دلم نشستی.

آروم خندیدم و گفتم: لطف دارین.

با اینکه روم نمی‌شد ولی با خودم فکر کردم که باید در مورد پول وکالتشم سؤال بکنم. گفتم: من با اصرار خانم دکتر قبول کردم. راستش پولش رو نداشتم تا وکیل بگیرم. اونم وکیل گرونی مثل شما. می‌خواستم بدونم چه جوری باید پول شما رو پرداخت کنم؟

از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: من نیاز مالی ندارم و موقعی که پای حیثیت زن‌ها وسط باشه رایگان کار می‌کنم. این اولین باری نیست که این کار رو می‌کنم. تو نهمین موکلی هستی که رایگان قبولش کردم. چون دوست دارم به هم‌جنسم یه کمکی کرده باشم. تو به کمک نیاز داری و من بدون پول کنارتم. دیگه ام حرفش رو نزن، باشه؟

- آخه این‌جوری من مدیون میشم.
- تو فقط روی کارمون تمرکز کن. متوجه شدی؟
- آخه ...
- دیگه آخه نداره که.
- چشم.
- خب، من ماجرایی که برات اتفاق افتاده رو می دونم. اینم می دونم که تو و سعید یه موقعی عاشق هم بودین ولی تو از رازهایی صحبت کردی که اگه نخوای حرفش رو گوش بدی اون بر علیه ات به کار می بره.
- درسته.
- ببین. به خانم دکتر نگفتی چون نیازی نبود، اما اگه می خوای کارمون پیش بره باید هر چی توی دلت پنهون کردی به من بگی.

با ترس پرسیدم: همه رو؟

- شاید خوشت نیاد ولی باید بگم آره. همه رو.
- خب از کجا شروع کنم؟

برای اینکه ترسم کم بشه اومد کنارم نشست و دستم رو که می‌لرزید گرفت. گفت: دختر خوشگل، این‌قدر نگران نباش. من کارم رو بلدم و نمی ذارم اتفاقی بیفته. رازت هم هرچقدر مهم باشه پیش من عین یه گنج محفوظ می مونه. مطمئن باش هیچ‌کس از چیزهایی که بهم میگی بویی نمی بره. حالا باز میل خودته که بخوای همراهم باشی یا نه.

مردد بودم، گفتم: یعنی این‌جوری مشکلم حل میشه؟

- حداقلش اینه که اون دیگه جرات نمی کنه مزاحمت بشه. وقتی شکایت کنی و حرفمون به اثبات برسه اون به سزای کارش میرسه.
- اگه نتونیم چی؟
- می دونم دارم چیکار می‌کنم. این حرفه منه. کاری که سال‌های سال باهاش تجربه داشتم. این بار اولم نیست دخترم.

به چشمهام زل زد و ادامه داد: وقتی یه مرد به زنی دست‌درازی کنه باید بدترین مجازات به سرش بیاد. مگه غیر از اینه که زندگی‌ات رو سیاه کرده؟

دل‌پری داشتم. بغضم گرفت و اشکم در اومد. دلش سوخت و بهم یه دستمال داد. گفت: آروم باش عزیزم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم ولی باید بدونی که من می خوام حق تو و زن‌هایی مثل تو رو از مردهایی که نامردن بگیرم. درسته که پاکی ازدست‌رفته بر نمی‌گرده ولی وقتی مجازات بشن آدم کمتر عذاب می کشه و خودخوری می کنه. وقتی ببینی کسی که آزارت داده جلوی چشمهات راحت راه میره و توام کاری ازت برنمیاد از درون نابود میشی. من که حاضر نیستم چشم‌پوشی کنم.

سرم رو به علامت تائید تکون دادم. درحالی‌که هنوز گریه می‌کردم آروم گفتم: ای‌کاش زن نبودم.

با دلخوری جواب داد: نه اشتباه نکن. زن موجود باارزشیه. تو لایقش بودی که زن شدی. زن به زندگی معنی میده و رنگ و بوش رو عوض می کنه. بدون زن مردها زنده نمی مونن، مطمئن باش. حالام قوی باش و برام از تموم جزئیاتی که لازمه بدونم بگو.

بهش اعتماد کردم. آروم و شمرده همه چی رو براش توضیح دادم: بابای من موقعی که جنگ بود به خاطر یه بمبارون آسیب مغزی دید. ما سال‌ها نمی دونستیم که چی شده و کم‌کم که دچار فراموشی شد فهمیدیم که باید هر چه زودتر عمل بشه. عملش تخصصی بود و باید خارج از ایران انجام می‌شد. من اون موقع با سعید دوست بودم.

مکث کردم و گفتم: فقط دوست، هیچی بینمون نبود.

- خب؟
- اون همون موقع هم مرتب بهم می‌گفت که می خواد بره خارج و منو ترغیب می‌کرد که همراهش باشم ولی من موافق نبودم و این شروع اختلاف ما شد. اون هر بار حرف خودش رو می‌زد و من نمی تونستم متقاعدش کنم. نمی دونم، شاید اگه الان بود قبول می‌کردم ولی اون موقع یه دختر دبیرستانی و ساده بودم. اون بهم فشار می‌آورد و اعتقادهای خاصی داشت.
- مثلاً چی؟
- رابطه اروپایی و از این حرف‌ها. منم زیر بارش نرفتم و سعی کردم با کم‌محلی، دروغ گفتن یا چیزهای دیگه اون رو بترسونم.
- این دروغ گفتن یعنی چی؟ میشه توضیح بدی؟
- یه بار خیلی جدی بهش گفتم که دوست دیگه ای دارم و واسه همین دیگه نباید بهم زنگ بزنه. حتی یه مدتی جواب تلفن هاش رو نمی‌دادم.
- یعنی اون توی یه مقطع از سمت تو دچار سرخوردگی روحی شد. درسته؟

از این اعتراف نگران بودم. آروم گفتم: بله.

- ادامه بده.
- طوری شد که یه بار پای تلفن گریه‌اش گرفت.
- درسته. بعدش چی شد؟
- من خیلی از این ماجرا ناراحت شدم. چون بعد از یه مدت تازه فهمیدم بهش علاقه‌مندم. انگار که طول کشید تا من این عشق توی دلم شعله‌ور بشه.
- این عجیب نیست. معمولاً زن‌ها دیرتر عاشق میشن اما بعد احساسی‌تر و عمیق‌تر به عشق فکر می کنن. چیزی که برای مردها خیلی زود اتفاق می افته برای زن‌ها دیرتر ولی ریشه‌دار تره.
- منم همین‌جور بودم. اون فکر می‌کرد که من بهش علاقه ندارم ولی واقعیت این نبود. به اواخر دوستی مون که رسیدم با تموم وجودم عاشقش شدم. طوری که اون رفتارهای عاشقونه من رو دورغ و غیرواقعی تلقی می‌کرد. من بهش اصرار کردم

تا بیاد برای خواستگاری و اون برعکس عقب کشید. اون آخر رابطه مون از این عشق تند فراری شد ولی من برعکس. شایدم به خاطر کم بودن سن بود که این‌جوری گرفتارش شدم.

- نه. الزاماً به خاطر اون نیست. عشق توی سن بلوغم می تونه واقعی و جدی باشه.
- تا اینکه روز خواستگاری رسید و اون اومد خونه مون ولی از خواهرم خواستگاری کرد. اون ازم بزرگ‌تر بود و داشت فوق‌لیسانس می‌گرفت. به گفته خود سعید مهاجرتش شرایط خاصی داشت و باید زنش تحصیل‌کرده یه دانشگاه معتبر می‌بود. اونم در کمال ناباوری‌ام رفت سراغ پریا.
- همین خواهرت که این اواخر ...
- بله.
- خدا بیامرزدش.
- پریام که دید معالجه بابام با رفتنش همراه سعید انجام میشه از اون قول گرفت تا در ازای قبول کردنش بابام رو ببره تا مداوا بشه. سعیدم قبول کرد و همه چی براش روبه‌راه شد. اونها رفتن و بابام اونجا بستری شد تا معالجه بشه.
- چه داستان جالبی شد. خب؟
- یه روز سعید زنگ زد و باهام حرف زد. این بار نه به‌عنوان شوهر خواهرم بلکه به‌عنوان کسی که عشق من توی سرش بود. اول باورم نشد که چی میگه و بهش اهمیتی ندادم. ولی این وسط مشکلی به میون اومد که باعث همه این اتفاق‌های بد شد.

خانم رزاقی با چشم‌های درشت شده بهم خیره شده بود و منتظر بود تا بقیه‌اش رو بگم.

با ترس گفتم: به خدا نمی دونستم به اینجا میرسه.

- نترس، بگو.
- اون گفت که خرج درمون بابام خیلی زیاد شده و وقتی با پریام حرف زدم تائید کرد. بعدش فهمیدم برای اینکه کار بابام انجام بشه یه مقدار پول برای بیمارستان اون داده. ما توی فشار مالی زیادی بودیم و خواهرم صبح تا شب باید کار می‌کرد تا مخارج درمون بابام در بیاد. چاره‌ای نبود، وقتی اون گفت که می تونه از باباش پول بگیره من وسوسه شدم و با خودم گفتم که این‌جوری مشکل مون حل میشه. برای همین پیشنهادش رو قبول کردم. سعید به حرفش عمل کرد و در عوض کم‌کم صحبت رابطه مونو وسط کشید.

خانم رزاقی‌ام حدس زد و بقیه‌اش رو گفت: معلومه. توام توی دام اون افتادی و در ازای کمکی که به بابات کرده بود اسیرش شدی. درسته؟

- بله.
- خب، شاید هر کس دیگه ای هم بود برای باباش همین کار رو می‌کرد. البته شاید می‌کرد، این نشون میده که تو دختر خوش‌قلب و قدردانی هستی.
- به خدا نمی خوام بدون بابام زنده باشم.
- به بابات حسودیم شد.

کنجکاوانه ازم پرسید: دیگه چی؟

موندم که ادامه بدم یا نه. باید می‌گفتم چون اگه ادامه نمی‌دادم متهم به ناپاکی می‌شدم.

به خودم جرات دادم و گفتم: اما توی تموم مدتی که تحت‌فشار سعید بودم دست از پا خطا نکردم. به خدا راست میگم.

لبخند زد و گفت: مطمئنم که همین‌طوره. تو دختر سالم و خونواده داری هستی. وگرنه هیچ‌وقت وکالتت رو قبول نمی‌کردم.

خیالم راحت شد و بقیه ماجرا رو تعریف کردم: یه روز برام یه هدیه فرستاد. به یکی از دوستهاش گفته بود تا یه گوشی موبایل برام بفرسته. بعد زنگ زد و گفت که هدیه ست. این شد شروع پیام‌های اون به من. حرف‌های عاشقانه و گاهی وقت‌ها هم تهدیدآمیز. هر بارم که می‌خواستم بهش بفهمونم که دست از سرم برداره اون جری‌تر می‌شد و بیشتر منو توی فشار می ذاشت. مدت زیادی به همین روال گذشت. من ...

- تو چی؟

دوباره اشکم در اومد. نمی‌خواستم بگم ولی باید می دونست که توی دلم چی می گذره.

خودم رو کنترل کردم و گفتم: من هر چی جلوتر رفتیم حسم بهش بیشتر شد. تازه فهمیدم که اون دل‌بستگی حالا تبدیل به یه عشق عمیق شده. هر چی آزارم داد و تهدیدم کرد من بیشتر سمتش کشیده شدم.

با ناراحتی گفتم: لعنت به این دل که منو اسیرش کرد.

آهی کشید و پرسید: هنوزم دوسش داری؟

- با اون کاری که باهام کرد دیگه نه.
- درسته. بایدم همین‌جور باشه. کدوم عاشقی به معشوقش هم‌چین ظلمی می کنه؟
- این جریان ادامه پیدا کرد تا پریا و سعید اومدن ایران. با نزدیک شدنش به من توی هر فرصتی سعی داشت فریبم بده و اذیتم کنه. این‌زمانی بود که من با خانم دکتر در تماس بودم و اون اجازه نمی‌داد که من این مشاوره رو ادامه بدم. یه روز فهمید که هنوز به دکتر زنگ می‌زنم و از شانس بدم همون روز وقتی رفته بودم بیرون توی کوچه من رو با پسر همسایه که اسمش امیره دید. اون کاری بهم نداشت و گذرا با هم برخورد کردیم.

خانم رزاقی گیج شد و پرسید: این امیر که میگی قبلاً هم با سعید برخورد داشته؟

- بله. اونها سر من با هم دعواشون شده بود ولی من چون عشق سعید توی دلم بود هیچ‌وقت سراغ امیر نرفتم. باور کنین.
- خب، پس این جریان ریشه‌دار بوده.
- همون روزش پریا و بابام رفتن درمونگاه و سعید که اونها رو برده بود بی‌خبر برگشت خونه مون و با من تنها شد.

اون دوباره حدس زد: خب اون میاد می بینه تو دو بار دیگه ام بهش دروغ گفتی. یه بار بابت خانم دکتر و یه بارم بابت امیر. بعد دست‌به‌کار میشه.

- بله.

سعی کرد آرومم کنه و گفت: نمی خوام با یادآوری‌اش اذیتت کنم ولی چه جوری بی‌هوشت کرد؟

- اون قبلاً توی داروخونه کار می‌کرد و به قرص و دارو آشنا بود. با قرص‌های آرام بخشی که می‌خوردم بی‌هوشم کرد. ریخته بود توی لیوان آبم و من که رفتم قرصم رو از آشپزخونه بردارم من رو زیر نظر داشت.

خانم رزاقی با همدردی من رو توی بغلش گرفت و یواشی زمزمه کرد: خیلی سخته عزیزم. دیگه بقیه رو می دونم.

توی آغوشش گریه کردم تا شاید غصه‌ای که مدت‌ها بود مثل خوره به جونم افتاده بود کم بشه. توی اون حال پریشون ازش پرسیدم: یعنی مجازات دروغ‌های من این بود؟

- نه عزیزم. اون حق نداشت این کار رو باهات بکنه.

وقتی همه‌چیز رو بهش گفتم پرسید: دیگه چیزی هست که بخوای بگی؟

یه ذره فکر کردم و گفتم: نه. فقط اینکه ...

- چی شده؟
- پولی رو که بهمون داده بهش پس ندادم، یعنی نداشتم که بدم. بابامم خبر نداره چون خواهرم اصرار داشت که ندونه و توی عذاب وجدان نیفته. مبلغش مشخصه و خواهرم توی یه دفتر یادداشت همه رو نوشته.

آخرش با شرم گفتم: بیچاره بابام از هیچی خبر نداره. حتی نمی دونه سعید چه بلایی سرم آورده.

- برای خواهرت چه اتفاقی افتاد؟
- بعد از اون روز سعید سعی کرد به من نزدیک‌تر بشه و حتی مجبورم کرد تا باهاش یه قرار عاشقونه بذارم. من تصمیم گرفتم برم ولی برای اینکه باهاش اتمام‌حجت کنم و گوشی موبایلی رو که باعث همه این رابطه‌ها شده بود پسش بدم. می‌خواستم برم و بهش التماس کنم تا دست از سرم برداره و بچسبه به زندگی‌اش. عصر بود که رفتم سر قرارم توی یه کافی‌شاپ. اون کلی از عشق و عاشقی گفت و سعی کرد دوباره دلم رو به دست بیاره ولی آخرش من گوشی رو گذاشتم جلوش و ازش خواستم فراموشم کنه. غافل از اینکه اون گوشی خودش رو توی خونه جاگذاشته بود و خواهرم پیام‌ها و قرار عاشقونه اش رو دیده بود. من اون جا نشسته بودم و داشتم با سعید حرف‌های آخرم رو می‌زدم که دیدم خواهرم اومد و ما رو با هم دید.

با اندوه نفس عمیقی کشیدم و از تأسف سرم رو انداختم پایین. صدام می‌لرزید و جرات نداشتم که بگم ولی چاره‌ای نبود و ادامه دادم: پریا طوری به هم‌ریخت که رفت و خودش رو میون جمعیت گم‌وگور کرد. تا من بیام پیداش کنم سوار ماشینش شده بود. بعدش فهمیدم با ماشین زده به یه تیر برق و از شدت تصادف همون لحظه در جا مرده. حتی نتونستم بهش بگم که برای چی اومدم سر قرار، حتی نتونستم لحظه آخر زندگی‌اش کنارش باشم.

درحالی‌که نفسم بند اومده بود زمزمه کردم: من باعث مرگش شدم. من لعنتی.

خانم رزاقی آروم نوازشم کرد و گفت: گریه نکن. اتفاقیه که افتاده، اون دیگه با غصه خوردنت زنده نمیشه.

خودم رو جمع‌وجور کردم و آروم سرم رو تکون دادم.

پرسید: سعید ایران می مونه؟

- نمی دونم. فکر کنم دو هفته پیش باید برمی‌گشت ولی هنوز نرفته.
- احتمالاً رفتنش به خاطر خواهرت به مشکل خورده، شایدم فکر دیگه ای توی سرشه.
- خبری ازش ندارم. چند روز پیش اومد خونه مون و از بابام خواست که بازم رفت‌وآمد داشته باشه.
- خب، بالاخره فامیله. نمیشه انتظار داشت بابات نذاره. مگه اینکه ...
- چی؟
- بهش بگی چی شده.

رنگم پرید و گفتم: وای نه. تو رو خدا. اگه بفهمه با چه رویی نگاهش کنم؟

- ولی تو مقصری نبودی. سعیده که باید شرم‌زده باشه که به خونواده زنش خیانت کرده.
- نه. نباید بفهمه.
- ولی بالاخره می فهمه.
- خب، بی‌سروصدا بریم جلو.
- نمیشه. توی دادگاه اونم باید بیاد و حضورداشته باشه.
- وای خدا.
- فعلاً نگران این موضوع نباش. به من بگو اگه بخواین پولش رو پس بدین چیزی دارین که بفروشین و بدهی‌ای بهش نداشته باشین؟
- خب، خونه مون هست و میشه فروختش. خواهرم حتی نذاشت این کارم بکنیم و هر چی بهش گفتم بذار خونه فروخته بشه و ما از زیر فشار و دین سعید در بیایم قبول نکرد. اون قدر حرف گوش نکرد که خودش رو به کشتن داد و منم گرفتار این ماجرا کرد. اگه این کار رو می‌کردیم دیگه من از سعید ترسی نداشتم و مجبور نبودم به خواسته‌های اون تن بدم.
- خوبه. پس نگرانی تسویه‌حساب با اون رو ندارین. ولی همه این‌ها مستلزم اینه که بابات همه چی رو بدونه. اگه می خوای کارمون جلو بره باید بهش بگی یا حداقل بیارش اینجا تا من بهش بگم.

مستأصل شدم و با دلهره گفتم: خانم رزاقی. راه دیگه ای نیست؟

- نه. دخترم. فروش خونه بدون بابات میشه؟
- نه.
- خب پس منطقی باش. می دونم برات خیلی سخته ولی راه دیگه ای نیست. یه کاری می‌کنیم، بهش بگو تا بیاد دفتر من. منم فعلاً فقط جریان بدهی مالی تونو وسط می‌کشم تا بعد هر موقع که لازم بود بقیه ماجرا رو براش تعریف کنیم. خوبه؟

با اضطراب بهش خیره شدم و گفتم: خیلی می‌ترسم. توان این‌همه استرس رو ندارم و حس می‌کنم دارم دیوونه میشم.

دستم رو گرفت و گفت: می دونم. حق‌داری ولی نمیشه سعید رو به حال خودش گذاشت. ممکنه آخرش بلایی سرت بیاره. من این تجربه رو توی یه پرونده داشتم. اگه بترسی و عقب بکشی طرف جسورتر میشه و هر بار بیشتر آزارت میده. اون به خاطر چیزهایی که ازت دیده نسبت بهت حساس شده و به هر کاری دست می زنه. خیلی مراقبش باش و اصلاً سعی نکن عصبانی‌اش کنی.

- یعنی هر چی میگه گوش بدم؟
- نه این‌جوری، ولی سعی نکن دیگه هیچ دروغی بهش بگی. تا پرونده تشکیل بشه و دادخواست تنظیم بشه یه ماهی زمان می بره و دادگاهم که روال خودش رو داره. باید صبور باشی و تا حد امکان سر راهش قرار نگیری.

با ترس گفتم: چشم. به خدا من کاریش ندارم ولی اون ولم نمی کنه.

خانم رزاقی لبخند زد و گفت: دلش رو بردی دیگه. برای همینه که موافق دوستی‌های این‌جوری نیستم. آخرش میشه این وضعی که می‌بینی.

ازم خواست تا شماره تماس خونه و مهدکودک رو بهش بدم تا باهام هماهنگ کنه و قبل از هر کار مدارک پزشکی‌ام برای شکایت جمع‌آوری بشه.

یه برگه‌ام گذاشت جلوم که قرارداد همکاری من و اون بود. من به‌عنوان موکل و اون به‌عنوان وکیل. توش حرفی از حق‌الزحمه نزده بود و بهم اطمینان داد که نگران پول و هزینه‌های این کار نباشم.

بهم اصرار کرد تا کل متن قرارداد رو بخوونم و امضاش کنم.

منم همه رو خط به خط خووندم. با اینکه نصف جملاتش تخصصی و عجیب بود ولی در کل مشکلی ندیدم و خودکار رو گرفتم دستم تا امضاء کنم.

فقط قبل از امضاء سؤالی توی ذهنم اومد و پرسیدم: خانم رزاقی ...

- بله عزیزم؟
- اگه اون متهم بشه مجازاتش چیه؟
- خب، اگه بشه کاری رو که باهات کرده ثابت کرد مجازاتش خیلی سنگینه.

رنگم پرید و با ترس پرسیدم: مثلاً چه مجازاتی؟

- خب، این کاری که مرتکب شده با جنایت و حتی قتل عمد یکیه.
- وای. این‌که خیلی ترسناکه.
- ولی در نهایت این قاضیه که رأی نهایی رو میده.

رفتم توی فکر و بدجور ته دلم خالی شد؛ یعنی من داشتم برای بدترین مجازات شکایت می‌کردم؟

مردد شدم و خودکار توی دستم لغزید و افتاد پایین. اون با تعجب خودکار رو برداشت و گفت: ظاهراً برای این کار تردید داری.

- نه. ولی نمی خوام به اون جا برسه.
- دست من و تو نیست.

با عصبانیت خم شد و بهم گفت: می دونی با جسم و روح تو چیکار کرده؟ می دونی این ناپاکی تا آخر عمر همراهته؟ می خوای جا بزنی و بذاری بیشتر به هوس بازی هاش ادامه بده؟

خودکار رو ازش گرفتم و آروم گفتم: حق با شماست.

- پس امضاء کن و نترس. من تا آخرش میرم و اون رو کت‌بسته تحویلت میدم. بعد خودت می دونی که چیکارش کنی. فقط یادت باشه که اگه زن‌ها جلوی هم‌چین مردهایی بترسن و کم بیارن اونهام به کارشون ادامه میدن. این یعنی همون ضرب‌المثل معروف که میگه ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان.

حرفی نداشتم تا بزنم و به‌ناچار امضاء کردم.

اون برگه سه نسخه‌ای رو گرفت و خودشم امضاش کرد و یه نسخه به من داد.

دوباره تأکید کرد به بابام بگم که باید طلب اون رو تسویه کنیم وگرنه برای دادرسی کارمون سخت‌تر میشه.

وقتی داشتم از دفترش می اومدم بیرون گفت: امیدوارم این آقا سعید قبل از تشکیل پرونده از ایران نره وگرنه دیگه دست هیچ‌کس بهش نمی رسه. این وسطم تویی که ضربه خوردی و شکنجه شدی.

نمی دونستم چی بگم. اگه می موند مجازات سختی در انتظارش بود و اگه می‌رفت بدون اینکه تنبیه ای بشه فرار کرده بود.

وقتی از دفترش زدم بیرون ساعت نه و نیم شب بود و برف نشسته بود روی زمین. صحنه قشنگ و دل‌انگیزی بود ولی من اون قدر به‌هم‌ریخته و مضطرب بودم که هیچی از اون برف زیبای زمستون نفهمیدم.

باعجله برگشتم خونه. بابام نگران شده بود و به‌محض اینکه در رو باز کردم دیدم توی حیاط نشسته و وقتی من رو دید خیالش راحت شد.

ازش عذرخواهی کردم و گفتم که کلاسم طولانی شد و برای همین دیر رسیدم. با خودم فکر کردم که حالا باید ماجرای تلخ زندگی مونو بهش بگم. بدهی‌ای که به سعید داشتیم و بلایی که اون سرم آورده بود. می دونستم که بابام از شنیدن این حرف‌ها کلی غصه می خوره و ناراحت میشه. حتی با خودم گفتم: اصلاً ولش کن. بی‌خیال شکایت میشم. سعیدم وقتی ببینه محلش نمی ذارم خسته میشه و کم‌کم از زندگیمون میره بیرون.

اما یاد حرف وکیل افتادم که گفت نباید هم‌چین مردهایی آزاد باشن و به کارشون ادامه بدن. این یعنی ظلم به بقیه زن‌ها.

از اون شب هرلحظه دنبال چیدن کلمات کنار هم بودم تا کی و چه جوری قضیه رو به بابام بگم.

هر وقت که کنارش می‌نشستم با خودم می‌گفتم: آخه چطوری باید بگم که ناراحت و پریشون نشه. اون تازه از غصه پریا فارغ شده و هنوز توی ذهنش درد این اتفاق کهنه نشده. حالا من بیام و این ماجرا رو بگم و دوباره فکرش رو به هم بریزم؟

دو روز بعد کلاسم طولانی نبود و زودتر برگشتم خونه. حالا دیگه هوا حسابی سرد شده بود و شب که می‌شد آسمون دلگیر و ابری بود. درحالی‌که مراقب اطرافم بودم پیچیدم توی کوچه مون. هر جا که می‌رفتم فکر می‌کردم سعید تعقیبم می کنه و همش نگران بودم.

وقتی رسیدم دم در خونه خشکم زد. ماشین سعید با همون قیافه داغون و تصادفی‌اش جلوی در بود. اول دچار تردید شدم که برم داخل یا نه ولی با خودم فکر کردم: بالاخره چی؟ چند ساعت باید بیرون وایستم تا اون بره. روزهای دیگه چی؟

به خودم جرات دادم، در رو باز کردم و رفتم داخل. صدای خنده‌های سعید که با بابام حرف می‌زد از توی حیاط شنیده می‌شد.

آروم رفتم تو و با دیدنش سلام کردم. اونم چشمهاش برقی زد و جواب داد: علیک سلام. بالاخره تونستم ببینمت. توی این مدت خیلی همه رو نگران کردی. می دونی؟

به بابامم سلام کردم و گفتم: بله می دونم. بابت اون اتفاق از همه معذرت خواستم.

اون رو کرد به بابام و با لحن ناراحتی گفت: دیگه هر وقت بیام اینجا یاد پریا می‌افتم.

آهی کشید و ادامه داد: نمی تونم باور کنم. وقتی میرم خونه و می‌بینم همه‌جا ساکته بدجور دل‌تنگش میشم.

ازم پرسید: توام نتونستی باور کنی نه؟

- نه.
- حالت خوبه پرستو؟
- خوبم. ممنون.

به بهونه لباس عوض کردن از پیش شون رفتم و توی اتاق قایم شدم. سعید طوری وانمود می‌کرد که انگار هیچ تقصیری نداره و این موضوع آزارم می‌داد.

نیم ساعتی گذشت و بابام منو صدا زد: پرستو، نمیای پیش ما؟

اصلاً دوست نداشتم خودم رو به سعید نشون بدم. با دلخوری رفتم و دور از اون روی مبل نشستم.

اون حرف زد و من فقط گوش دادم. اون سؤال کرد و من فقط جواب‌های کوتاه دادم. بابامم که دید سرحال نیستم خیلی اصرار به موندنم کنارشون نکرد و من دوباره برگشتم توی اتاقم.

سعید اون شب با خواست بابام شام موند و حتی قرار شد تا شبم بمونه. بابام احساس تنهایی می‌کرد و دوست داشت که اون با ما باشه. بابام مهربون و مهمون دوست بود اما نمی دونست که چه کسی رو توی خونه اش راه میده.

آخر شب که شد از ترسم در اتاق رو قفل کردم. رفتم سراغ درس و شروع کردم به خووندن. خسته و دل نگرون بودم، برای همین ترجیح دادم که زودتر درسم رو تمومش کنم.

از طرفی هم فکر و خیال ولم نمی‌کرد و همش حرف‌های خانم رزاقی می اومد توی سرم. حدود ساعت دوازده و نیم بود که کم‌کم چشمهام گرم شد و جزوه‌ام افتاد روی صورتم.

یه دفعه با صدای در زدن از جام پریدم. یکی پشت در بود. اولش فکر کردم بابامه ولی صدای آروم سعید دلم رو خالی کرد.

اون اومده بود دم در اتاق.

از پشت در پرسیدم: کاری داری؟

خواست در رو باز کنه ولی دید قفله و گفت: نترس کاری باهات ندارم. می‌خواستم یه چیزی رو بهت بگم، در مورد پریا.

جواب دادم: سعید، اون که دیگه مرد. چرا ول نمی‌کنی؟

- ولی مهمه.
- بابام بیدار میشه. تو رو خدا برو.
- نگران نباش. راحت خوابیده. تو فقط ازم نترس و در رو باز کن.

با لحن ملتمسانه‌ای گفتم: آخه چه جوری ازت نترسم وقتی همش اذیتم می‌کنی؟ تو که به خواسته‌ات رسیدی دیگه چی می خوای؟

- موضوع این نیست. بذار باهات صحبت کنم.
- باز نمی‌کنم. از پشت در بگو.
- نمیشه. باید یه چیزی رو نشونت بدم.

از ترس بغضم گرفت و با صدای لرزونی گفتم: به خدا جیغ می‌زنم تا همه بفهمن.

با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: خیلی ترسویی. بایدم توی عشق کم بیاری و عقب بکشی. از تو بیشتر از این نمیشه انتظار داشت. فکر کردم بزرگ شدی ولی مثل‌اینکه اشتباه می‌کردم.

حرفهاش روانم رو به هم‌ریخت. بی‌اختیار قفل در رو باز کردم و روبروش وایستادم.

بهم خیره شد و گفت: سلام. خوشگل خانم.

- چی می‌خواستی بگی؟ گوش میدم.
- اون یه نامه برات نوشته بود. دو سه روز قبل از تصادفش. نبودی و نتونستم بهت بدم بخونی. توی کشوی میزش قایم کرده بود و من پیداش کردم.

با چشم‌های درشت بهم زل زد و ادامه داد: ظاهراً یه چیزهایی هست که ازش بی‌خبر بودیم.

پاکت نامه رو داد بهم. عقب‌تر رفتم و اون اومد توی اتاق و در رو بست. دستخط پریا رو می‌شناختم و با دیدن خط به خطش مطمئن شدم خودش نوشته.

سعید ناراحت بود و گفت: ده بار خوندم تا باورم بشه.

بهت‌زده بودم. با ترس شروع کردم به خووندن.

((پرستو سلام.

چند روزی بود که می‌خواستم موضوعی رو با تو در میون بذارم، اما نه فرصتش بود و نه شرایطش.

شاید خوشحال بشی اگه بشنوی و شایدم نه.

من باردارم، یه ماه و نیمی میشه که خبردار شدم. حتی دکترم رفتم و تأییدش کرد.

هنوز به سعید چیزی نگفتم و قصدم ندارم که بگم. شاید بپرسی چرا؟

بهت میگم. به‌تازگی خبردار شدم که با دختری حرف می زنه. نمی دونم کیه و از کجا اومده توی زندگی‌ام.

برای همین سعید دیگه مثل قبلش نیست و همش سرش توی گوشی موبایله. دیر میاد خونه و اکثر اوقات ناراحت و پریشونه.

با این حساب فکر نمی‌کنم صلاح باشه این بچه به دنیا بیاد و تو عمه‌اش بشی.

قصد دارم با یه آدم قابل‌اعتماد وارد مشورت کنم تا راهنمایی‌ام کنه.

اما هنوز تصمیمم قطعی نشده و در مرد سعید و رابطه‌اش اطمینان پیدا نکردم.

اگه حدسم درست باشه اون بچه رو سقط می‌کنم و به سعیدم چیزی نمیگم.

اگرم اشتباه کرده باشم باید بهت خبر بدم که تو قراره عمه بشی.

می‌خواستم این جریان رو رودررو بهت بگم ولی تردید داشتم. گفتم با نامه بهتر میشه حرف‌های ناگفته رو زد و تو رو غافلگیر کرد.

دوستدار تو پریا))

خشکم زد و با دهن باز مونده به سعید خیره شدم.

اونم با خشمی که توی چشمهاش موج می‌زد گفت: خوندی؟

- سعید، پریا حامله بود؟

- آره.

اشکهام آروم جاری شد. نمی تونستم راحت گریه کنم، بغضم رو توی گلوم نگه داشتم و درحالی‌که می‌لرزیدم زمزمه کردم: پس ما دو نفر رو کشتیم. مگه نه؟

سعید با حالتی عصبی اومد نزدیکم، موهام رو محکم گرفت و کشید. درحالی‌که سعی داشت صداش بلند نشه گفت: دلم می خواد هر دومونو بکشم. ما نه با هم می مونیم و نه با کس دیگه. ما مسمومیم و هر کی سر راهمون باشه از این سم می میره.

با ترس گفتم: تو اون قرار لعنتی رو چیدی. من که التماست کردم تمومش کنیم.

- تو وسوسه‌انگیزی و من نمی تونم جلوی این عشق وحشی رو بگیرم.

دیگه خسته شده بودم. توی چشم‌های درنده‌اش نگاه کردم و گفتم: اگه بذاری بمیرم دیگه کسی آسیب نمی بینه.

- ولی بدون تو منم باید بمیرم.
- باور کن خیلی زود من رو فراموش می‌کنی.
- ولی تو فراموشم نکردی. درسته؟

نتونستم حرف بزنم. به خودش اومد و موهام رو که میون انگشتهاش پیچیده بود رها کرد.

عقب رفتم و سست و لرزون نشستم روی تختم. اون همون جا وایستاده بود و توی فکر فرو رفته بود.

گفتم: اگه قرصهام رو بدی همین امشب بی‌سروصدا خودم رو می‌کشم. این‌جوری راحت میشی.

لبخند تلخی زد و گفت: منم خودم و بابات رو با هم می‌کشم.

صداش توی سرم پیچید. انگار که یه سطل آب سرد ریختن روی سرم. بدون اینکه چیزی بگه از اتاقم رفت و دیگه برنگشت.

تا نیمه‌های شب چند بار نامه پریا رو خووندم و گریه کردم، اما با خودم فکر کردم که با این گریه‌ها و پشیمونی ها دیگه نه اون زنده میشه و نه بچه‌ای که قرار بود به دنیای بی‌رحم ما بیاد.

حتی با خودم زمزمه کردم: بهتر که اون بچه نیومد و هیچوقت عمه خیانت‌کارش رو ندید.

فصل پنجاه‌ویک

دو روز بعد ساعت سه بعدازظهر یه خانم زنگ زد به مهدکودک.

مهتاج خانم اومد دنبالم و گفت که یکی باهام کار داره. حدس زدم که یا خانم دکتر باشه یا خانم رزاقی.

رفتم و گوشی رو برداشتم، خانم رزاقی بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: عزیزم باید برای فردا حدود یازده بیای پزشکی قانونی تا آزمایش مربوطه ازت انجام بشه، از اونورم بریم کلانتری برای تنظیم شکایت.

دوباره دلهره گرفتم. ازش پرسیدم: آدرس رو می گین؟

گفت و من دقیق یادداشت کردم.

ازم پرسید: با بابات صحبت کردی؟

- نه خانم. هنوز نتونستم بگم.
- دخترم. لازم نیست تو چیز خاصی بهش بگی. فقط بگو یه روز صبح یا عصر بیاد دفترم. خودم ماجرای بدهی رو بهش میگم، اما اون یکی قضیه می مونه برای بعد.
- فقط بگم بیاد پیش شما؟
- آره، به همین راحتی، بقیه‌اش رو من انجام میدم. باشه دختر خوبم؟

مکث کردم و اون با اصرار پرسید: چرا تردید داری؟

- آخه ...
- ببین اگه قرار باشه عقب بکشی به من بگو تا وقت نذارم.
- خانم رزاقی، به خدا نمی خوام اذیت تون کنم.
- پس اگه این‌جوریه ادامه بده و نترس.

اصرار اون وادارم کرد تا هر چه زودتر به بابام بگم.

برای فردا صبحش هم از خانم کرمی مرخصی گرفتم. اون این بار با دلخوری قبول کرد و من کلی خجالت کشیدم، ولی چاره‌ای نبود. از یه سمت تحت‌فشار سعید بودم و از سمت دیگه اصرار وکیلی که قصد داشت کمکم کنه.

فردا صبح از مهدکودک رفتم پزشکی قانونی. احساس کردم یه مجرمم که اومده تا برگه گناهکاری‌اش رو بهش بدن. خانم رزاقی تموم مدت باهام بود و همه مراحل کار رو خودش انجام داد. با آشنایی‌ای که با کارکنان اونجا داشت کارم رو زودتر تموم کرد. قرار شد جواب آزمایش رو هفته بعد برام بفرستن به آدرس مهدکودک.

خانم رزاقی موقعی که می‌خواستم برم گفت: اگه جواب آزمایش و نتیجه بررسی لباس‌ها درست باشه نباید نگرانی‌ای داشته باشیم.

با ناراحتی گفتم: ای‌کاش اشتباه کرده باشم.

- ولی اگر اشتباه نکرده باشی دیگه نمی ذارم نیمه‌راه عقب بکشی. همه شما دخترها می‌ترسین و این خیلی بده.

- آخه هر چی بگی کسی باور نمی کنه که تو مقصر نبودی.
- این‌رو راست میگی. متأسفانه وقتی زن باشی حرفت رو سخت باور می کنن و جدی نمی گیرنت.

لبخند زدم و بی‌رمق گفتم: دیگه نمی‌کشم. فقط می خوام زودتر تموم بشه.

- تموم میشه و همه چی برات می گذره. ولی اگه رها کنی و توی خودت بریزی آزارت میده و تا آخر عمر عذابش همراهت می مونه.
- پس من امشب به بابام بگم که فردا صبح بیاد خدمت شما. درسته؟
- آره عزیزم. دیگه تردید نکن و بذار کار به جریان بیفته.
- چشم.
- مواظب خودت باش و این روزها خیلی احتیاط کن.
- بله حتماً.

ازش خداحافظی کردم. با خودم فکر کردم که سعید چی به روزگارم آورده. من و اینجا؟ من و آزمایش ناپاکی؟

غرق در فکر و خیال‌های ناراحت‌کننده اون جا رو ترک کردم. از اونورم رفتیم کلانتری و طبق راهنمایی خانم رزاقی یه شکایت‌نامه از اتفاقی که افتاده بود نوشتم و تشکیل پرونده دادم.

برگشتم مهدکودک. حالا دیگه توی اون شرایط سخت و طاقت‌فرسا، بودن کنار بچه‌های پاک و معصوم برام تنها امید زنده‌بودن بود. وقتی می‌دیدمشون که بی‌خیال از همه دنیا و بدی هاش بازی می کنن و با هم دوست میشن احساس خوبی بهم دست می‌داد. حسی که تموم مدت زندگی‌ام برای تجربه کردنش تقلا کردم و عاقبت فقط توی این مهدکودک لمسش کردم. اونها به‌سادگی حرف‌های ما رو باور می‌کردن و بهمون اعتماد داشتن. برای اون بچه‌ها نفرت و دشمنی معنایی نداشت. اگه یه لحظه با یه بچه دیگه دعواشون می‌شد زودی می‌رفتن و عروسک شونو به اون می‌دادن تا دوباره باهاش آشتی کنن.

اون روز من دیدم که پارسا چه جوری با مهرداد یکی از پسربچه‌های توی مهدکودک بازی می‌کرد. اون تازه اومده بود و وقتی رسید و به جمع بچه‌ها اضافه شد پارسا با خنده و بوس کردنش بهش خوش‌آمد گفت، حتی خیلی زود اون رو همبازی خودش کرد. دیدم که باران دختربچه شیرین آقای فرحی با پسرها مامان بازی کرد و پارسا و مهرداد رو که همش شیطنت می‌کردن با لالایی بامزه‌اش توی خیالات خودش خوابوند.

و برای اولین بار توی اون دنیای رنگارنگ و ساده بچه‌ها آرزو کردم که ای‌کاش مثل اونها کوچیک بودم و هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شدم. دنیای آدم‌بزرگ‌ها پر بود از تلخی و نامردی. توی دنیای بزرگ ما آدم‌ها اون قدر حرص و هوس بود که دیگه جایی برای مهربونی و پاکی نمی موند. شاید مشکل از دنیا نبود، بلکه این ما بودیم که جهان مونو سیاه یا سفید می‌کردیم.

مثل بچه‌ها که براشون رنگ لباس یه عروسک یا نرمی دست‌های یه مادر، همه معنی دنیا بود.

اما برای ما کلمه‌ای به اسم عشق تعریف کرده بودن که همه چی رو با اون توجیه می‌کردیم. خیانت، دروغ و حتی نامردی.

عصر اون روز بعد از کلاس دانشگاه که حتی یه کلمه‌اش هم نفهمیدم رفتم خونه و دنبال یه فرصت مناسب گشتم تا به بابام موضوع رو بگم.

موقع چایی خوردن توی آشپزخونه دل به دریا زدم و گفتم: بابا جونم ...

- جانم دخترم.

- می دونی که خیلی دوستت دارم.
- می دونم عزیز دلم.

گشتم دنبال واژه‌ای که بشه با اون یه ذهن خسته رو کمتر آزار داد: می خوام بهتون چیزی رو بگم که مدت‌هاست توی دلم مونده و تبدیل به یه راز سربسته شده.

بابام یه کم جا خورد. خودش رو کنترل کرد و پرسید: این چه رازیه که ازش بی‌خبرم؟

آهی کشیدم و گفتم: شاید اگه یه پدر نبودی راحت‌تر می تونستم بگم.

لبخند تلخی زد و گفت: پس بگو که پدر بودنم کامل بشه.

- بابایی، من و پریا برای اینکه خوب بشی تلاش زیادی کردیم. تو خوب شدی و ما حالا خیلی خوشحالیم و به خودمون می‌بالیم. درسته که پریا دیگه نیست ولی من به‌جای اون کنار شمام. ما راه پیچیده‌ای رو شروع کردیم و توی این راهی که رفتیم باتلاقی بود که اون و منو توی خودش فرو برد. یه باتلاق که هر چی بیشتر دست‌وپا زدیم بیشتر فرو رفتیم.
- چی می خوای بگی پرستو؟
- دوست داشتم خودم همه چی رو بهت بگم ولی یه دختر همیشه از دنیایی که توشه می ترسه. برای همین ازت خواهش می‌کنم بهم اعتماد کنی و فردا صبح ساعت یازده بری به آدرسی که بهت میدم. این یه خانم وکیله به اسم رزاقی.
- چرا باید برم پیش اون؟
- زندگی ما پیچیده شد و کلاف سردرگمش گیجمون کرد. نه من فهمیدم که به چه‌کاری دست زدم و نه پریا ولی هر دومون با تموم جون و دل این راه تاریک‌رو رفتیم و ترس به دلمون راه ندادیم.
- کدوم راه عزیزم؟
- راهی که تو رو به ما برگردوند. راه پرفرازونشیبی که اگه هزار بار دیگه ام به دنیا بیام به خاطرت تا آخرش میرم.

دیگه نتونستم چیزی بگم و رفتم توی آغوش مهربون بابام. اون جا میون قلب پرامیدش یه لحظه، همه غصه‌ها و زجرها از وجودم پاک شد و به زمین ریخت. گریه توی اون آغوش بی‌مانند افتخار بزرگی بود و لحظه‌ای بعد به این جشن زیبای غم‌آلود اشک‌های بی‌تابم اضافه شد.

اسمش خیانت بود، دروغ بود یا عشق، می‌شد گفت که برای بودن وجود مقدس پدر، این کلمه تنها فداکاری و دلدادگی معنی می‌شد. دل سپردن به اونی که تو رو به دنیای آرزوهات آورده بود.

اونی که اسمش بهت جرات می‌داد تا ادامه بدی و همه چی رو به جون بخری حتی ناپاکی و مرگ رو.

فصل پنجاه‌ودو

به خونه که رسیدم دیدم بابام گوشه حوض نشسته و توی خیالاتش فرو رفته. نمی دونستم چی باید بگم ولی مطمئن بودم که ازم دلخوره، بابت رازی که ازش پنهون کرده بودم.

در خونه رو که بستم به خودش اومد و بهم لبخند زد. انتظار هر چیزی رو داشتم جز این لبخند شیرین. دلم لرزید و بدون اینکه قادر به گفتن حرفی باشم رفتم پیشش و جلوش زانو زدم.

دستش رو گرفتم و نوازش کردم. دستهاش یخ‌کرده بود. گذاشتم شون روی صورت سردم و آروم گفتم: سلام بابایی، خیلی سردمه. بیاین بریم تو.

بابام رو با خودم بردم داخل و نشوندمش روی تخت.

اون از اینکه توی چشمهام نگاه کنه شرم داشت و فقط تونست بگه: پریا به من گفته بود که اون بیمارستان دولتیه و هیچ هزینه‌ای نداره ولی ظاهراً دروغ گفته بود. شماها به خاطر من به چه زحمتی افتادین.

- این چه حرفیه؟ اگه لازم بود جونمم براتون می‌دادم.
- مبلغ زیادی به سعید بدهکاریم. اون خانم وکیل مبلغش رو گفت.
- بابا جونم اگه نخواین هیچ‌کس نمی تونه وادارتون کنه خونه رو بفروشین.
- چرا نفروشیم؟
- آخه اینجا همه خاطرات تونه. مگه میشه فراموشش کرد؟
- نه دخترم. خاطره من اونهایی بودن که توی زندگی‌ام بودن و درکشون نکردم. خاطره من تویی که کنارمی و دوستم داری.

با عشق بغلش کردم و گفتم: منم قدرتون رو ندونستم و فقط وقتی ازم دور شدین فهمیدم که چقدر برام عزیزین.

- خب، از امروز خونه رو برای فروش گذاشتم. اگه مشتری اومد زودی ردش می‌کنیم تا بدهی مردم رو بدیم. من دوست ندارم زیر دین باشم.
- بابا جونم. مجبور نیستین این کار رو بکنین. پول سعید رو کم‌کم بهش میدم.
- آخه دخترم چقدر باید کار کنی تا پسش بدی؟ کم‌پولی نیست. اون خانم بهم گفت که برای تشکیل پرونده شکایت، این کار لازمه ولی ازم خواهش کرد فعلاً پرس‌وجو نکنم و بهش اعتماد داشته باشم. آخه شکایت از کی؟

دلم می‌خواست همه چی رو اقرار کنم ولی شهامت اش رو نداشتم و با عجز گفتم: به خدا دوست دارم بگم ولی زبونم باز نمیشه. فقط فرصت بدین تا به موقعش بهتون بگم. خواهش می‌کنم.

موهام رو نوازش کرد و گفت: مگه میشه تو خواهش کنی و قبول نکنم؟

آهی از اندوه کشید و ادامه داد: باشه عزیز دلم. سؤال نمی‌کنم و می دونم که اشتباه من باعث شد که تو و پریا به این دردسر بیفتین. نباید قبول می‌کردم که معالجه بشم.

با ناراحتی گفتم: بابا، این حرف‌ها رو نزنین. ما با کمال میل این کار رو کردیم. باید خوب می‌شدین.

- من که زندگی‌ام رو کرده بودم ولی شماها همه چی تون به خاطر من خراب شد. پریا که آرزوهاش رو سوزوند و توام نمی دونم چی به سرت اومده. حالام ازم می خوای نپرسم و ندونم که چی شده.
- میگم بابا، ولی باید بهم فرصت بدین.
- باشه، حرفی نیست.
- خواهش می‌کنم از این موضوع به سعیدم چیزی نگین.
- مشکل سعیده درسته؟

با ترس گفتم: آره بابا. مشکل اونه.

بابام که اصلاً سرحال نبود اون شب زودتر خوابید. منم رفتم سراغ درسهام و تا دیروقت مشغول خووندن شدم.

از فرداش مشتری‌های بنگاه‌ها مرتب می اومدن و خونه رو می‌دیدن. هر کس یه جور نظر می‌داد و سعی می‌کرد قیمت مونو پایین بیاره. اون خونه ویلایی بزرگ ارزش زیادی داشت و برای هر کی که می اومد دیدنش محرز می‌شد که نمیشه ارزون خریدش.

وقتی فکرش رو می‌کردم که باید برای همیشه از این خونه بریم دلم می‌گرفت و برام قابل‌باور نبود. خونه ام دیگه مثل قبل شور و حال نداشت. انگار که حتی اونم به ما عادت کرده بود و از وقتی شنیده بود داریم تنهاش می ذاریم دل‌تنگ مون شده بود. دل‌تنگی‌ای که می‌شد توی هر آجر کهنه‌اش و میون شیشه‌های کوچیک پنجره هاش دید و حس کرد.

یه شب دوباره برف گرفت. برفی که منو کشوند بیرون و نیم ساعتی محو تماشای بارشش کرد. برفی که توی باغچه کوچیک خونه می‌بارید و لابه‌لای درخت‌های حیاط مون گیر می‌افتاد. اون شب توی حیاط سرد و دلگیر، با خودم فکر کردم شاید این آخرین برفی باشه که توی این خونه تجربه‌اش می‌کنم. برفی که می تونست برام یادآور شیرین‌ترین لحظه‌های کودکی باشه و حالا فقط دونه های سرد و کوچیکی بود که حتی روی دستهام هم دووم نمی‌آورد.

یه هفته‌ای گذشت. پستچی نامه‌ای رو برام آورد دم مهدکودک. اولش تعجب کردم ولی بعد یادم اومد که برای چیه. قلبم بدجور به تپش افتاد و به‌محض اینکه گرفتمش بدون اینکه به کسی چیزی بگم یواشکی رفتم توی دستشویی و با ترس و دلهره بازش کردم. اگه اشتباه کرده بودم همه چی منتفی می‌شد وگرنه باید تا تهش می‌رفتم. مخصوصاً که رزاقی به‌شدت پیگیر کارم بود و نمی‌ذاشت کنار بکشم.

بعدش جواب آزمایش پزشکی قانونی رو خووندم ... اشتباه نکرده بودم. حالم بد شد و همون یه درصد امیدم هم از بین رفت. حالا مجبور بودم تا ادامه بدم. برگه رو که نشونه یه عشق ناپاک بود توی جیبم پنهون کردم و زود برگشتم سر کارم. اون روز از همه‌چیز می‌ترسیدم، حتی از آدم‌های دوروبرم. انگار که همه می دونستن که چه بلایی سرم اومده و حالا با چشم‌های کنجکاوشون بهم خیره شده بودن. وقتی بین مربی‌های مهد بودم و کنار نگاه‌های تیز خانم رسولی این تصور بیشتر آزارم می‌داد.

آقای فرحی و آقای شرف زاده‌ام که اومدن دنبال بچه‌ها و بهم لبخند زدن ترس برم داشت.

موقعی هم که توی خیابون بودم، بین مردم و حتی توی تاکسی و اتوبوس این فکر ترسناک دنبالم کرد.

حس بدی بود. اینکه خیال کنی همه می دونن کی هستی و چه بلایی سرت اومده. اون وقت با هر نگاهشون می‌ترسی و می خوای که زنده نباشی.

شب که رسیدم خونه برگه رو با احساس گناه و عذاب وجدان، ته تموم وسایلم توی کشو قایم کردم. با این ترس که مبادا بابام برسه و نامه رو ببینه، نامه گناهکاری دخترش رو، گناه زن بودنش رو.

فرداش به وکیل زنگ زدم و گفتم که برگه پزشکی قانونی اومده. اون اصرار کرد که همون روز براش ببرم. عصر از سر کار رفتم دفترش.

تنها بود و دعوتم کرد تا بشینم. گفت: خب، بذار ببینم چی نوشته؟

کامل خووند و اخمهاش رفت توی هم. واقعیت داشت، با ناراحتی گفت: متأسفم عزیزم، اما غصه نخور. می دونم باهاش چیکار کنم.

نامه رو گذاشت توی پروندهام. ادامه داد: برای بابات خیلی سخت بود وقتی ازم موضوع رو شنید. تازه فقط ماجرای بدهی به سعید رو. نمی دونم وقتی بهش در مورد تو بگم چه حالی میشه.

با اندوه گفتم: حتماً ازم متنفر میشه.

- نه. یه پدر هیچوقت اینجوری نیست. اونم بابای مهربون تو.
- بله. اون خیلی مهربونه. برای همین من و خواهرم به خاطرش به آب و آتیش زدیم.
- این از قدرشناسی توئه وگرنه خیلی بچهها هستن که میرن و پشت سرشونم نگاه نمی کنن.
- ولی ما اینجوری نبودیم.
- می دونم عزیزم. دیگه روحیاتت رو شناختم.

پرسید: فروش خونه تون در چه حاله؟

- گذاشتیم برای فروش. بهمحض اینکه فروخته بشه پول سعید رو بهش می دیم.
- مراقب باش حتماً قبلش مبلغ رو با اونی که از نوشته خواهرت بهم دادی دوباره چک کنی و یه رسید محکم با امضای دو تا شاهد ازش داشته باشی.
- چشم.

فکری کرد و گفت: و دیگه اینکه ...

- چیزی دیگه ام هست؟
- من پرونده رو با دادخواست به جریان میاندازم و هر موقع که امضات لازم بود بهت خبر میدم، ضمناً باید یه وکالت کاری بهم بدی تا از طرف تو کارها رو انجام بدم.

برگهاش رو که از دفترخونه گرفته بود گذاشت جلوم. خووندم و پرسیدم: باید امضاش کنم؟

از پشت میزش بلند شد و جای امضا رو نشونم داد. منم امضاش کردم.

گفت: دخترم الان به بعد دیگه نمی تونی پشیمون بشی. یادت باشه که پرونده که بره توی دادخواست باید محکم تا تهش وایستی. متوجه شدی؟

ته دلم میترسیدم. آروم جواب دادم: باشه. چشم.

کنارم نشست و دلداریم داد: غصه نخور. تو عین دخترمی. نمی ذارم توی این ماجرا بیشتر از این آزار و اذیت بشی. نهایت سعیام رو میکنم تا اون بیرحم به مجازاتش برسه.

لبخند زدم و گفتم: ممنونم. بابت همه چی.

گفت: خوشحال میشم که بتونم آرامش زندگیات رو بهت برگردونم.

و ته حرفش رو با یه درد دل کوتاه تموم کرد: آرامشی که منم سال‌های سال نداشتم و به‌سختی به دستش آوردم.

بعدش باهاش خداحافظی کردم و رفتم خونه. وقتی رسیدم خونه دیدم یکی از مشتری‌ها داره با بابام چونه های آخرش رو می زنه.

ظاهراً معامله داشت به نتیجه می‌رسید. دلم گرفت و با ناراحتی رفتم توی اتاق و در رو بستم. باورم نمی‌شد که خونه رو فروخته باشیم. همه اون خاطرات، همه اون لحظه‌ها و حتی باغچه گل و درخت‌هایی که بهمون عادت کرده بودن. دیوارهای قدیمی آجری و حوض آبی که دیگه رنگ و رویی نداشت.

به‌طور حتم اونی که خونه رو می‌خرید می‌ساختش و ازش چند تا آپارتمان درمی‌آورد. برای اون این خونه نه خاطره‌ای داشت و نه حسی. این ما بودیم که درکش می‌کردیم و با همه کهنه بودنش هنوز دوسش داشتیم.

وقتی اونها رفتن بابام اومد پیشم و در زد.

من که غم‌زده و افسرده روی تختم نشسته بودم آروم در رو باز کردم و گفتم: ببخشید. دلم گرفته بود برای همین در رو بستم.

بابام حالم رو پرسید و گفت: خونه رو فردا معامله می‌کنیم. یه جای کوچیک تر دیدم که با بقیه پولمون می‌خریمش و میریم اون جا. به بزرگی اینجا نیست ولی قشنگه. فرا عصری میریم و خونه رو می‌بینیم. قبوله؟

برای اینکه از ناراحتی در بیاد گفتم: باشه بابا. به‌سلامتی.

- فرصت نبود تا تو رو هم ببرم و نظر بدی. مجبور شدم خودم ببرم و بدوزم. ببخش دخترم.
- نه بابا جونم. شما هرجایی رو دوست داشته باشین همون جا برام بهشته.

با مهربونی بغلم کرد. زیر لب گفت: می دونم برات سخته که ازاینجا دل بکنی، ولی بعد از نبود پریا دیگه بهتره ازاینجا بریم. خاطره هامون دیگه شیرین نیست.

سر تکون دادم و گفتم: راست می گین بابا.

آخر شب شام خاطره‌انگیزی رو سر میز غذا توی اون آشپزخونه ای که پر از یادگاری هامون بود خوردیم. غذا خوشمزه بود ولی هیچی ازش نفهمیدم. چون تلخ‌کامی زندگی‌ام به حدی بود که هر چی مزه می‌کردم طعم غذا رو نمی‌فهمیدم. برام سخت بود که بخوام از اون خونه و لحظه‌هاش جدا بشم. خونه ای که برای من از کودکی و شیطنت هاش تا همین لحظه، معنی واقعی زندگی بود. کنار مامان شهلا، بابا مرتضی و پریا. اون خونه، نبود مامانم و پریا رو به دل ریخته بود و دم نزده بود و حالا ما با بی‌وفایی می‌خواستیم ازش جدا بشیم. اونم فقط به خاطر اتفاقات بدی که خودمون مقصرش بودیم. اون می‌خواست کنارمون باشه و ما می‌خواستیم کنارش بذاریم.

خونه فردای اون روز فروخته شد و عصرش بابام منو برد به خونه جدیدمون. یه خونه ویلایی ولی کوچیک تر از اون جا. حتی کوچیک تر از خونه سپیده اینا ولی هیچ کدوم از این‌ها مهم نبود. چون اون قدر اتفاقات هولناک پیش روم بود که دیگه ذهنم برای چنین چیزهایی نگرون نمی‌شد.

با پولی که برامون مونده بود باید بدهی مون رو تسویه می‌کردیم. به خانم رزاقی زنگ زدم و با هم همه چی رو نهایی کردیم.

آخر هفته قرار شد تا اسباب‌کشی کنیم به خونه جدید. اون خونه خیلی دور از کوچه مون نبود. بابام اون محله رو دوست داشت و ترجیح می‌داد تا همون اطراف زندگی کنه. منم این‌جوری راضی‌تر بودم و از دیدن خونه جدید با اینکه کوچیک بود اصلاً ناراحت

نشدم. حتی دوست داشتم که از اون لحظه‌های بد و هراس‌آور دور بشم. لحظه‌هایی که با هر زنگ تلفن، با هر صدای زنگ در و یا با هر نگاه کردن به اتاق پریا برام تداعی می‌شد.

روز اسباب‌کشی باعجله تموم وسایلمون رو بار یه کامیون بزرگ کردیم. خوشبختانه سعید توی این مدت نیومد سراغمون. ولی خونواده سپیده که خبردار شده بودن اومدن کمک و مثل همیشه امیر تموم مدت برای جمع‌آوری وسایل ریزودرشت کنارمون بود. بدون اینکه حتی یه لحظه دست از کار بکشه و احساس خستگی کنه.

من هر بار که دیدمش بیشتر فهمیدم عشق اون چیزهایی نبود که من فکر می‌کردم. عشق اون حسی نبود که توی دلم گیر افتاده بود و راه به‌جایی نمی‌برد. من عشق پاک‌رو توی صورت پر از عرق امیر که بدون یه لحظه استراحت کمکمون می‌کرد دیدم. من عشق رو توی چشم‌های صبور اون که هر بار از کنارم می‌گذشت و باهام حرف می‌زد دیدم. چشم‌هایی که ذره‌ای از هوس و ناپاکی توش نبود.

موقعی که کارمون تموم شد، یه گوشه خونه مون جایی که کسی نمی‌دید با امیر تنها شدم.

اون عرقش رو با آستین پاک کرد و درحالی‌که هنوز نفس‌نفس می‌زد گفت: داری میری که فراموشم کنی؟

توی چشمهاش خیره شدم، یه تیکه کاغذ که آدرس و تلفن توش بود بهش دادم و گفتم: نه امیر. این آدرس جدیدمونه.

با دیدن آدرس خوشحال شد و گفت: چه خوب. مبارک باشه.

برگه رو با دقت و احتیاط گذاشت ته جیبش و با لحن بامزه‌ای گفت: مواظب باشم گم نشه و این خانم خانما از دستم فرار نکنه.

لبخند زدم و گفتم: دیگه فرار نمی‌کنم.

برق شادی از توی چشمهاش جهید و دلم رو لرزوند. اون یه عاشق واقعی بود. عاشقی که با خنده من دلش پر از حس خوب مردونگی می‌شد و وقتی اشکم رو می‌دید دلش می‌شکست و غصه‌دار می‌شد. با من نفس می‌کشید و با من دلش می‌گرفت. شاید به خاطر غرورش به روی خودش نمی‌آورد ولی می تونستم توی رفتارش، حتی توی نفس‌های تندش این فریاد بلند قلبش رو بشنوم.

پاکی و سادگی راه و رسم اون بود. مرد جوونی که شاید مثل خیلی‌ها شیک و پولدار و به‌روز نبود ولی می‌شد روش حساب کرد و بهش تکیه زد. می‌شد باهاش آرامش رو حس کرد و کنارش دل‌بستگی رو بوئید.

من چشم و گوش بسته بودم. اگه عشق سعید که هنوز دلم رو آتیش می‌زد توی دلم نمونده بود خیلی زودتر از این باید امیر و حس پاکش رو می‌دیدم.

هر دو نگران بودیم تا مبادا کسی ما رو اون جا ببینه و به‌ناچار حرفهامونو کوتاه زدیم. من دوست داشتم بیشتر کنارش باشم و از آرامش ساده و بی‌ریایی که بهم می‌داد لذت ببرم.

گفت: با خودم فکر کردم حالا که پریا از زندگی سعید کنار رفت اون میاد سراغت و توام باهاش زندگی می‌کنی. با خودم گفتم مگه میشه عشق دو تا آدم به هم از بین بره؟

نگاهش کردم و آروم گفتم: اون معنی عشق رو نفهمید و دیگه عاشقش نیستم.

امیر که دید وقت رفتنه با تلخی گفت: خب، باید برم.

با ناراحتی گفتم: خداحافظی نمی‌کنم، فقط میگم به امید دیدار.

وقتی داشت می‌رفت گفتم: امیر، رازم رو بهت نمیگم تا خودت بشنوی و قضاوتم کنی. فقط خواهش می‌کنم منصف باش.

با مردونگی جواب داد: راز تو تأثیری توی عشقم نمی ذاره. منم عادت ندارم کسی رو که دوست دارم قضاوت کنم.

بلند گفت: مواظب خودت و قلب مهربونت باش.

نگاه پرامیدش تا لحظه آخری که توی راهرو می‌رفت پی نگاه حسرت‌بار من گشت و پشت در حیاط با دل‌تنگی پر از اشک شد. ازم دور بود ولی تونستم ضربان تند قلبش و نفس گرفته‌ای که از یه بغض پر غرور حکایت داشت احساس کنم.

رفت و منو با اتاق خالی‌ام تنها گذاشت. اتاقی که حالا کهنگی دیوارهاش با عریان شدن از قاب عکس‌ها و بوی خاطرات به‌خوبی حس می‌شد.

برای آخرین بار تموم اون اتاق رو نگاه کردم و با یه آه پر غصه رفتم کنار پنجره. حالا پنجره بدون پرده غریب و تنها شده بود و آفتاب کمرنگ نیمروز با جسارت ازش رد می‌شد و توی اتاقم می‌دوید. قبل از اون، تصویر آفتاب‌خورده پرده حریری اتاق همیشه روی تختم می‌افتاد و حس خوبی بهم می‌داد.

اما حالا دیگه حتی نور آفتابم بدون نقش و نگار اون پرده جلوه‌ای نداشت.

بیرون از پنجره باد سردی می‌وزید و شاخه‌های درخت‌های پیر حیاط رو تکون می‌داد. انگار که می‌خواست بیدارشون کنه و بگه که ما داریم از پیش شون میریم. من به تک‌تک اون درخت‌ها خیره شدم تا صداشون رو بشنوم ولی هر چی منتظر موندم تا بیدار بشن و منو نگاه کنن فایده‌ای نداشت. اونها بدجور توی خواب عمیق شون فرو رفته بودن.

صدای بابام که می‌خواست زودتر راه بیفتم منو به خودم آورد.

وقت خداحافظی بود. باید می‌رفتم و برای همیشه این خونه و خاطراتش رو توی ذهنم می‌سپردم. آروم برگشتم سمت دیوارهای اتاق و زمزمه کردم: ببخش که این همه‌سال اذیتت کردم. تو برام پناه و آرامش بودی و حالا دارم رهات می‌کنم. شاید اونی که میاد باهات مهربون نباشه. از این بابت خیلی ناراحتم ولی این‌رو بدون که دیگه هیچ جا برام مثل تو خاطره‌انگیز نمیشه.

چشمهام رو بستم و با غصه از اون اتاق، از آشپزخونه و از همه در و دیوار خونه خداحافظی کردم.

بابامم توی حیاط وایستاده بود و با دیدنم به خودش اومد. هر دو موقع رفتن، با مکثی کوتاه با اون خونه و حیاطش و حوض آبی که هنوز از نفس نیفتاده بود و با نور ضعیف خورشید می‌درخشید وداع کردیم.

کامیون و ماشین که راه افتاد کوچه ذره‌ذره از پیش چشممون رد شد و توی خلوت اون بعدازظهر سرد، چشم‌های خسته‌اش رو بست؛ و با رفتنمون آروم خوابید و فراموش مون کرد.

اسم کوچه که روی پلاک آبی کهنه‌ای نوشته‌شده بود و سال‌های سال رد نگاهم رو دنبال می‌کرد آخرین چیزی بود که از اون جا به خاطره هام اضافه شد ... کوچه شهید سرافراز.

فصل پنجاه‌وسه

یه هفته‌ای طول کشید تا بتونم به خونه جدید و شرایط تازه عادت کنم. چیدن اون همه وسایل توی یه خونه کوچیک تر کار ساده‌ای نبود. خونه مون سه اتاق‌خواب داشت ولی اتاق‌هاش به بزرگی خونه قبلی نبود، در عوض مثل اون خونه یه حیاط دل‌باز و پردرخت داشت.

برای چیدن وسایل خاله‌ام و شوهر خاله‌امم چند روز اومدن کمکمون، حتی بابامم پا به‌پای ما کار کرد و همه چی رو چید. حالا دیگه حالش خیلی بهتر شده بود و از این بابت خوشحال بودم.

اتاق جدیدم بد نبود. با اینکه مثل اون خونه وسایلم خوب چیده نشده بود ولی در کل دوسش داشتم.

ما سعی کردیم تا خاطرات مونو توی اون خونه جا بذاریم و یه زندگی تازه رو شروع کنیم. زندگی‌ای که از غصه‌ها و دردهای قدیم توش ردی نباشه.

آدرس مونو سعید نداشت و همین خیال رو راحت می‌کرد. اونی که یه روز آرزوی دیدنش رو داشتم حالا شده بود کابوسم. عشقی که یه زمستون سرد توی دلم رخنه کرد و بهم جون داد خبر نداشت که یه روز باید از اون آشیانه فراموش‌شده رخت ببنده و بره.

ولی با اینکه دیگه اون عشق وجود نداشت خای خالیش توی دلم آزارم می‌داد. اون حس خوب دلدادگی، اون گریه‌های شوق و حتی بدخوابی شب‌های دل‌تنگی، همه و همه توی ذهنم می‌چرخید و غصه‌دارم می‌کرد.

پریام که نبود بیشتر دل‌تنگ می‌شدم و هنوز نتونسته بودم مرگش رو باور کنم. حتی دلم نیومد فراموشش کنم و یه اتاق رو بهش اختصاص دادم. اتاقی که از بابا خواستم وسایلش رو توش بچینیم. بابام قبول کرد و اون اتاق تا ابد مال پریا شد. از اون روز به بعد هر وقت که دلم می‌گرفت می‌رفتم دم در اتاقش و باهاش درد دل می‌کردم. مطمئنم که اونم حرف‌هام رو می‌شنید و مثل قدیم‌ها باهام همدرد می‌شد.

من هر شب به یاد اون و مامانم چشمهام رو می‌بستم و بهشون شب‌به‌خیر می‌گفتم. این‌جوری حس می‌کردم همیشه توی یادم می مونن.

اتاق بابام پهلوی اتاقم بود. بزرگ‌ترین اتاق رو به بابام دادم و کوچیک تر از همه رو خودم برداشتم. اولین چیزی که توی اتاق گذاشتم میزم بود و آینه بزرگش که روی اون صافش کردم. آینه‌ای که با وجود قدیمی بودنش هنوز می‌درخشید. اتاقم پنجره کوچیکی داشت که ازش حیاط دیده می‌شد و هر وقت دلم می‌گرفت می تونستم مثل اون خونه به حیاط خیره بشم و برم توی خیالاتم. نمی دونم درخت‌های توی حیاط چی بودن. از خاله‌ام که پرسیدم رفت توی حیاط و با دقت نگاهشون کرد و گفت: اون گوشه دیوار درخت سیبه، اون یکی‌ام فکر کنم گلابی باشه.

از اکبر آقا که پرسید با شوخی جواب داد: نه بابا. گلابی چیه؟ درخت اناره.

سر اینکه درخت چیه تا شب چونه زدن. من و بابامم کلی بهشون خندیدیم.

وسایل با کمک اونها خیلی زود چیده شد و خونه سروسامان گرفت و از فرداش که اول هفته بود همه چی برامون به روال عادی برگشت. من سر کار و دانشگاه می‌رفتم و بابامم می‌رفت پیاده‌روی و قدم زنی. حالا دیگه درس هام بیشتر شده بود و شب که می‌رسیدم خونه بعدازاینکه یه کم کنار بابام می‌نشستم و باهاش حرف می‌زدم می‌رفتم توی اتاق و تمام مدت درس می خووندم.

فرانک دختر مرتب و دقیقی بود و هر وقت کاری برام پیش می اومد و یا دیر می‌رسیدم سر کلاس جزوه هاش رو که تمیز و باسلیقه نوشته بود بهم می‌داد تا از روشون کپی بگیرم، ولی با همه خستگی کار و دانشگاه بازم فکر و خیال روزهایی که پیش روم بود ولم نمی‌کرد. پرونده‌ای که در دست اقدام بود دیر یا زود به دادگاه می‌رسید و اون موقع همه چی رو می‌شد. حتی واقعیت تلخی که بابام ازش خبر نداشت.

توی این مدت با خانم رزاقی در تماس بودم و آدرس و شماره تلفن جدیدمونو بهش دادم. اونم برام از روال و پیشرفت پرونده گفت. اواسط هفته‌ام به خانم دکتر زنگ زدم تا ازش تشکری کرده باشم.

اون با شنیدن صدام خوشحال شد و گفت: خوبی دخترم؟ گفتم دیگه منو فراموش کردی.

- نه خانم دکتر. مگه میشه فراموش تون کنم؟
- چه خبر؟
- با خانم رزاقی در تماسم و پرونده رو به جریان انداخته. هرچند که ...
- که چی؟
- من ته دلم شور می زنه و نگرانم.
- آخه چرا؟
- سعید آدم انتقام جوییه. اگه نتونیم موفق بشیم اون زندگی من و بابام رو جهنم می کنه.
- نه پرستو. نگران نباش، رزاقی کارش رو خوب بلده.

ازم پرسید: اگه موردی هست که باید بهمون بگی پنهونش نکن و اگه لازم دیدی یه سر بیا دفترم تا با اون یه جلسه بذاریم و مشورت کنیم.

- نه موضوع جدیدی نیست. بعدشم خانم رزاقی داره بدون هیچ هزینه‌ای این کار رو می کنه و من نباید پرتوقع باشم.
- درهرحال اگه نیاز بود بهم خبر بده.
- چشم.
- اگرم کاری داشتی تعارف نکن و زنگ بزن.
- خانم دکتر ...
- جانم عزیزم.
- می‌خواستم بابت همه چی تشکر کنم. شما عین مادرم توی همه لحظات کنارم بودین و تنهام نذاشتین. کمتر آدمی هم‌چین کاری می کنه.
- شاید، ولی یادت باشه که همه این کارها بهت برمی گرده. اگه خوبی کنی خوبی می‌بینی و اگه بدی کنی بدی می‌بینی. این قانون دنیاست.

یاد حرف‌های بی‌بی افتادم و گفتم: آره، اون خانم روستایی یادتونه؟

- آره، بی‌بی ... حلیمه؟

- بله. اونم همین رو بهم گفت. گفت که دنیا عین یه آینه ست، اگه بخندی بهت می خنده و اگه غصه‌دار باشی مثل تو غصه‌دار میشه. حتی گفت که باید از آدم‌های بد ممنون باشیم چون اگه همه آدم‌ها به هم خوبی می‌کردن دیگه خوبی ارزشمند نبود. من تک‌تک حرف‌هاش رو آویزه گوشم کردم و می خوام تا آخر عمرم بهشون عمل کنم.

با حسرت گفت: خوش به حالت که این مدت پیش اون بودی. می دونی؟ یه وقت‌هایی راه زندگی‌ات به سمتی میره که تو رو به خودت میاره. اون موقع است که می‌فهمی تموم مدت داشتی اشتباه فکر می‌کردی و از حالا به بعد باید درست زندگی کنی.

- خانم دکتر، شما و بی‌بی حلیمه همون آدم‌هایی بودین که دستم رو گرفتین و نجاتم دادین. منم تا آخر عمر مدیون تونم.

لبخند زد و گفت: تو خواستی و نجات پیدا کردی. ما فقط بهت یادآوری کردیم که زن بودن چقدر باارزشه.

- ممنونم. راستی آدرس و شماره تلفن خونه جدید رو یادداشت بفرمایید.

اونم همه رو نوشت و از تماسم کلی تشکر کرد.

دوست نداشتم خداحافظی کنم ولی دیروقت بود و باید می‌رفتم خونه. برای همین گفت: بازم بهتون زنگ می‌زنم. البته اگه اشکالی نداشته باشه.

استقبال کرد و گفت: البته. چراکه نه. من هر وقت صدات رو بشنوم خوشحال میشم دخترم.

برگشتم خونه و اون شب بیشتر کنار بابام موندم. حالا دیگه خودم براش چایی می‌ریختم. حتی رفتم توی بغلش و سریال تلویزیون رو با هم تماشا کردیم.

قبل از خواب رفتم تا به سپیده زنگ بزنم. اون خوابگاه بود و به‌محض اینکه زنگ زدم دوید و اومد پای تلفن.

- سلام سپیده خوبی؟
- وای قربونت برم. دلم برات یه ذره شده بود.
- چه خبر؟
- چند بار زنگ زدم خونه بر نداشتین.
- آره، خونه رو عوض کردیم.
- راست میگی؟ به‌سلامتی. کجا رفتین؟
- نزدیک همون قبلیه ست. سه تا کوچه اونورتر. اسم کوچه مون حیدریه. پلاک دوازده.
- آفرین. خونه جدید خوبه؟
- آره، به بزرگی قبلی نیست ولی دوسش دارم. توی حیاط مون چند تا درخت بزرگ داریم. خیلی دوست دارم بهار که شد ببینم چه میوه‌ای میدن.
- راستی بابات چطوره؟
- خدا رو شکر. خیلی بهتر شده.
- پس دعاهام جواب داد.
- بلات توی سرم که این‌قدر مهربونی.
- خب دیگه، سپیده همینه.

ازش پرسیدم: راستی نذرت رو دادی؟

- آره بابا. هنوز تموم نشده، هر چی قبر بود توی تبریز گل گذاشتم. دیگه همه اهالی شهر منو می شناسن.

حسابی خنده‌ام گرفت. اون واقعاً شیرین و دوست‌داشتنی بود.

ادامه داد: راستی ... سورپرایز.

- چیه؟
- نمیگم.
- چرا؟
- باید ازم خواهش کنی. نازم رو بکشی.
- لوس نشو دیگه، بگو.
- نمیگم.

فضولی داشت دیوونه ام می‌کرد. گفتم: تو رو خدا بهم بگو. سپیده جونم، قربونت برم ... عزیزم.

گفت: پنجشنبه قراره بیام تهران و علیرضا نامزدم کنه!

از خوشحالی طوری جیغ کشیدم که بابام صداش در اومد: دختر، چی شده؟

- هیچی. وای ببخشید.

سپیده‌ام از اونور بلند گفت: به بابات سلام برسون.

منم سلام سپیده رو رسوندم و بابامم با شوق جواب داد.

پرسیدم: راست میگی؟

- بله. سپیده رو دست‌کم گرفتی؟
- نه عزیز دلم. من که می دونم تو چه قدر زرنگی.
- تو یاد بگیر.

رفتم توی فکر و آروم گفتم: راست میگی. هر چی بگی حقمه.

یواشی گفت: والا من مثل تو ده تا ده عاشق ندارم. همینم که بیاد باید سریع تورش کنم.

به حالش حسرت خوردم. اون چه راحت به عشق واقعی‌اش رسیده بود. گفتم: مبارکت باشه. حالا چی شد که بابات قبول کرد؟

- هیچی. علیرضا دوباره رفت خونه مون و کلی با بابام حرف زد. بهش اطمینان داد که تا بعد از دانشگاه منتظرم می مونه. حتی جلوش گریه‌ام کرد. مامانم از فرصت استفاده کرد و رضایت آقابزرگ خونه رو گرفت. به همین راحتی.
- دیدی مامان خوب چه نعمتیه؟
- آره به خدا.

حواسش رفت به من و گفت: خدا مامانت رو بیامرزه.

- ممنونم.

- اگه الان پیشت بود تو سرت می‌زد و مجبورت می‌کرد به داداشم بله بگی.
- خیلی بدجنسی.
- نه عزیز دلم. نگرانتم.
- تو عجب مادری بشی. هر کی رو نشون کنی باید بله بگه وگرنه روزگارش سیاهه.

زد زیر خنده، اما یه دفعه خنده‌اش بند اومد و با غصه گفت: شوخی کردم عزیزم. ایشا الله برای توام یه آدم خوب پیدا بشه. توی این مدت خیلی از همه زخم خوردی. روزگارم باهات راه نیومد. خیلی دوست دارم یه روز ببینم توام به عشق واقعی‌ات رسیدی. مهم نیست اون آدم کی باشه. فقط عشق واقعی‌ات باشه.

- خدا تو رو دوست داره. برام دعا کن زودتر به آرامش برسم.
- ولی الان که دیگه مشکلی نداری.
- سپیده. دوست داشتم همین‌جور باشه ولی تو نمی دونی توی دلم چی می گذره. نمی دونی چی به سرم اومده، ولی چند وقت دیگه همه می فهمن ... توام می‌فهمی.

اون که سر درنمی‌آورد گفت: چی داری میگی؟ متوجه نمیشم.

گفتم: عجله نکن، می‌فهمی. شاید اون موقع دیگه دوست نداشته باشی حتی اسم رو بیاری. پس تا اون موقع بازم دوستم داشته باش و منو از یادت نبر.

سپیده ماتش برد و فقط تونست بگه: باشه.

خداحافظی کردیم و من برای دیدنش تا آخر هفته لحظه‌شماری کردم.

شب چهارشنبه برامون مهمون اومد. بابا و مامان سپیده با امیر. من و بابام از دیدنشون کلی ذوق کردیم. اونها اولین مهمون های خونه جدیدمون بودن. بابای امیر با بابام کلی گرم گرفت و تا ساعت‌ها با هم از خاطرات شون گفتن.

ولی مادر امیر تموم مدت حواسش به من بود. وقتی رفتم توی آشپزخونه اومد دنبالم و به بهونه دیدن خونه باهام سر صحبت رو باز کرد: خوبی دخترم؟

- ممنونم. شما خوبین؟
- خدا رو شکر. شما جوون ها خوب باشین ما هم خوبیم.

با خوشحالی گفتم: پریروز به سپیده زنگ زدم و گفت که آخر هفته داره میاد. درسته؟

- آره عزیز دلم. پنجشنبه صبح میرسه تهران.

بعد یواشی توی گوشم گفت: بالاخره نظر باباش رو برگردوندم. می خوایم با اون پسره نامزدش کنیم.

لبخند زدم و گفتم: چه خوب، به‌سلامتی. ایشا الله خوشبخت بشن.

تشکر کرد و گفت: اون که رفت، ولی تو هنوز موندی دختر خوشگل.

خجالت کشیدم و چیزی نگفتم. ادامه داد: راستش، امشب اومدم اینجا یه چیزی رو بهت بگم.

توی چشمهام زل زد و گفت: پسرم عاشق شده. دیشب اومد پیشم و دیدم توی چشمهاش پر از اشکه. یه مادر وقتی ببینه پسر پر غرورش از عشق دل‌تنگه نمی تونه بی‌اهمیت باشه و کاری نکنه. منم گفتم بیایم دیدنت. نمی دونم قبلاً با هم حرف زدین یا نه ولی مطمئن باش امیر پسر سالم و مهربونیه. اون دیر عاشق میشه و وقتی شد دیگه دنیاش بره عشق و علاقه‌اش نمیره.

دستم رو گرفت و گفت: بهت دل داده. دلش رو نشکون.

حرف‌های ساده و مادرانه‌اش دلم رو لرزوند و چشمهام رو پر از اشک کرد. اشکم که در اومد منو توی بغلش گرفت و گفت: عزیزکم. ناراحت شدی؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم: نه. فقط حسرت خوردم.

- به چی؟
- به امیر و سپیده که مادری به‌خوبی شما دارن.
- اگه بخوای از این به بعد مادر توام میشم. البته اگه بخوای.

لبخند زدم و بهش فهموندم که راضی‌ام. دلش پر از شادی شد و با خوشحالی زمزمه کرد: من میرم و میگم امیر یواشی بیاد توی آشپزخونه. صداش رو در نیار باشه؟

خنده‌ام گرفت و گفتم: چشم.

رفت و یه دقیقه بعد امیر بااحتیاط اومد پیشم.

قلبم به تپش افتاد و با دیدنش شرم‌زده شدم. گفتم: سلام.

- سلام پرستو.

من‌من‌کنان گفت: ببخشید. مامانم زودی همه چی رو گفت.

با حسرت گفتم: اون بهترین مادریه که دیدم. قدرش رو بدون.

- می دونم. تا آخر عمرم می دونم.

بعد حالم رو پرسید: خوبی؟

- ممنونم. تو چطور؟
- کنار تو باشم عالی‌ام.

صدام رو صاف کردم و صادقانه گفتم: تو بهم آرامشی میدی که هیچ‌کس تا الان نداده. گفتنش برام سخته ولی باید بگم. مدتیه که ذهنم پر از فکر و خیاله ولی به تو که فکر می‌کنم دیگه از چیزی نمی‌ترسم. فقط ...

- فقط چی؟
- بهت گفته بودم که یه راز دارم. رازی که همه زندگی‌ام رو تحت تأثیر گذاشته. بالاخره دیر یا زود همه می فهمنش. دو شب پیش به سپیده‌ام گفتم که این راز برای خیلی‌ها تلخه طوری که شاید دیگه نخوان منو ببینن. خواهش می‌کنم تا اون موقع صبر کن، شاید ازم متنفر بشی و نظرت برگرده.

امیر رفت توی فکر. کنجکاو بود تا بدونه ولی با چشم‌های اشک‌آلودم بهش فهموندم که اصرار نکنه.

آه بلندی کشیدم و گفتم: خیلی دوست داشتم همین‌جا به مادرت جواب می‌دادم ولی شرمنده‌اش شدم.

گفت: باشه، اگه این‌جور راحتی من صبر می‌کنم.

لبخند زد و خواست بره که آروم گفتم: امیر، امیدوارم تو اونی نباشی که ازم متنفر میشه.

و جمله آخرم رو زمزمه کردم: چون بهت وابسته شدم.

اونم زمزمه کرد: اونی که عاشقه نمی تونه متنفر باشه. این دوتا با هم نمی خونن.

رفت و من غصه‌دار و پرحسرت توی فکر و خیال غرق شدم. قوری بزرگ چایی رو برداشتم تا برای مهمون ها چایی بریزم. بابام که صدام زد به خودم اومدم و یادم افتاد نیم‌ساعته قراره یه چایی براشون ببرم و هنوز نبردم.

فصل پنجاه‌وچهار

آخر شب که مهمون ها رفتن دلم پیش شون موند، حتی دل‌تنگ شدم، انگار که مادر امیر واقعاً مادرم شده بود.

اون تا لحظه آخری که می‌رفت نگاهم رو دنبال کرد. توی چشم‌های پرحسرتش فقط یه حس دل‌نشین مادرونه رو دیدم که ازم می‌خواست کنارشون باشم.

و بالاخره نگاه‌های پرمحبتش دلم رو به دست‌وپاش انداخت. دلی که حالا از دروغ و خیانت خسته شده بود و می‌خواست بعدازاین عاشق بمونه. بدون اینکه از چیزی یا کسی بترسه و آزار ببینه. این دل پرخون دیگه تابی نداشت تا دوباره بشکنه و تکه‌های هزار پاره‌اش رو از میون دست‌های بی‌رحم زمونه بیرون بکشه. زمونه ای که اگه سر بر می گردوندی از پشت بهت خنجر می‌زد.

تا اونها رفتن و خونه رو تروتمیز کردم نزدیک‌های دوازده و نیم شب شد. درحالی‌که تموم مدت توی خیال فردا که سپیده نامزد می‌شد ذوق داشتم.

بابام رفت خوابید و منم رفتم به اتاق. توی رختخواب که دراز کشیدم یاد حرف‌های امیر افتادم. اون عاشق بود پس نمی تونست متنفر باشه. با این خیال شیرین دلم قرص شد و با خودم گفتم: دیگه چرا باید بترسم؟ فقط کافیه سعید از زندگی‌ام بره و عشق ناپاک اش رو از دلم برداره.

بعد جزوه دانشگاه رو باز کردم تا بخوونمش ولی خیلی زود از خستگی کار و اسباب‌کشی خوابم برد.

صبح با صدای تلفن از خواب بلند شدم و قلبم به تپش افتاد. یاد روزهایی افتادم که سعید زنگ می‌زد و منو به وحشت می‌انداخت؛ اما حالا دیگه نه شماره‌ای ازمون داشت و نه آدرسی.

بابام خونه نبود. رفتم و گوشی رو برداشتم. سپیده بود و با شنیدن صدام داد زد: سلام. من خونه ام. پاشو تنبل.

با هیجان گفتم: وای خدا. تو رسیدی؟

- بله. بیا دیدنم. مگه دلت تنگ نشده؟
- خدا می دونه که چقدر دل‌تنگتم. الان میان عزیزم.

باعجله دست و صورت شستم و بدون اینکه چیزی بخورم دویدم سمت خونه شون. اون قدر هول کرده بودم که نفهمیدم چه جوری کوچه‌ها رو پشت سر گذاشتم. راه طولانی بود ولی به شوق دیدنش، دیدن دوستی که حالا برام جای پریا بود تموم راه رو یه نفس دویدم. وقتی رسیدم دم خونه شون از تنگی نفس داشتم می‌مردم. زنگ رو که زدم خودش اومد دم در. تا منو دید بدون اینکه بتونه چیزی بگه محکم پرید توی بغلم. هر دومون از خوشحالی این دیدار گریه مون گرفت و تا چنددقیقه‌ای توی آغوش همدیگه غرق شادی شدیم.

اون سر تا پام رو برانداز کرد و گفت: همونی، هیچ فرقی نکردی. ولی چرا، خوشگل‌تر و جاافتاده‌تر شدی.

خنده‌ام گرفت و گفتم: مگه چند وقت گذشته؟

اخم بامزه‌ای کرد و جواب داد: نمی دونم ماه‌ها، شایدم سال‌ها.

- خوبی سپیده؟
- مرسی عزیزم. بیا تو ببینمت.

دستم رو کشید و باعجله منو برد توی اتاقش. سر راهم به مادرش و مادربزرگشم سلام کردم. مردها خونه نبودن.

در اتاق رو بست و باعلاقه زل زد توی چشمهام. تعجب کردم و پرسیدم: چیه؟ چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

- دلم تنگ‌شده، دارم یه دل سیر نگاهت می‌کنم. کاش می‌شد نرم و پیشت بمونم.
- عزیز دلم. منم دلم می خواد بمونی ولی حیف که نمیشه.
- آره. این دانشگاهه بدجور تو مخه. شیطونه میگه ولش کن و برگرد بیا تهرون.
- شوخی می‌کنی؟ کلی درس خووندی تا بری دانشگاه.
- مهم نیست. الانم که دارم شوهر می‌کنم.

حواسم رفت به حرفش. با کنجکاوی پرسیدم: تا کی نامزد می مونین؟

- یه سال.
- بعدش چی؟
- عقد و عروسی.
- شوخی می‌کنی؟
- نه. بابا رو مامان جونم راضی میکنه.

تموم شادی دنیا توی دلم اومد. گفتم: ایشا الله که مبارکت باشه. دیدی گفتم به عشقت میرسی؟

- آره جان خودت. تو که همش آیه یأس می خووندی.
- ای‌بابا. مگه یادت رفته هر دفعه بهت گفتم میشه و تو می‌گفتی دوستی‌های دبیرستانی بگیر نگیر داره.
- نمی دونم. دیگه پیر شدم و حافظه‌ام ضعیف شده.

خندیدم و گفتم: از دست تو که آدم نمیشی.

اونم مثل همیشه، مثل دوران شیرین دبیرستان مون گفت: آدم بشم که چی؟ مثلاً تو که آدم شدی ...

حرفش رو دنبال کردم و بقیه‌اش رو با هم گفتیم: ... کجا رو گرفتی؟

یه لحظه سپیده از این دوستی عمیق، دوستی‌ای که حتی حرف‌ها مون برای هم یادگار شده بود بغضش گرفت و اشک توی چشمهاش جمع شد. نتونست دیگه حرف بزنه.

با غصه گفتم: سپیده جونم، بغض نکن. تو دیگه داری عروس میشی.

لبخند تلخی زد و سر تکون داد. اشک هاش دونه دونه از گونه‌اش پایین سرید. من با انگشت هام پاکشون کردم و ادامه دادم: قرارمون نبود که دلم رو بسوزونی. این دنیا به‌اندازه کافی قلبم رو پاره‌پاره کرده. تو رو خدا زخمی‌ترش نکن. بخند عسلم، با خنده خیلی شیرین‌تری.

حرف‌هام به دلش نشست و زد زیر خنده. خنده بلندی که صداش تا بیرون اتاق رفت و همه رو سر ذوق آورد. مادرش از اونور خونه با صدای بلند گفت: همیشه به خنده باشین دخترها.

حرف‌ها مون زیاد بود. اون قدر که تا نزدیک‌های ظهر برای هم از اتفاقاتی که افتاده بود گفتیم. اون مثل همیشه بیشتر از من حرف زد. چون‌که اون رازی نداشت تا پنهوونش کنه، غصه‌ای نداشت تا توی دلش سنگینی کنه. به جاش عاشقی داشت که به وصالش رسیده بود.

و از همه مهم‌تر، مادری داشت که پشت‌وپناهش بود.

این بار بهش حسادت نکردم، فقط به حالش غبطه خوردم. بابت اینکه خدا چقدر دوسش داشت و چه آسون آرزوهاش رو برآورده کرده بود.

با نزدیک شدن به ظهر ترسیدم بابام نگران بشه. زنگ زدم خونه مون و از نگرونی درش آوردم.

و چون اونها شب مهمون های مهمی داشتن ترجیح دادم کم‌کم جمع‌وجور کنم و برم. مادر سپیده خواست ناهار نگهم داره ولی قبول نکردم و موقع رفتن دوباره بهش تبریک گفتم. از سپیده‌ام خواستم که فردا تموم جزئیات مهمونی رو برام تعریف کنه.

برگشتم خونه و دیدم بابام داره با یکی صحبت می کنه. دقت که کردم فهمیدم خانم رزاقیه. اون به بابام گفت که باید پول سعید رو آماده کنیم و ظرف این مدت که پرونده به جریان افتاده بهش بدیم تا مبادا گیری توی دادرسی پیش بیاد. هرچند که گفت این دوتا ماجرا کاملاً جدای از همه و قاضی بدهی رو با پرونده‌ای که اون تنظیم کرده بود مرتبط نمی کنه.

بابامم طبق قولی که داده بود بدون اینکه از جزییات کار چیزی بپرسه حرفش رو قبول کرد و قرار شد صبح شنبه بریم به یه دفترخونه و پول رو اونجا به سعید تحویل بدیم و ازش رسید رسمی بگیریم. هرچند که بابام با گرفتن رسید موافق نبود و عقیده داشت دلیلی برای این کار وجود نداره. منم با بابام موافق بودم و هر وقت یاد کمک سعید می‌افتادم که توی اون روزهای سخت به دادمون رسید شرمنده‌اش می‌شدم. حتی برام مهم نبود که چه سرم بلایی آورده.

در عوض هیچ‌وقت نتونستم خودم رو بابت این موضوع که زیر قولم زدم ببخشم. چون وقتی قولی میدی چه خوب باشه و چه بد باید سر قرارت بمونی و همه چی رو به جونت بخری. کاری که من نکردم و این باعث دشمنی سعید باهامون شد. سر قولم نموندم و از این بازی خیانت‌آمیز خارج شدم. با اینکه دیگه پریایی نبود تا سر راهمون باشه و اگه می‌خواستم می تونستم تا ابد کنارش باشم.

اما این وسط دیگه دلم راضی نمی‌شد. برام زندگی کردن کنار مردی که منو فقط برای هوسش می‌خواست ممکن نبود. کم‌کم فهمیدم که عشق اون دیگه برام معنایی نداره. عشقی که حالا بیشتر به یه کینه عمیق تبدل شده بود تا یه علاقه قلبی. اون منو برای انتقام گرفتن می‌خواست نه برای دوست داشتن.

جمعه نزدیک ظهر سپیده زنگ زد و خبر خوب نامزدی‌اش رو بهم اعلام کرد. حتی باآب‌وتاب شکل حلقه درشتی رو که علیرضا به دستش انداخته بود گفت. یه حلقه زرد طلایی که قرار بود یادگار یه نامزدی عاشقونه باشه. حلقه‌ای که از پشت تلفن تصورش کردم و گفتم: خب این‌که به دستت گشاده.

- وای تو چقدر دقیقی دختر. از کجا فهمیدی؟
- چون من و تو اون قدر لاغریم که هر چی توی بازار باشه برامون بزرگه.

اونم با لحن خنده‌داری نظر خودش رو گفت: خب، علیرضا گشاد گرفته تا موقع چاقی بعد از زایمان اندازه‌ام باشه.

- از دست تو سپیده.

نیم ساعتی از لحظه‌به‌لحظه خواستگاری برام گفت. کار تموم شده بود و اون تا دو عاشق دلباخته به هم رسیده بودن. من که دیگه از بابت اون خیالم راحت شده بود گفتم: آرزو می‌کنم تا ابد هم‌نفس و همدل بمونین و هیچ‌وقت از هم خسته نشین.

اون خیلی زود یادم آورد که قبلاً چی گفته بودم: یادته گفتی به مرد دلخواهت که برسی یه روز ازش خسته میشی و دیگه اون شور عشق توی دل‌ها تون نیست؟

- یادمه عزیزم. اون روز خودم رو کلی سرزنش کردم که چرا این حرف رو بهت زدم. حالام خوشحالم که عقیده‌ام عوض‌شده و دیگه عشق رو اون جوری نمی‌بینم.
- منم همین‌طور. شاید دیگه مثل روز اول زندگی با این عشق تازه و پرهیجان نباشه ولی هر چی می گذره دل‌های دو تا آدم بیشتر به هم پیوند می خوره و انس می گیره.

تأییدش کردم. عشق یعنی همین‌که بدونی بدون همسرت نمی تونی زنده باشی و نفس بکشی. عشق یعنی انس گرفتن و آرامش داشتن کنار اونی که برات آرزو بود. همونی که یه روز آرزوته و فردا میشه واقعیتت.

این رسم دنیاست که برای یکی دیگه نفس بکشی و تا زنده‌ای کنارش بمونی. تا زمانی که مرگ بیاد و تو رو از اون یا اون رو از تو جدا کنه. پس باید گفت عشق پیوند دو روحه که فقط مرگ می تونه اونها رو از هم جدا کنه، نه هیچ‌چیز دیگه.

هر دو فهمیدیم که چقدر بزرگ‌تر شدیم. زندگی برامون معنی دیگه ای پیداکرده بود و عشق رنگ دیگه ای.

ازش پرسیدم: کی برمی‌گردی؟

- شنبه صبح.
- یعنی فردا باید بری؟
- آره عزیزم.
- چه ساعتی؟
- ساعت یازده. تو میای بدرقه‌ام؟
- صبح با بابام یه کار اداری دارم. امیدوارم اون قدر طول نکشه و بتونم بیام. چرا این‌قدر زود داری میری؟
- دختر، کلاس دارم.
- حالا دو روز نمی‌رفتی.
- چیه؟ اون قدر خودت نرفتی حسودیت میشه؟
- آخه تا میام به دوری‌ات عادت کنم دوباره میای و منو به هم می‌ریزی.
- چیه نکنه عاشقم شدی؟

خنده‌ام گرفت. به دل‌ساده و پاکش، به دنیای رنگارنگش و به فاصله ژرفی که با من و خودخواهی هام داشت.

باهاش خداحافظی کردم. ازم قول گرفت که ساعت یازده توی ترمینال اتوبوس‌ها تنهاش نذارم. منم بهش قول دادم که برم و مثل دفعه قبل تا لحظه آخر بدرقه‌اش کنم.

شب که شد بابام به خونه بابای سعید زنگ زد و با سعید صحبت کرد. بهش گفت که فردا ساعت هشت صبح بیاد دفتر خونه و پولش رو کامل تحویل بگیره. اونم با اصرار بابام قرارمون رو پذیرفت. بابامم آدرس دفتر خونه رو داد و بدون اینکه حرف اضافه‌ای زده بشه باهاش خداحافظی کرد.

خیلی زود شنبه از راه رسید. دل توی دلم نبود و از شدت اضطراب حال تهوع داشتم. به مهدکودک زنگ زدم و از خانم کرمی مرخصی چندساعته گرفتم. بابام پول و همه مدارکی که لازم بود بیاره دفترخونه رو برداشت و خیلی زود با هم رفتیم اونجا. یه ربعی نشستیم تا سعید از راه رسید. اون با دیدن ما خوشحال شد و همه با هم رفتیم توی دفتر رئیس. رسید دریافت پول، رسمی و با امضاء شهود صادر شد و دادن بهمون. ما هم پول رو شمردیم و به سعید تحویل دادیم. آخرش هممون برگه‌ها امضاء رو کردیم و بدهی مونو با سعید تسویه کردیم.

اون لحظه آخر بهمون گفت: من اصراری به گرفتن این پول نداشتم.

بابام تشکر کرد و گفت: سعید جان. من اگه می دونستم که نصف هزینه بیمارستان رو تو دادی هیچ‌وقت راضی به درمون نمی‌شدم. تو منو از این بیماری نجات دادی و تا آخر عمر مدیونتم.

- مهم نبود. فقط می‌خواستم به خاطر شما و این دخترها همه چی خوب پیش بره.

بعد به من نگاه کرد و گفت: راستی، خونه رو عوض کردین؟

آروم گفتم: آره. ببخشید که بهت خبر ندادیم.

- ظاهراً من بین تون غریبه‌ام.

بابام دست گذاشت روی شونه اش و گفت: این چه حرفیه؟ تو همیشه جزئی از خونواده مایی.

به بابام اشاره کردم که بهش آدرس نده. سعید گفت: خب پس بریم و شماها رو برسونم.

هر سه راه افتادیم و رفتیم بیرون. دم خیابون سعید گفت: همین‌جا وایستین تا من برم ماشین‌رو بیارم.

رفت تا با ماشینش برگرده. از فرصت استفاده کردم و به بابام گفتم: بابا زود باشین بریم تا نیومده.

تندی بردمش اونور خیابون و با یه تاکسی سریع از اون جا دور شدیم. بابام دلخور شد و گفت: این کار درستی نبود. اون هنوز جزئی از خونواده ماست. نکنه یادت رفته؟

- نه بابایی، بهم اعتماد کنین. اون جوری که شما فکر می‌کنین نیست.
- آخه چرا باید ازم مخفی کنی؟

بهش نگاه کردم و با التماس گفتم: بابا جونم. به خدا هر چی دیرتر بفهمی من بیشتر می تونم دوستت داشته باشم.

بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. گفتم: شاید اگه بفهمی با دستهات خفه‌ام کنی. تو رو خدا الان ازم چیزی نپرس. فقط بیا بریم خونه.

توی راه همش چشمم به پشت سرمون بود تا مبادا سعید دنبالمون بیاد و خونه رو یاد بگیره. یه ربع بعد رسیدیم خونه و من از بابام خداحافظی کردم. باعجله راه افتادم تا برم ترمینال بدرقه سپیده. طبق قولی که به سپیده داده بودم ده دقیقه مونده به یازده رسیدم به ترمینال. اتوبوس تبریز هنوز مسافرهاش رو سوار نکرده بود و داشت بارگیری می‌کرد.

سپیده این بار با علیرضا اومده بود و با دیدنم از دور دست تکون داد. من رفتم پیشش و به هر دوشون تبریک گفتم. علیرضا از اینکه سپیده به این زودی ازش دور می‌شد غصه‌دار بود.

کم‌کم اتوبوس آماده رفتن شد و مسافرها یکی‌یکی سوارشدن. من سپیده رو توی آغوشم گرفتم و گفتم: مواظب خودت باش. بازم بیا پیشمون.

علیرضام گفت: زود بیا. دلم برات تنگ میشه.

سپیده‌ام اشکش در اومد و با هر دومون خداحافظی کرد.

دوباره نشست کنار پنجره اتوبوس. ما دوتا تا لحظه آخر براش دست تکون دادیم. اون گریه کرد و من بغض کردم. علیرضا غصه خورد و من توی دلم ریختم. دلی که دیگه غصه خوردن و درد کشیدن براش یه عادت شده بود.

یه هفته گذشت. با روزهای پرکار و شب‌های آروم و ساکت. حالا دیگه نیاز نبود حقوقم رو کنار بذارم تا به سعید بدم. دیگه وقتی تلفن زنگ می‌خورد تنم نمی‌لرزید. خیالم راحت شده بود که به سعید بدهی‌ای نداریم و مدیونش نیستیم.

اما واقعیت این بود: هر بار بابام رو می‌دیدم که خوب شده و به آرزوم رسیدم ته دلم به یاد سعید و کاری که برامون کرد می‌افتادم و ناراحت می‌شدم. حتی از اینکه کنارش زدم و ازش شکایت کردم از خودم بدم می اومد. چند بارم به سرم زد تا انصراف بدم و جلوی پرونده رو بگیرم ولی هر بار حرف‌های خانم رزاقی پشیمونم کرد.

دوباره آخر هفته رسید. یه پنج‌شنبه دیگه و یه تعطیلی دیگه. اون روز صبح مثل همیشه بابام برای پیاده‌روی رفت و من توی خونه تنها شدم. تنهایی‌ای که دیگه ازش نمی‌ترسیدم.

از رختخواب در اومدم، صورتم رو شستم و با وسواس شروع کردم به شونه زدن موهای بلندم. رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی بخورم. نون تازه‌ای که بابام گرفته بود منو به هوس خوردن یه صبحانه کامل انداخت. نشستم سر میز و بااشتها به چیزهایی که دوروبرم چیده شده بود نگاه کردم. قوری رو برداشتم و چایی ریختم.

اما درست موقعی که می‌خواستم طمعش رو بچشم ... یه دفعه زنگ در رو زدن. اولش جا خوردم ولی بعد بدون نگرونی فکر کردم شاید باباست و یادش رفته کلید ببره. شایدم یکی خونه رو اشتباه گرفته.

با این تصور رفتم و در رو باز کردم. چیزی که دیدم باورکردنی نبود. سعید پشت در وایستاده بود!

خشکم زد و پرسیدم: سعید؟

پوزخندی زد و گفت: خوبه که منو می‌شناسی.

بدون اینکه بتونم مقاومتی بکنم در رو باز کرد و از کنارم رد شد. آروم برگشتم و با ترس گفتم: چه جوری اومدی؟

با خونسردی جواب داد: خیلی سخت نبود. از چند بنگاه توی محل سؤال کردم و با یه مشت پول از یکی شون حرف کشیدم. خودت که می دونی، پول زبون همه رو باز میکنه.

ازم پرسید: در خونه رو نمی‌بندی؟

فکرم کار نمی‌کرد. یواشی در رو بستم و گفتم: آخه بابام بر می گرده.

خنده‌ای کرد و گفت: نگران نباش. بابات تا دو ساعت دیگه نمیاد.

دور و برش رو نگاه کرد و پرسید: دعوتم نمی‌کنی بیام تو؟

به خودم اومدم و گفتم: ببخشید. حواسم نبود.

اون رفت داخل و منم دنبالش رفتم. توی اتاق پذیرایی چرخی زد و نشست روی مبل. سری تکون داد و گفت: خونه خوبیه. مبارک باشه.

- ممنون.

بهم خیره شد و گفت: خوشحال شدی که از دستم فرار کردی نه؟

- من فرار نکردم.
- پس اسم این کار چیه؟
- باید پول تو رو پس می‌دادیم، برای همین خونه رو فروختیم.
- خب، پس الان دیگه بی‌حسابیم. نه؟
- آره.

بلند خندید و با حرص گفت: نه اشتباه نکن. درسته پولم رو پس دادی ولی تا زمانی که بابات زنده ست بهم مدیونی.

حق با اون بود. پول اون جون بابام رو نجات داده بود. کاری که با پس دادن پولش هیچ‌وقت جبران نمی‌شد. دوباره گفت: تو هنوز بهم مدیونی.

نتونستم انکار کنم و اعتراف کردم: سعید، راست میگی. تو جون بابام رو نجات دادی. منم نگفتم که فراموش کردم. فقط گفتم باید پولت رو پس می‌دادیم.

- پس یادت نرفته؟
- نه.

با عصبانیت پرسید: نشنیدم؟

بلندتر گفتم: نه.

- پس حتماً قولی‌ام که بهم دادی یادته؟

نتونستم جواب بدم و زبونم بند اومد.

پرسید: فراموشی گرفتی؟

بدنم شروع کرد به لرزیدن. احساس کردم که نمی تونم باهاش دربیفتم. اشک توی چشمهام پر شد و آروم گفتم: چی از جونم می خوای؟

- همه عشقی رو که پنهونش کردی.
- کدوم عشق؟ مگه دیگه چیزی مونده؟
- آره، مونده ولی تو نمی خوای باورش کنی.
- ولی برای تو هوس بازی مهمه نه عشق.
- حالا که دیگه پریایی در کار نیست. منتظر چی هستی؟

- منتظر روزی‌ام که دست از آزارم برداری.
- خب اون روز همین‌الانه.

به چشمهاش نگاه کردم و منظورش رو فهمیدم. راه فراری نبود، من و اون توی خونه تنهای تنها بودیم. فکری به نظرم رسید. با لحن نرمی گفتم: یه نوشیدنی می‌خوری برات بیارم؟

لبخند زد و گفت: چراکه نه. فقط به سرت نزده باهاش منو بکشی.

جواب دادم: چرا باید این کار رو بکنم. من که راه فراری ندارم.

گفت: حالا شدی دختر خوب. برام یه قهوه بیار.

- چشم. برات میارم.
- منتظرم.

رفتم توی آشپزخونه، باید خودم رو می رسوندم به اتاقم. از اونجا با احتیاط دوروبرم رو پاییدم و دویدم توی اتاق. یواشی در رو قفل کردم و تلفن رو برداشتم. باید آروم حرف می‌زدم: الو، اداره پلیس. خواهش می‌کنم کمکم کنین.

دیدم سعید شک کرده و داره صدام می کنه. حرفم رو ادامه دادم: من توی خونه ام و یه آقایی می خواد اذیتم کنه.

دید جواب نمیدم، بلند شد و اومد دنبالم. به مرد پلیس گفتم: تو رو خدا به دادم برسین. اون پشت در اتاقمه و می خواد بیاد تو.

گریه‌ام گرفت. پشت تلفن ازم پرسید: آدرس تون چیه خانم؟

سعید رسید پشت در اتاقم و بلند داد زد: پرستو، کجا قایم شدی؟

به خودم مسلط شدم و آدرس رو به پلیس دادم. مرد یادداشت کرد و گفت: نگران نباشین. الان سریع اعزام می‌کنم.

گوشی تلفن رو گذاشتم و تندی هولش دادم زیر تخت. سعید حالا دیگه به در مشت می‌زد تا در رو بازکنم. صداش اون قدر ترسناک شده بود که باورم نشد این همون سعیدیه که یه روز آرزوی شنیدن صداش رو داشتم. حالا بیشتر شبیه یه مرد وحشی بود که فقط می‌خواست منو به‌زانو در بیاره و لذت ببره.

دید نمی تونه وارد بشه. مثل دیوونه ها فریاد زد و شروع کرد به لگدزدن به در. وحشت تموم وجودم رو پرکرده بود. با هر ضربه محکمش، در می‌لرزید. اطمینان پیدا کردم که کارم تمومه. بین من و توحش اون فقط یه در باریک فاصله بود. دری که حتم داشتم تا چند ثانیه دیگه در هم می شکنه.

بالاخره با آخرین لگدش قفل در شکست و در ناله‌کنان باز شد. چشمهاش از خشم قرمز شده بود. عقب رفتم و چسبیدم به گوشه دیوار. راه فراری نداشتم، با ترس گفتم: سعید، رحم کن.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط بشه. لبخند زد و گفت: کاریت ندارم. نترس

تهدیدش کردم: اگه جلو بیای جیغ می‌زنم.

- کسی به فریادت نمی رسه. اینجا فقط من و توییم.
- بابام بر می گرده.

- هنوز وقت هست. نگرون چی هستی؟
- سعید، تو رو خدا کاری بهم نداشته باش.
- نترس پرستو. چرا این‌جوری شدی؟
- نزدیک نیا.
- کاریت ندارم.

به حرفم گوش نداد و قدم بعدی رو برداشت. صدام رو بالا بردم: به خدا جیغ می‌زنم ها.

ولی بازم اومد جلوتر. گریه‌ام گرفت و به‌ناچار شروع کردم به داد زدن: کمک ... کمک کنین.

پرید جلو و با حرص دهنم رو گرفت. خواستم مقاومت کنم ولی زورم بهش نرسید و منو کشوند لب‌تخت. اون قدر وحشیانه دهنم رو گرفته بود که نفسم بند اومد و بی‌حال شدم. افتادم روی تخت ولی سعی کردم با دست هام چنگش بزنم. باقدرت دو تا دست هام رو گرفت و خیلی زود از تقلا افتادم. با گریه گفتم: سعید، من همونی ام که یه روز عاشقش بودی. چیکار داری می‌کنی؟

- حالا دیگه ازت متنفرم. تو و اون پریا بچه‌ام رو ازم گرفتین.
- اشتباه خودت بود. نباید باهام قرار می ذاشتی.
- تو هم توی این ماجرا گناهکاری.

فریاد زد: اگه تو نبودی زندگی‌ام این‌جوری نمی‌شد.

با غصه گفتم: منو بکش و تمومش کن، خواهش می‌کنم. اگه منو نکشی داد می‌زنم تا همه بیان.

مردد بود. زدم به سیم آخر و با تموم قدرتم جیغ کشیدم. خون جلوی چشمهاش رو گرفت و دست برد به گلوم. با دو دست دور گردنم حلقه زد و شروع کرد به فشار دادن. بی‌اختیار دستهام رفت به سمت بازوهای قوی‌اش ... اما می‌خواستم بمیرم و دلیلی نداشت که مقاومت کنم. چشمهام رو بستم تا با دیدنم دچار تردید نشه. دست هام سست و بی‌اختیار افتادن پایین و کارش راحت‌تر شد.

انگشت‌های غضب‌آلودش محکم‌تر به حنجره‌ام چنگ زد. نفسم کامل قطع شد. قلبم که بی‌تاب و منقلب توی سینه‌ام تقلا می‌کرد از نفس افتاد و باور کرد که دیگه کسی نمی خوادش. عشقی‌ام که کنج ساکت و خلوت دلم چنبره زده بود سرک کشید و فهمید که کار این مأمن پاک تمومه و آروم آروم پر کشید و از قلبم پرواز کرد. نفس‌های آخر دیگه نه عشقی مونده بود و نه دلدادگی. فقط لرزش خفیف دست‌های باریکی بود که هنوز به زنده‌بودن امید داشتن.

یه دفعه میون تاریکی‌ای که ذهنم رو پرکرده بود صدای آژیر چند تا ماشین پلیس توی کوچه پیچید. بعد صدای بلندگو اومد که می‌گفت: در رو باز کنین. پلاک شماره دوازده، پلیس صحبت میکنه. باز کنین وگرنه به‌زور وارد می شیم.

سعید جا خورد و گلوم رو ول کرد. صدای مداوم زنگ در که به آژیر ماشین‌های پلیس اضافه شد اون رو بدجور ترسوند. فریاد زد: لعنتی، تو خبرشون کردی؟

نمی تونستم نفس بکشم و سعی کردم تا غلت بزنم. اون که حالا مقابل چشمهام یه سایه شده بود باعجله دوید توی راهرو و سعی کرد تا یه راه فرار پیدا کنه. صدای مأمورهای پلیس که داشتن از دیوار بالا می اومدن اون رو بیشتر ترسوند. راهی برای فرار نداشت، دوید توی یکی از اتاق‌ها و در رو بست. چند تا مأمور اومدن توی خونه و شروع کردن به گشتن همه‌جا. یکی شون منو دید که نیمه جون روی تخت افتادم. بقیه رو صدا کرد و پشت سرش یه مأمور پلیس زن اومد بالای سرم. شروع کرد به بررسی سروصورت و دستهام. اثر کبودی روی گلوم مونده بود و نشون می‌داد که سعید چه قصدی داشت. اون سمت، مأمورها در اتاقی رو که اون قایم

شده بود شکستن و درحالی‌که فریاد می‌زد ریختن سرش و بهش دست بند زدن. لحظه آخری که می‌بردنش بهم نگاه کرد و گفت: باید زودتر می‌کشتمت.

بردن و سوار ماشینش کردن. صدای آژیر هنوز توی کوچه جار می‌زد و حالا صدای همهمه همسایه هام بهش اضافه‌شده بود، حتی فریاد دردآور سعید که از پشت شیشه‌های ضخیم ماشین شنیده می‌شد.

زن ازم پرسید: خوبی دختر؟

نمی تونستم حرف بزنم فقط آروم سر تکون دادم. گلوم می‌سوخت و با هر نفس کشیدن درد تا ته حلقم می‌پیچید. صدا زد تا برانکارد بیارن. منو بلند کردن و گذاشتن روش. توی نگاه بی‌رمقم سقف خونه رد شد و توی حیاط، جلوی چشمهام آسمون آفتابی نقش‌بست. آسمون آبی بود ... آبی پاک و خالصی که دلم رو به هوس انداخت تا با دستم لمسش کنم، اما دست بی‌رمقم هنوز به نیمه‌راه نرسیده پایین افتاد. زن با مهربونی دستم رو گرفت و بالای سرم زمزمه کرد: نترس، چیزی نیست. همه چی روبه‌راه میشه.

آمبولانس راه افتاد و من از گوشه شیشه دودی‌اش توی کوچه، بابام رو دیدم که خشکش زده و داره به در باز خونه و ماشین‌های پلیسی که توی کوچه پخش‌شده بودن نگاه می کنه. بدون اینکه حرکتی بکنه و چیزی بگه. آمبولانس خیلی زود از مقابلش رد شد و صورت رنگ‌پریده‌اش آخرین تصویری بود که میون چشم‌های پر از خونم به یادم موند. بعدش پلک هام به سنگینی بسته شد.

فصل پنجاه‌وپنج

چشم که باز کردم توی بیمارستان بودم. یاد اون ضرب‌المثل افتادم: تا سه نشه بازی نشه.

این سومین باری بود که از چنگ مرگ نجات پیداکرده بودم. دوروبرم چندنفری بودن. دو تا پرستار، همون مأمور پلیس زن، بابام، خانم رزاقی و خانم دکتر. بابام اومد کنارم و با چهره‌ای که پر از غصه بود دستم رو گرفت. توی چشمهاش چیزهای تازه‌ای دیدم. اطمینان پیدا کردم که همه چی رو در موردم می دونه. ترسیدم و خواستم حرف بزنم که اشاره کرد چیزی نگم. منم لب دوختم و هیچی نگفتم.

روی صندلی نشست و گفت: همه چی رو از خانم رزاقی شنیدم.

با ناراحتی به خانم رزاقی نگاه کردم. اون آروم گفت: بابات باید می دونست. اون حقشه که بدونه چه ظلمی بهت شده.

با شرم گفتم: بابایی. به خدا من تقصیری نداشتم. فقط می‌خواستم ...

بابام نذاشت ادامه بدم و با لحن مهربونش گفت: مهم نیست. فقط باید بگم برای اون آدم رذلی که به خونواده ام خیانت کرد متأسفم.

- ازم متنفر نیستی؟
- نه عزیزم. چرا باید باشم؟
- من باعث مرگ پریا شدم. آخه چه جوری باید توی چشمهات نگاه کنم؟
- چه اتفاقی براش افتاد؟ از اون کافی‌شاپ که بیرون اومدین چی به سرتون اومد؟
- بارون شدید بود و من هر چی گشتم پیداش نکردم. همون موقع سعید که توی کافی‌شاپ نشسته بود بهش زنگ زد و اون که گوشی من دستش بود حواسش پرت شد. حدسم اینه که نتونست ماشین‌رو کنترل کنه و رفت توی تیر برق. من موقعی رسیدم که ماشین پر از خون بود.

گریه‌ام گرفت و درحالی‌که صدام از بغض می‌لرزید ادامه دادم: اون لحظه بدجور ترسیده بودم. طوری که حتی جرات نکردم برم جلو و بغلش کنم. ولی بابایی به خدا رفته بودم به سعید بگم دست از سرم برداره نه هیچ‌چیز دیگه. کاش پریا می‌ایستاد و به حرفم گوش می‌داد. کاش من جای اون توی ماشین بودم و می‌مردم.

بابام با چشم‌های اشک‌آلود دستم رو فشار داد و آرومم کرد: دخترم، فراموشش کن. دیگه با گریه و زاری مشکلی حل نمیشه.

گفتم: می‌خواستم همه چی تموم بشه و سعید بره دنبال زندگی‌اش.

- باور می‌کنم. تو دختر خودمی و می‌شناسمت، اما اون مردک ناپاک قصدش این بود که تو رو وادار به خیانت کنه.
- امروزم اومده بود تا دوباره اذیتم کنه. بهش گفتم باید منو بکشه تا به خواسته‌اش برسه. اونم دست انداخت دور گلوم تا خفه‌ام کنه.

مأمور پلیس اومد جلو و خودش رو معرفی کرد: ستوان نجف زاده‌ام، از پلیس جنایی. اگه ممکنه ما رو با هم تنها بذارین.

بابام گونه‌ام رو بوسید و همراه بقیه اتاق رو ترک کرد. خانم رزاقی گفت که وکیلمه و به اون اجازه داد تا بمونه.

اومد و کنارم نشست. لبخند زد و گفت: خوبی دختر؟

- ممنون.
- اگه یه ذره دیرتر رسیده بودیم خفه‌ات کرده بود.
- جونم رو مدیون شمام.
- خب، بگو ببینم ماجرا چیه؟

شروع کردم به شرح دادن اتفاقی که افتاده بود. از سعید براش گفتم و اینکه چطور شد وارد بازی اون شدم. آخرشم رسیدم به ماجرای امروز که چه جوری اومد خونه و اینکه چرا داشت خفه‌ام می‌کرد. خانم رزاقی‌ام هر جا لازم بود جملات منو کامل می‌کرد.

اون پرسید: تونست اذیتت کنه؟

- نه. دفعه قبلم بی‌هوشم کرد وگرنه نمی ذاشتم.

سؤالاتش که تموم شد و نوشته‌هاش رو توی دفترچه‌اش نوشت بلند شد و به خانم رزاقی گفت: حالش که بهتر شد باید بیارینش به اداره پلیس تا برگه شکایت‌نامه رو پر کنه. بابت زخم گردنشم پزشکی قانونی بهتون برگه میده.

خانم رزاقی ازش تشکر کرد و گفت: ممنون که هواش رو داشتین.

لبخند زد و گفت: بالاخره هممون زنیم دیگه. باید به هم کمک کنیم.

- نمی تونم باور کنم که توی این مدت چه بلاهایی سر دختر بیچاره آورده.
- بعضی مردها از آزار زن‌ها لذت می برن. متأسفانه موردهای این‌جوری زیاد داریم.
- من همه این موارد رو درج پرونده‌اش می‌کنم.
- هر جا نیاز به کمک داشتین بهم زنگ بزنین.

شماره‌اش رو نوشت و به خانم رزاقی داد. اونم دوباره تشکر کرد و باهاش رفت بیرون. اون با بابام حرف زد و ازش سؤالاتی پرسید. وقتی همه اطلاعات لازم رو ازمون گرفت خداحافظی کرد و رفت.

بابام، خانم رزاقی و خانم دکتر دوباره برگشتن پیشم. حالا دیگه همه می دونستن که رازم چیه. به‌جز سپیده و امیر. اونهام خیلی زود می‌فهمیدن چون چاره‌ای نداشتم جز گفتن واقعیت. می‌ترسیدم از اینکه امیر برخلاف حرف‌هایی که زده ازم متنفر بشه و برای همیشه فراموشم کنه یا اینکه خونواده اش نذارن. درهرحال این من بودم که بازنده می‌شدم.

این بار خانم رزاقی اومد و کنارم نشست. موهام رو نوازش کرد و پرسید: خوبی دخترم؟

- ممنونم.
- بالاخره زهر خودش رو ریخت نه؟

بغضم گرفت و گفتم: چی بگم؟

- اون با این کار عملاً پرونده‌اش رو سیاه‌تر کرد. حالا ما سه بند برای محکوم کردنش داریم. تجاوز به عنف، جنایت عمدی و تهدید. من امروز میرم اداره پلیس و بهشون تأکید می‌کنم تا در مورد جنایت اصلی ازش اعتراف بگیرن.

رو کرد به بابام و گفت: آقای کمالی، نمی ذارم آب خوش از گلوش پایین بره. مطمئن باشین.

بابام لبخند تلخی زد و گفت: ممنونم. هنوزم باورم نشده که اون دست به همچین کاری زده. من بهش اعتماد کرده بودم. فکر می‌کردم اون یه جوون سالم و خونواده داره.

- متأسفانه خوش‌قلبی شما توی این جریان بهش اجازه سوءاستفاده داد.

بابام از ناراحتی بغض کرد و دیگه چیزی نگفت. خانم رزاقی ادامه داد: با توجه به اقدام آخر سعید، دادگاه خیلی زودتر تشکیل میشه. به‌محض اینکه خبری شد بهتون اعلام می‌کنم. این دادگاه کاملاً غیر علنیه و فقط طرفین دعوی و وکیل هاشون حضور پیدا می کنن. شما هم باید همراه پرستو حضورداشته باشین.

خداحافظی کرد و رفت.

خانم دکترم اومد کنارم و با لبخند گفت: نگران نباش دختر خوشگلم. همه چی حل میشه. ناامید نباش و قلب پاکت رو آزرده نکن. از حالا به بعدم دنبال کسی باش که واقعاً دوست داشته باشه.

گفتم: چشم. ممنونم که اومدین پیشم.

با هردومون خداحافظی کرد و با یه چهره غمگین از پیشمون رفت. من و بابام تنها شدیم. جرات نداشتم توی صورتش نگاه کنم. وقتی کنارم نشست با تردید دستم رو توی دست لرزونش بردم و با صدای آرومی گفتم: بابا جونم، منو ببخشی؟ به خدا توی این جریان تقصیری نداشتم.

بابام ناراحت شد و گفت: می دونم عزیزم. دختر من همیشه پاک بوده و بعدازاین هم پاک می مونه. این منم که باید شرمنده باشم. تو و پریا به خاطر من به این وضع افتادین. اگه شماها تحت‌فشار نبودین که اون ازتون سوءاستفاده نمی‌کرد.

اشک توی چشمهاش جمع شد و گفت: چرا همچین کاری کردی؟ مگه یه دختر چقدر باید برای باباش فداکاری کنه؟

گفتم: حاضرم بودم دست به هر کاری بزنم تا خوب بشی. اصلاً پشیمون نیستم و اگه دوباره مجبور بشم همه این کارها رو می‌کنم تا تو کنارم باشی.

خم شد روی صورتم و با عشق پیشونی ام رو بوسید. همون موقع پرستار اومد داخل و گفت: حال خانم ما چطوره؟

- ممنون، خوبم.
- مشکل خاصی نداری تا شب می تونی بری خونه.

خوشحال شدم و به بابام نگاه کردم. اونم گفت: میریم خونه عزیزم. دیگه ام نباید نگرون چیزی باشی. از این به بعد بابا همه‌جا کنارته.

پرستار گفت: خوش به حالت همچین بابایی داری.

با غرور گفتم: بله. از این بابت خوشحالم.

اون روز بابام تموم مدت کنارم موند. دو تا پرستارم مرتب اومدن و مراقبم بودن. وقتی خبر دادن می تونم برم خونه انگار که دنیا رو بهم دادن. بابامم زودی رفت و کارهای ترخیص ام رو انجام داد. حدود ده شب بود که برگشتیم خونه.

حالا دیگه چیزی نبود تا از بابام پنهونش کنم. اونم نه ازم متنفر شد و نه طردم کرد حتی بیشتر از قبل براش عزیز شدم. حالا فقط ما برای هم مونده بودیم. من تنها امیدش بودم و اون تنها تکیه‌گاهم.

فردای اون روز صبح زود با خانم رزاقی رفتیم پزشکی قانونی و عصرش از مهدکودک یه راست رفتم اداره پلیس پیش خانم نجف زاده. با همراهی خانم رزاقی شکایت‌نامه رو خووندم و امضاء کردم. اون دو تا رفتن و با بازپرس صحبت کردن تا از سعید همه‌چیزهایی رو که لازم بود اعتراف بگیره. تمام مدتی که اداره پلیس بودیم اضطراب داشتم و فقط می‌خواستم زودتر برگردم خونه. کارمون که تموم شد برگشتم و وسط راه زنگ زدم به فرانک.

- سلام خوبی، فرانک؟
- مرسی تو خوبی؟
- بد نیستم.
- می‌بینم که دوباره غیبت کردی.
- وای ببخشید تو رو خدا. میشه ...
- که جزوه امروزم بدم بهت؟
- آره. شرمنده‌ام.
- نه بابا، این چه حرفیه. برات خوش‌خط و تمیز نوشتم. این‌جوری دستخط ام همیشه برات یادگاری می مونه. کسی چه می دونه شاید یه روز با دیدنش دوباره یادم بیفتی و اگه دل‌تنگ بودی بهم زنگ بزنی.

حرفش دلم رو پر از یه حس ناب دوستی کرد. اون راست می‌گفت، هر بار که از جزوه هاش کپی می‌گرفتم نوشته‌هاش می‌شد برگی از خاطراتم. طوری که سال‌های سال میون کتاب‌ها و نوشته‌هام می موند و برام به یه خاطره از بهترین دوست دانشگاهیم تبدیل می‌شد. دوستی که عین سپیده، سحر و خیلی‌های دیگه اگرچه کوتاه‌مدت توی زندگی‌ام می اومدن ولی هیچ‌وقت محبت هاشون و مهربونی هاشون از ذهنم نمی‌رفت. شاید از جبر روزگار دیگه هیچ‌وقت نمی‌دیدم شون ولی تصویر رفتارهای دوستانه شون تا ابد توی دفتر زندگی‌ام حک می‌شد و توی یادم می‌نشست. مهم نبود که چه مدت دوست باشیم. مهم این بود که هرلحظه اون دوستی پر از حس دوست داشتن و کمک کردن باشه.

من هر بار که دوست جدیدی پیدا می‌کردم تازه می‌فهمیدم که دنیا چقدر می تونه لذت‌بخش باشه اگه دوست‌های خوب و مهربونی داشته باشی. دوست‌هایی که سنگ صبورت باشن و به حرفهات گوش بدن.

سه روز گذشت و خانم رزاقی بهم خبر داد که دادگاه هفته آینده صبح دوشنبه تشکیل میشه. ضمناً گفت که نامه احضاریه ظرف چند روز آینده میاد به آدرسمون.

همون شب تلفن خونه زنگ خورد. گوشی رو که برداشتم صدای یه مرد سن دار متعجبم کرد. نشناختمش و ازش پرسیدم: شما؟

با صدای غم‌آلودی گفت: دخترم، بابای سعیدم.

جا خوردم و خواستم بابام رو صدا کنم که گفت: قبلش می خوام با خودت صحبت کنم.

مؤدبانه گفتم: بفرمایید.

- راستش، دو روزی میشه که من و مادر سعید اومدیم ایران. از اتفاقی که افتاده خبردار شدم و بدجور جا خوردم. نمی تونم باور کنم که سعید هم‌چین کاری کرده باشه.

آهی کشید و گفت: حالا من موندم و یه دنیا خجالت و شرمزدگی. نمی دونم بین شماها چی گذشته که کار به اینجا رسیده. حتم دارم توام مثل پریا راست‌گو و شیرپاک‌خورده‌ای. چی شده که خواسته اذیتت کنه؟

دوست نداشتم دوباره همه چی رو به یاد بیارم و آروم گفتم: دیگه گفتنش چه فایده‌ای داره. نه پریا زنده میشه و نه سعید از این دردسر نجات پیدا می کنه. به خدا تموم تلاشم رو کردم تا کار به اینجا نرسه ولی اون گوش نداد. ازم متنفر شده بود و می‌خواست انتقام بگیره. منم حالا نه شب دارم و نه روز.

- انتقام چی؟
- با اینکه پریا رو گرفته بود ولی بازم حواسش به من بود. تموم این مدت تلاش کردم تا متقاعدش کنم فراموشم کنه ولی زیر بار نرفت و به کارش ادامه داد. من با ادامه این دوستی مخالفت کردم و اون به خونم تشنه شد.
- چی باید بگم؟ نمی دونم کجای کارم اشتباه کردم که سعید این‌جوری لجوج و یه دنده بار اومد. فکر می‌کردم اگه کلی پول توی دست و بالش بریزم دیگه به بیراهه نمیره ولی ظاهراً اشتباه کردم. حالا چیکار باید کرد؟

با درموندگی گفتم: نمی دونم. دیگه از دست من خارج‌شده. یه وکیل هست که اون همه کارها رو انجام میده.

- باشه دخترم. اگه بابات رو صدا کنی ممنون میشم.
- چشم. الان میگم بیاد.

بابام رو صدا زدم تا بیاد و باهاش صحبت کنه.

اما یه حرف کوچیک توی دلم مونده بود که باید بهش می‌گفتم: آقای امیرزادگان ...

- بله دخترم؟
- می‌خواستم یه چیزی بگم.
- چی عزیزم؟ بگو.
- شاید هنوز بهتون نگفته باشن که سعید باهام چیکار کرده.
- موضوع سه روز پیش رو میگی.
- نه. قبل از اون، خیلی قبل‌تر.
- من اطلاعی ندارم.

خواستم بگم که دلم سوخت و منصرف شدم. گفتم: مهم نیست. فراموشش کنین.

ازش خداحافظی کردم. بابام که اومد گوشی رو دادم بهش و رفتم توی اتاق. توی صدای اون مرد که یه پدر بود نگرونی و اضطراب رو حس کردم. توی هر نفسش، با هر بار گم‌شدن کلمات توی جملاتش. اون صدای مردی بود که با زبون بی زبونی بهم می‌گفت که بهش رحم کنم.

اشک توی چشمهام جمع شد و با خودم گفتم: نمی دونم آخرش چی میشه؟ فقط خدا کمکم کنه.

فصل پنجاه‌وشش

تا روز دادگاه خانم رزاقی سه بار بهم زنگ زد. یه بار توی مهدکودک و دو بار دیگه توی خونه. هرلحظه تا روز موعود برام مثل جهنم گذشت. با اینکه سعید محکوم بود ولی منم پر از اضطراب و نگرونی بودم. حتی گاهی وقت‌ها خیال برم می‌داشت که گناهکار منم.

بعد از اون شب که بابای سعید زنگ زد یه بار دیگه مادرشم با بابام صحبت کرد. بابامم بدون اینکه خیلی باهاشون حرف بزنه به هردوشون فهموند که فقط قانون بین ما تصمیم می گیره. اونها سعی داشتن ما رو متقاعد کنن تا دست بکشیم و پسر عزیز دردونه شون رو نجات بدن. این بین نه من براشون مهم بودم و نه بابام. برای اونها حتی پسرشونم مهم نبود که اگه اهمیت داشت هیچ‌وقت نمی ذاشتن با آرزوهای اونها زندگی‌اش رو خراب کنه. عشقی که میون ما بود با خودخواهی اونها به نفرت عمیقی تبدیل شد که به زندگی هر دو خونواده لطمه زد. حالا این دام گسترده گریبان اونها رو هم گرفته بود.

خانم رزاقی بهم هشدار داد تا روز دادگاه مراقب تماس‌ها باشم و با هیچ‌کس در این مورد صحبتی نکنم.

پنج روز به تاریخ مقرر مونده بود که نامه احضاریه دادگاه برامون اومد و همه چی محرز شد.

من می‌ترسیدم. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم. دو روز بعد خانم رزاقی بهم زنگ زد. خبری رو داد که اصلاً انتظارش رو نداشتم. سعید توی بازپرسی به همه چی اعتراف کرده بود، حتی به بلایی که سرم آورده بود. حالا با تموم مدارک و اعترافی که کرده بود دیگه راه فراری نداشت. این موضوع رو به بابام نگفتم چون حالا دیگه مهم نبود که اون اعتراف کرده باشه یا نه. مدارک اون قدر زیاد بود که درهرحال مجرم شناخته می‌شد.

شنبه رفتم مهدکودک و مثل همیشه زودتر از همه رسیدم. از اینکه دوباره باید مرخصی می‌گفتم ناراحت بودم. خانم کرمی هر بار که می‌خواستم به مرخصی برم نگران می‌شد.

اون روز نزدیک‌های ظهر رفتم پیشش تا ازش برای دوشنبه اجازه بگیرم. با دیدنم دعوت کرد تا بشینم.

گفتم: خانم کرمی، میشه برای دوشنبه بهم مرخصی بدین؟

گفت: هر بار که مرخصی می خوای با خودم میگم مبادا دیگه بری و نیای.

- نه. راستش ...
- می دونم، همون مشکلیه که نمی تونی بگی.

با ناراحتی نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم: شرمنده‌ام.

از جاش بلند شد و گفت: اگه می‌بینی این‌قدر سخت می‌گیرم برای اینکه دوست ندارم آدم سخت‌کوش و دلسوزی مثل تو رو از دست بدم. شاید برای یه رئیس گفتنش درست نباشه ولی من همیشه راست‌گو بودم و نتونستم مثل بعضی از مدیرها رفتار کنم. درهرحال هر وقت حس کردی اینجا برات مناسب نیست یا اینکه جای بهتری پیدا کردی با حقوق بالاتر، من نمی تونم مانعت بشم. فقط قبلش بهم بگو.

- نه خانم. باور کنین این‌جوری نیست. من جایی بهتر ازاینجا و مدیری بهتر از شما پیدا نمی‌کنم. چرا باید دنبال چیزهایی باشم که نمی تونه جای اعتماد شما رو بگیره. من به این اعتماد احترام می ذارم و تا زمانی که بتونم کنارتون می مونم. مگه اینکه شما منو نخواین.
- نه عزیزم. من ازت راضی‌ام و هیچ‌وقت بهت نمیگم برو.

ازش تشکر کردم و گفتم: برام دعا کنین تا مشکلم حل بشه.

لبخند زد و گفت: همه مشکل‌ها حل میشن فقط کافیه صبر کنی و بسپاری شون به روزگار. اگه به آینده‌امید داشته باشی هیچ‌وقت یه مشکل نمی تونه تو رو به‌زانو در بیاره. برات دعا می‌کنم تا هیچ‌وقت از امیدت ناامید نشی. برو عزیزم خدا پشت‌وپناهت باشه.

از دفترش که می‌رفتم بیرون بلند گفت: هر وقت ترسیدی و نگرون شدی خدا رو صدا بزن. اون صدات رو می شنوه و به فریادت میرسه.

حرفهاش بهم امید داد که بعد از هر درد و غصه‌ای آرامشی هست. همون طور که بعد از هر شبی سحرگاه روشنی در انتظار مونه.

و بالاخره صبح دوشنبه از راه رسید.

شبش از استرس نتونستم درست بخوابم. توی ذهنم همه سؤال‌هایی رو که توی دادگاه پرسیده می‌شد بارها و بارها مرور کردم. همه چی واضح بود. ظلمی که سعید در حقم کرده بود با همه مدارک و شواهد محکم قابل‌اثبات بود. اون راهی برای فرار از خیانت خودش نداشت و این بازی کشنده حالا قربانی جدیدی می‌گرفت. مردی که با همه وفاداری همسرش کنارش نموند و به هوسش فکر کرد. مردی که می تونست عشق ناکامی رو که توی دلش مونده بود فراموش کنه و به عشق واقعی‌ای که جلوی چشمهاش بود ایمان بیاره.

اما سعید راه اشتباهی رو طی کرد و از عشق و دلدادگی به نفرت و کینه‌توزی رسید. کافی بود فقط کمی به عواقب و رخدادهای بدی که پیش روش بود فکر می‌کرد و خودش و زندگی‌اش رو از این ورطه تاریک نجات می‌داد.

من و بابام صبح زود از خواب بلند شدیم و با هماهنگی خانم رزاقی رفتیم به دادگاهی که پرونده مون ارجاع شده بود. اون جا خیلی شلوغ بود و همه جور آدمی‌رو می تونستی ببینی. ما هدایت شدیم به سمت اتاق دادرسی. دم در اتاق یه سرباز وایستاده بود و اجازه ورود به هیچ‌کس نمی‌داد. قبل از ورود، خانم رزاقی حرف‌های لازم رو زد. اون تأکید کرد که هیچ صحبتی نکنیم و بذاریم مدارک و بندهای قانون کار رو یکسره کنن. ده دقیقه بعد بابا و مامان سعیدم اومدن و درحالی‌که رنگ به چهره نداشتن رفتن داخل. من و بابام وایستاده بودیم که سعید رو آوردن. با یه دست بند توی دستش و زنجیر بلندی به پاهاش. لباس‌های گشاد و خط‌داری که تنش بود چهره‌اش رو کاملاً عوض کرده بود. یه سرباز همراهی‌اش می‌کرد و با هر قدم سستش زنجیری که به پاهاش بود روی زمین کشیده می‌شد.

با دیدنش قلبم به تپش افتاد و بی‌اختیار چشمهام به‌صورت درهم و آشفته‌اش دوخته شد. حالا سن دارتر از قبل به نظر می اومد. موهاش نامرتب و ژولیده بود. لبهاش از خشکی به سفیدی می‌زد و گونه هاش با ته‌ریشی که داشت گودتر شده بود.

خانم رزاقی که دید حواسم به اونه آروم منو برگردوند و گفت: نگاهش نکن.

صدای کشیده شدن زنجیر روی زمین تا دم در ادامه داشت. سرباز با نشون دادن یه برگه اون رو برد داخل. خانم رزاقی مدارکی که همراهش بود دوباره دسته‌بندی کرد و گفت: دوباره تأکید می‌کنم هیچی نگین. حتی گریه و زاری هم کردن عکس‌العملی نشون ندین. باید محکم جلو بریم تا به سزای عملش برسه.

بابام تائید کرد و گفت: حتماً، می سپریمش به شما.

و هر سه هدایت شدیم داخل. توی اتاق قاضی مشغول بررسی مجدد مدارک بود. یه سمت خانواده سعید و وکیلش بودن و سمت دیگه ما بودیم که با فاصله از اونها روی صندلی هامون نشستیم.

دو تا سرباز مراقب بودن تا مشکلی پیش نیاد.

قاضی جلسه رو شروع کرد و شرح دادخواست رو خووند. بعد از توضیح شکایت، به خانم رزاقی و وکیل سعید که یه مرد میون سال بود اجازه داد تا دفاعیات خودشون رو مطرح کنن.

خانم رزاقی شروع کرد به توصیف ماجرا. من تموم مدت از شرم سرم پایین بود. سعیدم بدون چیزی بگه فقط به جلوش خیره شده بود.

رزاقی با صدای اندوه باری گفت: امروز موکل کسی شدم که برای احقاق حقش بارها و بارها باهاش بحثم شد. حق داشت، می‌ترسید. از کابوس هاش، از دردی که یادآوری‌اش مثل باز کردن یه زخم کهنه بود. از یه عشق که حالا به دشمنی تبدیل‌شده بود. هر کس دیگه ای هم بود می‌ترسید چون‌که وقتی توی تنگنا قرار بگیری حتی شیرین‌ترین خاطره هام برات میشن تاریک و فراموش‌شده.

من به سعید خیره شدم. اشک از گونه هاش جاری‌شده بود. نه حرکتی می‌کرد و نه به‌درستی نفس می‌کشید. درست عین یه آدمک کوکی که هر از گاهی قفسه سینه‌اش با حرکتی تکراری پر از هوای مسموم دنیا می‌شد.

اون حتی سعی نمی‌کرد تا سر برگردونه و بهم نگاه کنه. نمی دونم از نفرت بود یا از شرم.

رزاقی داستان زندگی من رو برای کسایی که اون جا بودن تعریف کرد: یه دختر ساده دبیرستانی که یه شب سرد برفی به همون سادگی دخترونه اش به یه پسر غریبه دل می بازه. این عشق می تونست مثل قصه‌ها شیرین و به یاد موندنی باشه اما همه چی با تقدیر تلخ روزگار گره خورد. اون دختر و پسر به‌تدریج از هم دور شدن، بدون اینکه بفهمن چی داره به سرشون میاد. تلفن‌های سرگرم‌کننده، قرارهای به‌ظاهر جذاب و کم‌کم خواسته‌های بی‌مورد. اون پسر با آینده‌ای مبهم و آرزوهایی که از دنیای نامأنوس بزرگ‌ترها بهش دیکته می‌شد به بیراهه‌ای رفت که به‌سرعت اون رو به این باور رسوند که باید معشوقه‌اش رو به رنگ و خیال خودش در بیاره. دختر که برای درک عشق تازه‌کار بود نتونست با این فشار روحی کنار بیاد و خیلی زود از این جریان تند عاشقی نفس برید. وعده‌های دروغ، حرف‌های خیالی و رؤیاهای ناممکن خوراک ذهن و روح پسر شد و سرخوردگی، ترس و ناامیدی همدم دل لرزون دختر. برای رسیدن به آرزوی پدر و مادری که به گردن پسر حق بزرگ والد رو داشتن گذشتن از عشق کار سختی نبود. اون تصور کرد که این بازی خیلی زود به پایان خودش می رسه و میشه ازش برگشت و اظهار ندامت کرد. دختر هم مثل اون یه فداکار مهربون بود که دوست داشت این وفاداری رو اثبات کنه و کی بهتر از پدرش می تونست این حس رو بهش بده؟ پسر برای تحقق آرزوهای پدر و مادر دست به کشتن عشق خودش میزنه و دختر به زنده کردن این عشق. پسر به سراغ دختر دیگه ای میره و تصور می کنه که عشق رو میشه پس گرفت، اما به‌زودی می فهمه بازنده شده و باید به سراغ ندای دلش بره. پس دوباره به سراغ زیبای قصه‌اش میاد و اون رو می بینه که برای پدر حاضر به هر کاریه. فرصت رو غنیمت می شمره و دام عشق رو برای پرنده‌ای که هوای وفاداری به سرش زده پهن می کنه. پرستوی عاشق ما که بال و پرش زخمی روزگار بی‌رحمه از این مهربانی مرد رؤیاهاش فریب می خوره و به‌راحتی توی دام اون می افته. عاقبت تور بلند ناپاکی به بالهاش می پیچه و خیلی زود از نفس می‌اندازدش. پسر که حالا دیگه عشقی رو میون خودشون نمی بینه از این شکست درونش به خشم میاد و رو به نفرت می ذاره. این نفرت حالا از عشق متولدشده و خون‌خوار و کشنده به نابودی روح و روان دختری که تا حد مرگ دوست داشته منجر میشه. وقتی‌که راهی نداشته باشی به همه‌جا چنگ می‌زنی تا خودت رو نجات بدی. حتی اگه این خواسته باعث نابودی همه بشه.

داستان رازآلود ما تلخ و دردآور گفته شد. سعید آروم اشک می‌ریخت و من با بغضی که گلوم رو می سوزوند کلنجار می‌رفتم. یه سمت من بودم و هزار پاره خون‌آلود پاکی و سمت دیگه سعید و دلی ازهم‌گسیخته با هزارتوی سیاهی. سیاهی‌ای که نه از تاریکی و پلیدی که از گمراهی و نادانی زاده شده بود. اگه فقط یه لحظه فکر می‌کردی می‌فهمیدی که توی این دادگاه پدر و مادرها بودن که باید مجازات می‌شدن نه ما.

رزاقی با تمسخر ادامه داد: و عاقبت شد حکایت گربه و موش، سیاه‌وسفید ... حتی لیلی و مجنون. دختر بازنده و پسر به‌ظاهر برنده، اما برنده‌ای در غل و زنجیر. مدارک میگن که همه چی واضحه و قلب ما میگه بدون شک. سؤال من از این مرد جوون اینه که آیا باید با دختری که بهت پناه آورده بود و عشق رو با تو دیده بود چنین کاری می‌کردی؟ آیا باید برای تخلیه روح زخمی خودت ناپاکی رو به کامش می‌ریختی؟ حالا راضی شدی که به دست‌وپاهات افتاد؟ حالا باورت شد که کشتن روحش راه نجاتت نبود؟

هیچ‌کس چیزی نگفت حتی وکیل سعید.

لبخند تلخی زد و گفت: اگه این رسم آدم بودنه باید متأسف بود که انسانیم. اگه این راه عاشقیه باید عاشقی رو از صفحه روزگار محو کرد.

رو به قاضی کرد و با صدای بلند و رسا گفت: جناب قاضی، وکالت این دختر رو با جون و دل پذیرفتم چون پاکی رو توی چشمهاش دیدم. اگه حتی ذره‌ای به دل مهربونش تردید می‌کردم امروز اینجا نبودم. مدارک همه چی رو نشون میدن. حق پایمال‌شده این دختر باید احقاق بشه و علیرغم میلم باید بگم طبق بند دویست و بیست‌وچهار قانون جزایی، ماده دویست و نود مبنی بر جنایت عمدی و ماده شش‌صد و شصت‌ونه ... این مرد با سه جنایت که هر سه با عمد و علم به آزار و اذیت انجام‌شده اصرار بر نابودی جسم و روح این دختر داشته. این واضحه که یه اشتباه غیر عمد سه بار تکرار نمیشه. پس عمد بودن همه این جنایت‌ها محرزه.

وکیل سعید از روی ناچاری سعی کرد به همه بقبولونه که سعید از روی فشار بازپرسی و یا حتی جنون عقلی دست به این کار زده. اون کلمات تخصصی قانون رو به رخ همه کشید و تلاش کرد اتفاقی که برام افتاده بود رو به نحوی به خواست من مرتبط کنه. حرف‌ها و ادعاهایی که انباشته بود از بندهای قانون، مدارک مختلف و کلمه‌ای که مرتب تکرار می‌شد، جنایت عمدی.

خانم رزاقی گفت: این مرد از اعتماد خونواده همسرش سوءاستفاده کرده و زندگی موکل منو به‌هم‌ریخته. تموم مدارک نشون میده که اون با تهدید و تجاوز به عنف قصدی جز انتقام گرفتن از روح این انسان بی‌گناه نداشته. بار اول با بی‌هوش کردن اون به این کار دست میزنه و بار دوم اصرار می کنه تا وقتی به هوشه تسلیمش بشه. چون اون دختر مقاومت می کنه تصمیم می گیره که خفه‌اش کنه. آثار کبودی و تائید پزشکی قانونی گواه این مدعاست.

قاضی به سراغ مدارک رفت و با دقت و تیزبینی همه رو دوباره روئیت کرد. دو تائید پزشکی قانونی، لباس‌هایی که از روز ارتکاب جرم باقی مونده بود و اعتراف سعید به همه کارهایی که مرتکب شده بود.

بحث‌ها ادامه پیدا کرد و مدارک یک‌به‌یک بررسی شد.

نیازی به اثبات واقعیت نبود. چند تا برگه همه حرف‌های رزاقی رو تائید می‌کرد. مهر و امضاها و تأییدیه‌های تلخ پزشکی و پلیسی.

و بالاخره رزاقی رو به قاضی کرد و گفت: جناب قاضی بیش از این صحبت کردن باعث میشه اون دختر آزار بیشتری ببینه و تلخی‌ها عمیق‌تر به کامش ریخته بشه. من با استناد به همه مدارک ارائه‌شده و با اقرار مستقیم متهم از این دادگاه محترم درخواست اشد مجازات رو دارم، ممنونم.

و نفس همه توی سینه حبس شد. اشد مجازات برای سعید تنها پسر خونواده امیرزادگان.

قاضی تنفس اعلام کرد و همه دادگاه رو ترک کردیم. این تنفس نیم‌ساعته برام طولانی و زجرآور گذشت.

من، بابام و خانم رزاقی یه گوشه وایستاده بودیم. بابا و مامان سعید و وکیل شون هم دور از ما بین جمعیت بودن. اونها بین هیاهویی که فکر آدم‌رو بهم می‌ریخت دورادور ما رو می‌پاییدن.

بابام از حال و روزی که به سرش اومده بود عصبی بود و من رنگ به‌صورت نداشتم.

مرتب یاد لحظه‌ای می‌افتادم که سعید رو با غل و زنجیر از دادگاه بیرون بردن. اون تنها یه لحظه توی صورتم خیره شد. حس کردم که اولین باره می‌بینمش. نه صورتش برام آشنا بود و نه نگاهش. نگاه پر ندامتی که دلم رو بدجور سوزوند. توی اون چشم‌های پراشک دیگه از امیدها و آرزوهای بزرگ خبری نبود. حالا فقط زنده‌بودن مهم بود نه هیچ‌چیز دیگه، نه حتی عشق و دلدادگی. اون می دونست که به پایان راه تاریک زندگی‌اش نزدیک شده و از این لحظه به بعد باید نفس‌های بریده‌اش رو بشمره. کاری که چند روز قبل تجربه‌اش کرده بودم. وقتی‌که دست‌های خشم‌آلود سعید به گلوم حلقه زد.

اضطراب توی چشم‌های همه مشهود بود. اونور پدر و مادری در انتظار شنیدن رأی قاضی بودن و این سمت ما بودیم با تلخ‌کامی یه قصه عاشقانه. انگار که همه دستمایه یه شوخی کودکانه شده بودیم. از یه دوستی ساده تا دادگاه مجازات. اون روز که با سعید دوست شدم هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم که کارمون به چنین فاجعه‌ای ختم بشه.

بی‌اختیار یاد تموم لحظه‌های دل‌انگیز با هم بودنمون افتادم. دقایقی که حالا دیگه هیچ معنی‌ای نداشت جز یه تقدیر شکست‌خورده از دل عشقی پر نفرت. این نفرت گیاه پر زهری شد که کشت و ناپاک کرد و به زمین زد.

با صدای خانم رزاقی به خودم اومدم. دادگاه ما رو صدا می‌زد. این بار اول ما داخل رفتیم و روی صندلی هامون نشستیم. کمی بعد بابا و مامان سعید و وکیل شون وارد شدن و خیلی دورتر از ما نشستن ... آخر کارم سعید با صورتی درهم و اخم‌آلود همراه یه سرباز وارد شد.

دوباره چشم‌های ما به هم گره خورد. خیلی تلاش کردم تا از میون اون دیدگان کم‌فروغ آخرین ذره عشق رو پیدا کنم اما بی‌حاصل بود. رد نگاهمون با دخالت رزاقی و وکیل سعید از هم گسیخت.

اون یواشی بهم تشر زد: چرا نگاهش می‌کنی؟ مگه یادت رفته چیکار باهات کرده؟

بابامم باخشم نگاهم کرد. نگاهی که دلم رو از یاد سعید پاک کرد. قاضی شروع به صحبت کرد و سکوت تموم اون فضای ترسناک رو فراگرفت.

صدای بلند و محکمش تن همه رو لرزوند: به نام خداوند عادلی که عدالت رو در دنیای خود جاری می‌کند. این دادگاه با استناد به کلیه مدارک ارائه‌شده در خصوص شاکی خانم پرستو کمالی و متهم آقای سعید آقازادگان، با شنیدن دفاعیات هر دو طرف و با علم به کلیه قوانین حاکم و نازل بر این دادرسی حکم خود را اعلام می‌دارد.

چشمهام رو بستم و نفسم رو حبس کردم.

قاضی در سکوت نفس‌گیر ادامه داد: اجرای حکم ... اعدام با طناب دار.

قلبم تیر کشید. بابام نفس راحتی کشید و خانم رزاقی از این پیروزی دندون هاش رو بهم فشرد.

اون سمت مامان سعید شروع کرد به گریه و زاری و باباش با صدای لرزونی به التماس افتاد: تو رو خدا، این تنها پسرمه. آخه چرا باید اعدام بشه؟

قاضی بدون هیچ توضیحی با صدای بلند دستور داد: متهم رو ببرید و دادگاه رو ترک کنید. این حکم لازم‌الاجراست.

وکیل سعید مستأصل و درمونده سعی کرد باباش رو آروم کنه و گفت: تقاضای فرجام می‌کنیم.

خانم رزاقی زیر لب زمزمه کرد: فرجامی در کار نیست. شماها باختین.

پدر سعید مات و مبهوت از این اتفاق غیرقابل‌باور به قاضی و همراهش خیره مونده بود. سعید با دو تا سرباز درحالی‌که به‌شدت گریه می‌کرد از اون جا برده شد. مامانش سعی کرد تا در آغوشش بگیره که مانعش شدن و کنارش زدن. باباشم همون جا خشکش زده بود و نمی دونست چیکار باید بکنه.

یه ربعی گذشت تا اونها رو از اتاق دادگاه بیرون کردن و بعد سکوت عمیقی اون فضا رو پر کرد. ما برنده‌شده بودیم و خانم رزاقی به قولش عمل کرده بود.

بابام از اون تشکر کرد و گفت: ممنونم بابت تموم زحماتی که این مدت کشیدین. حق‌الوکاله تون رو ...

- حرفشم نزنین. به پرستو گفتم که این پرونده رو فقط برای مجازات هم‌چین آدم‌هایی قبول کردم نه به خاطر پول. لازم بود این نامرد به سزای عملش برسه.
- درهرحال هر طور که ممکنه بفرمایید تا من جبران کنم.
- این حداقل کاری بود که برای روح زخمی این دختر می تونستم انجام بدم. دستور فرجام دوهفته‌ای اجرای حکم رو عقب می اندازه ولی درهرحال قاضی تأکید کرد که حکمش قطعیه. بعد از اون زمان اعدام رو بهمون اطلاع میدن و منم تاریخش رو بهتون میگم. اون روز باید شما و دخترتون باشین تا به‌عنوان شهود برگه اعدام رو امضاء کنین.
- هرچند که با این کار درد و رنجی که به پرستو گذشت جبران نمیشه ولی حداقل خیال مون راحت میشه که اون پست‌فطرت به سزای عملش رسیده.
- حق با شماست. شاید زمان به عقب برنگرده ولی مجازات میشه تا درس عبرت بقیه باشه. این‌جوری هیچ‌کس جرات نمی کنه به ناموس کسی دست‌درازی کنه.

رزاقی اومد کنارم و آروم گفت: عزیزم. خوشحالم که موفق شدیم.

لبخند زدم و گفتم: ممنون خانم. خیلی برام زحمت کشیدین اونم بدون هیچ مزدی.

- مزد من برگشتن آرامش به زندگی توئه. تو عین دخترمی.

توی چشمهام نگاه کرد و ادامه داد: اون پاکی تو رو ازت گرفت و حالا باید بمیره. این تقاص کار خودشه. از حالا به بعدم دیگه لازم نیست نگران نباشی.

باهامون خداحافظی کرد و رفت. یه سرباز اومد داخل و ما رو تا بیرون ساختمون همراهی کرد. خیلی زود رسیدیم خونه و من احساس کردم که دیگه آزادم. دیگه نیاز نبود با هر زنگ تلفن بلرزم و با هر زنگ در خونه به اتاقم برم و قایم بشم.

اما با خودم فکر کردم که دیگه اون آرامشی که داشتم و اون لحظه‌های شیرین قبل از دوستی با سعید بهم برنمی گرده. فکر و خیال اون و اینکه به‌زودی جلوی چشم‌هام روی طناب دار آویزون می شه تا ابد توی ذهنم می مونه و منو از دنیای پرامیدم دور می کنه.

دنیایی که اگه امیر می‌خواست می تونست شروع همه قصه‌های عاشقانه باشه.

عاشقانه‌ای که توی سادگی نگاهش هر بار بیشتر و عمیق‌تر جون می‌گرفت و رشد می‌کرد. ذره‌ذره اما پایدار.

فصل پنجاه‌وهفت

فرداش که رفتم سر کار عصبی بودم. با هر گریه بچه‌ها روانم بهم می‌ریخت و کلافه می‌شدم. طوری که غزال فهمید ناراحتم و اومد پیشم. پونه رو که همش گریه می‌کرد ازم گرفت و گفت: دختر، اون قدر بهم ریخته‌ای که بچه‌ام فهمیده.

با بغض گفتم: هر کاری می‌کنم ساکت نمیشه.

- آروم بغلش کن و تکون بده، ساکت میشه.
- نمی دونم چرا این‌جوری شدم.
- چیزی نیست. بالاخره توام آدمی دیگه. قرار نیست همیشه سرحال باشی.

توی چشمهاش خیره شدم و گفتم: مدت‌هاست دارم زجر می‌کشم. مشکلمم طوریه که نمی تونم به کسی بگم و دلم سبک بشه.

- عزیزم، زن بودن همینش سخته. خیلی چیزها رو باید توی دلت بریزی و با خودت به گور ببری.
- راست میگی.

رفتم توی فکر. اگه زن نبودم دیگه هیچ کدوم از این مشکلات رو نداشتم. دیگه مردی بهم زور نمی‌گفت و تهدیدم نمی‌کرد. دیگه کسی ازم سوءاستفاده نمی‌کرد و متهم به ناپاکی نمی‌شدم.

غزال آهی کشید و گفت: ولی عوضش زن که باشی یه مادری و یه همسر غم‌خوار. چیزی که خدا هیچ‌وقت به مردها نداد.

بچه رو که خوابیده بود آروم گذاشت روی شونه ام و ادامه داد: منم بعضی وقت‌ها که شوهرم بهم زور میگه خیلی حرصم می گیره ولی روز بعدش که میاد و نازم رو می کشه همه چی یادم میره. ما زن‌ها هیچ‌وقت کینه توی دلمون نمی مونه. مگه نه؟

دلم لرزید و از خودم بدم اومد. من هنوز از سعید نفرت داشتم و بابت کاری که باهام کرده بود نمی تونستم ببخشمش.

به خودم جرات دادم و پرسیدم: تا حالا شده شوهرت تو رو بزنه؟

لبخند زد و گفت: یه روز بدجور دعوامون شد. هر چی گفت جوابش رو دادم. اونم کفرش گرفت و بهم سیلی زد. خیلی ناراحت شدم و دلم شکست. اونم فرداش یه شاخه گل برام آورد و معذرت‌خواهی کرد. دیگه ام منو نزد. البته منم مقصر بودم، اگه باهاش بحث نمی‌کردم به اون جا نمی‌رسید که دستش روم بلند بشه.

ازش تشکر کردم. تازه یادم اومد که چقدر راحت تونستم به درد دل زنی گوش بدم که کمتر با کسی گرم می‌گرفت.

از این بابت خوشحال شدم و با خودم گفتم چقدر خوبه که آدم بتونه دردش رو به یکی بگه. دردی که آزارت میده و دوست داری با گفتنش خودت رو خالی کنی.

اون رفت و من سعی کردم بیشتر به خودم مسلط باشم.

چند روزی به همین منوال گذشت. روزها تا عصر توی مهدکودک میون بچه‌ها بودم. اون جا به هر شکل ممکن سعی می‌کردم تا اتفاقی که پیش روم بود و روح و جسمم رو می‌آزرد فراموش کنم. بعد از اونم که می‌رفتم دانشگاه سر کلاس با حواس پرت و ذهن

پریشون به استاد و نوشته‌هاش روی تخته خیره می‌شدم. بدون اینکه بتونم چیزی بفهمم. فرانک که می‌دید حواسم نیست مثل همیشه جزوه‌اش رو بعد از کلاس بهم می‌داد تا کپی کنم. منم هر بار می‌گفتم: کاش می‌شد یه جوری مهربونی ات رو جبران کنم.

اونم می‌گفت: فقط اخم نکن، اصلاً بهت نمیاد.

منم لبخند می‌زدم و سرحال می اومد.

یه روز پنج‌شنبه خانم رزاقی بهمون زنگ زد. خبری که داد دور از انتظار مون نبود. با فرجام‌خواهی خونواده سعید موافقت نشده بود و اجرای حکم پابرجا بود. بابامم بهش گفت که اون باید به سزای کارش برسه و بفهمه که با آبرو و شرف دختر مردم بازی نکنه.

منم با بابام موافق بودم و حالا دیگه دلم برای سعید نمی‌سوخت. با خودم فکر کردم تا زمانی که اون زنده باشه من نمی تونم روی آرامش رو ببینم و به امیر فکر کنم. پس بهتر بود که می‌مرد و از زندگی‌ام کنار می‌رفت. اون عشقم رو نابود کرد و برام یه قفس تنگ و تاریک ساخت. قفسی که باید با مرگ اون در هم می‌شکست.

پای تلفن صدای بلند رزاقی رو شنیدم که گفت: خونواده سعید حتماً به سراغتون میان و سعی می کنن رضایت بگیرن. به‌هیچ‌عنوان باهاشون بحث نکنین. اگرم خطری حس کردین و یا تهدیدتون کردن به پلیس زنگ بزنین. البته بعید می دونم چنین کاری بکنن ولی باید احتیاط کرد.

بابامم موبه‌مو حرفهاش رو گوش داد و گفت: حتماً، به پرستو ام میگم مراقب رفتارش باشه. البته اونم دیگه به این نتیجه رسیده و دلش به حال اون مردک پست نمی سوزه.

- تا حد امکان نذارین پرستو باهاشون روبرو بشه. شما خودتون با اونها صحبت بشین. کوتاه و مختصر، نیازی نیست بهشون جواب پس بدین. قانون تعیین کرده که پسرشون بابت کاری که کرده مجازات بشه و شما هم نمی تونید مانع اجرای قانون بشید. به همین راحتی.

بعد از بابام خواست تا گوشی رو بده به من.

گوشی رو گرفتم و گفتم: سلام، خوبین خانم رزاقی؟

- ممنون عزیزم. تو خوبی؟
- بد نیستم. این جریانات بگذره خیالم راحت میشه.
- می گذره. اون به مجازات کارش میرسه و توام از اون به بعد راحت زندگی‌ات رو می‌کنی.
- دیگه ناراحت نیستم. حتی دلم می خواد زودتر بمیره و از شرش راحت بشم.
- نهایت تا دو هفته دیگه کار تموم میشه.

با ناراحتی گفتم: بعدش من می مونم و حرف‌وحدیث مردم. چه آدمی‌هایی که بهم وصله نزنن و منو متهم نکنن. هر کی بفهمه گذشته‌ام چی بوده دیگه سراغم نمیاد. با این‌ها چیکار باید بکنم؟

- حرف مردم مهم نیست دخترم. مهم باباته که می دونه تو تقصیری نداشتی. بقیه هر چی می خوان بگن بذار بگن.

آهی کشید و ادامه داد: متأسفانه دخترهای زیادی توی این مملکت دستمایه این جنایت‌ها میشن و تو اولی‌اش نیستی. غصه نخور و به آینده امیدوار باش. خدا تو رو فراموش نکرده و بعدازاین هم نمی کنه.

و بعد خداحافظی کردیم. حرف‌های اون بهم امید داد و از غصه‌هایی که آزارم می‌داد کم کرد.

از اون روز به بعد هر وقت زنگ در خونه رو می‌زدن دلم هوری می‌ریخت. با خودم می‌گفتم حتماً بابا و مامان سعید اومدن تا به دست‌وپام بیفتن.

تا اینکه یه روز آخر شب که داشتم از دانشگاه برمی‌گشتم سر کوچه یه نفر صدام زد. ترسیدم و بدون اینکه توجه کنم اومدم سمت خونه. دیدم دو نفرن و دارن میان سمت من. وحشت کردم و خواستم داد بزنم که دیدم بابای سعید و خواهرش اومدن جلوم وایستادن.

هر دو با چشم‌های پر از اشک، معلوم بود که بدجور بهم ریخته و آشفته ان.

آقای امیرزادگان اومد جلو و بهم سلام کرد. من با دلهره جواب دادم: سلام آقا.

- دخترم. تموم روز منتظر بودم تا بیای. می‌خواستم زودتر بیام ولی روم نشد.

هیچی نگفتم، حتی بهش نگاهم نکردم. اون ادامه داد: می دونم که در حق شما دو تا بد کردم. فکر نمی‌کردم این‌قدر بهم وابسته باشین. دنبال رؤیاهای خودم بودم و می‌خواستم سعید اون چیزی رو که می خوام گوش بده. اونم هیچ‌وقت به من نگفت که دوستت داره.

سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم ولی اشکم در اومد و با گریه گفتم: دوستم داشت که این بلا رو سرم آورد؟ مگه من چیکار کرده بودم؟

گفت: می دونم که چه ضربه‌ای خوردی ولی مقصر اصلی این ماجرا من بودم نه سعید.

- این حرف‌ها رو می‌زنین که نظرم رو برگردونین؟
- اون تنها پسرمه. همه امید و آرزومه، اگه بمیره دیگه میلی به زندگی ندارم.
- اگرم نمیره تا آخر عمر آزارم میده و نمی ذاره آب خوش از گلوم پایین بره.

یه دفعه یاد حرف رزاقی افتادم و گفتم: لطفاً دست از سرم بردارین. دیگه خیلی دیر شده.

راهم رو گرفتم و رفتم سمت خونه. سیما که تا حالا ساکت بود و داشت اشک می‌ریخت بلند گفت: هنوز دوسش داری، مگه نه؟

قدم هام سست شد. اون می دونست که من هنوز ته دلم سعید رو فراموش نکردم. می دونست که من هنوز اسیر دل زخم‌خورده امم.

با صدای لرزونش فریاد زد: پس تو رو خدا بهش رحم کن. التماست می‌کنم.

خودم رو به نشنیدن زدم و دویدم سمت در خونه. بابام که صدای اونها رو شنیده بود اومد دم در. با نگرونی منو کشوند تو و در رو بست. با عصبانیت گفت: مگه خانم رزاقی بهت نگفت که حق نداری باهاشون حرف بزنی؟ چرا لج بازی می‌کنی؟

با ترس گفتم: فقط می‌خواستم ...

دستم رو محکم کشید و داد زد: می‌خواستی چی؟ یه مشکل دیگه درست کنی؟

- نه. اونها یه دفعه جلوم در اومدن.
- برو تو. هر کی کار داشت با من حرف میزنه. فهمیدی؟
- چشم.

وادارم کرد برم داخل. هیچ‌وقت اون قدر عصبانی ندیده بودمش.

رفتم توی اتاق و جزوه هام رو برداشتم تا بخوونم. نیم ساعت بعد بابام صدام زد تا برای برم شام. اون شب بدون اینکه حرفی بزنیم شام رو توی سکوت و ناراحتی خوردیم. با اینکه بابام پیشم بود ولی خیلی احساس تنهایی کردم. حتی نتونستم یه کلمه هم باهاش صحبت کنم.

اون حق داشت، مقصر همه این اتفاقات تلخ و دردناک من بودم. منی که با چشم‌های بسته دل سپردم و همه چی رو به بازی گرفتم. یه دختر ساده‌لوح که نمی دونست اگه عشق به بیراهه بره چی به سرش میاد. به خیال خودم اسمش فداکاری بود اما در واقع حماقتی بود که همه چی رو بهم ریخت و زندگی همه رو مختل کرد. از یه قول ساده شروع شد و به یه جنایت رسید. حالا تقاص این اشتباه رو همه باید می‌دادن. چه بابا و مامان سعید و چه بابای من. همون جور که پریا قربانی شکست‌خورده این ماجرا بود.

تا صبح خوابم نبرد و نگاه پر از خشم بابام جلوی صورتم اومد.

صبح زود که بلند شدم با پشیمونی رفتم توی اتاق بابام و یواشی بوسیدمش. نمی دونم فهمید یا نه. نمی دونم هنوز ازم عصبانی بود یا نه. دم در که رفتم از غصه دلم گرفت و آرزو کردم ای‌کاش با دست‌های سعید می‌مردم و الان اینجا نبودم.

شب که برگشتم ... بابام توی اتاقش بود. خواستم برم توی اتاق که دلم نیومد. نمی دونم چند دقیقه پشت در اتاقش توی تردید و دودلی بودم. بالاخره دل به دریا زدم و رفتم پیشش.

با خجالت گفتم: سلام.

با دلخوری جواب داد: علیک سلام.

خواستم حرف بزنم که بغضم نذاشت و نتونستم چیزی بگم. رفتم کنارش و سرم رو گذاشتم میون دستهاش. ازم ناراحت بود و اولش مقاومت کرد، حتی موهامم نوازش نکرد. دلم بدجور خالی شد و به گریه افتادم.

تسلیم شد و بغلم کرد. گفتم: بابا جونم، فقط می‌خواستم خوب بشی. برای همین به سعید و کارهاش تن دادم. من که جز تو کسی رو ندارم که دلم خوش باشه.

آروم گفت: ببخش دختر، خیلی عصبی‌ام. هنوز نتونستم باور کنم که سر زندگی‌ام چی اومده. پریا که مرد، توام که این‌جوری شدی. حالا چه جوری می تونم بذارم باهات حرف بزنن. باید قبل از این فکرش رو می‌کردن. دیگه دیر شده.

- راست میگی بابا. اون زندگی مونو خراب کرد.
- اهمیتی نداره که دیگرون چی میگن. حق نداری ببخشیش وگرنه منم تو رو نمی‌بخشم.
- چشم بابایی.

باهام آشتی کرد و خیالم راحت شد.

اون شب موقع خواب تلفن زنگ خورد. رفتم و گوشی رو برداشتم. اول نفهمیدم کیه ولی بعد، از لحن پر کنایه‌اش شناختمش.

سیما بود، با همون صدای پرمدعا و خودخواهانه. حتی موقعی که می‌خواست ازم خواهش کنه توی صداش این تکبر رو حس می‌کردم. گفت: سلام، منو شناختی؟

- نه.
- خیلی زود یادت رفته.
- سلام. تویی سیما؟

- آره منم. می‌خواستم باهات حرف بزنم.

هنوز شروع به صحبت نکرده بود که بابام از توی اتاقش پرسید: کیه پرستو؟

ازم خواهش کرد که چیزی به بابام نگم: به بابات چیزی نگو. باشه؟

دلم نیومد و به بابام جواب دادم: دوست دانشگاهیمه.

سیما خیالش راحت شد و گفت: خیلی وقته با هم حرف نزدیم.

گفتم: تو که ازم متنفری. چه جوری می خوای باهام حرف بزنی؟

- می دونم که باهات رفتار خوبی نداشتم ولی الان به خاطر سعید زنگ زدم. اون توی این ماجرا یه قربانیه. قربانی اشتباهات و خودخواهی‌های بابا و مامانم.
- من چی؟ من قربانی چی شدم؟
- خب ...

حرفی نداشت بزنه.

با بغض گفتم: سعید نخواست که عشقمون پاک بمونه.

- اما کسی از این اتفاق خبر نداره.

لبخند تلخی زدم و پرسیدم: اگه یکی این کار رو باهات می‌کرد چیکار می‌کردی؟ هرچقدر قسم بخوری که بی‌گناهی کی باورت میکنه؟

- همه این‌ها رو می دونم ولی خواهش می‌کنم به خاطر تموم لحظه‌های عشق و عاشقی تون اون رو ببخش.

از اونور خط صدای گریه‌های مامان سعید حواسم رو پرت کرد. گریه هاش بلند و آزاردهنده بود.

یه دفعه بابام صدام کرد. به خودم اومدم و با دلخوری گفتم: من باید برم. بابام ممکنه بفهمه، خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم و یه راست رفتم توی اتاق. نشستم روی تخت و با نفرت گفتم: باید بمیره وگرنه دلم آروم نمیشه.

فصل پنجاه‌وهشت

توی محوطه بازی که سوز و سرما از هر سمتش می‌وزید وایستاده بودیم.

دیوارهای بلند و پر از سیم‌خاردارش دلم آدم‌رو خالی می‌کرد و حتم پیدا می‌کردی که اینجا راه فراری نداری. با هر وزش باد تیکه پاره شده لباس یا بوته خشکیده‌ای که میون تیزی خارها گیرکرده بود به تقلا می‌افتاد تا خودش رو نجات بده، اما به‌زودی خسته میشد و همون جا بین دندون های خون‌آلود سیم‌ها از نفس کشیدن باز می موند.

یه لحظه حس کردم جای اون تیکه پارچه‌ام که تنم با پنجه‌های برنده سیم‌خاردار زخمی و پاره‌پاره میشه. من، بابام و خانم رزاقی کنار هم وایستاده بودیم. چوبه دار با طنابی که بهش آویخته بود بی‌سروصدا به ما زل زده بود و منتظر اومدن قربانی‌اش بود. دو تا سرباز داشتن همه چی رو به‌دقت بررسی می‌کردن. از پایه دار تا طنابش، پایین تا بالا، یک‌به‌یک. چشمهام پایین‌تر اومد و نگاهم افتاد به پله‌های معلقی که روی زمین درست زیر حلقه‌دار گذاشته‌شده بود. پله‌هایی که آخرین گام‌های یه محکوم به مرگ روی اون سنگینی می‌کرد. پله‌هایی که توی همه این سال‌ها هیچ‌وقت رغبتی نداشت تا قدم‌های معلق یه گناهکار رو تحمل‌کنه. گناهکاری که به نقطه پایان زندگی‌اش رسیده بود. ساکن و ساکت ... میون این دیوارهای سیمانی و خشن.

از دور صدای ضجه یه مادر همه رو منقلب کرد. بابا و مامان سعید رو درحالی‌که توان راه رفتن نداشتن آوردن اون سمت چوبه دار. دور از ما، طوری که نتونتن به ما نزدیک بشن. پشت سرشون سیما هم بود. اون ساکت و بی‌صدا به دار بلندی که با باد سرد زمستون تلوتلو می‌خورد خیره موند.

با اینکه همه اومده بودن ولی هنوز جای یه نفر توی این بزم غم‌بار خالی بود. کسی که آخرین قربانی عشق مسموم لیلی و مجنون بود.

بدنم می‌لرزید. حس کردم این منم که باید بالای دار برم و گلوم میون طنابی که بی‌رحمانه به حنجره‌ام پیچیده خرد بشه. قلبم به‌تندی می‌زد و نفسم به‌سختی بالا می اومد. یه نگاهم به بابا و مامان سعید بود و یه نگاهم به خروجی تاریک زندان.

التماس بی جون مامان سعید توی باد پیچید و ذهنم رو آشفته‌تر کرد: تو رو خدا دختر، رحم کن ... رحم کن.

باباش که اون زن درمونده رو میون زمین و آسمون سرپا نگه‌داشته بود نه نگاهم می‌کرد و نه حرفی می‌زد. سیما یه لحظه از کنارش دوید سمت من. یه سرباز اومد جلو و مانعش شد.

اما اون به‌پای سرباز افتاد و التماس کرد: بذارین به دست‌وپاش بیفتم. شاید این‌جوری رحم کنه. نمی خوام دادشم بمیره.

سرباز آروم بلندش کرد و سعی کرد دلداری‌اش بده: آروم باش خانم. زاری نکن، ما کاره‌ای نیستیم.

سیما دوباره از بین دست‌های اون فرار کرد و جلوی پاهام روی زمین افتاد. درحالی‌که زیر لب میون گریه‌ای که نفسش رو بریده بود زمزمه می‌کرد: بهت التماس می‌کنم، دادشم رو ازم نگیر.

دلم جوری لرزید که حس کردم همین‌الان سکته می‌کنم. بابام آروم بلندش کرد و با ناراحتی گفت: گریه نکن دختر. بذار قانون به کارش برسه.

خانم رزاقی‌ام توی بغل گرفتش و با ناز و نوازش ازم دورش کرد.

اشکم آروم سرید روی گونه‌ام. بابام دستم رو که یخ‌کرده بود میون انگشتهاش فشار داد و گفت: بذار همه چی بی دخالت ما جلو بره، ما فقط شاهدیم.

حواسم دوباره رفت به در نیمه‌باز زندان. جایی که قرار بود سعید ازش بیرون بیاد.

مامان سعید دوباره ضجه زد و گفت: اگه بمیره منم باهاش می‌میرم.

و با گریه زمزمه کرد: بهمون رحم کن دختر.

دلم می‌خواست گوشم رو بگیرم و نشنوم چی میگه. دلم می‌خواست از اون دیوارهای بلند لعنتی بالا برم و فرار کنم، حتی اگه تنم به سیم‌خاردارها بگیره و تیکه و پاره بشه.

با عجزولابه به بابام گفتم: چرا نمیارنش؟ چرا تموم نمیشه؟

- تحمل‌کن دختر. چرا این‌قدر بی‌تابی؟

پاهام سست شده بود و نمی تونستم سرپا وایستم. خانم رزاقی دوباره برگشت کنارمون. آه بلندی کشید و به من و بابام خیره شد. گفت: بعدازاین همه مدت هنوز نتونستم به اعدام یه آدم عادت کنم.

با این حرفش ترسم بیشتر شد. چشمم دوخته شد به حلقه ضخیم طناب دار که با سردرگمی میون زمین و آسمون به خودش می‌پیچید. حلقه‌ای که با بی‌رحمی منتظر اومدن قربانی‌اش بود. قربانی‌ای که حلقه آویز شدن اولین و آخرین تجربه زندگی‌اش می‌شد.

یه دفعه در آهنی زندان صدایی داد و رشته افکارم رو پاره کرد. در ناله‌کنان باز شد و دو تا سرباز سعید رو با غل و زنجیر آوردن توی حیاط. چهره‌اش اون قدر رنگ‌پریده و در هم بود که باورم نشد این سعیده. موهای به‌هم‌ریخته‌اش با باد آشفته می‌شد و تارهای سفید سرش از لابه‌لای سیاهی موهای بلندش بیرون می‌زد. ریشش بلند شده بود و این اولین باری بود که چهره‌اش رو با اون ریش‌های سیاه و نامرتب می‌دیدم. بین اون سعیدی که می‌شناختم و این سعیدی که می‌دیدم انگار که زمین تا آسمون تفاوت بود. اون مرد خوش‌تیپ و باکلاس حالا تبدیل‌شده بود به یه محکوم به مرگ با لباس‌های گشاد زندان و قیافه‌ای که درهم‌شکسته و رقت‌انگیز بود.

غل و زنجیرهای دست‌وپاهاش حالا جزئی از بدنش شده بودن و با هر قدم سنگین و پر رخوتش به دنبالش کشیده می‌شدن. پشت سرشون یه مرد قوی‌هیکل بود که یه نقاب به صورتش داشت.

سعید رو آوردن تا نزدیکی چوبه دار و یه مرد براش چند تا آیه قرآن خووند.

گریه‌های مامان و باباش بلندتر شد. مرد حکمش رو بلند اعلام کرد و براش طلب آمرزش کرد.

لرزش بدنم بیشتر شد و گریه‌ام در اومد. بابام سعی کرد تا روم رو اونور کنه اما نذاشتم و به روبروم خیره شدم. سعید بهم زل زده بود و می‌لرزید. سربازها زنجیر پاهاش رو باز کردن و بردنش نزدیک پله‌ها.

اون توی باد فریاد زد: پرستو، بابت کاری که باهات کردم پشیمونم. منو ببخش، نمی‌خواستم این‌جوری بشه.

بغض شدیدی توی گلوم پیچید و نفسم بند اومد. بابام بغلم کرد تا بتونم اون لحظه‌های تلخ و دردآور رو تحمل‌کنم. از میون آغوش بابام چشمهام به سعید خیره موند. نگاهش سرد و ناامید به دلم چنگ زد.

مامانش نتونست تحمل کنه و دوید سمت من. بابام و خانم رزاقی سعی کردن جلوش رو بگیرن اما اون با تموم قدرتی که داشت کنارشون زد و پاهای سستم رو با دستهاش محکم گرفت. فریاد زد: تو رو به اون خدایی که می‌پرستی به من مادر رحم کن.

بغضم ترکید و جلوی اون نشستم روی زمین و توی آغوشم گرفتمش. اون یه مادر بود ... یه مادر که برای پسرش به دست‌وپاهام افتاده بود. صدای گریه‌اش تموم اون فضای سرد و یخزده رو پرکرده بود و داشت ذره‌ذره زجرم می‌داد.

بابام سعی کرد منو از اون جدا کنه ولی دلم نیومد اون آغوش مهربون مادرانه رو رها کنم.

حتی خانم رزاقی‌ام از این گریه‌های دل‌خراش اون مادر منقلب شد و اشک تموم صورتش رو پر کرد.

جلاد سعید رو برد روی پله‌ها و طناب دار رو دور گردنش انداخت و محکمش کرد. باباش زانو زد روی زمین و خشکش زد. سیما پرید توی بغلش و سرش رو میون بازوهای اون قایم کرد تا شاهد مرگ برادرش نباشه.

زمان مرگ سعید فرارسیده بود. جلاد از پله‌ها پایین اومد و منتظر شد تا محکوم آخرین زمزمه هاش رو به پایان برسونه. تنها یه لگد محکم جلاد کافی بود تا پله کنار بیفته و سعید آویخته بر طناب بلند دار میون آسمون معلق بشه و ذره‌ذره جون بده.

مامان سعید دوباره توی آغوشش فشارم داد و زمزمه کرد: به دل‌شکسته این مادر رحم کن. به خاطر بابات بگذر.

دلم آتیش گرفت. نفسم برید و نتونستم تحمل‌کنم. سرم رو از میون بازوهای خمیده‌اش بلند کردم و با صدای بی‌رمقی گفتم: می‌بخشم.

همه مات و مبهوت بهم خیره شدن. با گریه تکرار کردم: می‌بخشمش!

بابام با ناراحتی گفت: پرستو، چی داری میگی؟

خانم رزاقی خم شد و بهم گفت: نباید این کار رو بکنی.

اما من توی آغوش اون مادر بی‌اختیار دوباره و دوباره تکرار کردم: ولش کنین ... ولش کنین.

مامان سعید شروع کرد به بوسیدنم. من به بابام نگاه کردم و با التماس گفتم: بابا جونم، تو رو خدا منو ببخش. نمی تونم بذارم یه آدم بمیره.

بابام با دیدن حال پریشونم دست‌وپاش رو گم کرد و نشست کنارم تا بلندم کنه؛ اما بدنم اون قدر سست بود که میون دست‌های مامان سعید بی‌حال شدم و سرم روی شونه هاش افتاد.

سعید رو که گریه می‌کرد از پله‌ها پایین آوردن و به پاهاش دوباره زنجیر زدن.

من با چشم‌های پر از اشک به اون نامرد خیره شدم و همه بدی‌هایی که در حقم کرده بود از ذهنم گذشت. من به‌راحتی زندگی‌اش رو بخشیده بودم، کسی که می‌خواستم بمیره. شاید اگه اون مادر بهم التماس نمی‌کرد و اسم بابام رو نمی‌آورد هیچ‌وقت به سعید رحم نمی‌کردم. حالا من مونده بودم با وجدانی آروم و دلی رضایتمند.

یاد حرف‌های بی‌بی افتادم که بهم می‌گفت: ببخش که بخشیدن لذت‌بخش‌ترین کار دنیاست. وقتی کسی رو می‌بخشی به خدا نزدیک‌تر میشی.

نمی دونم چه مدت توی آغوش مامان سعید بودم. آغوش مهربونی که دلم رو به بخشش اون مرد بی‌رحم وادار کرد. نه به‌اجبار که با نهایت میلم.

بابام آروم نوازشم کرد و منو حریصانه توی آغوش خودش کشید. دوست نداشت هیچ‌کس دیگه ای منو حتی یه لحظه‌ام ازش جدا کنه. حتی اگه اون یه مادر دل‌شکسته باشه.

خانم رزاقی‌ام اومد کنارم و گفت: همه چی رو خراب کردی ولی نمی تونم سرزنش ات کنم. شاید منم بودم همین کار رو می‌کردم.

سعید رو بردن و در زندان بسته شد. دیگه مرگی در کار نبود، دیگه انتقامی در کار نبود ... تنها یه چیز باقی مونده بود. آرامشی که تا ابد توی دلم می موند و بهم امید زنده‌بودن می‌داد.

چندنفری اومدن و خونواده سعید رو که آشفته و نیم جون شده بودن بردن. آخر کار، من موندم و بابام و خانم رزاقی که تنهای تنها مقابل چوبه دار وایستاده بودیم و هیچ کدوم قادر به حرف زدن نبودیم.

من که همون جور با رنگ‌پریده روی زمین نشسته بودم بازوهای بابام رو چسبیدم و با شرمندگی گفتم: ببخشید بابا جونم. بازم همه چی رو خراب کردم.

گفت: عزیز دلم. تو خیلی روح بلندی داری. من اگه بودم نمی‌بخشیدمش.

خانم رزاقی‌ام تائید کرد و گفت: آخرشم شدی فرشته نجات. عیبی نداره، عوضش تا آخر عمرش شرمنده‌ات می مونه.

اونها کمکم کردن تا بریم توی دفتر زندان و برگه رضایت‌نامه رو پر کنم. خانم رزاقی گفت که در ازاش مدتی باید توی حبس بمونه تا مجازات بقیه کارهاش رو ببینه، حداقل پنج سال و ضمناً باید تعهد بده که تا ابد سراغت نیاد.

اون رفت پیش سعید و آخرین حرف‌هاش رو زد. توی اتاق ملاقاتی که با یه در بزرگ آهنی و دو تا سرباز محافظت می‌شد. وقتی اومد بیرون بهم گفت: می خواد تو رو ببینه.

- دیگه حرفی بینمون نیست.
- بهتره بری و خودت بهش بگی. این‌جوری برای همیشه دست از سرت بر می داره.

مردد بودم. بابامم حرف خانم رزاقی رو تائید کرد و رفتم توی اتاق. سعید با دست‌وپای بسته اونجا نشسته بود. با دیدنم سرش رو پایین انداخت و گفت: باورم نمیشه که ته آرزوهامون چی شد.

آهی کشیدم و گفتم: خودت این‌طور خواستی.

- اما این نقشه بابام بود. اون من رو به این حال و روز انداخت.

لبخند تلخی زدم و گفتم: توام مقصر بودی. می تونستی جلوشون وایستی و بگی که نمی خوای دستمایه خواسته شون بشی.

- نمی تونستم.

با بی‌میلی گفتم: سعید، من باید برم.

نتونستم حرفی رو که توی دلم نگه‌داشته بودم بهش بگم.

خواستم برم که با صدای بلند پرسید: پرستو، با اون همه ظلمی که بهت کردم چرا منو بخشیدی؟

گفتم: یادته بهم گفتی تا آخر عمرت مدیونت می مونم؟

- آره.
- تو بابام رو بهم برگردوندی و منم جون تو رو بهت پس دادم. حالا دیگه بی‌حساب شدیم.

رو کردم بهش. اشک توی چشمهام پر شد و گفتم: دیگه نه عشقی بینمون هست و نه خاطره‌ای. تو همه چی رو سوزوندی و نابود کردی. از حالا به بعد دیگه نمی خوام ببینمت. تو رو خدا دیگه سراغم نیا و فراموشم کن.

سعید گریه‌اش گرفت. دیگه دلم نلرزید و غصه‌دار نشد. حتی دیگه دوست نداشتم بهش فکر کنم. از اتاق زدم بیرون و با اصرار گفتم: بریم دیگه. نمی خوام اینجا بمونم.

صدای بلند گریه‌های اون توی اتاق سربسته و دلگیر پیچید و میون دیوارها و نرده‌های بلندش بلعیده شد. طوری که وقتی رفتیم سمت در خروجی دیگه صداش رو نمی‌شنیدم.

از در زندان که خارج شدیم دیدم خونواده سعید دم در وایستادن. مامانش دوید سمتم و منو با عشق توی آغوشش گرفت. کلی قربون صدقه‌ام رفت و ازم تشکر کرد. بعد باباش اومد و با مهربونی گفت: ممنون بابت لطف بزرگت دخترم. ما رو تا آخر عمر شرمنده‌ات کردی.

بهش لبخند زدم و گفتم: ازتون خواهش می‌کنم دیگه چیزی رو به پسرتون تحمیل نکنین. اون یه انسانه و حق تصمیم‌گیری داره.

سیما هم اومد و منو بغل کرد. گفت: نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم. ببخش که این‌همه مدت باهات بد بدوم. این لطف تو بهم یاد داد که قدر دوست‌هایی مثل تو رو بدونم.

گفتم: تو همیشه دوستم بودی، باور کن.

یه کم بعد همگی رفتن. خانم رزاقی‌ام ما رو سوار کرد و برگشتیم. من وسط راه مهدکودک پیاده شدم و بابام با اون رفت خونه مون.

وقتی خواستم برم توی مهدکودک احساس سبک‌دلی می‌کردم. دیگه نیاز نبود از چیزی بترسم و نگران باشم. حالا دیگه از قیدوبند عشقی که شده بود زجر و عذابم آزادشده بودم.

نفس تازه‌ای کشیدم. نفسم با سرمای هوا بخار شد و همراه خیالاتی که توی سرم گیر افتاده بود میون آسمون آبی یخ زد. با لبخند رفتم داخل و به کسایی که توی حیاط بودن سلام کردم. مهتاج خانم اولین کسی بود که جواب سلامم رو داد. خانم رسولی و ناهیدم که اومده بودن بیرون تا هوایی تازه کنن با خوشحالی بهم جواب دادن. همه اون روز دوباره بهم خوش‌آمد گفتن. انگار که تازه به دنیا اومده بودم و اون روز اولین روز زندگی‌ام بود.

فصل پنجاه‌ونه

هنوز یه مسئله مهم باقی مونده بود. چیزی که بعدازاین گذر تند عاشقی باید برای همه برملا می‌کردم. برای همه اون کسایی که قرار بود وارد سرنوشتم بشن و منو تا ابد دوست داشته باشن.

امیر، سپیده و خونواده اش. این‌ها همون هایی بودن که باید راز تلخم رو بهشون می‌گفتم.

اون شب پریشون و مستأصل رفتم توی اتاق و تلفن رو برداشتم. مردد بودم و جرات نمی‌کردم به سپیده زنگ بزنم.

اما چاره‌ای نبود. شماره خوابگاه رو با تعلل گرفتم. با هر صدای بوق پشت خط، دلم لرزید و از دلهره نفسم تند شد. اون قدر که پشیمون شدم و نیمه‌کاره گوشی رو گذاشتم. می‌ترسیدم ... با خودم فکر کردم که اونها با شنیدن این راز چی در موردم فکر می‌کردن؟ یعنی حرف‌هام رو باور می‌کردن؟ یا اینکه برای همیشه ازم متنفر می‌شدن؟

رفتم و روی تخت نشستم. توی آینه‌ای که با نور کمرنگ اتاق می‌درخشید دنبال خودم و آرزوهام گشتم. یه جورایی میون اون تصویر پریشون، درست جایی که دو تا چشم قهوه‌ای‌رنگ و جذاب با بی‌تابی تمنا می‌کرد صدای دلم رو شنیدم: بهش بگو، حتماً درکت می کنه. راه دیگه ای نداری، بهش زنگ بزن.

دلم تمنا می‌کرد و عقلم پا پس می‌کشید. وجدانم می‌گفت واقعیت رو بگو و شرمم نمی ذاشت لب باز کنم. واهمه داشتم از اینکه بگن ناپاکم و متهمم کنن.

دستم رفت به گوشی ولی دوباره لرزید و عقب اومد. رفتم توی فکر و از خودم پرسیدم: آخرش چی؟ نمی تونی پنهونش کنی. بهتره همین حالا بگی و واگذار کنی به خدای خودت. مهم نیست که مردم چی میگن.

جرات پیدا کردم. گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم. چند بار بوق خورد و آخر کار یه دختره تلفن رو برداشت.

- الو؟ سلام خانم. خوبین؟ من دوست سپیده‌ام. می تونم باهاش صحبت کنم؟
- سلام خانم. چشم، الان صداش می‌کنم.

و صداش توی گوشی پیچید: سپیده جان، بیا خواهرته.

با خودم زمزمه کردم: ای‌کاش واقعاً خواهرم بودی تا الان از گفتن واقعیت این‌قدر نمی‌ترسیدم.

یه دقیقه‌ای طول کشید تا سپیده بیاد پای تلفن. توی این مدت کوتاه سعی کردم کلماتی رو که باید کنار هم می‌چیدم زمزمه کنم. کلماتی که گفتنش برای من سخت‌تر از هر کاری بود.

سپیده شاد و خوشحال اومد و گوشی رو برداشت. بدون معطلی گفت: سلام عشقم.

- سلام سپیده. خوبی؟
- ممنون. چه خبر؟
- هیچی. دلم گرفته بود زنگ زدم حالت رو بپرسم.
- خوب کردی عزیزم. منم دلم تنگ‌شده بود.

نمی دونستم از کجا شروع کنم. زبونم بند اومد و هر چی خواستم بگم نتونستم. اون با سرخوشی پرسید: چیه چرا تعلل می‌کنی؟

- تعلل؟ نه بابا.
- راستی تکلیف ما چی شد؟
- کدوم تکلیف؟

خندید و گفت: تو چقدر دیر می‌گیری.

حواسم نبود و با خجالت پرسیدم: به خدا نمی دونم چی میگی؟ تکلیف چیه؟

- خدایا، نفهمیدی؟

و تازه یادم اومد که هنوز منتظره جواب من به امیره.

نفسم تند شد و من‌من‌کنان گفتم: سپیده، راستش ...

- راستش چی؟

سعی کردم تا جلوی بغضم رو بگیرم تا بتونم راحت حرف بزنم ولی دوباره صدام لرزید و گریه‌ام گرفت.

سپیده جا خورد و با نگرونی پرسید: پرستو، چی شده؟

- هیچی.
- یعنی چی؟ برای هیچی گریه می‌کنی؟ بگو ببینم چی شده، نگرانم کردی دختر.

خودم رو جمع‌وجور کردم و شروع کردم به گفتن حرف‌هایی که باید می‌زدم: سپیده. تو بهترین دوستمی. اگه یه روز ولم کنی از غصه می‌میرم.

- من که ولت نکردم. این حرف‌ها چیه می‌زنی؟
- یادته گفتم یه راز دارم که سر موقعش بهت میگم؟
- آره. خب مشکل چیه؟
- حالا می خوام بهت بگم. چیزی که شاید اصلاً خوشت نیاد.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم: فقط تو رو خدا حرفهام رو باور کن.

بهت‌زده گفت: باورت می‌کنم قربونت برم. آخه چیه که این‌قدر عذابت میده؟

لب باز کردم و ماجرا رو از اول تا آخر براش گفتم. تموم مدت اشک ریختم و اون بدون اینکه چیزی بگه فقط گوش داد و نفس‌نفس زد. وقتی همه چی رو برملا کردم با صدای پر غصه‌ای زمزمه کرد: وای پرستو. چرا این‌همه مدت ازم پنهون کردی؟ چرا هیچی نگفتی؟

گفتم: چه جوری می تونستم بگم؟ با چه جراتی؟

هیچی نگفت. با گریه پرسیدم: الان باورم کردی؟

و این بارم سکوت کرد.

دلم پر از درد شد. سپیده تردید داشت. اون ... بهترین دوست زندگی‌ام حرف‌هام رو باور نکرده بود.

آروم گفتم: دیدی؟ تو که بهترین دوستمی ازم متنفر شدی. پس چه جوری امیر می تونه عاشقم باشه؟

سپیده به گریه افتاد و گفت: باورش سخته پرستو جونم. بهم حق‌بده.

- به خدا من بی‌تقصیر بودم. همه مدارکی که برای شکایت به دادگاه دادیم هست. برای همین متهم شد.
- چرا بخشیدیش؟
- مامانش التماسم کرد و دلم سوخت. چی کار باید می‌کردم؟
- نمی دونم.

با ترس پرسیدم: سپیده، به امیر چی باید بگم؟

پریشون و منقلب آه بلندی کشید و زیر لب گفت: نمی دونم به خدا.

التماسش کردم: تو رو خدا بگو چیکار کنم؟

گفت: بذار من باهاش صحبت کنم و واقعیت رو بهش بگم.

- این کار رو می‌کنی؟
- آره عزیزم.
- ممنونم.
- غصه نخور، درست میشه.
- دیگه هیچی درست نمیشه. روزهای خوبی که می تونست بهترین لحظه‌های زندگی‌ام باشه تبدیل شد به بدترین کابوس هام. وقتی همه دخترهای هم سن من خوشحال و پر امید دانشگاه میرن یا سر کار میرن من به جاش زجر می‌کشم و همش توی ناراحتی و اضطرابم. دیگه خسته شدم، نمی‌کشم.
- پرستو جونم. می دونم سخته ولی این‌جوری گریه و زاری کردن مشکلی رو حل نمی کنه.
- دیگه کم آوردم.
- بذار من با امیر صحبت کنم. اون می دونه که تو دختر پاکی هستی و فریب سعید رو خوردی.

گفتم: اگه باورم نکردی یا امیر نتونست با این موضوع کنار بیاد بدون تعارف بهم بگو. فقط می خوام بدونی که دیگه بهونه ای ندارم تا کسی رو منتظر بذارم.

اون قدر ناراحت بود که دوباره بغضش گرفت. ادامه دادم: شاید دیگه نخوای صدام رو بشنوی. اگرم نخواستی دیگه بهت زنگ نمی‌زنم، ولی بدون هر جا که بری حتی اگه دیگه اسمم رو هم نیاری بازم به یادتم و هیچ‌وقت از یادم نمیری.

خنده‌ای کرد و گفت: چرا باید برم؟ مگه دوستم نیستی؟

- چرا عزیزم. کی بهتر از تو می تونه دوستم باشه؟
- پس دوستت می مونم.

باهاش خداحافظی کردم. درحالی‌که نفسم توی سینه میون بغضی که دلم رو به درد آورده بود گیر افتاده بود و به‌سختی بالا می اومد. نمی دونستم که با این شرایط تلخ و دردناک چه کنم، با حرف‌های تلخ و کنایه‌آمیز، با نگاه‌های پر از سوءظن و بدگمانی. گناهم این

بود که زن بودم، زنی که به آسونی اسیر واژه‌ای به اسم عشق شده بود. بی‌خبر از اینکه خیلی‌ها به رنگ دیگه ای بودن و دلم رو به بازی می‌گرفتن. اونهایی که منو یه دختر بی‌احساس، دروغ‌گو و حتی ناپاک صدا می‌زدن.

ولی تلخ‌تر از همه این‌ها حس سرخورده‌ای بود که کنج دل خون‌آلودم هنوز به زنده شدن دوباره عشق امیدوار بود. به واژه‌ای که شکنجه‌ام داد و میون سردی همه دنیا با انبوهی از غصه‌ها به حال خودم رهام می‌کرد. حالا دیگه از هیچ‌کس دلخور نمی‌شدم. از اینکه تحقیر بشم، آزار ببینم و حتی فراموش بشم. شاید این تقدیرم بود که با عشق نامأنوس و بیگانه باشم. چرا که راه عشق به سمت دیگه ای بود و راه من در مسیر دیگه.

کم‌کم باورم شد که باید بدون خواب‌آلودگی شب‌های عاشقی به زندگی‌ام ادامه بدم و لحظه‌هام رو بدون اسم تلخی که دلم دیگه نمی‌خواستش سپری کنم. باورم شد که بدون عشق هم میشه زنده بود و نفس کشید، بدون دلدادگی هم میشه بخشید و مهربونی کرد. نیاز نبود تا با عاشق بودن انسان باشی، هر جا که دلت خوشحال میشد همون جا خیال پررنگ عشق به دنیات می اومد و کنارت می موند.

اون شب برف تندی بارید ... و خیلی زود سپیدی دل انگیزش همه‌جا رو پر کرد. از لبه‌بلند دیوارها تا زمین پستی که زیر قدم‌های گناهکار ما آدم‌ها ترک می‌خورد و زخمی می‌شد. اون برف اومده بود تا بهمون بگه با تموم سیاهی‌های بی‌پایان دنیا هنوزم میشه به دونه های زیر و بلورین برف امیدوار بود. برفی که با خودش همه خاطرات شیرین کودکی رو به یادمون می‌آورد. روزگاری که به‌سرعت گذشت. اون دوران که همه ما خیل زود شاد می‌شدیم و می‌خندیدیم.

و حالا که خندیدن یادمون رفته بود این سپیدی سرد و وسوسه‌انگیز بهمون تلنگر می‌زد که لبهامون رو برای لحظه‌ای شاد بودن به لبخند تلخی مهمون کنیم. فقط یه لبخند و نه بیشتر.

برف که شروع به باریدن کرد بابام صدام زد تا برم پیشش توی حیاط. وقتی رفتم بیرون دیدم بابام وایستاده و داره دونه های سفید برف‌رو میون آسمون تاریک دنبال می کنه. دویدم و چسبیدم بهش.

اون با شوق منو توی بغلش گرفت و گفت: وقتی بچه بودی می‌رفتی روی دوشم و از اون بالا دست دراز می‌کردی و دونه های برف‌رو می‌گرفتی. دونه هایی که خیلی زود سرانگشتت آب می‌شد و از بین می‌رفت.

گفتم: هنوزم دوست دارم دونه های برف‌رو توی دستهام بگیرم.

و مثل بچه‌ها هر دو با شیطنت سعی کردیم تا بپریم و دونه های زیر برفی رو که توی هوا می‌رقصیدن بگیریم. از این حس خوب بچگی، حسی که با بابام دوباره تکرارش می‌کردم دلم پر از هیجان شد. کنار اون مثل کودکی هام دوباره دل سپردم و از نو خندیدم. بابامم پا به‌پای من تقلا کرد و خندید. حتی بیشتر از من دونه های برف‌رو گرفت و توی مشتش قایم کرد.

خیلی زود فراموش کردم که چه دنیای تلخی دارم و خیلی زود باور کردم که برای زندگی باید زندگی کرد.

روزها گذشت ... هر روز مثل روز قبل. صبح تا عصر مهدکودک، عصر تا شب دانشگاه و آخر شب کنار بابام که بهترین لحظه‌های هر شبم بود.

بعد از اون روز که با سپیده تماس گرفتم دیگه بهم زنگ نزد.

باورم شد که واقعیت مثل قصه‌ها خوب و شیرین نیست. آدم‌ها وقتی راز همدیگه رو می فهمن از عشقی که داشتن بر می گردن و فراموشش می کنن. فهمیدم که زندگی به رنگ قشنگ کتاب‌ها نیست و رنگ خاکستری هم جزئی از اونه. رنگی که وقتی دلت می گیره آسمون دنیات رو پر می کنه تا ابرهاش ببارن.

اما با تموم این‌ها بهشون حق دادم. امیر می تونست انتخاب کنه. اون مثل من نبود که مجبور باشه به عشقی که سرانجامی نداره پایبند بمونه. اون حق داشت که راه زندگی‌اش رو تعیین کنه. نه مثل سعید که عروسک خیمه‌شب‌بازی پدر و مادرش بود.

توی شب هام، با فکر و خیال پسر مهربونی به اسم امیر و دختر شوخ‌وشنگی به اسم سپیده به خواب می‌رفتم و توی رویاهام اون ها رو می‌دیدم که دوباره با من دوست شدن، دوست‌هایی که دیگه ازم جدا نمیشن.

اما وقتی از خواب بلند می‌شدم و می‌دیدم که همه این‌ها رؤیا و خیال بوده دلم پر از غصه می‌شد. دلی که حالا دیگه به عاشق بودن عادت کرده بود.

یه ماهی گذشت و زمستون به نیمه‌های اسفند رسید.

هر شب که زنگ تلفن به صدا در اومد دلم لرزید و با خودم فکر کردم که این بار حتماً سپیده ست و با عجله دویدم و گوشی رو برداشتم ... اما اون نبود. هر بار که زنگ در خونه رو زدن خوشحال شدم و گفتم که این باید امیر باشه که با بابا و مامانش اومده به دیدنم ... و بازم خبری ازش نشد.

و بالاخره علیرغم میلم پذیرفتم که باید با سرنوشت کنار بیام. باید قبول کنم که وقتی کسی قسمتت نباشه بهش نمی‌رسی. باور کردم که باید با تنهایی‌ای که برام مقدر شده بود کنار بیام و همون تنهایی بشه همدم لحظه‌هام. لحظه‌هایی که با بودن کنار بچه‌های مهدکودک، کنار دوست‌های دانشگاهم و کنار بابام می تونست فراموش بشه و از یاد بره.

توی تموم این مدت حتی یه لحظه‌ام از سپیده و امیر دلخور نشدم. خودم رو جای اون ها گذاشتم و خودم رو قضاوت کردم. شاید اگه منم بودم همین کار رو می‌کردم. فراموش کردن و از یاد بردن. مثل خاطراتی که تلخ بودن و باید از ذهنت پاکشون می‌کردی.

مثل خواب‌های کودکانه‌ای که هیچ‌وقت توی خیالمون نموندن و با یه نوازش کوتاه از خاطرمون رفتن.

اما چه خوب بود اگه توی یادمون می موندن.

فصل شصت

اون روز با بی‌میلی از خواب بلند شدم. هنوز دفتر خاطراتم روی لحافم افتاده بود و نتونسته بودم حتی یه کلمه‌ام توش بنویسم. حالا دیگه دستم به نوشتنم نمی‌رفت. کار سختی بود، نوشتن همه اون چیزهایی که یادآوری‌اش برام تلخ و غیرقابل‌باور بود. من توی بازی عاشقی باخته بودم و حالا می‌بایست صفحه ذهن و خیالم رو با نوشتن اون اتفاقات بد پاک می‌کردم ... از سیاهی‌ها، از دروغ‌ها و از خودخواهی‌هایی که باعث شد دنیام رنگ کابوس و وحشت به خودش بگیره. انتقامی که دنیا از من گرفت سنگین و طاقت‌فرسا بود و روحم رو هرلحظه شکنجه می‌داد. شاید مستحقش نبودم ولی واقعیت همونی بود که پشت سر گذاشته‌شده بود. گذشته‌ای که با همه دردهاش سپری شد و زخم کهنه‌اش رو روی دلم باقی گذاشت. زخمی که تا ابد می موند و با هر بار رفتن توی یه پارک خلوت، قدم زدن توی یه شب سرد برفی و یا راه رفتن میون سایه‌های درخت‌ها وسط یه پاییز، از نو تازه می‌شد و دوباره به درد می اومد.

این خاطرات با من بود و جزئی از من. منی که روحم پر بود از آزار تلخ لحظه‌ها و درد عمیق تنهایی و با یه امید شیرین به عشق، بعد از همه اون خواب‌های بد. امیدی که با گذر از تجربه‌های دردناکم کنار سعید می تونست با امیر دوباره زنده بشه.

اما به‌زودی فهمیدم اونم خیال واهی ایه که باید بهش بخندم و ازش بگذرم. یه خیال ساده‌لوحانه، یه تصور اشتباه از گفته‌های شیرین یه مرد جوون. امیر حرف‌های قشنگی بهم زد و من باورش کردم. وقتی‌که گفت ((راز تو متعلق به خودته و من عاشق از این حرف‌ها پس نمی‌کشم)) چه راحت باورش کردم و بدون نگرانی به دوباره شروع کردن امید بستم.

با خودم که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که کنار یه زن که ناپاک شده بود زندگی نمی تونست معنایی داشته باشه. اون عشق و آرامش می‌خواست نه افسردگی و بدنامی. برای یه مرد داشتن یه همسر خوب با گذشته‌ای که می‌شد به زبونش آورد اهمیت داشت نه کلمات عاشقانه و وعده‌های توخالی.

امیر مرد عاقلی بود و حتم داشتم که با سنجیدن شرایط من به این نتیجه رسیده بود که باید از زندگی‌ام کنار بره. هرچند که عشقی که توی دلش بود نمی ذاشت فراموشم کنه. زمانی توی زندگی به مرحله‌ای می‌رسی که دیگه فرصت تجربه کردن راه‌های تازه رو نداری. اون موقع فقط باید با عقل و منطق جلو بری. فرصتی نیست تا با کلمات و واژه‌ها به بازی گرفته بشی و مثل بچه‌ها فریب بخوری. اون بر خلاف سعید عشق رو با همه معنایی که داشت می‌خواست. دور از هوس، به دور از ناپاکی و جدای از ترس‌های تنهایی.

نفس عمیقی کشیدم و به آفتابی که بی‌رمق توی آسمون می‌تابید خیره شدم. حیاط توی سکوت اون صبح سرد با خواب‌آلودگی زیر نور خورشید جون می‌گرفت. برفی که از دو شب پیش باریده بود هنوز لب دیوار خونه به سفیدی می‌زد.

با خودم زمزمه کردم: چه خوب که امروز تعطیله. اصلاً حوصله سر کار رفتن نداشتم.

دلم پر از غصه بود. مثل بچه‌ای شده بودم که دور و برش هیچ‌کس نیست و حالا باید بگرده و یکی رو پیدا کنه تا توی آغوشش بره. سست بودم و دلم نمی‌خواست از رختخواب گرم بلند بشم. یه دفعه صدای پریا توی گوشم پیچید: بلند شو ... خواهری. صبح شده دیگه.

سرم رو برگردوندم و به اتاقش که خالی و ساکت بود خیره شدم. زیر لب گفتم: باشه خواهری. تو برو الان میام.

اشکم جاری شد روی گونه هام. جای خالیش توی دلم با هیچی پر نمی‌شد و حالا این من بودم و کوهی از غصه‌ها و دردها. خواهرم رو ازدست‌داده بودم، احساساتم بی‌رحمانه میون قلب بی‌رحمم نفس‌بریده بود و حالا هم سپیده و امیر کنارم گذاشته بودن.

فقط بابام مونده بود و بس. کسی که تنها پشت‌وپناهم بود. همونی که به خاطرش به آب و آتیش زدم و همه چی رو به گرداب کشنده دنیا انداختم. دلم آروم گرفت و از غصه‌ای که توی گلوم چنگ می‌زد کاسته شد. اون زنده و سالم با من و کنار من بود. بلند شدم و آروم رفتم دم در اتاقش.

در زدم. اون آروم جواب داد: بیا تو دخترم. بیدارم.

رفتم داخل و سلام کردم. با دیدن اشکهام دل‌شکسته شد و گفت: چرا این‌قدر غصه می‌خوری؟ از چی ناراحتی؟

جلوی پاها نشستم و سرم رو گذاشتم روی زانوهاش. گفتم: دلم گرفته بابایی، آخه خونه خیلی ساکته.

نوازشم کرد و گفت: تو باید سرزنده و شاداب باشی. من هنوز به آرزوم نرسیدم. می‌ترسم بمیرم و عروس ات رو نبینم.

- برام مهم نیست. دلم دیگه نباید عاشق بشه.
- اما عاشقی یه افتخاره. عین عشقی که من و مامانت داشتیم. عشق هدیه خداست.
- کافیه هر چی دردسر درست کردم. می خوام تا آخر عمرم کنارت بمونم و همه چی رو فراموش کنم.
- منم می‌میرم و اون وقت می‌فهمیدی که باید فکر خودت باشی. من دیگه عمرم رو کردم و حالا نوبت توئه که دنبال زندگی و آرزوهات باشی. به‌اندازه کافی برام فداکاری کردی و نمی خوام بیشتر از این آینده‌ات رو خراب کنی.

چنددقیقه‌ای با نوازش پدرانه‌اش آرامش گرفتم و همه تلخی‌ها از یادم رفت.

یه ساعت بعد بابام برای قدم زدن از خونه زد بیرون. منم که بی‌حوصله بودم سعی کردم درسم رو بخوونم، اما دلم آروم و قرار نداشت و تصمیم گرفتم تک‌وتنها فقط برای خودم به یه گردش برم. توی پارکی که نزدیک خونه مون بود. تموم مدتی که اومده بودیم به خونه جدید من حتی یه بارم به اون جا نرفته بودم.

لباس پوشیدم و آماده شدم تا برم. در خونه رو باز کردم و خواستم برم بیرون ...

که یه دفعه خشکم زد. کسی که حتی فکرشم نمی‌کردم مقابل در جلوم وایستاده بود.

من‌من‌کنان گفتم: سلام ... امیر!

اون آروم لبخند زد و گفت: سلام پرستو. خوبی؟

- خوبم.

نمی دونستم چی باید بگم.

پرسید: مزاحمت شدم؟

- نه. اصلاً، بابام خونه نبود. منم گفتم برم و یه قدمی بزنم.

ترسیدم تا فکر بدی بکنه و ادامه دادم: فقط خودم تنهایی.

- می دونم. مگه تو رو نمی‌شناسم؟

خواستم حرف بزنم که زبونم بند اومد. با خودم فکر کردم واقعاً از کجا باید بگم؟

فهمید گفتن واژه‌ها برام دشواره و ادامه داد: نمی خواد خودت رو اذیت کنی. من همه چی رو می دونم.

با شرم سرم رو پایین انداختم و گفتم: پس می دونی؟

آه بلندی کشیدم و زمزمه کردم: فکر کردم دیگه برنمی‌گردی. حتی کلی در موردت فکرهای نادرست کردم.

- من که گفتم عاشقتم. نکنه خیال کردی دروغ میگم؟
- نه ولی با شرایط من اگرم می‌رفتی حق داشتی.
- وقتی به پاکی کسی باور داشته باشی تموم دنیام بهش تهمت بزنن تو قبول نمی‌کنی.
- راست میگی؟
- آره. سپیده گفت که چه بلایی سرت اومده. از وقتی شنیدم دلم آروم نداره.

اشک توی چشمهاش جمع شد و ازم خواهش کرد: اگه کاری نداری می خوام با هم بریم توی یه پارک و صحبت کنیم. موافقی؟

جا خوردم. گفتم: البته. فقط ...

- فقط چی؟
- اگه برات مشکل‌ساز نمیشه.
- نه. مشکلی نیست، نگران نباش.

لبخند زدم و شادی تموم دنیا اومد توی دلم. در رو بستم و همراه اون قدم‌زنان و بی‌خیال از نگاه‌های مردم راه افتادم توی کوچه‌ها. کوچه‌های سردی که با آخرین برف یخزده و سفیدی که هنوز جلوی آفتاب مقاومت می‌کرد زیباتر شده بود.

آروم زمزمه کردم: چه برف قشنگیه.

تائید کرد و گفت: وقتی بچه بودم موقعی که برف می اومد آدم‌برفی درست می‌کردم. یه آدم‌برفی بزرگ با یه شال بلند و یه چوب توی دستش. همیشه آرزوم بود که یکی ازم عکس بگیره تا برام یادگاری بمونه. ما دوربین نداشتیم و هر دفعه من به خیال اینکه یکی داره ازم عکس می گیره می‌رفتم و کنار اون با ژست خاصی می‌ایستادم. تا اینکه یه روز بابام رفت و دوربین عکاسی همسایه رو قرض گرفت، از آقای دلدار ... یادت که هست؟

- آره. همون پیرمرد مهربون که تنها زندگی می‌کرد. همونی که بچه‌هاش ولش کرده بودن و سال به سالم سراغش نمی اومدن.
- چه خوب یادته. آره، اون همیشه تنها بود.

ادامه داد: اون عکس شد یاد و خاطره من از یه روز سرد برفی. روزی که با وجود مریض شدنم برام شیرین‌ترین خاطره زندگی‌ام شد. من مریضی‌اش رو فراموش کردم و اون آدم‌برفی و عکسی که با ژست مردونه کنارش گرفتم به یادم موند.

وایستاد و بهم خیره شد. حرفش معنی قشنگی داشت. گفت: همه ما گذشته‌ای داشتیم که رفت و جز خاطره مون شد. شاید این خاطره برای تو تلخ باشه و برای یکی دیگه شیرین. مهم اینه که ما چه جوری بهش نگاه کنیم.

تا پارک راه زیادی نبود. من و امیر وارد پارک که شدیم کنار هم شروع کردیم به قدم زدن. قدم‌های آروم و شمرده‌ای که توی هر کدوم خاطره تازه‌ای نهفته بود.

گفت: پرستو، ببخش که این مدت نه سراغی ازت گرفتم و نه تماسی داشتم. باید با این موضوع کنار می اومدم ... خودم و خونواده ام. مدتی طول کشید تا بابام و مامانم این قضیه رو بپذیرن. حالام که اینجا کنار توام بدون که همه با این وصلت موافقن.

- امیر، اگه حتی یه درصدم تحت‌فشار باشی نمی تونی روی آرامش رو ببینی. من وادارت نمی‌کنم که عاشقم باشی و اگه نخوای هیچ حقی ندارم که مجبورت کنم.
- هیچ اجباری در کار نیست. همه تو رو دوست دارن و می دونن که این یه بلای تلخ و دردناک بوده که به سرت اومده. می خوام بدونی که من و خونواده ام از همه چی خبر داریم و نیاز نیست نگران چیزی باشی.

وایستادم و توی چشمهاش نگاه کردم. جز حقیقت و راستی چیزی توش ندیدم.

یه لحظه تموم حرف‌های ناگفته بین چشمهامون رد و بدل شد. از دل پر از زخم من تا دل پر از امید اون. دو قلب بی‌تاب که با هم هم‌صدا شدن و عشق تازه‌ای همون جا و همون لحظه توی اعماق شون جوونه زد. این عشق پاک و واقعی بود. به دور از هوس و دروغ. حس ارزشمندی که حرف‌های بابام رو به یادم آورد. حسی که تنها دلیل زنده‌بودن انسان‌ها بود.

با خنده من دل امیر پر از شادی شد. گفت: حالا دیگه رازی نداری تا بخواد مانع با هم بودنمون بشه.

قدم‌های ما روی برف پارک رد گذاشت. به رد پاهامون که نگاه کردم دیدم دو گام محکم و پرامید کنار هم روی زمینی که خدا برای عشاق آفریده نقش بسته. نقشی که حتی اگه برف هم آب می‌شد اونجا روی زمین باقی می موند و یه روز می‌شد خاطره اولین قدم زدنمون کنار هم.

نیم ساعتی طول کشید تا از پارک برگشتیم. اون منو تا دم در خونه همراهی کرد. وقتی داشتم می‌رفتم تو آروم صدام کرد و با شرم مردونه ای پرسید: حاضری باهام ازدواج کنی؟

این پیشنهاد اون قدر ناگهانی بود که جا خوردم. قلبم به تپش افتاد و نتونستم حرف بزنم. اون با عشقی که توی چشمهاش موج می‌زد بهم خیره شد و ادامه داد: منتظر جوابت می مونم، اما دلم دیگه کم‌طاقت شده.

از شرم سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم: دیگه دلیلی نداره منتظرت بذارم.

نفس راحتی کشید و با غرور برگشت تا بره. دلم طاقت نیاورد و بلند گفتم: امیر، مواظب خودت باش.

اونم به شیرینی جواب داد: چشم، عزیزم.

و با قدم‌های بلند و مصممش کوچه رو پشت سر گذاشت.

من تا لحظه آخر، رفتنش رو بین برف‌های سپیدی که رد گام هاش روی اونها می موند دنبال کردم. باد سردی می‌وزید اما من احساس سرما نمی‌کردم. عشق پرتپشی که توی قلبم زنده شده بود حالا خون تازه‌ای توی رگهام جاری می‌کرد.

رفتم توی خونه و دفتر خاطراتم رو برداشتم. ورق زدم و شروع کردم به نوشتن جملات تازه زندگی‌ام. جملاتی که هر کدوم از عشق و دلدادگی حرف می‌زدن. نوشته‌هایی که حالا پر بود از بوی زندگی و نفس تازه مهربونی.

بابام زود برگشت و با دیدن من که سرحال بودم خوشحال شد، حتی فهمید که اتفاقی افتاده که اون ازش خبر نداره، ولی ازم نپرسید. دیگه می دونست دختر بزرگی شدم و می تونم راه درست زندگی‌ام رو انتخاب کنم.

اون شب آخر وقت سپیده زنگ زد. با شنیدن صداش روحم تازه شد. یه ماهی بود که باهام تماس نگرفته بود.

- سلام، پرستو جونم.
- سلام عزیزم. تو خوبی؟
- من خوبم، تو چطور؟
- عالی‌ام. بی‌معرفت دیگه رفتی و یه زنگ هم نزدی؟

با ناراحتی گفت: به خدا دلم برات یه ذره شده بود ولی گفتم بذار اول امیر رو ببینی و بعد زنگ بزنم.

- آره، با امیر حرف زدم. حالا دیگه باید بهش جواب قطعی بدم.
- خب، جواب دادی؟

ساکت شدم و اون بلند جیغ زد: مبارکه، پس قصه عاشق‌های ما اینجا شروع میشه.

- سپیده ...
- جونم عروس خانم؟
- بابت کمکی که بهم کردی ممنون. از اینکه باورم کردی و گذاشتی حرف بزنم. تو بهترین دوستمی و اگه نبودی ...

مثل همیشه با لحن خنده‌دارش گفت: می دونم بابا... از غصه می‌مردی. توام ها، جون اضافه‌داری بده به من.

از حرف بامزه‌اش زدم زیر خنده. اون باعث شده بود از این افسردگی و ناامیدی بیرون بیام و به عشقی که لایقش بودم برسم. به آرامش و اطمینان خاطر.

ما یه ساعتی حرف زدیم و بهش قول دادم این بار من بهش زنگ بزنم و همه چی رو براش تعریف کنم. موقع خداحافظی گفتم: راستی، هر بار که میرم بیرون و بارون یا برف میاد یاد یه چیزی می‌افتم.

- یاد چی؟
- چتری که اون روز توی بارون زیر سرم گرفتی. حالام همون روزهای بارونیه. تو دوباره توی این بارون غصه‌ها و ناراحتی‌ها با چترت نجاتم دادی.
- به‌به. چه‌حرف‌های قشنگی می‌زنی.

هر دو با خنده از هم خداحافظی کردیم. فهمیدم که رابطه من و اون فقط یه دوستی نیست یه پیوند خواهرونه ست، پیوندی که تا ابد بینمون می موند، حتی تا موقع مرگ.

و صبح روز شنبه از راه رسید.

آماده شدم تا برم سر کار که دیدم بابام بیداره و داره صبحانه رو آماده می کنه. خیلی ذوق‌زده شدم و رفتم و همراه اون یه صبحانه مفصل خوردم.

راه افتادم تا برم. از در که رفتم بیرون دوباره غافلگیر شدم. امیر ته کوچه وایستاده بود و برام دست تکون داد. دلم قرص شد و با قدم‌های تند رفتم پیشش. گفتم: سلام، خوبی؟

- تو رو که می ببینم خوب میشم.

پرسید: سر کار میری؟

- آره.
- بشین برسونمت. امروز در بست در خدمت شمام.
- نه امیر. مزاحمت نمیشم.

خنده بامزه‌ای کرد و جواب داد: نمی تونی در بری. تازه گیرت آوردم.

لبخند زدم و گفتم: دیگه دلم رو اسیر کردی. کجا می تونم برم؟

برق شادی توی چشمهاش پر شد. منو تا دم ماشین برد و در رو برام باز کرد. نشستم توی ماشین و راه افتاد. شروع کرد به رفتن اما اون قدر آروم رانندگی می‌کرد که از این آرامشش تعجب‌زده شدم. پرسیدم: امیر، چرا این‌قدر آروم میری؟

گفت: دلم نمیاد ازت دور بشم. ای‌کاش این راه تمومی نداشت و تا ابد کنار هم می موندیم.

- امیر، می‌خواستم بگم ...

به خودم جرات دادم تا حرف بزنم. با سادگی اعتراف کردم: بابت عشقی که بهم هدیه دادی ممنونم.

- منم بابت امیدی که بهم برگردوندی ممنونم. از پریروز حال و هوام عوض‌شده. قدر این زندگی رو باید دونست.

با خوشحالی سر تکون دادم.

رسیدیم به مهدکودک. دم در خلوت بود و هنوز مادرها و پدرها بچه‌ها رو نیاورده بودن. ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم. حرف‌هایی که کلمات قادر به بیانش نبودن. پس بی‌درنگ توی چشم‌های هم خیره شدیم و عشق همه وجودمون رو پر کرد.

امیر گفت: عصر میام دنبالت. باید امروز زودتر بری خونه.

تعجب کردم و پرسیدم: برای چی؟

با شرمندگی گفت: می خوایم شب با خونواده مزاحمتون بشیم، برای یه امیر خیر.

دلم لرزید. لبخند زدم و گفتم: تشریف بیارید. قدمتون روی چشم.

اون تا لحظه آخری که وارد مهدکودک شدم همون جا وایستاده بود و نگاهم می‌کرد. تا نرفتم تو سوار ماشین نشد و از پیشم نرفت. به علامت خداحافظی که دست تکون دادم ناچار شد تا دل بکنه و از اونجا بره.

منم تا لحظه‌ای که ماشینش توی خیابون پیچید و رفت دور شدنش رو دنبال کردم. دیگه نمی‌ترسیدم، دیگه احساس تنهایی نمی‌کردم. فقط دل‌تنگش شدم. حسی که برام تازگی داشت.

وارد حیاط که شدم دیدم مهتاج خانم داره برام دست تکون میده. بلند سلام کردم و همه از اومدنم سر شوق اومدن و با انرژی جواب دادن. یاد حرف خانم کرمی افتادم که می‌گفت کینه و دشمنی‌ها رو پشت این دیوارها بذار و بعد بیا کنار بچه‌ها. حالا سبک شده بودم. نه کینه‌ای توی دلم بود و نه غصه‌ای. هر چی بود عشق بود و دل‌بستگی.

به اون فضای پر از رنگ و زیبایی خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم: الهی به امید تو.

و رفتم تا آماده بشم.

باید از صفر شروع می‌کردم. دوباره از نو ... تازه‌تازه. انگار که همین لحظه متولد شدم، با عشق تازه‌نفسی که این بار نه زندانی بود و نه محکوم به فراموشی. این بار توی روحم دمیده شده بود و با هر نفسم رشد می‌کرد و بالنده می‌شد.

کار سختی بود ... برگشتن از راهی که به بن‌بست می‌رسید.

اما با عشق می تونستی دوباره به سرخط دفتر خاطراتت بری و از نو لحظه‌هات رو بنویسی. لحظه‌هایی که می‌شد برگ‌های خوش‌رنگ زندگی‌ات. زندگی‌ای که با دل سپردن آغاز می‌شد.

پایان